کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

بازرسی شد
۳۶ - ۲۷

ف - ن ۵۶۶۹

۱۵۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب برزونامه
مؤلف عطائی (؟)
موضوع
شمارهٔ قفسه ۴۰۳۵
شمارهٔ ثبت کتاب ۶۲۸۵۵

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شد
۴۰۳۵

بازرسی شد
۲۷ - ۳۶

ف.ن ۵۶۶۹

۱۵۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب برزونامه
مؤلف عطائی (؟)
موضوع
شماره قفسه ۴۰۳۵
شماره ثبت کتاب ۶۲۸۵۵

در سیستم بردایی لیداق شده
۷۱/۵/۶

بازدید شد
۱۳۸۲

فهرست شده
۴۰۳۵

۱

کتاب

۰۳۵

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پروردگار
خداوند بخشنده دادگر
روان سپهر از کف او کرد
بپوشید چون زاغ شب را سیاه
چو هندوی شب را سیه کرد گوش
شب و روز در عیش آسایشند
که کوه گران سنگ لنگرش نمود
زمین را بسان سکینه بدوخت
در بسته بر عاشقان باز کرد
سراپرده کبریائیش بین
نه صاحب نه دستور نه پیش کار
چنین دولت ار بایدت بخت یار
سراینده دهقان چنین کرد یاد
بیارست مجلس بسان بهار
چو شیران فرامرز کاوس شیر

کریم خطابخش آموزگار
نگارنده انجم و ماه و خور
همه نقش طاقش زر اندود کرد
به نیل اندر آغوشش گل برنماه
چو ماه او کوش حلقه در گوش که
به کاهش سر بر دو در الا آرمیند
وزان یافت این ربع مسکون سکون
چراغ شب از اختران بر فروخت
شب تیره را پرده راز کرد
خداوندی و پادشاهیش بین
که مانع شوندش ز پیشان کار
زهی مرد دولت زهی بخت یار
همه پهلوانان ایران دیار
چه گیتی خرداد کو آن دلیر

نخست آفرین آفریننده راست
خدائی که گوهر زکون آفرید
چو شب را شبستان به آئین نهاد
فراز سر ترک مه روی روز
چو انداز ه روز و شب کار راست
زمین را بگسترد در روی آب
شکوه گرانی از آن یافت کوه
خور و خواب آرام بخت آفرید
شب تیره بر خیز بگشای راز
چو رحمی بدرگاه لطفش فراز
اگر ره روی زود راهت دهند
لاوردابدان نابدرند ترا
چه طوس و چه گودرز گیو دلیر
چنین گفت رستم به شاه جهان

که هست آفرین زآفریننده راست
خرد یار به عقل خورده دان آفرید
ز قندیل مه شمع زرین نهاد
ز دو چادر چتر گیتی فروز
گهی شب فزود و گهی روز کاست
ز لرزنده گی می نمود اضطراب
که در زیر بارش زمین شد ستوه
زن و یار فرزند بخت آفرید
بنه روی بر روی خاک نیاز
چو آید ترا لطف او پیش باز
که در دی پناهی پناهت دهند
چو او را گواژ پی بخواند ترا
که گرد دگر سیه وار با مداد
چه فرهاد و شیدوش بهرام شیر
که ای نامور شاه روشن روان

بیکی دشمنی دارم

۲

یکی دشمنی دارم اندر جهان
تنش همچو کوه و به بر همچو فیل
دو چشم از برش همچو طاس خوان
یکی کو خواهم درین بارگاه
درین گفته بود رستم پیلتن
روم من به پیکار دیو دژم
بروسوی پیکار آن دیو نر
جهانجوی برزو روان شد چو گرد
ولیکن ازان سو دژم دیو نر
که برزو بیامد سوی کارزار
به بندد و دستش بخم کمند
و دندان بدستش همچو کلب گزار
طلب کرد پولادوند پیش
چنین گفت اگر فرطوس گرد
بنزدی اگر رام گرد د ترا
چو بشنید پولادوند این گفتگو
برون آمد از پیش پولادوند
به برزو چنین گفت کای پهلوان
بیا تا بنزدیک پولادوند
بدیوان پولادوندم چه کار
چه دشمن که شد دوست بگریز ازو
بیا تا که سوی پولادوند

همانا بود آشکار و نهان
فروزان بود همچو دریای نیل
دمان زشت ناپاک تیره روان
کند روز روشن به چشمش سیاه
بپا خواست برزو در ان انجمن
بن بیخ او را بهم بر زنم
رفتن برزو بجنگ دیو
سوی مرز پولادوند اسب راند
خبردار شد از گو نامور
ابا جنگ جویان مردان کار
بیارد به نزدیک من بی گزند
برون آمد از دل آتش چو کار
دران دین زشت ناپاک کیش
که ای نامور شیر با دست برد
بیارم مراو را درین بارگاه
دلش گشت خرم بدان آرزو
سری پر ز کین و دلی پر ز بند
چو از پیش پولاد ناید روان
بشادی گذاریم یک چند وچند
میان من او بود کارزار
بدو گفت کم شنیدن و به پرهیز ازو
گشت نتوان برزو آن ارجمند

یکی نره دیوست آن بدگمان
وشاخش سر همچو شاخ چنار
بود نام او دیو پولادوند
سرش را بیارد بنزدیک من
ز جا جست مانند شیر ژیان
چنین گفت رستم که ای نامدار
جنگ برزو با دیو
روان شد سوی مرز پولادوند
طلب کرد نره دیوان خویش
یکی دیو خواهم درین بارگاه
یکی دیو بد کز ره داوری
بیاده همی جنگ کردی مدام
سخنهای برزو برو کرد یاد
شوم تا بنزدیک برزوی راد
وگرنه به بندم دو دستش بجنگ
یکی جلوتش داد بگر برز
چنین تا بنزدیک برزو رسید
چرا پیش پولاد نائی به بزم
چنین داد پاسخ فرطوس را
همانا تو نشنیدی نام دستان
فرطوس گفتش که ای خیره سر
چو بشنید برزو در آمد ز جا

میان دلیران روشن روان
برو پشت پشتش چنان سار
ندیده چو او آسمان بلند
شود روشن این روز تاریک من
برستم چنین گفت کای پهلوان
دلیر و سرافراز گرد سوار
بفرمان بخشنده دادگر
سرآرد مران دیو ناهوشمند
بگفتا که کاری افتاد پیش
که گیرد مراین برزو کینه خواه
که در جنگ پیکار کند داوری
سر شیر نر آورد پای بدام
به پیش فرطوس ریمن نژاد
ببینم مرآن پهلو جنگی او
به کهان درآمدارش پالنگ
نشنده و برد دانه ی کر
همانگاه مرآن پهلوان را ببرد
چو آرزو باشدت کین رزم
که بگذار این هزل افسوس را
نگهدار ولیسه سرادستان
زمردان عالم ندارد خبر
بگفت که ای گرد بد لقای

همانا تو باشی که پیش کینی
بیامد هماکاه چون پیل مست
کشید از میان تیغ زهرابدار
طپانچه بر رویش چنان زد یکی
چو برزو بزیر آمد از باد پای
برآمد ابرگشت برزوی برز
برزد نعره برسان شیر ژیان
گشت از بر گرگ چون پیل مست
چو برزو بدیدش دلش بردمید
چو پولادوند اندران بنگرید
برآشفت از آن گفته برزوی گرد
همانا نگشتی بنیزه بتاه
برآورد گرز گران که سر
چو برزو چنان ضرب دشمن بدید
شد از ضرب پولاد برزوی خرد
کمان برد پولادوند دلیر
وگرنه مر آن دیو ناسازگار
درخت از رگ پولادوند
بنزد برزو بان پلنگ
چو انداخت آنگه تیغ را رزمجوی
از آن روی از تیغ پولادوند
چنین تا شب تیره آمد فراز

که من جنگ جویم ز خویشی کینی
یکی نیزه پهلوانی بدست
بدان تا زند بر سر نامدار
که افتاد و بیهوش شد اندکی
برهنه فرخنده برگشت جای
یکی دست جام و یکی دست گرز
به لبت او بر کینه هماکاه میان
یکی نیزه پهلوانی بدست
هماکاه جوشن ببر درکشید
بجنبید چون نیزه او بدید
دران سرو آزاد با دست برد
ولیکن جهان شد به چشمش سیاه
دمی گشت لرزان از آن ضرب گرز
که برزو شد از رزم یکباره سیر
همی خواست ضربی رساند بیار
بگرداند آن چوب دستش ببند
بدست اندرون گرز پولاد چنگ
ندید پولاد سر را از روی
به پیشانی برزو آمد گزند
زهم بازگشتند و رزم ساز

فرطوس از آن گفته آزرده شد
بزد بر سر برزو از روی کین
گرفتش برو دست او را به تیغ
ببرد دستش از پیش برزو بر آن
بغرید آنگه برآن سرکشان
هماکه خبر شد به پولادوند
بپوشید جوشن ز سر تا بپاه
ابا بوق و کوس و پولاد چنگ
یکی نیزه در دست چون اژدها
که ایرانیان را هوش بست بار
بزد نیزه بر ناف پولادوند
برآشفت آن دیو وارونه کار
ولیکن ورا لست برگشت
چو برزوی را زنده برداشت دید
بیکدست تند برزوی شد خو
چو انداخت برزو یکی دست
چو پولادوند آنچنان حال دید
سر تیغ بر بازوی او رسید
بپیچید پیشانی نام جوی
بشد شب بود تاریک ایران باد

تن بد سگالش به آواز ده شد
تو گفتی که لرز بد زیر زمین
کشیدش بنزدیک خود بیدریغ
جستن بر زمین و هم برزو نون
که آمد در دم می از هوا ن
که آمد فرطوس را سر ببند
نهان که تن را بر یک قباه
سوی برزو آمد روان پیدرنگ
نبودی دد و دام از دیگر رها
که باشد بر این چوبتان کارزار
که بگسست زنجیر چون بند
یکی نعره زد همچو ابر بهار
بزد بر سر برزوی نامور
فرود بر سر وی هما نارسید
درخت برزو ابر لب پ
سر انگشت حیرت بدندان گزید
بزد تیغ کرکش درآمد بروی
تو گفتی از آن ضرب شد کوه پست
بزد دست تیغ از میان برکشید
جدا شد دو انگشت بازو برید
جوان چوب بالش ان بنهادند روی
و زان سو شب روزی کس مباد

بیا و کسار آورد از درست

۴۰۲۵

یکی ترک آمد بر برزو بدست
بسیر رفت مرکب بسر راه راه
چو آیینه چرخ شد صیقلی
دلیران گردان گردن کشان
و زان روی برزوی آمد بهوش
پیاده همی رفت تا نیم روز
فرو ماند از درد گرد گزین
عقیلان ترک دلیران تور
چو برزو چنان دید دم بر کشید
یکی ترک بودش مقارن بنام
ببین تا که باشد پیاده براه
بیار آن پیاده بنزدیک من
چه مردی چه نامی کجا میروی
بگفتا مرا با عقیلا چه کار
برآشفت برزو از آن گفتگو
بزد مشت بر روی او خشمناک
بیامد بنزد عقیلا رسید
بدو گفت ای برزو شیر دل
بدانم در اینجا چه کار آمده
بیاید یکی مژده بردن بشاه
تو رفتی و راه خود نگذاشتی
چنین پاسخ آورد برزوی باز

سواره نشد زخم سر را ببست
چنین تا جدا شد سفید از سیاه
که برزو ندیدند جای نشان
دلش همچو دریا درآمد بجوش
جهانجوی برزوی کیش فروز
بسغوله رفت اندر کمین
شکار افکنان جمله از پشت بور
یکی باد سرد از جگر برکشید

[illegible]

ببینم که باشد مر آن پاک تن
در این دشت شها چرا میروی
منم مرد کار او سپهر بار
بسوی مقارن درآورد رو
که مغزش پراکند از روی خاک
عقیلای کشور نشش چنین بدید
جهانا بر شهریار آمده
که برزو سوی شاه آمد ز راه
ز افراسیاب و ز گردان خجل
به چشم خود خاک زنا داشتی
که بگذار این گفت گوی دراز

ز بس خون که از زخم او رفته بود
از آن پشت باره یل نامدار
ز پولادوند آن دلیر سترگ
نجا یا نشست نه نان نه آب
که ناگاه از حکم یزدان پاک
چه شد بر طرف که باد و غبار
که بد پور کشور شهریار
عقیلا که که ز پشت بور
مقارن بنزدیک برزو رسید
بپاسخش که عقیلا براه
خروشید برزو پاک زاد
گرفتش کمربند از پشت زین
بدست آنگهی تیغ را برمیان
بلشکر عقیلا کمان زمان شهریار
ز افراسیاب آنچنان کام یافت
و زان روی چو نزدیک او در رسید
ترا شاه توران چو فرزند خواند
کنون گر روی سوی افراسیاب
بر افراسیاب سترگم چه کار

بزین بر نهاده سر خفته بود
بیفتاد بر خاک بیهوش خوار
جهان گشت از نور او همچو نیل
نشان یافت ندیدند خورد و برگ
به تنگ گفت آمد کمی پیچ و تاب
برآمد یکی گرد تیره ز خاک
برون آمد از گرد مرد هزار
ز تخم فریدون که نامدار
یکی تن پیاده بدید او ز دور
عقیلا بدو گفت زان سو خرام
تو دوستی یا دشمن کینه خواه
بگفتش که ای مرد ناکار دید
که باشی تن آسوده از رنج راه
که رانیدم دهم جان شیرین بباد
ز ابروش هماکه زد دشمن زمین
گشت از بر کرکس شادمان
که برزوی گرد است این نامدار
میان دلیران چنین نام یافت
سرشکش ز دیده برخ برچکید
برافراز تخت زرت بنشاند
پیاپی لب غرت و جاه آب
به پولادوند بود کارزار

پس آنگه همه کار رفته باز گفت
ابا پور کرشیوز او عهد کرد
که کینه نسازند با یکدیگر
وز آنجا به سیلاد کردند روی
کنون باز گردم بر پولادوند
که چون برزوی شیر در کارزار
چو صبح آمد از ره بکوهی رسید
ازو حال پرسید پولادوند
همین جا مرا خانه و جا بود
چنین گفت پولاد کوپال بر
از ایران بر سوی من آهنگ کرد
ندانم کجا رفت اکنون کجاست
که این شاه دیوان ماچین چنین
ورا نام مرجان جادوش نام
چه آید بگویم بدو راز خود
چو از چرخ گردان سپیده دمید
سخنهای پولادوند سترگ
بکوهم ... برزنم کوه را
چو شب رفت و شد روز روشن پدید
وز آن سوی برزوی بسیلاد بود
چو آمد به صحرا و افکند شور
نفس یک چنین بود برگران

عقیلا چو بشنید شد در شگفت
همه راه بارش کفت کوی
بگویم ز کیفر را او چنین چند
برون شد به صحرا ابا کردار
بیان زخم داری بکوه درد دید
بگفت که هستم یکی دردمند
درین کوه پیوسته ماوا بود
یکی دشمنی دارم اکنون دلیر
به تندی ابا من یکی جنگ کرد
همانا به جنگم شد او رهای
ترا با دو پیوسته تاج و نگین
سر چرخ را اندر آرد بدام
بود کش کنم نیز دم ساز تو
همانگاه مرجان جادو رسید
بر مرجان بگفت آن که این برزگ
بیارم بر بسته برزوی را
همانگاه مرجان ز جا بر دمید
شب و روز جانش همی شاد بود
ز هر سو در افکند آهو و گور
غلام و کنیزان خدمتگران

فرود آمد از اسپ بنواختش
بهانی اورد برزوی را
چنین گفت راوی شیرین سخن
همی رفت پولادوند دلیر
یکی پیر چوپان دران کوهسار
شبانی کنم بهر فغفور چین
ز دو خوان طلب کرد پولادوند
مرا او تمنی نبست پولاد چنگ
از من نیز زخمی بسر دار داد
به پولادوند دلیر آن زمان
که دارم یکی دوستی بس دلیر
بنزد من آید همی صبح و شام
تو امشب بنزدیک فرستاد باش
نشد مرجان پولادوند
که مرجان جادو بخندید گفت
چو بشنید پولادوند سوار
برفت از پی برزوی سرفراز
یکی روز برزو بعزم شکار
چو در بار گشتند جایی رسید
چو آمد در آنجا برزو فرود

پس آنگه بیامد جایگه ساختش
بخورشید شمشیر روز نبرد
عقیلای برزوی پرورش و خور
نشانید که نیکو خوی را
حدیثی ز رو را ان مرد سخن
براه به پی راه مانند شیر
بدید و بیامد برش نامدار
مکانم بود کوه این سرزمین
یکی سفره آورد بگشاد بند
نشستند اکنون بجنگ پلنگ
همین ضرب دستم خبر دار داد
چنین گفت چوپان روشن روان
که از چرخ آرد زحل را بزیر
ز بهر خورش نیز اندیشه مدار
ز درد و غم و غصه آزاد باش
بنزدیک چوپان ناهوشمند
که باید که باشد سخن در نهفت
به کوه سپیدیش زمین بنده وار
بیابان شهر و نشیب و فراز
برون رفت گورش نماند از
یکی چشمه دید در آنجا پدید
همانگاه فرستاد بروی درود

که ای شیر بانیم توانی

که ای شیر بانیم تو مهمان
نشانید او را بدان آبگیر
دو چشمش چو چشم غزالان چین
چو آن نازنین دید برزوی را
نشانید برزوی و براهی خویش
چو شد مست می رخ زبان در کشاد
به پیش برادر چه دیدم ترا
ز دستش جدا کرد انگشتری
ببستند عهدی که بود از نخست
یکی مرد آمد هم اندر شتاب
چو بشنید افراسیاب دلیر
شنیدم که برزو دران سرزمین
حکایت چنین است از راستان
که قطران شیر اوژن نامدار
طلب کرد از و فر سیمین عذار
که قطران که باشد بگوید چنین
که ای بدگهر زنگی تیره راه
که طاوس را هست طاوس جفت
چو نامه بنزدیک قطران رسید
ابا صد هزار از دلیران زنگ
چو آمد به صحرا یکی گور دید
همه رفت نادیده او کوه

فرود آمد و فارغ نشین یک زمان
نشاندند در پیش سنگ چو ...
بهر گوشه صد مرد شد در کمین
که تا مدد را جهان جوی را
ز دل درد جانش ازو گشت ریش
چنین گفت که ای برزو پاک زاد
میان یلان برکشیدم ترا
بر انگشت او که آن انگشتری
ببستند از آنجایگه نیز رفت
بنزدیک شاهنشه افراسیاب
ز احوال برزو و کوشیر گیر
فرستش برین ابا کر و کین

طلب کردن قطران [illegible]

شب و روز از عشق او بیقرار
ز خال مشتری را شده خواستگار
نباشد مرا مهر او را بکین
همانا ندارنی سرت سازیاه
بهم جفت طاوس زاغی که گفت
ز کرمی خروشش جهان رسید
بتوران زمین رفت از بهر جنگ
سراسر نشستش بهم مانند شید
شد از خشم کر دیر زود ستوه

چو بشنید برزو کوتن شیر
چو برزو برآمد به خیمه روان
چو برزوی که آن صنم را بدید
به پیش آمد و دست برزو گرفت
نشستند جام می اندر دست
منم دخت کرشیوز نامدار
کنون عهد باشد که باید نخست
بدو داد انگشتری از عقیق
چو برزو جدا شد از آن گلعذار
ز احوال برزو سراسر بگفت
یکی نامه نزد عقیلای کرد
کنون داستان دگر گوش کن
فرستاد آنگه بتوران زمین
چو بشنید کرشیوز نامدار
جواب چنان نامه پیش نمود
نوشتند ...ش را مدام
به کرگدن باز دیده بگفت
بر آشفت قطران از آن دم دمه
وز آن سوی برزوی برگشته کار
فکند پای ... دراز کرد
ز مرکب فرود آمد از خستگی

فرود آمد از اسپ برزو دلیر
مهی دید در خیمه ابرو کمان
دلش در بر از مهر او بر طپید
شد از فر چهره او در شگفت
ز لب نقل با دیگران نوش شد
بود نام من فر سیمین عذار
که تا راز با تو بگویم درست
چنان چون بود راه و رسم و آیین
شد از عشق او سیم تن بیقرار
که چون او شد و رست راز نهفت
نوشت و بدست دلیری سپرد
همه درد و محنت فراموش کن
بگویم من از گفته باستان
بنزدیک کرشیوز از بهر کین
هم از نامه او بپیچید زار
فرستاد نزدیک قطران چه بود
ز پاکیزه رایان شیرین کلام
سیه جامه با سینه چاک جفت
طلب کرد لشکر سراسر همه
برون رفت روزی بعزم شکار
نهاد از پی گور را نگاه دست
همی کام بیرون به کوهسار

بناگه یکی خیمه از دور دید
سواران و راند به برزو نیاز
چه نامی تو و از که داری نژاد
مرا نام برزوی شیراوژن آن
تو برگوی اکنون نشان تو چیست
چنین گفت مرجان که ای پهلوان
بدو گفت برزو که این ناخوش است
هر آن چیز گوی تو فرمان برم
به خود آن زمان برزوی نامدار
که گه انگشتری را بدید
نشونی کنم تا دمی بغنود
بناگاه با نکهتش انگشتری
چو آمد به نزدیک پولادوند
بیامد چو پولادوند دلیر
ببستش به زنجیر بند کمند
که آن کس که می جست از آزهای
چو آگه شد از کار افراسیاب
همی جوانست تا فخر را در زمان
رسید و یکی نامه بنوشت زود
چو بشنید افراسیاب از وزیر
زنطران خلاصی چه یابیم ما
و دانی رو بیاورد پولادوند

به پیش سوی خیمه رسید
بدو گفت کای گرد گردن فراز
نه پای بد بیدار ما باش شاد
بر شهر هر جا نشان مرگ
درین سرزمین بر کام تو چیست
دهم من ز عشق تو جان و روان
مرا جان در پیش آن مهوش است
ز رای تو رای سپس من نگذرم
پس آنگه بر آسود از روزگار
بخواند و لب خفه بدندان گزید
که سیداز شد گفتگو بشنود
برون که با مکر و حیله کری
بدو گفت احوال برزو به بند

به بردش برافراز کوه بلند
شد از بهر شهر گرفتار مای
طلب کرده کشور اندر شتاب
بکاره از و بر رساند و روان
فرستاد مردی با بند و چون
به گرشسپ که گفت ای دلیر
کنیم آنچه خواهیم با فر مای
جهان جوی برزو بجم کمند

برون آمد از خیمه مه پیکری
فرود آی از دل همان مور کن
به پاسخ چنین گفت کای ماه روی
من از بهر پولادوند دلیر
چو بشنید مرجان جا و سخن
چو پا من درآری سر پکرند
بدو جان چنین گفت کای سیمتن
چو مرجان از و گشت ایمن زجان
چو افتاد بر روی بیهوش ست
به خود گفت برزو من فور نیست
جهان به که او را به بندم به بند
به افسون کری دست پایش ببست
بدو داد انگشتری در زمان

چنانندم همو بیابه افراسیاب
همان نیز انگشتری در زمان
که آن کس که گفته بدو باز گفت
زنطران زنگی با صد هزار
که ما را نباشد مجال درنگ
که رو فور را بسته مانند خوک
به پیشش فرستاد آنگه ببر
بزندان فرستادش افراسیاب

عجب سرو ناز عجب دلبری
به خیمه درآ کز میان سور کن
بگویم ز احوال خفه موبموی
به چین و به توران فتادم ای
به خندید از ... در پهلوان
بیارم برت بسته پولادوند
مرا که عشق تو ... از وطن
طلب که از بهر اد آب نان
بناگاه مرجان بگرفت دست
به عاشق فرو خوان فور نیست
کشانش برم پیش پولادوند
بناگاه بیامد بجایی نشست
یلی پای برزو روان
بیامد آن جوان پهلوان دلیر
فرستاد در شب به هنگام خواب
فرستاد نزدیک شاه جهان
چو بشنید گرشسپ اندر شگفت
دلیران جنگی مردان کار
جوابم بگوشید از صلح جنگ
فرستش تکاری در بند کوب
بدان سان که کس را نبد زو خبر
نمی کرد بر گشتن او شتاب

پس انگه ترکان

پس آنگه ترکان نور بسی هزار
سوی جنگ ترکان فرستاد شان
خبر شد به نطران که آمد سپاه
بدان زنگیان اندر آویختند
شب تار زنگی از و تار تر
شکست اندر آمد ترکان چنین
که موری نمی یافت آنجای راه
دگر باره نطران به افراسیاب
همی بار بر بشم نزار زر جنگ
چو بشنید افراسیاب دلیر
فرستم او را به صد ریو رنگ
بداریم او را چو جان ارجمند
به سکویند گفتند ... کر
نشاندش بجاگه به پهلوی خویش
کنون کار زاری به پیش اندر است
به زاری تو فرمان سیمین عذار
چو بشنید پولادوند دلیر
که ای بخرد گرد برگشته بخت
به صد حیله او را کشیدم به دام
ازین روی برزوی فرستاد کس
کجا زاغ گیرد الطاووس جفت
سخنها چو بشنید نطران زنگ

چو برگشتشان از پی کارزار
بسی سیم گهر داد شان
به جنبید از جا چو ابر سیاه
یکی آتش حرب انگیختند
دلیران زنگی به بسته کمر

یکی نامه بنوشت با جاه و آب
سر دشمنت را بکوبم بسنگ
یکی به گرشسپ ای نره شیر
که تا جنگ جوید نطران زنگ
چو از ما شود ایمن پا کز ند
فرستاد و گر که بیا نامور
بدو گفت کای گرد آزاده کیش
ز نطران دل من بر از آذر است
که در چین نباشد چه او یک سوار
ز احوال برزو که شیر کر
که آمد که بربندی از تخت رخش
رها کردی او را و شد کار خام
بنزدیک نطران کای بدنفس
شنو تا که دهقان نی چه گفت
برزارت لشکر برآمد به جنگ

قراخان ... روبین کرد
دلیران چه از شهر بیرون شدند
رسیدند ترکان با ... تیغ
که نطران زنگی که آمد برون
چنین تا خور آمد بر تیغ کوه

که گر دخت گرشسپ نامدار
وگرنه برت لشکر آرم فرز
که بیرون کن از بند برزو مرا
چو برزوی فیروز گردد به جنگ
سر کشش دهم وارکنی پای کلان
برون که برزوی یل را ز بند
مرا بر تو امید بسیار بود
اگر آنکه او را تو دادی ...
ده و هزار از دلیران ترک
یکی نامه بنوشت با آب و تاب
نبرزو چه داری ز نطران زنگی
شوم من کنون با سپاه حشر
ترا فخر باید گرامی چه جان
کلاغی که با باز سر در کشد
فتادند نطران برزو بهم

ابا نامداران با دست برد
مقابل بعزم شبخون شدند
نبوغی که باران ببارد ز میغ
... تیغ ز دست زنگاره گون
جهان گه روشن ز بر سکوه
جهان تنگ شد از دلیران کین
ز بسیاری مردم کینه خواه
فرستی من ... باشد تو هار
مکن کار کوتاه با فخر دراز
که او نامدار نکوخوی را
شود کام بدخواه ما زیر سنگ
که او جان سپارد به یزدان روان
بیاورد و خواندش برارجمند
نرانز ... بخت ...
توای شاه ترکان چه افراسیاب
بدو داد افراسیاب سترگ
بنزدیک او شاه افراسیاب
ز برزوت اصلا تخفه ... غمی
سپاری ز نطران بیا نامور
بهر زه چرا رنجه داری زبان
انجمن جادو سرخ در سر کشد
ورکه دلاور و شیر ...

سغدان ترک سپاهان ترک
به مردان که پولادوند
سحرگه بهنگام بانگ خروس
ابا سی هزار از یلان سپاه
به ما هبل نامور با شتاب
که پیدا شد از دشت ناگه خروش
جوان مرد نزدیک قطران رسید
که ای رفت خواهی همین با سپاه
چنین داد پاسخ که فرزند شاه
چو بشنید قطران همی نام او
سپر بر سر آورد فرزند شاه
شد آنگه خبردار راز و نامور
هر آنکس بران لشکر افتاد پاک
همای مهد برست بر پیل نر
بکینه بجوشید جوشش ز تن
چو برگردن نگذشت بهمود راه
ز لشکر جدا گشت برزوی برز
ز قطران ندید هیچ نام و نشان
چو بشنید برزوی پولاد چنگ
بیامد سپه بد بنزدیک فر
ز گردان گردنکشان یکهزار
بدو گفت ای مرد پرخاش خر

کشیدند تیغ از پی نام ننگ
بیاری قطران که زورمند
بجنبید بر کوه به پیل کوس
سوی قلعه کوه بهمود راه
که به پور فرخنده افراسیاب
فرستاد شیده و بیکا تیز هوش
سپه تا از آن شب بیکا دیو دید
چنین پاسخ آورد قطران شاه
جهان دار شیده بود با سپاه
که عمری شده بسته در دام او
که دارد سر تیغ تیزش نگاه
که تا که فرو ریخت جوشش بسر
فکندند شمشیر نیزه به خاک
[illegible] بیابان بهادند سر

همی تاخت اسب اندر کف گرز
بپرسید برزو ز گردنکشان
ابا لشکر او در آمد بجنگ
ز جوشش بزیر آورید او بمهر
گزین کرد آن پهلو نام دار
ببر فهر را زود نزد پدر

ستاره زد وست شب جنگ کین بود سوز
چو قطران را دید دل شاد شد
وزان سوی گرشیوز بدگمان
که آرند فهر پری روی را
بمهرش نشانید برگشت باز
همان تا ببیند که در تیره شب
تبر رسید از ترس بر دشت تا ز
که تا تو نگوئی بمن راز خویش
ابا دخت گرشیوز نامدار
بیامد ابا تیغ الماس رنگ
ببر راند رید با بیم سترگ
سراسیمه شد شیده با جنگجوی
بیامد دمان زنگیا دیو چهر
همان روز برزو چو بیدار شد

چو نزدیک شد لشکر نامدار
که ایا کجا شد سپهدار تان
بگشتند از زنگیان بی‌شمار
نشاندش به پشت هیونی به بار
بیامد بهم نام او شیرگیر
بگفت و روان کرد او را براه

بهارم که بفروخت گیتی فروز
تو گفتی که از عشقه آزاد شد
فرستاد شیده ابا بارمان
مران نازک اندام گلبوی را
تو گفتی که با باد انباز گشت
کجا رفته خواهند بسته و لب
پس آنگاه گفتش کای سرفراز
گواهی مرا دید دشمن زخویش
مهی سرو قد فهر سیمین عذار
ببند اندر آمد برستید نیز جنگ
که می آید از تیغ او بوی مرگ
ز قطران بپیچید آنگاه روی
بنزدیک بهد عماری فهر
که فهر پریوش گرفتار شد
روان گشت با لشکر از انجمن
بدیدار آمد گرامی سپاه
بدید او بیکا لشکر تیغ دار
که افسرده گشت آنکه بازار تان
دلیران برزو چو شیر سترگ
که از باد بودش تو گفتی نژاد
ز زابلستان بهد آن شیرگیر
همی برد او فهر را با سپاه

چو یک هفته از روز اندر گذشت

چو یک هفته از روز اندر گذشت
بزد تیغ را بر سپر آنچنان
بزد تیغ بر گردن اسب پاک
بزد تیغ بر گرگ آن نامجوی
ازان روی پولادوند سترگ
که پیدا شد از ناگهان شیرگیر
بیامد همانگاه پولادوند
کشید از میان تیغ زهرابدار
همه لشکرش را پراکنده ساخت
ز قطران ز بیکا دگر یاد کن
که قطران ابا برزوی سخت کوش
وزینان ابر روی قطران شکست
پس آنگاه لشکر بهم بر زدند
ز هم باز گشتند دو لشکر بدرد
برانگیخت آنگه برزو سپاه
همی راند از شکوه تا وقت شام
همی مهر فورش برآمد به دل
چنین تا سفیده برآمد بکوه
ز روی بیابان بیکا که خواست
ده و دو هزار از دلیران مرد
چو آگاه شد شیده از کارزار
میان یلان آنکه شوز کین

همی گرد قطران در آمد بدشت
گرش گشت چون ماه در آسمان
که افتاد یال سر او به خاک
ز رو جست قطران از آن اوی
ز راه بیابان بیامد چو گرگ
سپاهش بهم بر ابا گرز و تیر
به پرسید احوال او چون چند
دگرباره آمد بر نامدار
دگر فهر را نزد خود بنده ساخت

بیازید آنگاه برزوی دست
بهم تیغ خنجر بهم بر زدند
سیه گشت ابا پر از خاک و گرد
پیاده به بهمود بی‌راه راه
چو شب شد بگرد او بی‌جای مقام
شد از عشق او بهره پیش بگل
بشد دیوزی پیکش شدی با کوه
تو گفتی سرش بر فلک بود راست
بیا که روان آمد از تیره کوه
برانگیخت اسب چو شیر شکار
نترسی ز دادار جان آفرین

یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد و بید سر برزوی نامدار
پیاده شد آنگه برزوی برز
پیاده ابا هم در آویختند
همی راند بر کوه مامون سمند
به پشت هیونی فهر سیمین عذار
چو آگه شد از کار قطران گرد
یکی تیغ بر فرق او زد دلیر
از آن تیره که آمد همی باز گشت

بیاد شده برزو به قطران رسید
چنین تا بیامد بگیتی فروز
دگر روز برزو خبردار شد
وزان رو همی رفت پولادوند
همی بود نزدیک او جای کرد
به خوردند نشست او بی‌شه دار
بر آسود تا بر دمید آفتاب
بپرسید پولادوند از تیر و گرد
چو گرشیوز شیر با دست برد
فرستاد نزدیک پولادوند
فرستاد پولادوند جواب

بغرید تا پیش برزو رسید
ازان تیغ پولاد زهرابدار
همی تیغ تیزش سپر گرگزر
در آورد که خون بی رنج شد
ابا لشکر نامور ارجمند
نشسته دلش گشته از غم فگار
ز برزو بدید آنچنان دستبرد
که شد سیر از عمر بیچاره شیرگیر
تو گفتی که با باد انباز گشت
خرد را برین کار استاد کن
پیاده همی جنگ کردی خروش
که قطران ازان زخم خنجر برفت نیز
شب آمد روان در پس ده روز
که فهر پریوش گرفتار شد
همی رفت در ره بسان نوند
فرود آمد و خیمه در پای کوه
همی خوردمی با رخ گلعذار
برآورد آنگاه سر از خواب
برون در به کوشید سازش برو
دگر شیده بود او قراخان کو
که ای دیو جادو تا هوشمند
که ای پاک خرد پور افراسیاب

چو خندید رستم ببرزو چو پر
وزان سوی گرسیوز و پادشاه
وزان پس بغرید پولادوند
بر تیغ آن [illegible] قلم کو زه
چو برزو بیامد بدان رزمگاه
برآمد ز هر سو فغان نفیر
هم از روز قطران بیامد چو شیر
بقطران چنین گفت پولادوند
که گرسیوز نشنیده ما را چه باک
سرانجام قطران پولادوند
نهان از پس آید چو پولادوند
چو برزو بقطران درآویخت سخت
وز نیروی قطران نماندش امان
ببستند قطران پولادوند
سوی قافله راه برداشتند
که برزو ببرداشت قطران زنگ
درآمد ز در رستم پهلوان
بدو رخش گاو نبرده سوار
وزان اهرمن زاده بدنسب
گرفتند برزوی را هر دو آن
چو بشنید رستم کو تاج بخش
چو بشنید دستان پر از خشم

که برزو بگریه بجنبش جگر
قراخان ابا او تمامی سپاه
برآمد ز جا همچو ابر بلند
وز ایشان برآمد در رزم گرد
بزد خویشتن را بقلب سپاه
میان سپه اندر آمد چو شیر

ز برزو بود جان ما دردناک
همی حلقه کرد و بزد بر کمند
که تا بند بگشود درآرد ببند
بدانگه که از کار آن شور بخت
که او دست یازد به نیرو کمان
بهم دست برزو بخشم کمند
همه جنگ پیکار بگذاشتند
گرفتار گشت آن یل تیز چنگ
چو برزو بدید او چلیده روان
ندیده است هرگز به چین و تتار
یکی نام قطران بمانند شب
به پیش کشیدند بد گمان
که بودی در آن تیغ گیلک خشن
نفیر کرد کفتار کو سلاق

چو بشنیده برآمد ز جا ب
به پیکار پولادوند آمدند
دو پور شهنشاه کین درکشند
وزین سوی برزو چو شیر شکار
بنیروی دست به گرز گران
همی جنگ بد تا جهان شد سیاه

دگر باره دیوان بجوشش خروش
بیامد همانگاه قطران دیو
سر و یال تیز و درآورد نگون
بدانگه ببندید رخت پیچان کمند
بنه بخشد برزو همانگاه کاک
فگندند در گردنش پالهنگ
برآمد بر این چار ماه انجمن
بفرمود تا پهلو شیر دل
بدو گفت دستان که ای نامور
مرا قول بشنیدی ای پهلوان
دگر یک چه پولادوند دلیر
همی بستند است در قافله
بدو گفت کای باب من گوش کن
فرامرز را با سپاه گران

ز [illegible] باد پای
بدان داستان برزوی بنزدند
چو برزو بکینه برافراشتند
بیامد ابا لشکر بیشمار
که گرفت فرخش ز دشمن روان
نه هم باز گشتند هر دو سپاه
بنزدیک پولادوند دلیر
که ای کوه گردن کش دیو بند
بجنگ دلیران بها دیده سر
بنزدیک برزو برزد غریو
به خنجر نش را کند سرنگون
سر و یال برزو درآمد ببند
میان سپاه [illegible]
همانگاه برزد بدو [illegible] ز دست جنگ
خبر شد بدستان جهان آفرین
درآمد بمانند شمع و چو گل
گفتم که برزو کو شیر نر
فرستادمش با سپاه گران
شود آب از هیبتش چون شیر
فتاده است در جان ما غلغله
غم محنت او فراموش کن
فرستم برو بال برز روان

تهمتن بدو گفت کای نیکیاب

تهمتن بدو گفت کای نیکیاب
که این کار کار فرامرز نیست
تهمتن بفرمود در داوری
بپوشید ببر بیان در برش
ابا شیر [illegible] راه
سه روز و سه شب راه رفتند تند
گذر کرد رستم بپای کوه
بدو گفت رستم کای پرهنر
بگوش آمدش ناله در زمان
بیامد که گو زرداد و شبر
همه مردم ده چو سرو روان
بر رخش نگه در درآورد پای
که گو بر مردم مستمند
بپاسخ چنین گفت کای نامور
بدین ده یکی گنج دارد نهان
بفرمود از آن قوم [illegible]
وزان بند چنین پای او برگشاد
یکی زان میان نزد رستم دوید
سپاهان چو دیدند آن ضرب دست
که آنگاه روان مهتر [illegible] خورد
بلنگینه کوشش است همچو پلنگ
ابا او یکی هست [illegible] دلیر

مرا کرد باید برون ره شتاب

یکی مغفر خسروی بر سرش
بیل جنگ شکن برزوی کینه خواه
برو زین سیم اسپ گلگون کند
یکی ده کده دید با صد شکوه
ز احوال این ده بیاور خبر
که لرزید از آن ناله در بر روان
گروهی بدید اهرمن رو چو قیر
گرفتار در دست آن بد نشان
جهان پهلوان [illegible]
گرفتار در دست آن دیو چند
بشنو تا بگویم ترا سر بسر
همیشه پدید از مردم ده [illegible]
که هستند بیچاره و مستمند
یکی غلغله در سپاهان فتاد
بغرید تیغ از میان برکشیدند
یکایک گرفتند در راه پست
به جنگش کسی در جهان جان نبرد
بلرزد دل شیر غران به جنگ
که باشد بتندی بمانند شیر

که برزو را زیر بند گران

ببالای رخش نگه در نشست
پدر را ابا پور بدرود کرد
یکی کوه را دید سر بر فلک
روان کرد و زرداد را سوی کوه
بدان ده بیامد یل نیکبخت
بدو گفت زرداد کای نامجو
همه گوش مانندهٔ گوش پیل
تمامی حالات را باز گفت
بیامد در آن ده گو تاجبخش
تهمتن یکی را از آن خواند پیش
همیگو بید این زشت ناپاک دین
چو بشنید رستم از آن خیره سر
چو بگشید زرداد و شبر نبرد
چو او آره گشتند آن قوم بد
بزد تیغ رستم ز برق سر
همانگاه برگشتند نزدیک گوش
بیامد یکی مرد بس سرفراز
یکی اسپ دارد چه یک لخت کوه
رها کرد او پیر دهقان ز بند

ب از غم رها ای گو پهلوان
مرا فرض بشد و را عوض نیست
که اورده رخش و به تنگ آوری
گریبان لب نیزه بست
روان از ره دیدگان خون رگه
گذرگاه او جای جنبل ملک
که تا گشت اینجا ز مردم گروه
ندیده از آنجا نه بخت و نه جشن
که رنج است ناله باید گریست
خروشنده هر یک چو دریای نیل
چو بشنید برزو بشد در شگفت
خروشنده هر لحظه رخشنده رخش
بپرسید احوال از کم و بیش
که بوده است ضحاک این سرزمین
برزداد گفتا که ای نامور
بیامد به نزدیک آن پیره مرد
همه رو نهادند بر روی چو دود
که تا سینه ببرید از هم دگر
بگفتند با ناله و با خروش
ز رخش همچو [illegible] چنگالش دراز
که هر کس ببیند شود در ستوه
تن چند از ما بخنجر فگن

بگوش این سخنها رسید آن پلید
دل کینه دارش بتن در دمید
بدو گفت کای شیر دل رستم
که از دست او عالمی درهم است
بیامد به تندی بر پور زال
همی خم شده لشکرش از ماه و سال
شده چشم پاکش ز ابرو نهان
ز گشت زمانه و فر جهان
برستم چنین گفت ای زرد چشم
که از زیر ابرو برون کن دو چشم
کای بچه بچهٔ ذال زر
تو دانی که چون من نباشد دگر
کجا دیده‌ای جنگ شیران نر
دلیران گردان پرخاش خور
چو بشنید رستم سخنهای کوش
بدو گفت ای مرد ابله کوش
تو از نسل ضحاک اهرمنی
سبک روی بد دل بد تنی
ترا در جهان نیست نام و نشان
میان دلیران گردنکشان
چو بشنید کوکش سخن گرم گفت
بیا تا چه داری تو اندر نهفت
تهمتن بخندید از آن گفتگو
درآمد رجا پهلو رزمجو
به گرز گران دست برزد چنان
برافراشت گرز اهرمنان
که گرد رستم ازو خیره ماند
روان نام یزدان دادار خواند
سپر بر سر آورد مرد دلیر
بزد کوکش از گرش ضربه چو شیر
چنان کاستخوان بهار رستم بهم
خبردار شد چون ز گفتار دم
تهمتن بر آشفت پس گرز سام
برآورد آنگاه برگفت نام
بزیر سپر چون نهان گشت کوش
چنان گفت رستم ازو رفت هوش
بپیچید آنگه بر پشت بور
بدو گفت کامروز برگشت هور
برآورد پس تیغ تیز از نیام
برآشفت از آن رستم نیکنام
سپهدار پس تیغ زهر آبدار
سپر بر سر آورد مرد سوار
بزد بر سرش تیغ برگشته لخت
نشد کارگر تیغ بر سنگ سخت
تهمتن بخندید از آن کارزار
بزد داد کف او آن نامدار
ببین کاین خرف گشته پیر کهن
که آیینش بود کار این سخن
کنون روز آخر شد و شام شد
مجال خور و خواب آرام شد
چو فردا برآید خور از کوهسار
ببین تو ازین مرد میدان کار
بشد رستم و کوکش هم باز گشت
شب تیره با گیتی انباز گشت
چنین گفت با لشکر خویش کوش
که فردا ازین امروز آرام هوش
ندیدم چنین مرد پر زور دست
همانگه که هرگاه من زو بجست
که امشب روم سوی ایران زمین
ببرم سر خسرو پاک دین
وز آنجا لبی پر ز تاز آورم
سر سروران زیر کار آورم
وز آن پس برستم نمایم هنر
ز کس رخ نماید بدان بوم بر
چو گفت این سخن مرد ناپاک رای
به تندی درآمد همانگاه زجای
با لشکری رو به ایران نهاد
قدم در مقام دلیران نهاد
دگر روز رستم خبردار شد
که بدخواه را کار دشوار شد
ز کوش و ز گردان ندید او نشان
چنین گفت رستم که ای بدگمان
بفرمود تا مردم ده تمام
بیایند پیشش همه خاص و عام
همه مردم ده ز پیر و جوان
بدیدار رستم بزد نشادمان
نشستند در گردش بنده وار
بگفتند کای نامور شهریار
درین ده یکی گنج باشد نهان
ز شاه جهانگیر اینجا نهان
به پیر جهان دیده بسپرد گنج
مر او کوش کردش همه درد و رنج
دو هفته شب و روز بیگاه و گاه
همی گردد هی گرد گیتی پناه
سیم هفته زو داد آمد به پیش
همی گفت با او سخن کم و بیش
که برخیز ره پیش داریم ماجی
زبر زد و دل ریش داریم مای

تهمتن چو نام پسر را شنید

تهمتن چو نام پسر را شنید
یکی آه سرد از جگر برکشید
همانگاه از جای برگشت زود
جدا گشت زین و زمان را ستود
وز آنجا روان شد که پر هنر
سوی راه بی راه بنهاد سر
گهی شادمان بود گاهی بغم
چنین تا بیامد بحی السلم
که سلطان آمد آنجا فرود
از آن راه کش منزلگه خوب بود
نشد زرد رستم بهم
بجز دهند چیزی که بیش و کم
بیامد همانگاه یکمرد گرد
بنزد سپهبد زمین را سپرد
نگه کرد رستم در آن شیر مرد
نشستند و از او چیزی نخورد
دلاور یکی مرد بازور دید
بدیدش یکی کهنه تنبور دید
بدش پیکری بس دلیر و قوی
بر و بازوش قامت پهلوی
قدش بود کوتاه بسیار پست
همه از جانب جیب یکدانه دست
چو بشنید رستم بپرسید از وی
که ای پیل پیکر کو نامجوی
بگفتش که از کدام داری نژاد
بپا بدین راز خوب برگشاد
چنین گفت یکدست با پهلوان
که ای پهلوان گوش کن حال من
زمانه زند آن زمان خوار زار
به آن بوده جایم ای شهریار
منم پور ایلاد رستم گور نام
خبردارم از شعبهای مقام
حجاز و حسینی و عشاق راست
ز تنبور آرام روان گبیه جورست
عراق و رها و ری و ارزم ز بلـ
بهنگام بخشایش تو سی
هوای صفاهان مرا آرزوست
ولیکن نه دشمن بدانم نه دوست
وگر شعبها را دگر سر کنم
دماغت بنوعی معطر کنم
که گر راک زنند نگردی خبر
ایا نامور شیر بازور فر
بزنگوله و کوه حکم بس هوات
ز بربط همیشه نشان هوات
زمانه مرا نام رستم بود
بنیروی من در جهان کم بود
ولیکن کتاه یکدست من
نباشد گراینده گفت من
شمیلا یکی نام ار نکیب نام
برادر گر از تحایه شاد کام
دلیر و زبردست رزم آزمای
که بردشت پیل بزرا زجای
شتر را یکهون گرفتی چه باد
زشتر رهو بکذ شتی اریک لو
مرا نیز اکنون همان روز هست
فزون تر از آن کنون زور هست
توانم که در روز هنگام کار
بگردون بگیرم شتر را بیار
بجائی برم کش نبیند کسی
اگر چند پوشند زمین را بسی
ببرم بیابان پیاده ترا
سحر که به بندم ره خواب را
نه از رستم و نیز گردان ملک
بدرم دل شیر در روز جنگ
بخندید رستم از آن گفتگو
ولیکن نه بد خنده بر آرزود
ز رستم بپرسید یکدست باز
کای گرد گردن کش سرفراز
تو هم باز گو تا چه داری بنام
به اینجا ز بهر چه گوئی مقام
چنین از کجا تا کی اکنون گردی
سوی راه چین با خلق میروی
بدو گفت رستم که ای نیکنام
تهمتن منم رستم زال سام
شتابم در آنجا سوی قافله
که اندازم آنجا یکی غلغله
کز اینجا به هندوست برزوی برز
ابر دست قطران با تیغ و گرز
بیکدست گفت آن زمان پهلوان
که ای گرد سپهدار روشن روان
بگویم من این زمان را شکار
ز بهر چه کردی درین کوهسار
بگفت شنیدم که برزوی برز
بهندوستان نیست با تیغ و گرز
از آن آمدم این چنین بیه کرب
که نیم مگر روی آن نامجوی

کنم قدمش را بکان بنده وار / بجنبم سر از پای او نامدار
شنیدم هنرهای مردی او / دلیری شنیدم از آن نامجوی
کنون خواستم سوی هندوستان / بدم زی بر و بوم جادوستان
که بینم رخ خوب مرد سوار / کنم قدمش را بکان بنده وار
کنون چون شما مردی دیدم او / بیابم که بینم مگر روی او
روان در رکاب تو آیم پیاد / که بینم رخ خوب آن پاکزاد
بدین دشت خواهم که تازم یکی / بر او تیغ سرفرازم یکی
زمانی نشستند با هم براز / برآمد بر رستم سرفراز
نشست از بر رخش پولاد سم / که از گرد او آسمان گشت گم
بزد پاشنه رخش را نامور / تو گفتی درآید به پهلوش پر
بران رفت یکسر در پیش رخش / عجب ماند از وی رستم تاج بخش
همی ماند رستم ازو در شگفت / به بهپلب را بدندان گرفت
برزداد گفت از زمان پهلوان / که باشد مر سنگ در رود دمان
بباید سرش هر کو ن زتن / ز مردم نهفتن پس انگه سخن
چنین گفت زرداد کای تاج بخش / تو ای صاحب تیغ و کوپال رخش
هر آنکه که برزوی یل را زنند / بدان گه ی از قافله پی کنند
تو زان چاره ها کار کهان برود / نکردم ز جایش برازی تو بود
بپسند بر رستم زنگه رادی / بر آوفرین که یل نامجوی
بر هشت را انگه آن هر سخن / چنین تا بنزدیک مرد کهن
بسنگو گفت انگهی سلاتین / که گر میوار نی کبی پی زن
بران رخش یکدست مانند باد / پی گور سر در بیابان نهاد
برزداد رستم چنین گفت پس / که هرگز ندیدم بدینگونه کس
نه آدم نه غول و نه دیو پری / ندیدم بدینگونه زور آوری
پس انگه یکی آتش افروخته / هنر س وفا را اندیشه را بر خشند
کتابی که گور دند بر خورشند / پی راه رفتن برارستند
برشد آن روز تا وقت شام / دلیران فرخ پی نیک نام
بهوش آمد انگاه رود عظیم / که از هول او دلورا بد بیم
تهمتن از آن آب خیره بماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
سکالت گفت آن پیل سنگی بخت
چه گونه گذارم ازین رود سخت
چنین داد انگاه رستم جواب / که من بگذرم ز ماه رام آب
گفتا گر آید بدست تو کار / شوی در میان یلان نامدار
نخستین تو زرداد را بگذران / پس انگاه برزو بدو گفت گران
درین ... یکدست سر برفراشت / ببرد کرد در بر لباسی که داشت
برزداد گفت که بر رستم آی / به پهلوی سنبد کن هر دو پای
چنان که زرداد که آزرد گشت / دلیری و مردی نشاید نهفت
درآمد در آب آنچنان تند تیز / که افتاد در با هیمان رستخیز
جهان پهلوان رستم نامدار / چه دید او ز یکدست آن گیر و دار
نهان انگهی رو بکار ستیز / بگفتا کیا وند خورشید ماه
همه زور او بخو نیز روی لست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
بنور روشن دل موبدان / برور تو محکم دل پر دلان
گز داین همدان کاهست بس / کس ز دحین تا کی زرابس
کز دکار روی در شگفت آمدی / سراسر زمین را بپیمایدی
نترسد ز آتش نه ... آب / همه کار او باشد اندر شتاب

چو مرغان بپرد بروی هوا / چو آهو سپارد زمین را بجب
ره باید سپرد را از فریب / نترسد ز روز دراز و شب
نباشد بجا نه او کس بدهر / به تندی و تیزی بر خوارش خور
بیزدان که تا من کمر بسته ام / تن دیو و دد را بسی خسته ام
ندیدم چنین مرد کوتاه دست / که کوه اندرآرد و ابر کوه پست
ولیکن نشد یار او بود مهر / کسی بی حیا باشد آن دیو چهر
همانا نژادش ز دیوان بود / ازین پیکران شیران بود
بترسم که بیجان من بشکند / تن خوکواری بخاک افکند
که هیچ سر از رای یزدان پاک / ز بدگوهری سر در آرد به خاک
سرانجام از من بدو بد رسد / شود درد گیتی نشان ابد
ز تیزی تیغم نیابد امان / شود دستان به گه جهان
بگفتا برخش اندرآمد به آب / دل از کار یکدست بر پیچ و تاب
برون رفت از آن ژرف رود عظیم / همی خواند نام خدای کریم
دگر باره یکدست بگذشت از آب / لب آب زرداد بنهش شتاب
بیکسو گرفت اسپ را پی گزند / بدانسان که گیرد کسی گوسفند
چو یکدست از آن رود خشکی بدید / تهمتن بدو آفرین گستر بد
ازو کار برخشند تا قافله / بگاهی که بد مهر در سنبله
ز آب ز ده بد گرد و ور / دگر سوی دریا و آداب سر
عجایب دران شهر بسیار بود / بفرمان یزدان دادار بود
ز آب ز ده بد جزیره یکی / که از قافله ور بد انکه
میان جزیره یکی کوه بود / وز آن کوه چاهی پر ... بود
دران جا ه برزو به بند گران / نشسته چه دیوان مازندران
دران شهر رستم بهر سو شتافت / در آخر ز برزو نشانی نیافت
چهل روز بگذشت در آن شهر / که یابد ره کوه فرورده بهی
رهی چون ندید آن گو سرفراز / برزداد رستم چو یکدست دراز
که زانگونه راهی ندارد به دشت / ازین کوه خارا دل من گسست
چنین گفت یکدست با پهلوان / تو بنشین بجا در مرکان روان
که برزو بیرامن ببازم برت / چه تو یابد هی ... جای کن
تو رو بر لب آب ماوای کن / و روزی درین سرزمین جای کن
چو بشنید رستم در آمد ز جای / برزداد گفتا که ای نیک رای
برستم چنین گفت یکدست کوه
که آمد مرا نوبت دست برد
پس انگه یکی حلب بر باد کوه / دل نامور را ز رستم شاد کرد
بدست آنگهی چنگ را بر میان / دران آب یکپیچ درآمد روان
چنین تا بر چشم یلان ورشد / تو گفتی سوی خانه سور شد
چو بگذشت نزدیک جزیره رسید / یکی پاسبان ز زنگی آمد پدید
برآورد فریاد بانگ خروش / خروشی که از دیده ببرد هوش
... جزیره چهل مرد گرد / وز آنجا همی بود بی خواب خورد
غلامان قطران ز زنگی بدند / همه پاسبانان برزو بدند
چو دیدند یکدست را آنچنان / چو یکدست از آنکه آب روان
یکی بود سردار بر خورش خور / چنین گفت با دیگری نامور
که رو نزد آن مرد او را بیار / همان تا بدانم چه ... کار
چو زنگی بنزدیک یکدست شد / سرش خیره گشت و دلش ... شد
بدو گفت کای مرد برگشته بخت / بدانی چرا آوریدی برخت

نزادش جوانی چه یکدست کرد
همانگه یکی را گرفتی میان
گریزان شدند هر یک از کوه
بدو گفت ما ای برزو یکیست
برم پیش برزوی یل داوری
همه پیش اندر افتاد زنگی چه باد
فکنده در آن چاه برزو اسیر
سبک بر سر چاه بردار سنگ
صدای در آمد در آن چاهسار
چو آمد به نزدیک رستم چه باد
همین گفتم اندیشه از بد کنان
کنون خیز تا سوی برزو شویم
تهمتن بیامد بمانند باد
یکی کشتی از چوب بر جوی بستند
بیکدم گذشتند از آن ژرف ره
بدو گفت کای برزو هوشمند
ز شادی تو گفتی دلش بر طپید
کمند کیانی بینداز پس
چو از چاه برزو برون گه سر
سخنهای یکدست را سر بسر
پس آنگه از آنجا فرود آمدند
که ما را همین جایگه منزل است

زجا اندر آمد پی دست برد
برآورد بر دیگری زد چنان
نبرد او شد از ترس کس توشه
برادر مر او نیز بنمای راست
بشرطی که از کشتنم بگذری
سبک پای در دامن کوه نهاد
یکی بند بر دست مرد دلیر
وز آنجا به برزو نعره چو پلنگ
که جوشش بکردارم ای نامدار
سخنهای رفته بر او گه یاد
که شاید بر برد همین آسمان

به آب روان اندر افکندند
بر آنگه رسیدند مانند دود
چه سالست حالت در این چاه بند
یک بند ها را ز هم بر دریدند
که بود مرا حاجت هیچکس
رخ رستم از خون دل گشته تر
به برزو بگفت آنگهی شیر نر
میان جزیره یکی دم زدند
از آن جایگه پا بجان در کشید

چه یکدست آن هر دو زنگی بدید
بگشت پیکند او سپاهان به آب
گرفت آنگهی مرد پولاد چنگ
بدو گفت کای گرد گیتی ستان
بدو گفت بخشید است ای سیاه
بدان کوه سر بود چاهی عظیم
چه یکدست آمد ببالای کوه
که ای نامور برزوی شیرگیر
فرو ماند یکدست از کار خویش
برستم بگفت ای یل هوشمند
ولیکن دلت من ای نامدار

بر کشتی در آمد یل نامور
رسید آنگهی رستم نامدار
چو آواز رستم به برزو رسید
همی خواست یکدست رفته ز بر
چو رستم فرو هشت در چه کمند
گرفتش در آغوش یکدست زار
بسی شاد شد برزو از کار او
ببوسید زنگی پس آنگه زمین
ببخشید آنگاه تهمتن درای

خروشی چو شیر ژیان بر کشید
سپاهان چه دیدند آن زور و تاب
از آن زنگیان زنگی را به جنگ
بجنبانی بر من که هستم چنان
بحق خداوند خورشید ماه
که بودی از آن دیو ناکس بیم
شد از هول آن کوه اندر ستوه
چه گوئی حالت در این چاه زیر
ندید اندر آن کار بازار خویش
بچه خواستم رفت با پای بست
برینی هنرهای همی بیشمار
بنزدیک آن شیر پهلو شویم
اباگر دیگر یکدست زر داد شاد
چو زر داد یکدست زنگی دگر
بنزدیک آن سنگ آن چاهسار
یکی نعره از جگر بر کشید
خروشید برزو کای شیرگیر
بگوی که برزو ز چاه ژرف ند
دگر پهلوان رستم نامدار
ز حاجت آنگاه همه دار داد
که بر من بجنبانی ای پاک دین
نهادند در راه چه راه سرای
وز آن زنگیان کی بگذشتند

زان زنگی یکی که بگریختند
یکی مرد یکدست در آمد ز آب
همانا طلب کار برزوی بود
که برزو برون آمد از بند چاه
دگر یک دلیر است مانند کوه
ابا پیش هر زر از دلیران کار
رسیدند چون پیش زنگیان ز
کشیدند روی تیغ و تبر
تو در چاه زندان بسی ماندهٔ
چو بشنید برزو مر این گفت گو
بمن ده یکی تیغ و اسپ و سپر
مغرق در آهن ز سر تا بپای
بگفت و برستم همی تاخت اسب
جهان دار سالار نره را کرد یاد
وزین روی برزوی یکدست کرد
وز آن روی رستم یل نامور
گذشتند آنگه ز آب روز
برد و عده ماند ایران زمین
بجا ماندند از آن رفت یکدست شاد
چه بشکوش آن دل رستم ز کار
همان به که سر سوی ایران کنیم
بگفت و همانگاه لشکر براندند

بدام بلا در بیا و گفتند
که از ما بر آورد هوش و شتاب
وزین کوه بر جستن اوی بود
سه کس نیز با رسند با او براه
که از دیو بیش و دیو گوه ستوه
سپاهان بد اختر کینه ور
زمانی برآمد نه نغنودهٔ
برستم بگفتا که ای نامجو
پس آنگه تماشا کن ای نامور
نشسته ابر مرکب باد پای
بیند اختر تیغ او چو آذر گشسپ
بزد تیغ بر فرق آن بد نژاد
نمودند بر زنگیان دستبرد
غنیمت گرفت آنچه بد سر بسر
ستد گرد دلاور به پهلو سره
بنزدیک کیخسرو پاک دین
به ایران زمین آن دو پهلو نژاد
بر رجا رستم بجمله دیوان کنم
به ایران زمین لشکر خود رساند

بنزد یکی قطران شدند آن زمان
چنان آدمی را ربایند ز جای
درین گفتگو بود قطران زنگ
یکی آنکه گشت پست مردان تو گک
بر آمد همانگاه قطران ز جای
چو رستم بدید آن همه جنگ و شور
مکن جنگ آسوده شو در کنار
تو هم مدتی شد که در پشت زین
درین گفت بد رستم و سرکشان
بهبندد و زبان گفت با لشکری
جهان پهلوان رستم تیزچنگ
که بیچون نه جنگ بد ویم کرد
همانا به کشتند از ایشان بسی
سوی شهر ایران نهادند سر
چنین گفت یکدست با سیلتن
بگفت و درخواست آن پهلوان
نوازش ز دستان باشیم بکام خویش
بعزم خرامید به ایران زمین
بیکروند و ویران همه ملک شهر

به گفتند کای شهریار جهان
که تا بد و راه در زمین بر دو پای
که گفتی در آمد برش سیل تیز
بهم برزد و بشکست زندان نو
نبود تا درو میدید نای
سپاهان زنگی پولاد خوار
بیندند و را همه بر جهار
به برزو بگفتا که ای جان پور
همین باش تا من کنم کارزار
نه آرام گیری بروی زمین
که آمد یکی زنگی بدفشان
که ما را بیکبار چه بسپری
کشید از میان تیغ الماس رنگ
دل زنگیان را پر از بیم کرد
سلامت نه رفت از میانشان یکی
دلیران گردن کشان نامور
کای پهلوان گوش کن زین سخن
بدست اندر آورد کرزگران
دگر گوش کن داستانی دگر
بدو گفت با رستم منت کار
برزم سر خسرو پاک دین
عجب به کشت از روی به قهر

ب از دو رفغان آمدند
همه دادجویان بجان آمدند
برفتند نزدیک خسرو دمان
بگفتند کای شهریار جهان
ز ناگوش کین شهریار را چنین
که شه مملکت جمله زیر و زبر
دلیری که او را بود گوش نام
یل نامدار گرد کینه نام
عجایب سپاه لشکری همرش
بگردان گردان رسیده و سرکشش
بکین تو آمد به ایران زمین
همی کینه دارد ز ما خستم کین
چو بشنید کیخسرو نامدار
طلب کرد گردان میدان کار
سپهبد چه گودرز کشواد کان
سر پهلوانان آزادگان
چه پیران چه گیو و چه رهام شیر
فریبرز کاوس طوس دلیر
چنین گفت با نامداران خویش
که رستم درین رزمگه نیست پیش
بگویید تا چاره کار چیست
که ما را ازین رزم باید گریست
یلان چون شنیدند گفتار شاه
بگفتند کای شاه با فر و جاه
خداوند گیتی بود یار ما
چه عزم چنین بود او کردگار ما
چه بشنید کیخسرو این گفتها
زجان گفت حمد و ثنای خدا
پس آنگه بفرمود تا بیدرنگ
کنند آن گوان جمله آهنگ جنگ
سپاه و سپهدار بر خاستند
بجامه رزم تن بیاراستند
بعزم ستیز و برون آمدند
بمیدان کینه روان آمدند
سپهدار گودرز با سی هزار
ببستند صف در آن کارزار
صف میمنه قلب سپه راست کو
به پیلان و مردان و روز نبرد
صف آرای لشکر فریبرز شیر
چه گرگین میلاد طوس دلیر
صف خسرو را بیاراستند
پس آنگه چنین شیر رخ آراستند
وزان روی چنین گوش تازی نژاد
بیامد بایران زمین همچو باد
دو دریای لشکر ز تیغ و تبر
کشیدند صف بر صف یکدگر
در اول کسی کو بمیدان دلیر
دوا بند مرکب چه غرنده شیر
یل صف‌شکن بیژن نامدار
جهان پهلوان گو جابک سوار
بمیدان کین رفت نعره زنان
یکی تیغ در دست جولان کنان
همی گفت بیژن منم در مصاف
بپا شد به گفتار من در گزاف
که آید بمیدان به پا دست برد
هماوردی مردان کدامست کرد
بیامد ورا گرگ دش از لشکری
چه بیژن بدید او لب سرسری
طلب کرد رخصت هم اندر زمان
بمیدان درآمد چه شیر ژیان
یکی کوه آهن گرفته بدست
گرزه کوه پولاد بودش بدست
خورشید کامرد یکبار جوی
براهی که پایان ندارد موی
بگفت این و آهنگ آوردگه
پس آنگه برانگیخت اسب نبرد
یکی گرز زد بر سر او بکین
که لرزید از ضرب گرزش زمین
چه بیژن چنان دید غرش روان
کشیدند از میان تیغ زنگار گون
بغرش چنان زد یکی بر زمین
که از ضرب تیغش درآمد ز پای
چه گوش پلید آنچنان حال دید
ابر سوی لشکر یکی بنگرید
شما را بباید شدن پیش اوی
بمیدان به پیش چه کم دشمن ای
شنیدند افسونگران این سخن
ز گوش دلاور سر انجمن
دو بد نسل اهرمن دو زمان
به افسون گری سوی بیژن روان
گرفتند در سحر کردند بند
ببردند نزدیک گوش بلند
هزار اهرمن جمله افسون گران
بمیدان در آمد جولان کنان
دالشکر بهد یکر آوکنند
بسی بیژن از همه دیگر کجا

زلبس کشتن آن روز تا شب رسید

زلبس کشتن آن روز تا شب رسید
زغم حال بر گوش آب رسید
بفرمود شاه جوان
بها بند در رزمگه هرکجا
بیکبار چنین گفته شیر آن مدد
بمیدان کینه دوان آمدند
دوان رزم جو گو از کوه گران
با افسون گرفتند ده پهلوان
که بد گو گودرز طوس دلیر
گرفتار گشتند آنگاه اسیر
فریبرز کاوس قارن همان
دگر گفت هم رنگه شه دوران
بزرجمهر سالار آن ده دلیر
چه رهام شیدوش گرگین شیر
چه آن شام زان صبح آمد پدید
بگوش شهنشه صدایی رسید
که امروز بر گوش گوش افکنم
درین رزمگه مرد میدان منم
کسی کو درآید بمیدان جنگ
که سازم زخونش زمین لاله رنگ
که داری که با من برآری بکین
بجنبید دل زود شیر عرین
و بیند هشیر ایرانیان
کای شاه بناه دل کامران
بباید بفرمان پروردگار
یل صف شکن رستم نامدار
کنون که برزو بود همرهش
بهار ارزوی پای گوش هش
شهنشاه چنین نام رستم شنید
لب شه بخود از ذوق تو را ندید
همی کرد شکر خداوند کار
همی گفت کای داور کردگار
مرا نیست غیر از تو فریاد رس
خو غم چنین تو بنده را داد رس
درین بد رستم که خسرو رسید
بنزد شه آمد زمین را بسر برد
بگفتش که ای شاه گردون پناه
ز جرخت بباشد الم هیچگاه
دگر گفت با خسرو نیک رای
بحق خداوند عالم بناه
که بر گوش را سر زتن بر کنم
سرش را به یک ضرب دور افکنم
یل جنگجو عازم جنگ شد
بجنبش جهان از غضب تنگ شد
چنین گفت برزو که ای پهلوان
تو با سی همه ساله پشت گران
بمن وا گذر زین چنین کارزار
که از جان نثارش برارم دمار
بدو گفت رستم که ای جان باب
بسی دیده محنت و رنج باب
تماشا کن از من توان جنگ گوش
که چون من نمایم بمیدان خروش
یل برزوی رستم پر ستیز
درین گفت بهر بند در رستخیز
که ناگاه کوهی در آمد بدشت
رزان گه خشم جهان تیره گشت
برون آمد از که یکی تن شیر
یکی بند بند در برش همچو قبر
بیامد برستم نامدار
بدو گفت کای پهلو تاج دار
به رستم که بهر خدمت کری
کنم از دل و جان نثار چاکری
مرا این رزم بر گوش من واگذار
که از جان نثارش برارم دمار
تهمتن اجازت بدادش که خیز
برو جنگ با آن گوش ناپاک ریز
چنین گفت یکدست کای پهلوان
بفرما بیارند اسبی روان
بهو رزار لاحز و را بار کی
ز رزمش بنا رد به یکبار رکی
که دیگر بگو تا یکی زین زر
بیارند لجام زد و کمر
چه رستم ز یکدست این ها شنید
بجنبید بگفت آنچه گفت آورید
بیاوردند آن اسب با زین زر
بنزدیک یکدست با زیب و فر
جه یکدست دید آن توانا و تند
لباس از تن خویش یکسر فکند
برو بر نشست از زبر باره یکی
ز گرد آن لب زهوش یکبار رکی
چه یکدست پهلو دو روبرنشت
سیاه چو بلیم بودش بدست
بدیدش چه من گوش کرگینه جوی
بیکدست آورد از کینه روی
بگفتش کامزد دیو رننده
ز دیو اسکی بلکه یکبار رده

بخنده بدو گفت کای سروری — همین لحظه برگرد و برو باز جای
که من پیش رستم تهمتن و طوس — بدان رانک وآن پیلتن طوس

تو خواهی که با مکر حیله کری — بکلات ازین پس من جان بری
وگر آنکه دیوانه ای در گذر — که انجا بود جای شیران نر

اگر رزم جویی به پوشان سلیح — بس است آنکه جستی فسوس مریح
تو کوتاه دستی عربان تنی — کجا همبرد کسی چنین منی

بدو گفت بکلات کای زشت روی — مرا کشته خیره بسیار گوی
برهنه ازان آمدم پیش گوش — که گردد لباسش برابر سپوش

همین دست کوتاه بالای کم — چه بازو فروزدت از کم چه غم
چو بشنید بن گوش برزد خروش — همانگه چه دریا درآمد بجوش

ببالای سر برد گرز عیار — که تا برزند بر سر شهریار
فرو جست بکلات از زین چه — ربود از زمین پاره سنگ عجب

چه بر دوشت بکلات پوشش فکند — ابا تیغ دستش جدا شد ز بند
چه افتاد دستش و زان رستخیز — عنان را گرایید شد در گریز

هر آنکه پیش رود اندر شگفت — بکلات دم ستورش گرفت
روان چرخ دادش چو قلاب سنگ — درآمد زدش بر زمین بیدرنگ

نه زین ماند نه اسب بر هم شکست — ازان گوش بن گوش طرفه نه بست
سر گوش در دم جدا شد ز تن — شگفتی بماندند همه انجمن

چه خسرو سر گوش را کنده دید — بدل داد ارث دعا ها نوید
بکشتن ازان لشکر بیشمار — برآورد از قوم بن گوش دمار

دلیران ایران چه شیر ژیان — رسیدند تا گاه بیژن بندیان
شکستند از فرق زنجیر بند — ز بند غم آزاد با گوش خند

پس آنگاه با رستم نامدار — بر فرستندش دان بر شهریار
چه بکلات آمد بنزدیک شاه — به بوسید دست شه نیکخواه

یکی خلعت آورد با تاج زر — بکلات داد آن شه نامور
طلب کرد گردان لشکر تمام — بر آراست مجلس شه نیکنام

درآمد به کاوس می لاله رنگ — برآورد آن ساقی شوخ شنگ
دمادم تهمتن ز روی نشاط — گهی نقل سوزد گاهی کباب

سران سربسر خوش دل و شادکام — زمین گشته گردان تیغ غلام
خروشید بکلات سستی نامور — زمی کشته از خوالیش پر جنر

برستم خروشید کای پیلتن — برو یاوری نیست با گوی من
تهمتن برآشفت از آن گفتگو — به شیرین زبان با سر گرد رو

بکلات از روی کین و غضب — بدو گفت کای پیرک بی ادب
نورا حد چه باشد درین ماجرا — که دانسته ام هر کسی از کجا

یکی دیو بودی برهنه میان — منت آوریدم میان یلان
تراز خلعت خسروی است گاه — میان دلیران بکلات کرد

ولیکن ندانیا که من رستم — بنیره جهان پهلو نیرم
بکوبم سر مرد را از عمود — که تا سر بردی به چرخ کبود

برآشفت بکلات با پیلتن — شد ندانند آن مردم انجمن
برستم چنین گفت کای پیلتن — چه حاجت که یاوه بگوی سخن

بیا تا تکلف نمایید کنیم — که فردا نبرد آزمایید کنیم
چه این حرف از مجلس افسرده شد — دل پیلتن از روی آزرده شد

نهان شد چه کلک ستر یاسمین — ز بیاحین شب درین انجمن
همه شب دلیران بر آرزش جوی — ز لاف زبکلات در گفتگوی

چو شد برق افروز خورشید باز — برابر ... فروزه با عز و ناز

شب تیره دامن کشید از میان — کناره گرفت از کنار جهان
شهنشه نشست از بر تخت زر — بیاراست مجلس بازیب و فر

همانگه تهمتن بجست از زمین — چو شیری درآمد بمیدان کین
وگرز یله بر کتش زمین گیره — چو شیری که آید میان رمه

همانگاه بکدستی سیزه مرد — درآمد بمیدان برای نبرد
و خون خوار مرکب برانگیختند — هژبرانه با هم درآویختند

برو گفت رستم که این یاوه‌هات — بجو از پی کین آزار ها
بخم کمندش درآرم به بند — روان دست با هم بیندوم چو پیل

بگفت و کمند از میان باز کرد — بکلات آنگاه آواز کرد
چو آن گرز بر دلان دیده — که از بهر امروز در دیده

چه بکلات از دوی شیدان خبر — درآمد هوای غرورش بسر
برآمد ازان رزمگه پیر تیغ — برد از چنگ دست خونریز به تیغ

که ناگاه کمندش یل نامجوی — کمندی زد بر سرش اندر گلوی
کشید و فکندش همانگاه زیر — به بند آن گران مایه گردش اسیر

شد آزرده بکلات از کار خویش — که با او برابر بیامد به پیش
تهمتن چه دیدش که شرمنده شد — ازان غصه خاطر پر آزرده شد

کشید و گرفتش همانگاه بر — ببوسید از مهر دل چشم و سر
سوی خسروش همعنانی نمود — برویش در لطف و احسان گشود

همان لحظه کیخسرو پاک دین — بر و مرحبا گفت آفرین
تهمتن ابر تخت خسرو فراز — زمین را ببوسید بردش نماز

چنین گفت کار شه فیروز بخت — همیشه بدی شاد با تاج و تخت
بزابلستان رفتنم آرزوست — ز مهر چنین دیدار زالم نکوست

همه سروران ایران سپاه — بگفتند با پهلوان ساز راه
تهمتن را با پهلوانان بهم — براندند دررده چو شیر دژم

چه آگاهی آمد بدستان سام — که آمد تهمتن ابا نیکنام
بپذیره شدش با سران — فراوان بپرسید از رنج و راه

تهمتن بفرمود که آرند می — برسم شهان و به آیین کی
یکی هفته با رود می ساختند — بهر روز ترجی نو انداختند

سه هفته چه برزو به بزم اندرون — بباریدند دیدگان آب خون

درخواهش رستم با برزو نامدار — که در گرشاسپ با برزو زربوی
درخواست کردن برزو از رستم — آوردن شهرو سیمین عذار

چه بشنید رستم بپرسید از وی — کاین گریه ات چیست با من بگوی

بدو گفت برزو کای نامدار — چه پرسی که ای رستم پیلسوار
بسر آتش از مهر یک دخترم — سیه گشته بخت بلند اخترم

دلم بسته دام مکر و فسونیست — که در برج شاهی بلند اختریست
بود دخت گرسیوز بد نژاد — ولیکن ز خویش نماید نژاد

بنام او شهرو سیمین عذار — ربایند هوش صبر و قرار
پس از تخت دیدم از مهر او دی — چو بشنیدم از مهر که نه مهر او بیا

همان خنگ قطران بولاد وند — دگر مکر زندان چاه نژند
همه بوده از مهر او دل فروز — که اکنون ازو مانده‌ام تیره روز

چه بشنید رستم چنین گشت سخت — بدو گفت کای پور آزاده بخت
که نسل بوند با بد نژاد — چنان دان که او خود نماید نژاد

چه برزو ز رستم شنید این سخن / یکی رای دیگر بیفکند بن
که گر منع من نگیرم زین و بس / دگر زنده کاید نخواهد هوس
بگفت این و تیغ از میان برکشید / چو بگذشت پیل آنچنان حال دید
ز جا جست بگرفت دستش روان / برستم چنین گفت کای پهلوان
تو دانی که عاشق بلاکش بود / فروزان سوزان آتش بود
بپرهیزم این کار را بیدرنگ / که سازم من این کار را چاره جنگ
اگر با سپه سوی توران شویم / چو شیران به نخچیر گوران شویم
رسد آگهی نزد افراسیاب / پی کشتن مهر گیرد شتاب
چو کشته شود مهر سیمین عذار / چه سود آنکه از رفتن کارزار
بباید به آیین بازارگان / بتوران رویم این زمان بیکران
تهمتن چو بشنید کرد آفرین / بدان نامور پهلوان گزین
دلیران ایران چو یکدل شدند / برای چنین سوی منزل شدند
خبر شد به سهرود آمد روان / چنین گفت با پهلوان جهان
مر و نیز باید کنی یارشان / که باشم بهر کار غمخوارشان
دگر روز چون چرخ نیلا بموج / رسانید کشتی زرین تا باوج

رفتن برزو با پهلوانان بسوی توران [illegible]

[illegible]

سپهبد بیامد مرصع کلاه / سر نیزه سودند بر چرخ ماه
چو برزو فرمان دیگر کرد / دگر کوس را کام گستر شنود
قمر پرز با زنگ شد ورن / چو فرزاد برزین گشت آوران
سراسر سوار سوی توران شدند / پی کام برزو بتوران شدند
ازو دیده شد کوه دشت الک / رسیدند نزدیک شهر گرگ
بشهر چو برفرود آمدند / ابا عیش شادی در رود آمدند
خبر شد به مردم شهر زود / که آمد یکی کاروانی فرود
گروهی ز شهری کشیدند ده / برون آمدند از پی مایده
بدینگونه بگذشت یک هفته کار / خبر شد بر مهر سیمین عذار
که آمد از ایران برآراسته / یکی کاروانی پر از خواسته
چنین گفت با دایه خویش مهر / ازین کاروان آیدم بوی مهر
مرا گوهری چند باید روان / برو تو طلب کن ازین کاروان
روان دایه برخواست از روی مهر / برون آمد از نزد آن خوب چهر
نشست از بر استر راه وار / بر کاروان آمد او بیقرار
بگفتا که از نزد مهر آمدم / بدیدار تو ای ماه مهر آمدم
ز لعل و گهر دانه قیمتی / بیاور که زیبدت لیتی
پس آنگه سر درج گوهر گشاد / بیاورد از آن دانه چند داد
در انگشت شد افکند انگشتری / که بر چون سلیمان بود مشتری
بگفتا برو نزد آن گلعذار / که دیده است بامن ابا نو بهار
چه بیند ازین ماجرا حال من / بپرسد ز تو آنکه احوال من
دگر آنچه باشد بگفت و شنید / بباید بدو گفت پاسخ شنید
چو بشنید مهر و دا اندر زمان / برون رفت با دایه مهربان
وز آنجا سوی شهر توران شدند / بنزدیک آن ماه تابان شدند
بشد دایه پیش سخن باز گفت / بگویش مه سرو آزاد گفت
یکی مرد از ایدون سوداگر است / که خورشید رخشنده اش چاکر است
قدش سرو بستان ناز آمده / تعالی چه عمر دراز آمده
چه گویم ز زان خطه پر فال اوی / وز آن گرز گوپال با یال اوی

گرانمایه مادرش همره

گرانمایه مادرش همره است / بر پیایه چهره وش چون مه است
رخش آفتاب درخشان بود / هم گیسوش عنبر افشان بود
چه از دایه مهر این سخن کرد گوش / طلب کرد سهرود کو هر فروش
چو آمد زمین پیش او بوسه داد / در لعل از درج گوهر گشاد
بپژمرده شد و در کنارش گرفت / بجان و بدل در کنارش گرفت
ز هر گونه هم از طعمه در زمان / نمودار رنده خوانیه گران
بت آذری رنگ خوبان چین / بسوی کنیزان فرستاد این
که بیرون ازین خانه بیرون روید / دگر باز این سوی من نغنوید
چه بیرون شد خانه از مهوشان / ز برزوی یل جست آمد نشان
زبان بر گشود شهر هم گوش فر / یکی گشت ماه و یکی گشت مهر
سخنها همه هرچه بد از نهفت / سراسر همه پیش پری چهر گفت
چه شد بر ملا رازهای نهان / شکر لب بدو گفت کای مهربان
برو نزد برزو دلش شاد کن / ورا جان ز بند وفی آزاد کن
بگویش که شب بر لب هوار / بیاور برزو دی بپای حصار
چو بشنید سهرود زمین بوسه داد / برون آمد و رو بره بر نهاد
همی رفت تا پیش برزو رسید / ز گفتار مه رود داد نوید
چو بشنید برزو ز مادر سخن / برافروختش رخ چو گل در چمن
ز پیغام جانان دلش شاد شد / لب آن یکی سرو آزاد شد
طلب کرد یکدست را در زمان / بدو گفت او رازهای نهان
چو گردان فرو هشت شهر سیاه / فروزنده گوید تابنده ماه

رفتن سهرود بپیش فرزانه را خبر شدن و رفتن برزو

[illegible]

بهمراهی سهرود براه آمدند / همی تا در قصر ماه آمدند
کمندی بینداخت یکدست زه / برآمد بران قصر مانند دود
سپه پوش بود آن گلندام را / صنم برگرفت آن گلفام را
بشد پیش خواندش بسی آفرین / چنین گفت کای بانوی نازنین
اگر مهر گلچهر نامت بود / برآمد روان هرچه کامت بود
شکرلب بدو گفت نام تو چیست / چه مردی و از مهر کام تو چیست
ولی چاکرم گفت برزوی گو / نموده بعالم همه دست برد
بدو گفت برگو که برزو کجاست / خداوند برزوی بازت کجاست
بگفتا ستاده کنون در برت / سگان ترا کمترین چاکرت
مرا او فرستاد در اینجایگاه / بدان تا ز کامت رسانم بجاه
برم پیش برزوی شیراوژنت / که او هست خواهان چو جان تنت
مراو را رسد آن تب دلکشی / شده آگه از کار یکدست برزوی خی
همی خواست با او سخن گسترد / همیدست خود را ز روی خرد
ز قصر ملک رفت آن نازنین / چه خورشید تابنده شد در زمین
ولیکن چنین گفت دانای پاک / که یکدست شد از غمش دردناک
چنین مایل آن گلندام شد / تو گفتی برو پای در دام شد
بدل گفت دیدی چه بر من رسید / کس این شگفتی بعالم ندید
چه سازم که برزو رقیبم بود / چه دانم که وصلش نصیبم بود
ازین به ندانم سرانجام کار / که از وی برم مهر سیمین عذار
به هندوستان سازم ار گاه / کنم شاد دل با مهر ماه
ولیکن بدو کار شد زو نهفت / بهند اندرم آب در جوی نیست
که هستند یاران مرز زاد / دمادم چنین تیز خاکم ساد

ازان به بدانم که دیر آوراند / ازین دو برم سوی مازندران
بزد کب دیو سپه رنگ ریو / که اندکین رستم بود در غریو

اگر رستم آید به مازندران / بگویم سرش را بگرز گران
درین بود یکدست تیره روان / که برزو صفیری بزد در زمان

چه از قصر در دم مران نازنین / چه مرغ سبک روی شد در زمین
چه برزو درخشش دید شد بیقرار / زجا جست بگرفتش اندر کنار

مبادش که بر موی در بر گرفت / عقیقش در لولو نر گرفت
چه بیدار یکدیگران گشت شاد / نشستند بر زین بمانند باد

گرفتند راه سپه بر شتاب / بر اندیشه یکدرشتان در رکاب
عنان را به سوی سپه تاختند / دلیران ایران خبر یافتند

سبک با هومان هومان نورد / زدریا بهامون درآورد گرد
همیراند نزل تبزل سپاه / دلیران ایران ذابی براه

بیم روزگر شیوز آگاه شد
حونشان جوشان برشده

اکای یافتی گرشیوز شوم ازبر دن فریبی مهر از کشته رکی کینه بند

بگفت به افراسیاب دلیر / که از زند یکی کشتم امروز شیر
به بردند لشب قهر گلچهره را / مران دخت ناپاک بی مهر را

چنین گفت با دهم اندر زمان / گزین کن سپاهی اندر جهان
ببر همره خود دلیران سوار / زمردان لشکر ره صد هزار

که دیگر نامه دل لسبند / بگو تا نوشید به پولادوند
که ای پهلوان نژاده دیوزاد / چنان دان که مثلت نه مادر نزاد

همانا که برزوی ناهوشیار / چپا کرده با ما درین روزگار
به بردار زبرم فنسهر گلچهره را / نگار سمن بوی بی مهر را

بر فیتم ما از برش تا زنان / تو هم خویش را زود بر ما رسان
چه شد کشته برزو دختر برت / در گنج دینار گوهر ترات

چه نامه بمهر اندر آمد نخست / دلیری پی بردن او بجست
فرستاد نزدیک دیوش چه برد / ازان کار آن دیو تندی نمود

چه برخواند پولادوند دلیر / روان شد ابا لشکری همچو شیر
ازان سوی گرشیوز نامدار / بیامد ابا لشکری صد هزار

سپاه با ن گرفتند راه دراز / به بردند لختی نشیب و فراز
وزین روی برزو که دلبر بجست / نزابلستان عزم کرد او درست

چه خورشید تابان به گنبذ گشت / بیکاکوه دیدند درپهن دشت
چه لشکر رسیدند بدان جای تنگ / فرود آمدند آن دلیران جنگ

روان دید بانش هم از کوه دید / زمین را چه دریای جوشان بدید
بر برزو آمد چه بر سنج کاو / که گیتی سیه شد ز گرد سوار

درین گفتگو بود برزوی شیر / که آمد فغان ده دار گیر
همان ناله نای رویینه خواست / چه از دست چپ چه از دست راست

چه دانست برزو که آمد سپاه / شد از نام داران هم آورد خواه
ورا نام گوراب هامون نبرد / زتیغش دل سنگ خارا بدرد

رسیدن گرشیوز به برزوی پهلوان و جنگ گوراب با برزو کشتن گوراب و رسیدن پولادوند دیو بجنگ [illegible]

تو گفتی که گیتی به جنبد زجای
درآمد بمیدان بیفشرد پای

خروشید کای نامداران مرد / بنزده یلان سواران مرد
کدامند مردان روز نبرد / که دارند با شیر درنده پای

چه بشنید برزو پر از خشم بود / سیه کرد میدان زرنگ بنفش
بگوراب گفتا چه نامی بگو / که با من درآوردی رو برو

بدو گفت گوراب کای پهلوان / منم نامداری ز توران ستان
مرا نام گوراب شیراوژن است / بنام گو پیلتن رستم است

کباب از دل نره شیران کنم / صبوحی ز خون دلیران کنم
بگفت این و تیغ از میان برکشید / دمان سوی نبرده فولاد کید

همی آورد چون دست تیغش بدید / سبک برگ ره می سپر در کشید
بزد برزوی شیر دل بر سپر / یکی نعره برکشید از جگر

سر تیغ تیز از گرد درگذشت / زحلق و زناف سپر در گذشت
بدو نیم شد مرد با ساز جنگ / چنان گشت برزو چو غلطان پلنگ

گرشیوز شوم با دست برد / ز برزو به دید آنچنان دست برد
به لشکر بگفت که جنگ آورید / مرا این برگزیده را بچنگ آورید

ز جا اندر آمد سراسر سپاه / که از گرد شان گشت گیتی سیاه
به هر سو که برزو بر انگیخت اسب / همی نعره میزد چه آذرگشسب

چه گیو اندر آمد دران انجمن / پراکنده کرد آن سپاه چمن
فریبرز طاوس طوس دلیر / چه گرگین چنین بیژن شیر گیر

چه گودرز را هم چنین رستهم / دلیران ایران تمامی بهم
زمین همچو دریای جوشان شده / ور لشکر یکی جای کوشان شده

شقاشاق تیر و چکاچاک تیغ / تو گفتی که باران ببارد زمیغ
همی جنگ بد تا جهان شد سیاه / بهم بازگشتند هر دو سپاه

چه خورشید تابان بشد در سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بفرمود زنگاه برزو به کوس / که بر چند بر کوه پیل کوس

چه گرشیوز آن لشکر را بدید / صف لشکر خود برابر کشید
چه لشکر هر دو صف لشکر آراستند / دلیران هم آورد که خواستند

ز اول یکی گور بر انگیخت اسب / خروشیده شد همچو آذرگشسب
بدان صف شکن برزوی شیردل / که شیر از نبردش همی شد خجل

بجولان در آمد همی رزم خواه / چنین گفت برزو بتوران سپاه
منم پور سهراب برزوی شیر / بیایم نهنگ گوشه گیر

چه بشنید گرشیوز شوربخت / بلرزید بر خود چه شاخ درخت
پراندیشه گرشیوز کینه خواه / که از دشت برخواند گرد سپاه

برون آمد از گرد پولادوند / چه شیری که او رسته باشد ز بند
بلشکر که تور بهادر دی / همه نره دیوان لشکر پناه

چه گرشیوز شوم او را بدید / دلش گشت خرم چه گل بشکفید
چنین گفت کای پهلوان ارجمند / دلیر نبرد آزمای هوشمند

ندیدی که برزوی با من چه کرد / دل من از او گشت پر داغ درد
نه نام طوس ماند نه نام بلند / ز دختر شدم خوار و زار نژند

چه بشنید پولادوند این سخن / بدل تازه شد کینهای کهن
که گردد لشکر سراسر / بگفت ای دلیران بر خواسته خور

یکی مرد خواهم درین کارزار / برآرد ز برزو سپید دمار
میان دلیران پولادوند / یکی دیو بود با بالا بلند

بیامد بجا بندسپ اجل / که بود درا نام فاروق یل
ورا از زو به جنگ جدل / دو هین مو د برزو که فاروق یل

بیامد به پیشه با نند کوه / نزدیک برزو ابا صد شکوه
بیرزو دراآمد به گرز گران / بدان تا زند بر سر پهلوان

سپر بر سر آورد برزو دلیر / بزد بر سر نام بردار شیر

جنگ کردن برزو با گرشیوز [illegible] و زخم خوردن گرشیوز [illegible]

همیخواست تا ضرب دیگر زند
چو فاروق آن دید با مرد کار
که با هرکس بر زمین رزم که
بمیدان ورا تا به پیشی مرا
خروشید کای برزوی نامدار
بگرز گران کردنت بشکنم
بر چشمه تیر را بر گشاد
ز بس تیر بر جوشن و ترگ سر
ز سندان سر ترگ گرز گران
هم افکند دشت … روز کم
بکندند در گه ز هم کمند
بدو گفت برزو کای بدگهر
بیفکند از اسپ هر دو سوار
از آن پس دو خونی به پرد خشد
گریبان گرفتند بسته کمر
که شیر شرزه یکی پیل مست
برو چیره شد برزوی پاک زاد
بسختی بزد بر زمینش ز کین
برآورد خنجر ز کین از میان
چو آن دید کرسیوز تیز چنگ
چنین گفت بد تا شب دیر باز
بغلطید بر جامه برزوی زاد

تن پهلوانش بخاک افکند
عنان تافت در دم به سوی فراز
دل شاه توران پر از رزم کرد
اگر زنده مانی مترس از بلا
هم اکنون در آرم ز جانت دمار
بخشم بکندت بخاک افکنم
همی تیر بارید مانند باد
تو گفتی که برزو در آورد پر
بدی راست چون کوه آهنگران
دل شاه هر دو پر از خشم
و پرخاش جو و گردن بلند
به کشتی به بندیم بسته کمر
فرود آمدند هر دو چو شیر شکار

جنگ کردن برزوی پهلوان
در پس کشتی گرفتن با هم

در آورد که آن هر دو پرخاش خور
گریبان ببند کمر که بدست
برآورد باز و به کردار باد
تو گفتی بلرزید روی زمین
خروشید مانند شیر ژیان
بزد نعره همچو غران پلنگ
ز هم باز گشتند و رزم ساز
یکی نعره زد آن کو پاک زاد

که برزوی در دم برآورد گرز
برانگیخت برزو زد بان اوی
برآورد پس نعره از جگر
چو بشنید پولاد بانگ ز جنگ
بدو گفت برزو که ای بدنژاد
چو بشنید پولاد دهان گاه سخن
به برزو همی تیر باران گرفت
ز تیر و کمان چو بپرداختند
ز نیروی بازو کشیده آوران
گران گرزها چون فتاده درست
دو هم زور و گرد پرخاش خور
ببینیم تا بر که گردد سپهر
ستادند یک لحظه بر روی خاک

با پولادوند دیو رفوده …
کشت رزم با زنگی …

گرفتی کای بسا … [illegible]
ببی زور کرد این بر آن آن بر این
مر او را ببرد تنگ بفشرد سخت
چه شیری که نشست از بر سینه اش
تهی گاه آن دلاور شیر نر
دو دریای لشکر بهم بر زدند
چو یکدیگر بگذشت ز رزم شب
ز جا جست پس هر سپاهی … [illegible]

برآورد سخت آن پهلوان یال برز
یکی گرز زد بر سر یال اوی
به پولاد گفتا که ای بدگهر
در آمد بمیدان لب از … [illegible]
هم اکنون دهم جان تو من به باد
بپیچید چون مار بر خویشتن
کمانش کمین سوران گرفت
بگرز گران بازو افراختند
تو گفتی طراق آمد از آسمان
سوی خانه بردند آنگاه تخت
سپر بر سر آورد تیغ بر سپر
ز رزدی که بردارد امروز مهر
دل هر دو تن گشته از خشم پاک
به کشتی سوی همدیگر تاختند
همی بردش از جا یکی … [illegible]
یکی را همی بر یکی مرد کین
که از هوش شد آن دو تیره بخت
همی خواست از دل کین در سینه اش
همه پر دراند خود سر
ابر گرد بگ تیغ خنجر زد و بند
… چنین … روز بد
بگفتا چه بودت … [illegible]

بدو گفت برزو کای حوروش
چنین دیدم ای یار … کار
بباغی اما شادی خرمی
ربود و دل شد هر از پیش من
خداوند عالم نگهدار تست
بدو گفت کای نامور پهلوان
چه تو پهلوان ایا پاک دین
دعا کرد و بشنید وش برزو را
و لشکر هاتا که و هر سوار ستند
و از نیروی دلیران ایرانیان
بدل بستند صف ها بآئین جنگ
بمیدان در آمد چو جنگ آوران
بگوئید که آید برم بیدرنگ
گر آید بکردار آتش در ستیز
چو برزو از این سخنها شنید
چه کرسیوز آمدست آن تیغ دید
گذر کرد بر ترگ بر سر رسید
چنین گفت با لشکر انجمن
بگردو که بشنید توران سپاه
دو دریای لشکر بهم رخ کشید
عنان را گرا کرد بگذاشت روی
بدو گفت کشید لشکر از روی قهر

یکی لحظه کرم ترا زیر کیش

جنگ کردن برزو با کرسیوز و رفتن …
… [illegible]

سبزه ان بدل بچگونه کسی
که پژمرده از غم دل الش من
که روشن روان باشد و تندرست
یکی خواب دیدم شدم بدگمان
بشنیدن نزد این چنین نازنین
بنالید بر خاک ره روی را
صف هر دو لشکر بیاراستند
چه گیو چه گودرز کشواد کان
کمرگاه مردان ببسته تنگ
با ایرانیان گفت کای سروران
که بیند که کرسیوز تیز چنگ
چه پروانه زان آتش تیغ تیز
بکردار آتش دلش بردمید
همانا سپر را سر فرو کشید
همانگاه آن تیغ سر را برید
که ای پهلوانان چنین و خلق
ببرزوی پردل ببستند راه
بیکدیگران اندر آویختند
شتابان بیامد بر ماه روی
کجا برده خواهی تو برگوی فهر

گرفتش در آغوش فرازان زمان
زنانگاه کاشیر برس رسید
بپاسخ چنین گفت سیمین عذار
چه آورد برزو دل بدل …
چه فردا برآید خور از کوه برز
که دار بهر … زمردان کار
کای کشور روم دارای زنگ
دیگر باره از دشت … که
فریبرز کاوس گستهم شیر
چو کرسیوز … خاک دید
یکی رفت برزوی با گیر و دار
بمانند ز مردان بعالم … است
چنان دست بردی … بدوی
برانگیخت اسب آن جهان پهلوان
بزد تیغ آن سرور کامکار
چو آن دید کرسیوز بدنژاد
سر ره به بندید بر بدسگال
چو دیدند گودرز طوس دلیر
پراکنده شد لشکر از هر کنار
و تا گشت پس فر راه … که
بدو گفت یکی کای پهلوان

چنین گفت برزو پاک … جهان
که بودم ابا فهر سیمین عذار
چنین نازنین را بر من ببرید
از این خواب … بدر …
طلب کرد آنگاه … [illegible]
سوم بمیدان ابا تیغ گرز
همی دار پاس … کلهدار
در آورد … در آغوش تنگ
جهان سر بسر شد پر از گرد
چه رهام گرگین بیژن دلیر
صف لشکر خود برابر کشید
که گوید منم پهلوان سوار
ولی پردلی … نه … [illegible]
دیگر رزم من نماید کس … برزوی
بیامد بمیدان چه شیر ژیان
سپر کرد بر سر نامدار
گریزان از آن شد … [illegible]
کشیدش به خاک سیه پایمال
برفتند با لشکری همچو شیر
چو آن دید یکیت ناهوشیار
… [illegible]
مر گفت برزوی روشن روان

کرد فهر را در کناری بدار
بگفت و ورا زان نگاه شد روان
که گفت دانای دل هوشمند
زوال هر زمان باکیش دهی
زاسب افکنش جامه در بر کنی
بدین تربت چنین شد از دام تو
کنون باز گویم سوی داستان
بدین گونه گردد همی چرخ پیر
سرآمد بر این رزم نام آوران
به خیمه نشسته فهر سیمین عذار
برون آمد از خیمه اندر زمان
بشنید و خوش گفت کای نامدار
کای نامور پهلوان جهان
چو کرسیوز سوم آن زیج
بزیر بغل فهر گل چهر را
گرفتم سر ره بدان بدگمان
که برزو مرا او سپرده بمن
که او را برم جانب سیستان
که گیرد از فهر سیمین عذار
بدو گفت آنگاه آن نامدار
برآشفتم و گفتم از قهر تیغ
بیک سنگ برداشت اندر زمان

او با سوی زابلستان سپار
چه بود از خون چشم یلان شد نهان
بدانید کشته از خرد پای بند
ببر جستند کوشش آتش دهی
ورا طعمه حلوای شکر کند
کند عاقبت زهر در کام تو
زکفت رفروسی نکته دان
گهی چنین کالت گاهی چو تیر
بگویم کنون رزم مازندران

آگاه شدن برزو از زدن مازندران و لشکر کشیدن برزو

کی شد بکو فهر سیمین عذار
سرافراز پردل میان یلان
برآمد ز گردان خروش بنرد
گرفت آن نگر بزیر پر مهر را
بدو گفتم ای نامور پهلوان
تو او را کجا میبری زانجمن
بنزدیک رستم بزابلستان
بت نازنین سرو قد بهار
که هستم من عاشق بدین گلعذار
بپرسش سر او دیدش چو تیغ
بزد بر سر من پهلوان

کنون نیز زابلستان ببرم
گردوار باد و پران بر پرید
اگر بچه گرگ را پرورم
بتعلیم علمش رخی چو زر
دهی هر زمان زیب و آرایشش
شکار را چنین پیش آیدش
و ار شکار باشد دلیر و تیز
مباشید غافل ز گشت سپهر
چو برگشت برزو از آن رزمگاه

یکدست جهاندیده عمر از این زندگی / دو دست بیکدست نامدار جهان

دعا گو شنید وش برزو برا
بجائیکه رفتی سوی کارزار
چو آمد بر خیمه یکدست زه
برون برد از خیمه مانند باد
دلیر سوار افکن مرد کار
بگفتا که برزو چو شیر شکار
چو من این شنیدم رز و کاشتم
بر آشفت یکدست از این گفت گو
و را میبرم سوی مازندران
شد کار گر تیغ من بر سپر
ز ضرب بس شدم بیهش ای نامور

چه بلبل سوی گلستان ببرم
سوی راه مازندران راه گزید
بپرورد خواهی در اینجا مقیم
بکوشید بسی ماه و سال و دلیل
بجان فدا کنی وقت آسایشش
بجان تو هر لحظه پیش آیدش
برفتند توارنیان در گریز
ز نند گزوی نوزد بهر
به خیمه درآمد بر قهر ماه
بر گفت برزو از آن شرح کار
طلب کرد شد وش را پهلوان
چنین گفت که جهان جوی را
ابا جنگجویان مردان کار
به خیمه برون رفت مانند دود
رخ خود به سوی بیابان نهاد
کجا میبری فهر سیمین عذار
بدو گفت آن پهلو نامدار
بلشکرگهی بیک بر داشتم
یکی نعره زد آنگهی جنگجو
نشستم زبر زوی رستم همان
که یکدست زد نعره از جگر
چو بیهوش با قلم زو ندیدم خبر

کنون نور گردروی

کنون سوی مازندران کرد روی
همی گفت الحذر وای از روزگار
خبر شد بنزدیک آن سرکشان
زبان برگشودند کای نامدار
همانا زمانه چنین بگذرد
چه بیهوش باشد گفت ای دلاوران
بگفت این و در لحظه خنجر کشید
که از عشق فهر اینچنین کار زار
پس رستم گشته دیو سفید
همه نامداران ایران زمین
چه خود سر برآورد از تیغ کوه
بگیریم ما چه دست را ما رای
گهی از فلک گفت گاهی گویش
پس آنگه طلب کرد مادر روان
بزابلستان پیش رودابه باش
درودش بده فراوان بگوی
چه از خدمت رو نهادم براه
زمن برد یکدست یار مرا
چنین است رسم سرای فریب
نماند کسی در جهان خراب
زهین گزمان گر تو دل خوش است
کجا رفت فریدون جمشید شاه

ابا فهر گلچهر با رنگ و بوی
شدم از جفا ها تو بیمار و زار
بر طوس و گودرز و گردنکشان
مکن خویشتن را همی سوگوار
جنگ آنکه از دهر هم بگذرد
که خواهم بیابم دگر در جهان
همیخواست خود را به خون درکشید
ز یکدست از کار او خشم بدار
در ساخته از جهان ناپدید
بگفتند کای پهلو پاکدین
برانیم لشکر ابا صد شکوه
بتازیم پیش شه شیر گیر
که از جنت حوری ابر جنس ریش
بدو گفت کای مادر مهربان
هم از رنج از غصه آزاده باش
که اکنون چه آمد مرا روبروی
بدست آوریدم همان فهر ماه
بمازندران برد آن پر ریای
ای وصل گاهی فراوان
که عمر است مانند کشتی در آب
که آغوز سیه کاسه
کجا رفت گرشسب لشکر پناه

چه بشنید برزو برآورد جوش
نگشتی بکام دلم یکزمان
تمامی بنزدیک برزو شدند
که از فهر بهره نباشد همی
درآمد دل برزو از خشم بجوش
مرا مرگ بهتر بود زین بسی
گرفتش بر و دست پیران دوان
بکش لشکری سوی مازندران
فرامرز هم گشت شیر نکو
به راهت آئیم ما خود همه
بتازیم ما سوی مازندران
گرفتند گردان آرام خویش
که از بهر فهر آن بت گلعذار
سر از رزم مازندران است پیش
بنزد نیایم تهمتن شوی
مرا بهر از آن زهر آمده است
چه مشغول گشتم برزم ستیز
برفتیم کنون ما بدنبال او
مدارت بسیتی زهر است نوش
منه تا توانی دل خود بدهر
چه بد بد کا و باز نستاندش
کجا رفت نریمان با دست برد

بیفتاد یک ره از و رفت هوش
توای بی‌وفا چرخ نامهربان
زمیدان بنزدیک خیمه شدند
تو اصلا مکن خویشتن را غمی
ز گفت ز گردان شد از عقل و هوش
که یارم بود همدم ناکسی
بگفتش مکن این چنین پهلوان
نهاده به گوش عمود گران
جهان پاک کرده ز دیو و پری
که تو چون شتابان ما چنین رمه
ببریم سیه رنگ را سرجهان
زغم بود برزو برا سینه ریش
بسی رنج دیده درین روزگار
ترا رفته باید به ایوان خویش
همانا ز رنج ره آزاد شوی
ز عیشم ز رنج زهر آمده است
برآوردم از توریان رستخیز
ندانم که چون است احوال او
گهی پر خوری گشت گاه نوش
که از بخشش او نباشد زهر بهر
خود خانه پر دلان خواندش
که گوی از دلیران گیتی ببرد

کو رفت گرد جهان دیده سام / که اندر جهان او گسترد نام
زمن باش بدرود ای پهلوان / روان را مکان زکار جهان
دیگر ره فرامرز یل را سلام / بدو گوی احوال ما را تمام
که گر زنده مانم بیابم برت / بهیچم دگر روی نیک اخترت
دیگر سام پور فرامرز را / روا زه دلیران آن مرز را
ببوسید پس آن سهرها را / بنالید بر پای او روی برا
دمی راحت شهرها از دیده خون / همیگفت کای داور رهنمون
سپردم تو را کرده برزوی را / سزاوار که نکوخوی را
همیخواهم ابا داور داوران / که بینم دیگر ره رخ پهلوان
پس آنگاه بپوشید و بگشاد مات / ببر بهره خود سوار دلیت
ابا مادرم رو سوی سیستان / بنزدیک رستم که پهلوان
برون رفت شیدوش با مادرش / گرفته ره جانب لشکرش

رفتن برزوی با نبرد در مازندران و حمله کشتی با پهلوانان ایران بسوی گودرز در لشکر دلیران گودرز

وزین روی چون خور برآمد زکوه / سپاه شه زنگ شد در ستوه
بپوشید برزوی اسباب جنگ / بزین برنشست او بسان پلنگ
یکی خود زرین بسر برنهاد / بدادار تیغ دهش که یال
ببر در فکند رومی زره / زره را بیفکند هر سو گره
کمر ترکشی بست اندر کمر / بگردن درافکند رومی سپر
کلاهی چو قربان ابر روی جوشن / کز و شیر نر را شدی سینه ریش
حمایل بکرد تیغ زهراب دار / ازو جوشنی اژدها زینهار
نشست از بر اسپ تازی نژاد / یکی نیزه در دست آن پاک زاد
برانگیخت از جا دگرگاه جنگ / ابا دیگر همه نامداران جنگ
چو گودرز کشواد چنین گستهم / چه رهام پرن تمامی بهم
چه گرگین فرهاد گند آوران / چه فرهاد چنین رنگه شه وران
دگر گیو کو بود مرد هنر / که توران زمین را بپرداز درگه
نهادند ره سوی مازندران / بر کوه نهادند گرز گران
همی رفت منزل بمنزل براه / بروز سفید و شبان سیاه
چو ببرید ده روزه ره سروران / رسیدند نزدیک مازندران
فرود آمد آنجا برزو فرود / ازین ره که منزلگه خوب بود
بنزدیک نزدیک او مهتران / سخن رفت بسیار از هر کران
زمانیکه شد پر کوار زراد / ببرزو بگفت که ای پاک زاد
که امشب بگردم به کوه سپید / سپه را بدارم زو ایمن نگاه
که نزدیک مازندران آمدیم / بجا تند شیر ژیان آمدیم
بگفت و بپوشید اسباب جنگ / نشست از بر باره چو پلنگ
طلایه به کهید گرد سپاه / جهانجوی گودرز لشکر پناه
وزانسو برفتند گند آوران / سوی خیمه خود چه شیر ژیان
دل برزوی پهلو شیر دل / سر افکند در پیش از و خجل
شده پیلوار و سوگوار نژند / ز هجران مهر آن بت نوش خند
ز نرگس فرو ریختی ژاله را / چو خون آلوده کهی همه لاله را
گهی دست بر سر زدی که بدل / ببارید از دیده خوناب گل
شب تار از یار افتاده دور / شده سوگ در چشم او عیش سور
همیگفت ای بخت نامهربان / برا کرده ام خوار و زار و نوان
بکردی زمانی بکام دلم / نه حسنی همی کام دلها حلم

همیگفت کزبخت

همیگفت بر بخت خفته زرنگ / سر تیغ که از رو بماند برشک
که یک لحظه بودم ابا یار شاد / بدادی همان لحظه خاکم بباد
چرا زین چنین زار کردی مرا / همیشه زتو آه سردی مرا
چه شاه ختن سرافراز زنگبار / مسلط شد از تیغ زهر آب دار
برآورد خونین تیغ را از غلاف / زشرق مسلط شدش تا بقاف
فغان اندر افتاد با آن سپاه / که گودرز را کار گشته تباه
ورا از طلایه برون برده اند / ندانیم کاین کار چون کرده است
چه برزوی یل این سخن را شنید / بلرزید بر خود بکردار بید
شگفت آمدش سخت برزوی شیر / سر افکند در پیش مرد دلیر
طلب کرد جاسوسی اندر زمان / فرستاد نزدیک مازندران
برفت و بیامد بگرد اندر بار / دعا کرد برکرد فرخ نژاد
که با ورس پهلوت سرافکنده ام / جوان بخت دیدی خدمت ستاده
سپهر روان با دو خاک است / بهر کار فتح و ظفر همت است
برفتم سوی شهر مازندران / بدیدم همه بوم جاه و گران
نشسته سیه رنگ بر تخت زر / کسی دیو بسته بکند کمر
همان نیز گودرز کشواد کان / بزنجیر بسته چه آزادگان
سیه رنگ شهرنگ آن نابکار / سکندرت که لبی اعتبار
مرا او سپهدار خود کرده است / دگرهان سر او برآورده است
ولی مهر سر بر نیارد بدوی / زهجران تو هست پر آرزوی
چه بشنید برزو سران کجاست / همه رازهای پیش ایشان بگواد
بفرمود پس تا همی لاله رنگ / بیاورد آن ساقی شوخ سنگ
بیاورد ساقی [illegible] شراب / بگردان درآمد خروش رباب
چه کردید شد چند [illegible] زمی / رخ نامداران برآورد خوی
بفرمود برزوی یل پس دلیر / نویسنده نامه مشک عبیر
یکی نامه زی شاه مازندران / بنزدیک شهرنگ دیو دمان
دبیر آمد و کلک و مرجان گرفت / ز ظلمات ره سوی حیوان گرفت

و سرکردان برزوی پهلوان مازندرانی و جنگ نیزه سه رنگ دیو و ردی

به نزدیک سه رنگ دیو زاده گیو با برزو و خوردن دارو برزیکت مازندران [illegible]

سر نامه بر نام یزدان پاک / خداوند آب و خداوند خاک
خدای زمین و خدای زمان / که او پادشاهست ما بندگان
خدایی که از خار خار آفرید / زمین مشک از سنگ [illegible] آفرید
پس از حمد دادار دارندگان / کجا هست ازو عقل و هوش توان
زمن نامه نزد سیه رنگ دیو / که دارست از مکر تیز و ریو
شهنشاه مازندران سر بسر / که چون آن نه بندد [illegible] کمر
بدان ای کجی شاه مازندران / کزیشان یکی [illegible] بدگمان
زمانه ورا نام شکور کرد / ولیکن ور از چشم دل کور کرد
به برد او زکینه همی یار من / بهم بر زده جمله بازار من
بنزد تو آورده اینک سپاه / تو او را لیپ داده عز و جاه
نباید ز بدگوهران راستی / که ازوی به پستی همه کاستی
چنانچه بخوانی هم اندر زمان / ببندی مر او را به بند گران
بگردن درانداز [illegible] پالهنگ / برم من فرستی ورا بیدرنگ
که تا من کنم زنده او را ابا / برست یم از گردش روزگار
وگر آنکه داری سر بدخوی / همین بود ازین گفتگو گزوی
بیارم یکی لشکری [illegible] پیل / که باشند با لشکری [illegible] پیل

همه هدیه‌شان تیغ و نیزه بود / همه رزمشان در تن تیره بود
همه گرزدار و همه تیغ‌زن / سر تیغ از کینه بر تیغ زن
همه شیر صولت همه مرد جنگ / همه دیده کینه چون پلنگ
نیابد رهایی کس از دستشان / که برگشتن از رزم آزنگ شان
بیاید همی شیر از ایشان رها / که هستند در کینه چون اژدها
بحسرت همه آتش اندازیم / بتن یخ جاهای را بر کنم
کنم من ترا از جهان ناامید / فرستمت در پیش دیو سپید
که برزوی سهراب رستم منم / سرافراز از تخمهٔ نیرم
دگر آنکه گفتم بجا آورید / روان را خود رهنما آورید
بیزدان دادار چرخ بلند / بر تیغ و کمان و بگرز و کمند
برخشنده خورشید تا بندگاه / بروز سپید و شبان سیاه
بجان سر شاه ایران زمین / بجان سر رستم پاک دین
بروح سیاوخش و دستان پیر / بکام نریمان سام دلیر
بمهر و بمهر همه گلرخان / بالطاف احسان شه و جوان
که ای پادشاهی مازندران / ازان تو باشد کران تا کران
چو گنجت رانی بدست آورم / ره شهر ایران زمین بسپرم
بگفتم تو گفته‌ها را تمام / زما باد سویت درود و سلام
نهاد از بر نامه‌اش مهر زود / همی منشی نکته‌دان را بستود
بکام جام پر کرد آنگاه زود / کف آن دلیران فرخنده داد
یکی مرد خوارزمی دلیر جوان / که تو نیز ایران باده ارغوان
برد نامهٔ من بنزدیک دیو / برآورد از جانش فغان و غریو
همی این سخن برزد پاک زاد / بکاس دران بچو شیران چه باد
رخ از جب پوشید ساز نبرد / بر آن جام نوشین گرفت و بخورد
چو آن نامه را زبر گرفت رهو / برون آمد از بارگه همچو دود
نشست از بر اسپ مانند باد / سبک روی بنهاد و ره برنهاد
بیامد بتندی بجای نهنگ / همی تا زمان تا بنزدیک شیر
خبر شد بنزدیک دیو دلیر / که آمد فرستاده‌ای شیرگیر
بفرمود که او را بدیره شدند / همه یاد درفش تیره شدند
چو آمد بدان بارگه مرد گرد / جهان آفرین را همی نام برد
نشست از بر کرسی پهلوان / بخواندند نامه هم اندر زمان
چو از نام آگاه شد دیو زوش / تو گفتی ز بیمش ز سر عقل و هوش
که گردد بر سوی یکدست شیر / بگفت چه گویی ای شیرگیر
چنین پاسخ آورد آن کینه‌جوی / که ای شاه بنیاد دل راست‌گوی
چو فردا خور از کوه سر بر زند / جهان چادر قیره‌گون افکند
من از رزم برزوی گرد دلیر / درآرم سرانشان بگاه ستیز
بهنگام کین بیل رویین تنم / بلند آسمان بر زمین افکنم
نه برزو بماند نه گیو و نه طوس / نخواهد کسی بر تن خود فسوس
برآشفت برزو ز گفتار دیو / برو گفت کای بوز یاوه‌گوی
نه آید ز رستم گرفته برزم / کنون هر که گوید نشینی ببزم
چو امروز جای شراب است بزم / به بینی هنرهای من گاه رزم
پس از سوی دیوان کردند روی / که برگو جوابم برابر بموی
سیه رنگ دادش بجا که جواب / چو فردا که بر سر زند آفتاب
بکینه بگردیم با یکدگر / همه رزم جوییم چون شیر نر
ز برزو کشم کین بیا تا همی / که نبود دیگر هیچ نام همی

برون آمد از بارگه مرد گو

برون آمد از بارگه مرد گو

رسیدن برزو بلشکر پهلوان

[illegible]

نشست از بر چرمهٔ تند رو

بیامد بنزدیک برزو دوان / همه حال را گفت با او عیان
برآشفت برزو و آمد بتاب / همه نامداران چو آذرگشسب
زره شهر مازندران برگرفت / شنو این سخن در شگفتی شگفت
شگفت اندرین داستان پر بجو / که هرگز نه زین داستان در بود
خبر شد بنزد سیه رنگ دیو / که آمد به پیکار برزوی نیو
بفرمود یکدست آمد به پیش / ابا او سخن گفت از کم و بیش
بگفتا برون بر لشکر شهر / همه کام دشمن کنم همچو زهر
که من آیم از پی ابا لشکری / ببینم که تا چون شود داوری
دعا کرد و لشکر آمد برون / گزین کرد از لشکر دیو دون
ستاره صد هزار از دلیران کار / همه رزم جوی و همه مرد کار
برون آمد از شهر مازندران / بیاراست صفی گران تا کران
هم آنگه بیامد سیه رنگ دیو / ابا خود بیاورد دیوان دیو
از آن روی برزو بیامد همی / بنزدیک دل خواه بخود پر غمی
بفرمود آنگاه بر گیو طوس / که بربند بر کوه پیل کوس
بیاراست صف برزوی نامدار / بستادند مردان ابا گیر و دار
ابر میمنه گیو گرگین شیر / بیامد آتش و بادپا بر زبیر
سوی میسره گستهم بود و طوس / ابا مهد با رایت و پیل و کوس
همان بیژن گیو رهام گرد / بقلب سپه از پی دست برد
وزان روی یکدست بر میسره / سپاهش در آهن همه یکسره
سوی میمنه بود زرداد دیو / چو بر طوس بود و چو پولاد دیو
نشسته سیه رنگ بر پشت پیل / همه گشت بر سان دریای نیل
چو از هر دو صف راه پاراستند / بستادند مردان نوخواستند
ز دیوان یکی دیو چون اژدها / کجا یا چنین اژدها رزد رها
بمیدان درآمد خروشید سخت / بگفت که ای برزوی شوربخت
مر او نام افغان دلاور بس / نباشد بمانند من هیچ کس
چو بشنید برزوی والا گهر / همی خواست کاید برد و بو شیر
که شیران بر انگیخت از جای جنگ / بیامد به پیش گو تیز چنگ
دعا کرد و برزو برا پهلوان / سوی رستم آن دیو شد در زمان
چنین گفت با دیو کای اهرمن / کنم این زمان جوشنت را کفن
بدین گرز کین گردنت بشکنم / تنت را بخاک سیه افکنم
بدو دیو گفت که نام تو چیست / که زاینده بر تو بباید گریست
مرا گفت ای دیوک که بیژن منم / برآرندهٔ جان اهرمنم
بدو گیو گودرز باشد مرا نیا / هنر هر چه داری بیاور بجای
خروشید افغان دیو دمان / برآورد در دم عمود گران
حواله ابر فرق شیران نمود / دلاور بزیر سپر رفت زود
بزد بر سپر گرز کین نامور / بجنبید از آن پهلو پرهنر
ز فولاد زین عمود گران / برآمد و آن پهلو نوجوان
چو افغان بدید آنچنان مرد کار / عنان تاخت در دم بسوی فراز
برانگیخت شیران ز ... باد اوی / یکی گرز زد بر سر یال اوی
که بالش اندر زمین نرم کرد / دل دیو دون را پر آزرم کرد
بجا آورد پس نعره از جگر / بیکدست کشته دان بد گهر
بمیدان درآ تا به بینی برای / اگر زنده مانی بترسی از بلا

چو آن دید پکدست باب ز جنگ درآمد بمیدان چو غران پلنگ
خروشید کای پیژن کینه تو بم اکنون برآرم ز جان تو خو
ستدی عره از زور بازوی خویش ندیدی کسی هم ترازوی خویش
بدو گفت پیژن کای بدنژاد که هرگز ترا زنده کاینه باد

رزم پیژن با پکدست شوم
به دست پکدست آمدن آدم
دگرفتار شدن پیژن
دگرفتار شدن رهام بدست پکدست

زبرزو چه دیدی ابا زشت کار که بردی از او فهر سیاهی عذار
بدو گفت پکدست که کار دل است ز دل هرچه پایم کنون در گل است
چو بشنید پیژن برآشفت از آن بغریدن درآورد تیر از کمان
پکدست گفتا که ای بد تبار ز کار بد خویش شرمی بدار
بیارگر این رزم پا کار کن پر بروی را مرده انگار کن
وران زد برزو پاور روان گناهت نخواهم من از پهلوان
بدو گفت پکدست هرگز مبادی که آرم چنین کفشها را بجای
تو بر رزم من آمدی یا به پند برافراز بازو رکاب را به بند
چو بشنید برزو کمان کرد زه برابرو در افکند از کین گره
برآورد تیری چه چرخ کمان یار به پکدست تیری رهان مرد کار
کشید و بینداخت بر روی اوی گو شیر دل پیژن نامجوی
نشد کارگر تیر بر پکدست ازان رو که بدی زره در برش
دگر ره به پکدست تیری دگر بینداخت بر روی پیل نامور
برآورد پکدست افغان سوز مران تیر بگرفت اندر دهار
بینداخت مرگ کاکب اندران سپه گشت پر چشم پیژن جهان
بینداخت از دست تیر و کمان کشید آنگهی تیغ را از میان
بیامد براو ابا گرز و دار بینداخت بر روی پکدست زار
ربود از زمین تخته سنگ گران بزد بر سر اسپ پیژن روان
بینداخت مرگ کاکب اندران زجا جست پیژن یل خوش فغان
همان تیغ را کرد سوی بلند که انداخت پکدست لولیش کمان
بکه آنگهی پهلوان را اسیر کشان برد نزدیک دیو دلیر
بدیوان بفرمود اندر زمان ببستند او را به بند گران
دگر ره بمیدان درآمد بکین برآورد یک نعره سهمگین
به برزوی شیر اوژن آواز داد سخنهای ناچیز بر دار داد
بگفتا که ای برزوی برزگر بها تا تو از بخت برگذری خبر
گمانت که بینی رخ سیم تن بیازی به سر رزم زخونت کفن
بمیدان درآ ای دلیر سترگ که بینی تو چنگال درنده گرگ
همیخواست برزو که آید بجنگ که از جا برانگیخت رهام جنگ
بیامد بر زوی پهلوان به برزو بگفت ای دلیر جوان
مرا ده تو دستوری رزم اوی ابا نامور کرد آزاده خوی
بدو گفت برزو که ای نامدار نگهدار صف سپه سوز ور
که تا من شوم نزد آن مرد کار برآرم ز جانش همیدم دمار
بدو گفت رهام کای شیر دل که شیر از بر تو گردد خجل
چه پیژن گرفتار دشمن بهر مرا در جهان جای شیون بهر
مرا رخصت باید سوی رزم اوی ایا صف شکن برزو نامجوی
بدو گفت برزو کای نامدار گذار ز رزم باد و تو با بیدار
نگهدار جای مرا ای دلیر بمیدان تا سرش اندر آرم بزیر
بدو گفت رهام کای پشت سپاه جدا دار در رنده حور ماه

که بگذار تا من سر آرم بچنگ

که بگذار تا من سرش را بکین بخاک اندر آرم ز پشت زین
اجازت بدو داد برزوی برز برآورد در لحظه رهام گرز
یکی مغفر بر سر ز فولاد ناب کلاهی درخشنده تر از آفتاب
زره در بر و تیغ کین در کمر به کتف اندر افکند رومی سپر
کشندی بغرید کان شیر جنگ کلوگیر مردان فولاد چنگ
بمیدان درآمد چه آزادکان سپهدار رهام گشوادکان
خروشید بر روی پکدست سخت بدو گفت کای بی‌هنر شوربخت
زبرزو چه دیدی به جز نیکوی چه داری ز سر فتنه بدخوی
ببردی از او فهر سیاهی عذار ز کار بد ای بدکنش شرم دار
بیا تا به نزدیک برزو شویم برانگیختن که خوش خو شویم
وگرنه بدادار خورشید ماه بتیغ و بخت کرا نایدش
که حالا ببرم سر ترا ز تن کنم این زمان جوشن را کفن
ستوه کسان خشمت آرم برون بهبینی هنرهای من بی‌کران
بخندید پکدست از گفتنش ور اخیره در رزم آشفتنش
بدو گفت پکدست نامت بگو دگر بیش ازین راه خیره مپو
بدو گفت رهام جنگی منم که رزم سپهدار سکیان منم
منم آن دلیری که در کوه دشت کسی پیش من روز میدان نگشت
بهبینی ابا بدگهر کار من ندیدی همانگاه پیکار من
بدو گفت پکدست بیهوده بس به پیکار من نیست دسترس
چه بینی هنرهای من در نبرد همانکه که خود را درازی به که
برآشفت رهام همچون پلنگ همانکه درآورد نیزه بچنگ

گرفتار شدن رهام بدست
پکدست دیو ملعون [illegible]

به پکدست پکدست نیزه ربهد براو جهانید مرکب چو دود
فکندند نیزه ابا یکدیگر ور شیر دلاور پرخاش و خور
زره حلقه حلقه ز سنگ گران بنیزه ربودند اندر زمان
شکسته شد آنگهی نیزه‌شان ربودند آنگه عمود گران
سپهبد گوان گرز کین میزدند زکین داستان بر زبان میزدند
برآشفت رهام اندر بخت گرز برانداخت آن پهلوان برز
کشید از میان تیغ کین از نیام همیخواست گرزی کشد در نقام
چه پکدست او را ابر تیغ دید برآشفت تیغ از نیام برکشید
بهم در فتادند چون پیل مست علمها شد تیغ و سپرها شکست
بپکدست رهام اندر ستیز بینداخت از قهر کین تیغ تیز
سپهر پیش برآورید در زمان برهام تیغ زد در زمان
سر تیغ آمد ابر بارگی جدا شد سر باره یکبارگی
بیفتاد رهام از پشت اسپ زجا جست مانند آذرگشسپ
همانکه زکین کرد تیغ او علم جدا تا کند دست اسپش قلم
که انداخت پکدست تا که کمند سر و پای رهام درآید به بند
دراحوارت بردن برزنگ او که از او رو دید آن کرد کاینه کیو
برانگیخت مرکب از جا چه شیر بپکدست آمد همانگه دلیر
یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بیفتاد پکدست بر خاک پست سپهبد بیازید آنگاه دست
کمند اژدهای سپهسالار پهلوان به پیچید یکبار کف خان جان
گرفت و بر دکیخت شیر سنگ را ز نعلش بدر بید مر سنگ را
چه پکدست از خاک بالا گرفت خم خام در گردنش جا گرفت

همان بازپس کرد نیزه زنان — همی گردش اسبان خیزان کنان — چو دیدند دیوان ازان دسترس — بمیدان برگشته از پیش و پس
گرفتند ره بر سپهدار گیو — بگردون درآمد خروش غریو — بشمشیر هندی بریدند خام — دلاور بروشد چو وحشی ز دام
سپهبد برانگیخت اسپ از دو رو — فلک سیر که کوب سم خاره رو — بزد دست و برداشت سنگ گران — که از دیوان یکی را بزد بر میان
که بشکست او را اَ مُهره پشت — سپاه ... زین بزخم درشت — گرفتند پس کوه را در میان — که پیدا نبد بر زمین آسمان
چو دیدند برزد گران کوس — برآمد ز میدان ابا پیل کوس — خروش سواران درآمد به ابر — جهان گشت مانند کام هژبر
چنان شد ز گرد سپه دشت و در — کموری یا رست کهن گذر — همه روی گیتی پر از کشته شد — دراورد گه کشته صد پشته شد
چنین جنگ بد تا شب دیو چهر — بقیر اندر آورد رخشنده مهر — در لشکر به آرامگه تاختند — سلیح از کف خویش پرداختند
نمودند هر یک ابا دشمن کوس — چنین تا بهنگام بانگ خروس — چو خور زد سر از تیغ کوهسار — دگر باره مردان با گیر و دار
گرو در پی رزم یک دیگران — ببستند با گرزهای گران — نهادند رخ سوی آوردگاه — شد از گردشان روی گیتی سیاه
چو صف ها برآراستند از دو روی — دلیران بمیدان نهادند روی — بیامد یکی سوی میدان دلیر — کجا نام او بد گستهم شیر
یکی خود زرین نهاده بسر — بدان خود زر بند کرده سپر — زره از طلا بود اندر برش — قوی بد بازوی که پیکرش
دلیری که آمد نام دلیری گشت — بسر چه بازوی ستبری نگشت — بکار را اگر برزدی گرز را — فرو ریختی از هم مر البرز را

بدار نسل نوذر شه پاک زاد

رزم گستهم نوذر با بکدیت سوم و گرفتار گشتن گستهم

که چنین او ز مادر نزاده چو باد
یکی اسپ در زیر رانش چو باد — نشسته بر آن کوه فرخ نژاد — بیامد بمیدان چو خورشید تخت — بیکدیت زد بانگ کای گور بخت
بپیلان چرا در نیاید همی — هم او زود آمد چه بادی همی — منم گستهم شیر نوذر نژاد — و هم این زمان جان تو بر باد
بپوشید یکدست ساز جنگ — برانداز سر کینه در رزم جنگ — نبرد کوه ز حیله برآب تر — چه جوشن بیفکند آنکه ببر
حمایل یکی تیغ آیینه فام — که تابش بخورشید دادی پیام — نشسته ابر کوه دیو زاد — بکینه سوی گستهم رو نهاد
بگستهم گفتا کای اهرمن — کجا جان بری تو ز چنگال من — منم آنکه بن کوش را کشته ام — نبیش را که بن اندر آغشته ام
روان حمله کرد این بر آن آن برین — دو گرد دلاور دو شیر عرین — به شمشیر گرز و کمان کمند — بکشتند کس را نیامد گزند
بماندند هر دو ز نخچیر ریگ — ز نیزه سوار و ز تنگ بارگی — ز ما دیو استادند دم بودند — ... را بازی برزدند
پس آنگه گشودند بازو بزور — ز زور آزمایی ز پشت ستور — ز بس روز بر ... ناوراش — ز کینه بعجب بر ... افکنان
سرانجام یکدست شد کینه ور — ز زین در ربودش چو آن شیر نر — برانگیخت مرکب ز بانگ غریو — ببرکشش پیش سیه رنگ دیو

کمندش ابر خاک برگشت باز

کمندش ابر خاک برگشت باز — بغرید کای برزدی سرفراز — بدو مرگ این کینه را در زمان — وگرنه سرآرم بتو در زمان
بمیدان ز شیر را تاب نیست — ز بیم تو شیر نیل را خوار نیست
برآشفت از کینش القاه و طوس — ز غصه دلش گشت پر بوک کوس — برانگیخت از کینه طوس اسپ — بیامد سپهدار چه آذرگشسپ
یکی نیزه در دست کوهی بزیر — خروشید چون اژدهای دلیر — بیکدیت گفت ای بد بد گهر — همیدم زمانت برآرم ز سر
که طوس دلیر سپهبد منم — بهرکین که پهلو ز دشمنم — منم پور نوذر رشنساک دین — به پیش همیدم زن رزم کین
همی گاه آواز آورد گرد — رخ ماه خورشید را زرد کرد — بنیزه و آهنگ دست برد — که تا رخنه سازد تن مرد که
بزد تیر یکدست از نیز سر — بیامد ابر جوشن و بر سپر — دیگر باره نیزی بپوست زلو — رخش گشت مانند سندروس
کشیده سپیدار تفت بر سوی اوی — شد کارگر تیر آن نامجوی — که یکدیت از جا برانگیخت اسپ — خورشید مانند آذرگشسپ
یکی گرز برداشت آن نامور — بزدند بر طوس بر خاک خور — خطا گشت آمد بر اورش طوس — رخ خور ز تار و شد مانند سندروس
بپیچید بر خویشتن جنگجوی — شکست اندر آمد ببازوی اوی — نگه کرد یکدیت او را بدید — بخندید گفت ای گو پاک دید
که مانم که دست شکسته ز گرز — ببستندم همیدم ترا یال برز — بگفت و بیامد بزد بر طوس — گرفتش یکی گرز با جد و فسوس
ربودش ز زین و زدش بر زمین — کشید از میان آن تیغ کین — سمنوار است برگردش رز زتن — چه آن دید برزو کو رزم زن
بزد پاشنه اسپ را در زمان — بمیدان درآمد چه شیر ژیان — بجنبید از هر دو جانب سپاه — هوا گشت نیزه و کوه سیاه
دو لشکر ابر هم دیگر رخشند — ابر فرق خاک سیه ریختند — شفا شاق تیر و چکاچاک گرز — چو مانند باران چه بارد ببرز
علمهای یکسان ز پرنده و کی — شد از ناف مرغ زند کی — تبرعرق در سر چه تاج خروس — چو چون کشته زنگان چه دشت کوس
سیکبوی بر روی چون سلمت — ز یکسوی گیو و کوه پرست — ز یکسو هژبر برزین نژاد — دیگر پهلوانان نیکو نهاد
ز سوی دیگر زنگ دشت و ران — ابا رستم که کشید آوران — بیک ره بان تیغ تر و تبر — گرفتند ره را بدلوان سر
دیگر باره برشد دم کرنای — خروشیدن زنگ هندی درای — ز بانگ سواران پرخاش خر — ز درخشیدن خود و تیغ و سپر
زمین شد بکردار دریای آب — همه روی صحرا شده خیمه چو آب — همه دشت صحرا سر و پای بد — همه دشت پر گرد گو ...
همی رفت برداشت پر ره خون — سراسر شده خیمها سرنگون — ازان هم شده روی خورشید زرد — هراسان فرو ماند اندر نبرد
چنین جنگ بد تا شب آمد پدید — دو لشکر بدان کینه جنگ آورید — چه برزد لشکر گه هی به گرد — رخش زرد گشت دلش گشت درد
ده و دو هزار از دلیران اوی — همی دید در خاک میدان چه گوی — سراسر بزرگان لشکر زبر — گشتند و شد دلاوران اسیر

ازان جنگ گرگین و میلاد و گو / فریبرز و طوس آن هژبر و گو
بدست سیه رنگ سالار نه کار / گرفتار گشتند در کارزار
جز از گیو بیژن ز ایران سپاه / دگر کس نماند از دلیران شاه
همه لشکر سیستان خسته بود / هر آنکس که از رزمگه رسته بود
همه زار و نالان ابا درد و سوز / ازان رزم مانده همه تیره روز
بیامد دگر خسته گیو دلیر / بنزدیک برزو و شیر گیر
دل آزرده از درد و رنج پسر / برنج بر همه یکسر سخن جگر
ببرزو چنین گفت کای نامدار / برآمد بما اندرین روزگار
تو گفتی که در رزم ما بسته ایم / همانا کز افسون گران خسته ایم
وگرنه کجا دیده در جهان / که یکدست چیره به ایرانیان
ز غم تو شد ملک ایران خراب / فتادیم جمله بدریای آب
گرفتار گشتش دلیران شاه / همه کشته و خسته سراسر سپاه
جهان پهلوان سر شیران شیر دل / که از کین ما بنده و پایش بگل
ندانم که این چرخ وارونه کار / چه آورد با اندرین روزگار
بدو گفت برزو کای نامدار / دل خویش را اندرین بد مدار
چه فردا که خور برزند سر ز کوه / من و گرز و میدان فر و شکوه
بفرمان دادار پروردگار / برآرم ز یکدست جانش دمار
ز پیکان بدوزم زره در برش / بچاک سیه افکنم پیکرش
بخم کمندش ربایم ز زین / نمایم بدو رزم به پیکار کین
دلیران ایران بیایم ز بند / اگر یار باشد خدای بلند
برون آمد از خیمه آن کاو گو / همی یاد کرد از دلیران نو
بخیمه درآمد که صف سپاه / فرستاده‌ای چست زی پادشاه
نهانی ز برزو که پهلوان / یکی نامه بنوشت اندر زمان
بنزدیک رستم که ای پر هنر / کای نامور گرد پرخاشخر
رسیدیم نزدیک مازندران / شب آمد ابا پهلوان جهان
طلایه فرو شد فرو بسته لب / همانگاه گودرز در تیره شب
ابا چندتن ای یل نره شیر / به کهندز اندر آهنگ دلیر
بگشتیم ما گرد از جای اوی / همانگاه بنهادیم در جنگ روی
چه گردید آراسته دو سپاه / همانگاه پرزان لشکر کینه خواه
ابر دست یکدست او بسته شد / دل هیچ‌ش از وی جگر خسته شد
بشد تا زمان سوی یکدست زهو / برآورد افغان به چرخ کبود
گرفتار گه دیده او هم برزم / مرا شد سوی رزم او عزم جزم
ز تاب خدنگم ورا باره یک / کمانک اندر افتاد یکباره یک
بخم کمندش گرفتم اسیر / چه دیوان بدید آن دار و گیر
سپاهی بیاری برش تاختند / ز بند کمندم رها ساختند
بهم برکشیده آن سپاه از دو روی / چه گردان درآمد غو های و هوی
چنین جنگ بد تا شب دیر باز / چو پنهان شد از کینه کشتند باز
ولیکن برهام هم بسته شد / دل لشکر ما همه خسته شد
دگر روز گستهم نوذر نژاد / بکین سوی یکدست کو رو نهاد
بکوشید مردانه اندر نبرد / ولیکن گرفتار شد او بدرد
پس از گستهم رفت طوس دلیر / گرفتار گردید آن شیر گیر
همانگاه چنگ به پیوست سخت / زما روی برگاشت یکپاره بخت
گرفتار گردید گرد نیو / فریبرز کاوس با رای ریو

همه لشکر خسته برگشته باز

همه لشکر خسته برگشته باز / سپه رزم کین سر درآمد بگاز
من و برزوی گرد ماندیم بس / ز گردان لشکر دگر هیچ کس
چو نامه بخوانی ابا پهلوان / فرستی بر ما سپاه گران
که کار عجب کارش آمده / ازین کار ما سینه ریش آمده
چو نامه بمهر اندر آمد به داد / بدست فرستاده‌ای بچه باد
فرستاده را نزد زابلستان / بنزدیک رستم گو پهلوان
وزان روسیه رنگ آن دیو دون / ز یکدست گرد گو خو فنون
مرین بندیان را بنزد من آر / ز کینه برایشان برآرم دمار
بدو گفت یکدست ای شهریار / زمانه چو گوشت بمن بر گمار
چو این نامداران به بند منند / گرفتار خم کمند منند
بدانم که رستم بیاید دمان / بکینه سوی شهر مازندران
چو او را بگیرم بهنگام کین / ز خونش کنم سرخ روی زمین
برآساییم از رزم از کارزار / نشینیم ابا شهر سیمین عذار
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرجام کار جهان بان بود
پس آنگه بفرمود تا خیم را / که در دل ندارد کسی بیم را
مر آن بندیان را بدل نا امید / کشند بست در غار دیو سپید
سوی غار بردند یکسر خوار / در غار کردند پس استوار
وزان پس طلایه به هر دو طرف / ز کین شد برون بر لب آورد کف
چو خورشید در چاه مغرب زمین / برآمد جهان کهنه زیر نگین
چو بر خواست هر دو سپه بانگ کوس / هوا گشت رنگین چو چشم خروس
بغرید کوس و بنالید نای / برآمد همانگه دو لشکر ز جای
همه نیزه و تیغ رویین بدست / چو شیران نخچیر کرده بدست
ازان روشن شاه مازندران / بیاراست صفی گران تا گران
وزین روی ایرانیان همچنین / رده برکشیدند در دشت کین
برانگیخت برزوی مرکب ز جای / بمیدان درآمد چه نر اژدهای
گرفتش عنان گیو گودرز زاد / بدو گفت کای پهلو پاک زاد
فتاده مرا آتش از دل همی / مراد دل من برآور همی
نگهدار صف سپاهت کنون / که تا من بمیدان روم در زمان
مرا این بخ کین را ز بن برکنم / بجان مر اندیش آتش زنم
مرا دل بدرد است از بهر پور / بکینه تو دیگر ز جای بور
عنان کش که تا جانشان رت کنم / تن خویش را خاک رت کنم
چنین گفت برزو همانگه به گیو / کای پر هنر نامور مرد نیو
نگهدار تو این سپاه گران / که تا من شوم سوی میدان روان
بدو گفت گیوش که اینها مگوی / ایا نامور پهلو رزم جوی
مرا آتش اندر دل افروخته / که از آتش او دلم سوخته
بیزدان دادار خورشید ماه / بتاج و به بخت دل افروز شاه
که بگذار تا سوی میدان روم / بکین سوی مرد میدان روم
اجازت بدو داد برزوی زود / بمیدان درآمد بگردار دود
همی تاخت تا پیش صف مرد کین / بزد نعره همچو شیران کین
سیه رنگ را گفت کای دیو دون / ببین هنرهای مردان کنون
کجا رفت یکدست آن بدکنش / که بادا بکینش همی سرزنش
بیاید بمیدان جنگ آورد / کجا کینه تا یک درنگ آورد
منم گیو گودرز کشوادگان / سپهدار و سردار آزادگان

به پیکار این گیک تن پهلوان گر آید بمیدان که کارزار
بمیدان من شیر پیچان شود به خشم اندرآرم پیل ژیان بهم
بهنگام کینه منم اژدهای زمن اژدها یکی بیابد رها
چو من دست یازم بشیر و کمان بپرد روان از تن بدگمان
چو من روز رزم زنگین گرز را بگردن برد ز البرز را
منم آنکه داماد دستان بدم که کینه در رزم دستان بدم
هژبر ژیان شیر میدان منم سرافراز گردان ایران منم
به شهنشاه شدم سوی ایران زمین بیاوردم خسرو پاک دین
چو بشنید گفت آغاز گیو برآورد از میان او یک غریو
بمیدان درآمد چو شیر ژیان چنین گفت با گیو گو او کیان
که ای بیخرد مرد با هوش باش چه گویی تو بیهوده در کار جنگ
زبان روی خود چند گویی همی ازین راه بیراه چه پویی همی
ببندم دو دستت چه گردن کیان ز میدان برونت برم سرنگون
بدو گفت گیو کش که بیهوده بس که من همچو عقابم تو همچون مگس
گرمی بیزبک افسونگری مر آن پهلوانان با داوری
ببینی که کینه من چنین کنم ز خونت همه دشت گلگون کنم
بگفت و برآورد ازوی کمان بینداخت تیری بدان بدگمان
نبد کارگر تیر بر مرد جنگ بینداخت یکدست بر گیو سنگ
وزان روی سنگ وزین روی تیر رخ هر دو از درد شد همچو قیر
نشد زو پر گیو آن زمان بکف اندر آورد آنگه سنان
رخ آورد از قهر بر سوی او برافراخت نیزه روان خاک جو
همی تاخت یکدست نیزه گرفت به پیکار را دست بستر گرفت
بهم در فتادند اندر زمان تبرک و به پهلو زدی هم سنان
دو نیزه دو مار افعی بهم بپیچید آن نامداران بهم
بزیر اندرون مرکب راهوار نه در تن سکون و نه در دل قرار
ز بس زور بازان آن تا بنگ بیکبار از تنگ بر نپیچید رنگ
بنوک سنان حلقه‌های زره گشادندی و می زدندی گره
شکسته همه نیزه سروران گرفتند آنگه عمود گران
خروشان و پر دل بگردان رسید از ایشان جوی خون بجیحون رسید
ز بس کوفته شد دل اندر نهیب نیامد یکی را سر اندر نشیب
دل هر دو در بر طپیدن گرفت هوا خون ز ناخن چکیدن گرفت
زکردش فرو ماند گردان دلیر نظاره بر ایشان دو گرد دلیر
بشد گرد یکدست از خیره کی بشد خسته در زیر او بارگی
پیاده رخ آورد گیو ارسنیز کشیدند از میان در زمان تیغ تیز
گلوبند در پیش رسید که دل خویش بر مرگ خورسند که
بیامد بزد تیغ بر دست اسپ خورشید مانند آذرگشسب
بروی اندر آمد روان بارگی بیفشاد یکدست یک روی کی
چو با دیران گیو گو بر رسید بخشم کمندش سر اندر کشید
نه چاره بیکدست با رای هوش بخشم کمند اندران هایکوش
چو گاپک بگرفت او را کمند بدستی برون آورد دل نسند
بزد بر رخ خامه بر بدخوار چو آن دید گیو دلاور سوار
کشیدند از میان تیغ زهراب دار چو از اسپ بیامد بر نامدار
همان گرد یکدست با تیغ تیز بیامد بر پهلو با استیز
پیاده بهم خنجر کین زدند ز کینه برابر بر ایشان چنین زدند

ز بس خشم آن هر دو مرد دلیر

ز بس خشم شد آن هر دو پیل دژ تیز بشد تیغ در دستشان ریز ریز
و ایشان بهم دگر تازنان ز کینه گرفتند هم را میان
بکشتی گرفتند گشادند دست چو شیران آشفته پیل مست
ز روز و پر دل زمین گشت خم همه خاک آورد که گشت نم
دل هر دو از بهر کینه طپید رخ هر دو از درد اندوه دید
گهی گیو بروی زکین زور کرد ورا از بر خویشتن دور کرد
گهی گرد یکدست هم زی نشان گرفته بدی گیو گو را کشان
گهی گیو گردی سرش زیر کش کزاو گیو را بهم کمربند کش
گهی گرد یکدست چون شیر وش همبرد گیو سپهبد بدوش
گهی گیو پایش گرفتی بجنگ یک آماجگه بردش لنگ لنگ
گهی بد طپانچه زدن کارشان گهی گشت بیجفت خوردارشان
سرانجام یکدست زد بانگ شور بچنگال خود اندرآورد زور
بکند از زمین در زمان گیو را مران شیر دل پهلو نیو را
بیاورد اورا بنزدیک دیو ببستند اورا دلیران نیو
چو برزو چنان دید بر سان باد زکینه سوی آن سپه رو نهاد
چو یکدست آن دید زانگونه زود بر برزو آمد بکردار دود
بدو گفت برزو که ای بدگهر بجا نگاه روز تو آمد بسر
گزین سان برآژدها آمدی خرامان به پیش بلا آمدی
بدوزم تنت را به پیکان تیر که یکباره کردی تهی ز جگر سیر

رزم کردن برزو با یکدست سوم

بگرز گرانت بکوبم بدن تنت را کنم شیران کفن
چنین زد مثل راوی پاک زاد که هرگز تو منشین ابا بدنژاد
که فردا شبی نی آید بکار تو گفتی چنین را بباری مدار
چه گویم کجان تو من زی ایج گزین سان به بیهوده راه کج
همانا هنرهای من دیده سپهدار تو رزم بسیند دیده
تو دیدی که با دیو پولاد وند چه کردم نفرشته ارجمند
نژادم ز سام نریمان بود نریمان زخشم کرمان بود
بیا ترک این کینه بیداد کن پر پیر و بیرام ده انگار کن
سپاه در بنزد یکی من یار من ازو گرم کن سرد بازار من
بیا تا خرامان به ایران روم بنزدیک شاه دلیران روم
بخندید یکدست کشاکش بس مگوی چنین حرف را با هیچکس
منم عاشق مهر سیمین عذار یکی بنده‌ام زان سبب کلوزار
بود جان من آنچنان ماه رخ خوش آندم که عالم بود بر رخ
خراست چه او چنان جان تن که سازم نبرد زو داد آزمن
سرت را بکوبم بگرز گران کنم تو رزمت زمازندران
چه آن سیمتن نام تو بشنود ندانم که با من دمی نغنود
اگر آنکه هستی تو مارا رقیب ز بیت در وصل وی بی نصیب
تو غره شد هستی بدین یال کرز بدین پیکر پهلو با سبز
که گفته برو سوی مازندران به پیکار باشی تو با سروران
گرفتار کردی دلیران خویش رسانیدی ابر جان خود در بنش
چنانست رستم بر زال زر که بر تو بگیرد گیتی جگر
نه رستم بماند نه زال سام من و نامداران مازندران
منم پور میلاد رستم منم ز رستم بمردانگی کم نیم
ز گفتش برآشفت برزوی یل ز کینه بدشنام لب برگشاد

کای اهرمن چهر ناپاک زاد — که باشی کاین گفته آری بجای — به پیش هم اکنون چو سازم بتو — که کینه چنین سرفرازم ز تو
بگفت و درآورد در دم عمود — بسوی هم آورد حمله نمود
بزد گرز را بر سر و دکو — سپر بر سر آمد و گشت خورد — از آن ضرب یکدست گردند روی — بپیش کشیدش برزوی پرخاش جوی
بینداخت یکدست کوشش کند — بر و بال برزو در آمد به بند — فرود آوریدش ز مرکب بزیر — بشد برزوی یل بدستش اسیر
چه دیدند آن لشکری ذاتبله — کشیدند همه خنجر کابلی — برفتند هر سو گروها گروه — ز ار کس کشته شد روی هامون ستوه
بجنبید از جا سپه رنگ دیو — جهان شد ز سر تا بپا پر غریو — ستاده دلیران ایرانیان — شکسته همه پا و پشت میان
از ایرانیان کشته شده هزار — بگیرا تبه گشت از کارزار — بیامد همانگاه یکدست دیو — بیاورد برزو بنزدیک دیو
نبردند پس دیو چون در رمان — بدژخیم که او را ببر تا زنان — به بندش برنامداران خویش — رسانش بهر لحظه در سینه ریش
بیاورد دژخیم برزوی را — سرافراز گرد نکوخوی را — چه آمد بزندان گو نیکخواه — بنزدیک آن پهلوانان براه
همی گفت هر یک برزوی زار — که دادیم جانها بدین جای خوار — فتادیم در دست افسونگران — بدادیم جانها همه رایگان
چنین گفت گرگین ببرزوی راد — که از بهر تو رفت ایران بباد — چنین داد برزو بگرگین جواب — که بهتر درین کار ما را شتاب
بحکم حکم خدای جهان — که او پادشاهست مانند کان — چنین است کردار این چرخ پیر — گهی برفرازد گهی برزیر
گهی عشق باشد گهی درد و رنج — که بی رنج نابرد کس هیچ گنج — منه دل بدهر جهان ای دلیر — که ناگاه گردی بدستش اسیر
از و هیچکس شادمانی ندید — که آخر بد و زهر باید چشید — دریغا که عشرت بمانند باد — همی رنج ما گشت در دهر باد
سرانجام خواهیم رهش بدید — به آخر عیش مان زهر بجر — وز آن سو فرستاده کیو زود — بیامد بزابلستان همچو دود
مران نامه در پیش رستم نهند — چو برخواند نامه یل پاک زاد
تهمتن از آن نامه حیران بماند — ز دیده برخ رنگ خونین فشاند — روان زال را خواند نزدیک خویش — بسی خواند با او سخن کم و بیش
بگفتا چه گوئید ایا پر هنر — یکی چاره اندرین کار بر — چنین پاسخش داد زال دلیر — کای ببر شیر شاه دل شیرگیر
فرامرز را با سپاه گران — بیاری روان کن بمازندران — بدو گفت رستم که ترسم زکار — که بینم بد از گردش روزگار
چه گودرز و گستهم طوس دلیر — چه رهام چنین شیران شیرگیر — گرفتار در دست اهریمنند — زبان گشته چنگل اهریمنند
بدو گفت دستان خدا یار ماست — چو گستهم کو بود او نکهدار ماست — فرامرز را خواند آنگه و زال — بدو گفت کای پیر دل پهلوان
سر زرفشه باید بمازندران — بیاری برزو دیگر سران — ابا خویشتن با سپاه گران — بزن چنگ مان در شکسته زمان

فرامرز گفت که فرمان برم

فرامرز گفت که فرمان برم — ز فرمانت ای باب من نگذرم — چه فردا برآید خور از کوهسار — به بندم کمر از پی کارزار
برانم سپه سوی مازندران — بر آن سم زیکدست دیو دمان — سیه رنگ همراه و شبرنگ دیو — برآرم ز جانش خروش و غریو
روا آفرین کرد زال آن زمان — که با دام این لخلخه جادوان — همانگه فرامرز آید بجای — به عشرت نشست از بر باد پای
چه خور سر برآورد از آسمان — همانگاه فرامرز بسته میان
روارو همی با مرزبان تگار — دگر سام یل بود هم نامدار — بدرگاه رستم نهادند روی — دلیران نام آور کینه جوی
چه رستم چنان دید که آفرین — بر نامداران مردان کین — فرامرز بوسید دست پدر — دعا کرد بر پهلو پر هنر
ابا پنجش هزار از دلیران رزم — سوی راه مازندران کرد عزم — همی رفت منزل بمنزل چه باد — بساری رسید آن گو پاک زاد
همی بود شب آنگه و روز دگر — سوی راه راه بهفت و سحر — به منزل بیامدش با زندران — خبر یافت از برزوی سروران
که افتاده در دست اهریمنند — رو با دست و پا بسته در آهنند — بپرسید کان بچه اژدهای — چه گونه گرفتار شد در بلای
بگفتند یکدست او را بریو — گرفت و کشان برد نزدیک دیو — دیگر پهلوانان ایران زمین — گرفتار در دست دیوان کین
مگر گرد کار زمین و زمان — برانداز داین لخلخه جادوان — وگرنه بسی فتنه آید پدید — زیکدست آن جادوان پلید
چه بشنید آن شیر رزم آزمای — برآمد چه پیل و بنده زجای — بگفت بدادار جان آفرین — کجان پدر رستم پاکدین
بمیدان کین و بشمشیر تیز — برآرم ز دیوان یکی رستخیز — بشمشیر تیز و بمیدان رزم — بتاج کیان و به ایوان بزم
به اقبال خسرو و تاج درر — به نیروی شیران روز شکار — بتیغ و بتخت و بچرخ بلند — بمردان با فرو با هوشمند
که دیوان مازندران را تمام — کشم از سر خشم این انتقام — همان دست یکدست را از کمند — به بندم برم پیش شاه بلند
به بندم وز دست سیه رنگ دیو — نمانم که بنماید آن رنگ ریو — چنان افکنم در جهان رستخیز — که دیوان نیابند راه گریز
از آن سو خبر شد بمازندران — بنزد سیه رنگ دیو دمان — بنزدیک خود خواند گستهم را — بگفت چه پنهان کنی خویش را
که آمد فرامرز با لشکری — سوی شهر ما دل پر از آزری — چه چاره نمائیم ایا پر هنر — که شد شهر ما جمله زیر و زبر
بپوسید پیشش زمین بنده وار — که ای شاه پیش تو ای نامدار — فرامرز را ره دراز آمدست — ز بس بندگی جان گداز آمدست
بماندند همه مرکبانشان ز تک — چه خسبند ایشان نه جنبند رگ — من امشب بر ایشان شبیخون زنم — ز خون شان زمین لاله مرجان کنم
بدو گفت اکنون سیه رنگ باز — که بیرون برو چاره کار ساز — بنزدش برو رفت یکدست نیو — بفرمان سالار دیوان دیو
کزین که دیوان وارونه کار — ز ره بر شبیخون ده و دو هزار — بیامد بنزد سیه رنگ زود — همان جا بگفت یکی شنود

سیه رنگ گفتش تو با لشکری
دمادم رو یکدست آمد برون
دو بهره کجا خواب اندرون بد سپاه
دو بهره ز نیرنگ بگذاشت زیان
دو بهره چه بگذشت از تیره شب
که سنکوریل با سپاه گران
همی سام در خیمه بیدار بود
بپوشید روی زمین پر ز خون
سپیدرخت در خون سر سروران
ببارید بر خصم تیر و تبر
هوا گفتی از دام اهریمنست
ز کشته تنی کس ندید هیچ جای
ز خون تن نامداران ستور
سپیده برآمد ناگاه تیز
چو سام دلاور چنان برگماشت
که گردید لشکر همه کاسته
چو در ده یکی تیره روان
ازین خواب یک لحظه بیدار شو
خوشا جوشان چه شیر دلیر
بیامد به خیمه خویش راد
چه خوابی که شد لشکرت کاسته
شب تار دیوان وارد نگاه

بران شب همان دل پر از ارزوی
رگ‌ها روان گشت از بهر خون

[illegible]

فغان آمد از دشت بانگ جلب
به سوی سپه شد شبیخون زنان
دگر مرزبان نیز هشیار بود
ورا خون سرودست از حد فزون
از و سام یل شد سپه در فغان
بگرز گران شان بکوبید سر
زمین گفتی از نعل در جوش است
شده دست بی پا و بی دست پای
چه ابلق شده جنگ ابلق چه بود
ببنر اندازان تیغ شد جای گیر
همان مرزبان راد از جا بداشت
بتاریخ شد لشکر خواسته
یکی لشکر سوی ای پهلوان
دمی با خود آی و هشیار شو
بدت آتش و باد پایه بزیر

بسا در[illegible]هان سلامت بجه باشند

برون آی از لشکر خواسته
همان آتش تیغ زهرابدار

گو من از پیل آیم برابر سپاه
وزین رو فرامرز ایرانیان
برآمد یکی نعره از تنگ کران
بگفت بزد خویشتن بر سپاه
برآمد ز جا او دلاور نهنگ
بیکبارگی دست مانند میغ
بزد بانگ بر لشکر دز پلید
چه لشکر شنید بد این گفتگوی
همه دشت پر پا و پر دست بود
ببارید گیتی تیغ الماس گین
چه شیران تازان او دیده بدوش
سر سروران زیر پای ستور
بزد اسپ آمد بنزد پدر
چه خوابید بزم اندران ای پدر
شبیخون زده بر سپاهت همی
فرامرز چون این سخن راز پور
برانگیخت مرکب سوی رزمگاه
بگفت و بیامد بدانجا چه باد
نباشد بلایه ازین تر بلای

کنم روز بر چشم دشمن سیاه
که با جمله نشسته ابا سروران
دگر بهره شان نشسته بگاه
غنوده به آرام و از فغان
که دانید ای نامور سروران
عزیو سپه رفت تا سوی ماه
رسیدند تازان بمیدان جنگ
به لشکر همی ریختی گرز و تیغ
که ای شیر مردان رو زیله
نهادند سر سوی کین رزم جوی
ز خون دلیران زمین مست بود
چه ابری که باران بروی زمین
ازان تیغ زهراب جوشن بدوش
کشیده زبان خستگان بیچار
بدو گفت کز خواب بردار سر
که شد لشکرت جمله زیر و زبر
گرفته سر کینه را اهرمی
شنید و برآمد ببالای بور
ز خواب اندر آورد لشکر سپاه
بزد بانگ بروی که ای پاک زاد
بران تیره دیوان رخ اندر نهاد
کسی از این بلا کی چه باید رهای

فرامرز را دل پر اندوه شد
دلیران ایران همه زیر پای
بگفت کای داور کردگار
بگفت و برآورد در لحظه تیغ
بلشکر بگردار باد تیز
نهاد سپر تیغ در دشت نار
ز رزم دلیران روشن روان
فرامرز مانندهٔ شرزه شیر
بفرق هران تیغ کو دیو کین
ز سام نریمان نشناخت کس
تو گفتی کو پیلتن رستم است
بتیغ و بگرز و به باد رکیب
رگ کینه بلب برآورد کف
فرامرز نظاره کرد از کران
بیامد بنزد در وزره چه شیر
شنو یک سخن از من ای نامور
اگر من سرآرم جهان بد روان
دگر آنکه بر من ازو زمان
بکوشش کدای با بجا دید رای
همین است رسم سرای قدیم
که کوشید ازو باده کوشش کوار
فلک بر جهان که بسته این کمر

ازان رزم گفتی که بستوه شد
فغان از سمک شد بسوی سمای
توانا و دانا و پروردگار
خورشید مانند غرنده میغ
برآمد بهم چون گهی رستخیز
فرو بسته از ره گذر بر سوار
زمین خون گرفت از کران تا کران
سر دیو آورد بسیار زیر
زدی و نشستی ج اندر زمین
تو گفتی که سام سوار است بس
که اندر که کین چه او محکم است
سر دیو را او رید ای ز شیب
ز تیر و کمان دوش ان در هدف
زمین دید پر خون کنداوران
ورا دید در رزم با دار و گیر
بدان تا بگویم تر از سر ببر
همه نامداران زنده گان
تو جاوید باشی ای سرکشان
که خود جاودان زندگی را سزی
الهی فتح و نصرت کی ترس و بیم
که زهر ش بداد و مانند بعد از
که در خاک پنهان نکردش دگر

شب تار لشکر همه کشته دید
سوی آسمان کرد دل خسته روی
توام یاوری ده ایا ذوالمنن
در افتاد در سرزه دیوان دیو دون
از آواز گردان بانگ سروش
ز بس مرده افکند سر ناگون
هوا گفتی از تیغ در جوشن است
ز یکسوی سام فرامرز راد
تو گفتی که گرگ شب آمد برزم
بهر دیو کو تیغ کین کوفتی
ز یکسو تگاره ابا مرزبان
بهم هر دو آن داده از کینه تفت
چنین جنگ بد تا ب اندر گذشت
جهانید مرکب بل پر ستیز
بزد بانگ بروی منو در ستیز
که من بسپردم سوی یکدست دیو
خرامان بنزد دلیران رویم
مکن جنگ اصلا بدیوان نبرد
ز من باش بدرود ای پرهنر
که آمد [illegible] دیر برینه سال
که پوشید ازو خلعت ارغوان
کرا داد گردون می لاله رنگ

سرودست با خون هم آغشته دید
برخ بر روان دیده پر ز خوی
بجنبید بر لشکر اهرمن
همی ریخت از تیغ زهراب خون
همی کشت کز مردم تیز هوش
در و دشت گردید دریای خون
ستاره ز گرد سپه روشن است
بدیوان درافتاد چون گرد باد
ابا گرز کین سوی میدان رزم
اجل زود در روی در او گمی
بکردار غرنده شیر ژیان
سپر بر سر و تیغها شان بمشت
ز شرق دم صبح بیدار گشت
بجنگال از کینه یکی تیغ تیز
که باشد جواب که رستخیز
بدان تا برآرم ز جانش غریو
رها نیم شادان بایران رویم
سلام رسان زود و نزد پدر
همان کین من خواه بیجان نبر
که آخر نکوشش جفا با بال
که آخر نه کوشش فلک باشد آن
که بشکست آخر چاشش سنگ

که بر ابلق دهر بربست زین
جهان وا دلیستان بسپاه باغ
مدارد عروس جهان دختری
زواره بدو گفت کای نامور
بیاورد دیوان و رزمش هزار
بزد خویشتن بر لشکر سیستان
روم با سیه رنگ سازم نبرد
زواره بر انگیخت اسب نبرد
بدش نیکی نیزه و در زیر اسب
بیامد خروشان جهانجوی نیو
همه دشت کشته ازو پر ز خون
بدش آسیا سنگ او در جنگ
همیگفت کامد اور گرد کار
ز تو خواهم امداد داوران
همانا که از جان تو سیر آمدی
همیدون سرت را بگرز گران
سزد گر مرا نام گویا همی
زواره بدو گفت منم پور زال
زواره مرا نام [illegible] کرد رستم
بدو دیو چون گفت کاز من بتاب
چو سنگ اندر آمد بگردار رود
زواره سر خیره گوید لذان

که آفرینه کردش بزیر زمین
که از وی بخت ازدی فریدون چراغ
جهان به که رز مهر او بگذری
زرنگی گذارم در اختر گذر

دو دیده دیوان مازندران
سر دیو نر را در آرم به گرد
سر دیو نر را در آرد به گرد
به کردار سوزنده آذرگشب
بزد سیه رنگ بر رنگ دیو
فکندش بهیچ مردم [illegible]
ربودی دل مرد را روز جنگ
بکند آرا مارا ز رزم زشت کار
که بند آرم برت سروران
کامیدون بجنگ دلیر آمدی
در این رزم گویم بزم سران
وزان پس زمن کام جوید همی
دلیر دلیر افکن چه همال
که پیل ژیان از من آمد شتاب
ز خونت کنم دشت را رود آب
زواره به پیر بر سر او گرد زه
برآورد از زین عمود گران

که بر طوس اشتهان شد سوار
چرا دل نهندم د عاقل بدوی
زمن باش بر دوادی پهلوان
درین گفتگو آن سردار نیو

زواره چه آگه شد از کار دیو
فرامرز گفتش که فرزانه باش
چپ و راست تن را بر اسب رزم
بیفتاده زین عمود گران
ورا دید در پشت پیلی بلند
به تن کوه آهن به چهره سیاه
زواره مرا او را بدان گونه دید
بگفت ای زمن باش در رزم دیو
ازان پس بغرید بر دیو نر
چه خواهی بدین سرفرازان کین
بدو گفت دیو ای گو نامور
جوان تا بدانم نژاد ترا
منم بیشه خو او پهلوانیا بیار
نترسم ز پیکار شیر ملیک
بگفت و در آمد چو غران پلنگ
ز صرصرش سپر خورد در نهنگ
ببو رنگا در بیفشرد پای

که آفرینه کردش فلک نار نار
عروسی که لب یار گرد دارت نوی
مشو دل عنبر و مرکان روان
که ناگاه آمد سیه رنگ دیو
ابا خویشتن دیو وارونه کار
فرامرز را گفت ای نامجوی
که یکباره او سخت مردانه باش
سوی دیو نر عزم را کرد جزم
بلای سر ترک اهرمنان
نشسته بکین حلقه کرده کمند
بدندان چه پیل و دل کینه خواه
سرانگشت حیرت بدندان گزید
تو ابداو ر [illegible] کیهان خدیو
که ای زشت بنیاد بد گهر
که از خونت آن سرخ کردی زمین
چه داری به خیره به پیکار سر
دهم پس ازین گونه داد ترا
که نامش بود زال سام سوار
نه نیز از دها و نه غران نهنگ
بیفکند بر نامور تخت سنگ
ولیکن سر نامور را بتخت
بکردار آتش برآمد ز جای

بزد بر سر دیو گرز گران

بزد بر سر دیو گرز گران
همی بود ضرب تو و گرز تو
کف اهرمن و انگه برش شد بجنگ
سوی اسمان کوه آواز داد
بسازم بدست چنین دیو زادر
ز زین برگرفت آن تن نامدار
بلرزید دست زواره روان
گرفتند ور سیه رنگ دیو
سیه رنگ چون آنچنان کار دید
نظاره به هیچ از کار اوی
بیازید یکدست دیو دمان
میان هر دو بردارش از صدر زین
ازین سو فرامرز یکدست ریو
همانا که نشنیده داستان
گرفتی مرا او را بافسون گری
بپرواح کرشب باهرو داد
بنوک سنانت ربایم ز زین
همانا ندانی که من کیستم
منم انکه بد رشه افراسیاب
که بودستم گرز فولاد رای
منم آنکه دیوی زکناس دیو
منم آنکه پیران ابا گیو طوس

کو بجید بر دوش آورد آن
بجنگ بدان فرقه برز تو
برانگیخت پیل و بیازید چنگ
همیگفت کامد آور خاک بال
توام ده [illegible] د گرز مین [illegible]

که جوینده از جنگ مردان نیو
بغرید باننده ابر بهار
در آورد آن تیغ الماس رنگ
گرفتش کمربند پیل مرزبان
برآورد از جا و زد بر زمین
رسیدند باهم ابا صد غریو
شبیخون زدن هست کار زنان
ولیکن زدستم کجا جان بری
بروح نریمان اطرط نژاد
تنت خار سازم بروی زمین
برانیجی تا زان بر چیستم
شد از آتش تیغ تیزم کباب
بکینه بکشتم ورا زور رای
برآوردم از جان شان شغریو

دو چیه از ضرب آن دیو نر
بیخی هم اکنون زمن دست برد
گرگاه مرو نگاه ور کرف
که افتاده هستم بدام بلای
همین گرد زور و همان روز کیه

نظاره زپس بنز نگه راست
برآورد تیغ و بزد بر سنان
برانگیخت دیو سیه رنگ پیل
دگر دست بازید وارونه کار
همی نگاه دیوان وارونه کار
فرامرز زد نعره بر سوی اوی
بیزدان که برزو چه تو صد هزار
بداد ار کیهان رخشنده ماه
ببندم بورد سیت بخم کمند
جهان پاک سازم زافسون گران
فرامرز پور تهمتن منم
همان نیز نهرلو که زلو شیر
منم آنکه در کام نر اژدهای
بدو گفت یکدیت باده ملوک

بدو گفت کای مرد پرخاش خر
بدانی که مردان کدامند کرد
زواره ازو ماند اندر شگفت
ز دام بلایم تو هی ده رهایی
زناگاه سیه رنگ چون سوی گرد
زکینه زدش برزمین رهسوار
که آمد نظاره بر مرزبان
جهان مرزبان نیز با تیغ خوار
سنان شد و نیمه ز تیغ [illegible]
سیه گشت روی زمین همچو نیل
نظاره ازو گشت هم دل فگار
ببستند دست [illegible] کوه سوار
بدو گفت کای ناکس [illegible] دیو
نگارش بهم در صف کارزار
بجان پدر رستم کینه خواه
کشته برم نزد شاه بلند
به بزم [illegible] بیت را باز ندران
گز ایشان که کینه اهرمن
بزیر آوریم سر ایشان بزیر
فرو [illegible] و کوس [illegible]
ازین [illegible] راه [illegible]
کردم چه بر پیل بستند کوس

همان نامور دیو برزوی دیوبند / گرفته لب بند خم کمند
برآشفت زان گفته با شیرزاد / سر چرخ را تیر را بر گشاد
به پیوست تیری روان در کمان / بزد بر لگام اسپ آن بدگمان
بیفتاد یکدست از آن زه ز هود / فرامرز بگرفت آنگه عمود
زناچخ بیکدست سیکا گران / بزد بر سر مرکب پهلوان
بپیچید واز اسپ آن پاک زاد / پیاده دوان مرد یکرو نهاد
چو سام فرامرز را آنگه دید / روان باره زیر پایش کشید
برآمد فرامرز بر پشت بور / یکی تیغ زد آن یل پیل زور
سر تیغ با قبضه در هم شکست / چو سام آنچنان دید بیخود بجست
درآورد گرز گران در زمان / بیکدست زد بانگ کای پهلوان
یکی ضرب زد دست مرا پای دار / اگر زنده مانی نبردم مدار
زگرد فرامرز یک روی سام / میان بد سکالیت بد نام کام
در اندام بپا مد یکی کاسپار / بتند دو فرامرز با پر دلی
بدو گفت کت گرفتار گشت / دل ما همه پر ز تیمار گشت
همان مرزبان تخاره دگر / گرفتار گشتند ای نامور
فرامرز را دل درآمد بجوش / که زور رفت یکباره اگنده هوش
برآورد گرز گران مرد گه / بیکدست او که بادست برد
همانگاه سیه رنگ اندر رسید / دگر دلاور بیکباره دید
خروشید چون رعد بر سام یل / چنان چون بر زهره آید زحل
چو سام دلاور مر او را بدید / بداور جهان آفرین گستری
بچهره سیاه و به بالا بلند / براندام او موی چون گوسفند
دهن همچو غاری ز هم گشته باز / دو دندان پیش همچو کلب گراز
و چشمش چو دو چشمه پر ز خون / تنش همچو کوهی مرآن دیو دون
فتیله فتیله همه موی او / برشتی سرشته همه خوی او
شنیدم من از نیک رایان پاک / که نابدید عرصه آب و خاک
چنان زشت پتیاره نابکار / بهنگام کین و که گرد دار
ده و دو هزار از دلیران جنگ / زمانه نه کهتر بپیشش درنگ
به خلخال زرین بیاراسته / چاه بر سرش دیو ناکاسته
که هفتاد ارش بود بالای او / دو دوشش ارج بود پهنای او
بپوشید سام و برآورد گرز / بزد بر سر دیو آن دست برز
بیازید چنگال دیو دمان / ز دندانش بیرون که گرز گران
برآورد دیو و برآورد جوش / بزد بر سر سام گرز و رفت هوش
بیفشارد آن دست سام دلیر / بلرزید دست سرافراز شیر

گرفتار گشتن فرامرز و سام در دست یکدست سیه رنگ دیو

فرامرز کاو را گرفتار شد / جهان پیش چشمان او تار شد
به غرید برسوی یکدست باز / بدو گفت کای بد رگ چاره ساز
هم اکنون سرت را ببرم ز تن / تنت را کنم کام شیران کفن
به حیله بکشتی سپاه مرا / ببینی کنون دستگاه مرا
بدو گفت مردان کدام اند کرد / همه نامداران بیادست برد
مرا از شما رو دگر کس مگیر / بگفت این و برداشت یکچوب تیر
پس او در آمد سیه رنگ دیو / کمندی بینداخت برگردن نیو
کمندش بر و اندر آمد سیلی / بیفتاد از زین یل کامیاب
پیاده گرفته او را میان / بدان تا زکینه برانداز جان
کمند را برآورد اندر زمان / یکی تیر بر پشت اندر کمان

چو تیر از کمانش برآورد زه / فرامرز بر ابروبان زد گره
پیاده بسی باز و دیوان بکشت / بشیر و بنیزه بگرز و بشست
کمندی بینداخت یکدست باز / به بند آمد آن پهلو رزم ساز
دو دوشش روان لب پر از تنگ تنگ / بینداخت در گردش آهنگ
فرامرز را با تخاره جوان / وگر سام یل را ابا مرزبان
روزاره دگر آن کو پاک ... / ببردند در غار دیو سفید
بدان غار بودند ایرانیان / رسیده زبخت آن بلندی روان
چو دیدند آن سروران به بند / گرفتار زنجیر بند کمند
نهادند یکباره یکدل ز رگ / از او رو که کم بود شان ساز برگ
همی گفت هر یک که جز پیلتن / نباشد کسی مرد این دیو تن
اگر رستم آید بمازندران / بگوید سرشرا به گرز گران
بدیشان همانا که یکدست شوم / گرفتار گردد بدین مرز و بوم
همان هم سیه رنگ تیره روان / شود کشته بر دست آن پهلوان
مگر یاری ما دهد دادگر / دل ما ز اندوه رهاند مگر
چنین گفت با پهلوان ای پسر / از آن تا توانی تو اندوه مخور
یکی را ابا رو سر اندر سپر / بگیرد اناگاه اندر آرد بمهر
زمانه ندیکی نگذرد ای پسر / دل خوشکی پیش راشد بر او دگر
گز ولیست این کار عالم بپای / هم او دست در ... رهنمای
کجا بودم اکنون کجایم همی / بدین راه بیراه چه پویم همی
کجا بود این بند انداز حیت / بجز داد گر شاه این را گریست
کنون بازگردم به آغاز کار / سخن گویم از رستم نامدار

آگاهی یافتن رستم [illegible] از گرفتار گشتن فرامرز در مازندران

چو یکماه بگذشت از این داستان / برستم خبر شد بزابلستان
که سام فرامرز روشن تبار / روزاره ابا مرزبان تخار
بزندان دیو سفید اندر اند / گرفتار یکدست بدگوهر اند
دلیران ایران بدست اندر آن / چو ماهی شده غرق دریای خون
شکوه درفش کیانی بخاک / ترازش به شمشیر خنجر چاک
کنون کوس از کوه زنده پیل / زمازندران برده ... کو پیل
کنون طاسک طاس زر زیر گام / پر از خون بود از می لعل جام
گرفته دلیران پولاد چنگ / عروس اجل را در آغوش تنگ
بتاراج تالان همه رخت و تخت / نه پیل و نه کوس و نه تاج و نه تخت
کو پیلتن چنین سخن که گوش / چکیده شدش ... گوش
دل از جوان ... شیر پرخاش خور / بجنبید سودوش مردی ز سر
چو بشنید از او سخن زال پیر / بسر آنه از زندگی گشت سیر
بدو گفت کای پور روشن روان / چراغ جهان آفتاب کیان
تو نشنیدی این داستان از دگر / که گفت ... روشن اگر
که گر کودکان را لگام بزرگ / فرستی ... دلیر سترگ
دلیران به جنگ دلیران درشت / هژبران نباورد شیران درشت
جوان گرچه باشد بچنگ و شیر / ندارد دلیر عقل روباه پیر
کنون بود نابود بود آنکه بد / تاسف ندارد دگر هیچ سود
سپاهی گزین کن ز زابل زمین / بمازندران رو سپر از کین
سه منزل یکی منزل انداز کن / سیه رنگ را سر ز تن باز کن
فرو بند یکدست را با کمند / بد برکش ... پاکش گزند
که این فتح در شان با زور تست / عدو کیکاین هم ترا زور دست

[illegible]

تهمتن چو بشنید بر زد نفس که با من عنان در رکاب است و بس
سپاهم همه کار آید نه سوار ور که تنها خوانم چو شیر شکار
برآورد بر سان شیر نر که خود از بچرم ببرش بسر
میان بست از کین بدخواه تنگ بدان تا زند جام عمرش بسنگ
کمر بر کش رستمی بر کمر به لب بر اکفان پهلو شیر نر
سپر زد آوری بست پیکر نگار شکافنده دشمنان شکار
بگردان سنگ پیکر گشن بزد بر سر سرور انجمن
بفتراک بر زد خم خام را کمند اژدهای عدو دام را
بکف راح پیکر گزی کوه کش سپر بر سر و آفتابش بدوش
نشست از بر رخش پیکار جوی بکین سوی مازندران کرد روی
همی رفت پرخاش جوی دلیر زمین کوفت زخمش برآشوب شیر
ره هفتخوان را روان در گرفت جهان باز آشوب از سر گرفت
همه روز بر درگه بی نیاز همی گفت آن سرور رزم ساز
که ای پاک دادار بالا و پست بگیتی ز تو هست هر چه هست
تو آری که چرخ از تو گردش گرفت مه آفتاب از تو تابش گرفت
بمهر پر چهره کان نور هست بپای ضعیف پشه زور هست
ز سنگ سیه آب روشن کنی ز خار و ز خس تازه گلشن کنی
ب شب ماه را روشنایی دهی تو بر بنده کشور کشایی دهی
ز تو خواهم ای داور داورم توانائی زور و زفر هنر
که ایرانیان را ز یکدست دیو ستانم ز دست سیه رنگ دیو
همی گفت میراند در راه رخش ز چشم آب ریز و بدل همچو رخش
خورش چنین همچو آتش کباب کرفتی یکی گور کردی کباب
بجز داد و سخوارش نبید رخشی نشستی و بر رخش بر تاختی
نه آمد کور گرد روشن روان شب تیره نزدیک مازندران
چنین تا بدروازه گردید تنگ نه ایستاد جا یا نه گردش درنگ

رسیدن رستم بدر بارهٔ مازندران و جنگ کردن پهلوان اولاد

فرود آمد از باره کهسار فراز برآسود هم رخش هم رزم ساز
چو از چرخ خور زد ببالا درفش تهمتن برآمد ببالای رخش
یکی نعره زد شیر یزدان پرست که یکدست از آن نعره در خواب جست
سیه رنگ دیوان سراسیمه وار نماند اندر آن نره دیوان قرار
سر نره دیوان درآمد بگوش برآمد ز هر گوشه بانگ خروش
بیامد همی تکاه دروازه دار سیه رنگ را گفت کای شهریار
چو خواندند که رستم بگاه آمده است شتابان بر آن بدلستان آمده است
سیه رنگ چنین نام رستم شنید چو آتش چو باد دمان بر دمید
سپه را بیاراست برشد به پیل هوا شد ز گرد پی پیل نیل
کمان کرد یکدست با زور و هنگ بپیکار رستم کمر بست تنگ
ببستند بر کوهه پیل کوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز بانگ دهلهای گرگینه چرم دل خاره چنین توم کوید نرم
ز زنگ شترهای کوهان بلند زمین بر فلک شور غلغل فکند
بگرداند رو پیل پیکر درفش کشیده همه زرد و سرخ و بنفش
دم کرنا چنین دم نفخ برآورد دست خسته گان را بگور
هیا هوی گردان پرخاش خر بپیچید بر کوه بر دشت و در
چو آمد ببستان بر نامدار ببستند چندان صفی ده هزار
تهمتن ز رخش اندران خیره شد جهان پیش چشم اندرش تیره شد

برانگیخت رخش و برآمد غبار

برانگیخت رخش و برآمد غبار سیه رنگ را گفت ای بدتبار
تو با این سپاه اندکی بیش ز جوشن کفن رخش پر جوش
مدانی تو آن دیو دون سفید ور چندان سپه دشت شد تا رمید
تو با این سپه خود نمائی کینی بهنگام رزم آزمائی کینی
کنون ناف تو هم چو او بر درم که افسون نمانش تو خنجرم
سیه رنگ گفتش کای بدسگال برکت کرانم امروز زال
بگفت این و از جا برانگیخت پیل بر آن سان شده چه دریای نیل
وصد فن بپا سنگ بر پهلوان ببند دست آن دیو پیر و روان
تهمتن بیزدان زبان کرد گرم بگرز گران سنگ را کرد نرم

رزم رستم با ال ماسه ارژنگ دیو و کشته شدن سیه رنگ

چنان زد بر آن سنگ گرز گران تو گفتی که سوخت بچرخ کهان
ز تابش که افروخت آن گاره سنگ برستم نمودی نه آن مرد جنگ
چو آتش هوا شد که هر کوه که از آن پرده رمغز پر جوش که
چنان شد زمین و آسمان پرده بند که گوشت گفتی بچرخ بلند
چو آن نره دیوش از او در گذشت تهمتن بغرید در پهن دشت
بگرز گران اندر آمد به دیو برآورد بر چرخ گردون غریو
چنان زد بدو گرز هر سنگ سیل که در لرزه افتاد چار پای پیل
همان دیو با زور با فر جنگ درآمد سوی پهلوان چون پلنگ
سپر پیش که آن زمان پهلوان چنان زد بر آن دیو پیر و روان
کز آن زور بازوی آن اهرمن سپر شد بروان از کف پیلتن
بهر سو نه با هم برآشوفتند بگرز گران یکدگر کوفتند
ز آواز گرز گران مرد جنگ ملک از کر بنزدیکی گرز جنگ
تو گفتی که در دشت مازندران کشیدند بازار آهنگران
خروشیدن پیل رخش نورد هنر دست آن کند لاجورد
ز پای پی پیل و رستنده رخش زمازندران گرد شد تا بدخش
ز گرز گران چنین بهر دو خسته شدند بهم شیر آن بازو افراخته شد
بتابید تیغ همچو برق سپر که برید کای ترک فرق
دلیر و دلیر افکن پیلتن برآشفت از آن دشت با اهرمن
برآورد از دست افکند پست بغرید مانند پیل مست
ببستند کر اندر آورد دست برآورد دشمن از پیل افکند پست
چو پرنده مرغ از سر زین بجست ابر سینه دیو دون بر نشست
بیک خنجر آنگون سر کشید ز سر تا بپا ناف او بر درید
چو دیدند لشکر ... بجنبید یکباره از جای خویش
و سوی بند بر جانب پهلوان ابا تیر با تیغ گرز و سنان
چه یکدست ... را بسکوید یکی نعره از جگر بر کشید
که با سنید بر جای خو نگیره که شیر اندر آمد میان رمه
روم من سوی لشکری شوم درست بیازم تنش را ابر خاک پست
بگفت و بیاید میدان جنگ خوارشنده شد هم چو غران پلنگ

رزم رستم جهان پهلوان با یکدست دیو و گرفتار شدن یکدست

برستم چنین گفت کای بدتبار بمیدان برارم ز جانت دمار
بل کور را چنین سر آرد زمان خود آید بچنگال شیر ژیان
برآشفت رستم ز گفتار دیو بدو گفت کای ناکس یاوه گوی
تو خود شیر مردان کجا دیده که آواز روباه نشنیده
بمیدان ندیدی تو رزم یلان گرز دو پیل برزد به تن دسوای

بیزدان دادار چرخ بلند / که جان سرش و گرز و کمند
که بربود یل را بروز نبرد / نگیرد بمردی تو صد شیره مرد
گرفتی تو او را بنیرنگ و فن / نه مردی تو خود بلکه هستی چو زن
ستیهیدن نه کار دلیران بود / نه کار دلیران شیران بود
بدو گفت یکدست کای پهلوان / تو بر جان خود مویه کن یکزمان
چنانت کز رستم بزابلستان / که گریند بر تو همه دوستان
مرا همچو کاموس خاقان چین / همیگیری ای پهلو شیرگیر
چه بینی تو زد مرا روز جنگ / بشوئی ز مردا تیغ تیز چنگ
بدو گفت رستم که بیهوده مگوی / نه مرد میدان بدین سو مکوی
چو من سر در آرم بجنگی بسر / برم جان ز ابروی گیتی بدر
خدنگم چه بر سوی گوش آورد / زهر گوشه خونها بجوش آورد
کنندم کلوگیر شیران بود / شرابم ز خون دلیران بود
چو تیرم سوی پهلوانی رود / بهر جا از او داستانی رود
بگفت این و آهنگ آویز کرد / بزد پاشنه رخش را تیز کرد
بیامد چه پشت از دهای دمان / بر کوهن و در آورد گرز گران
چو یکدست آن گرز رستم بدید / بترسید از پیلتن در رسید
برافراخت بازو بسنگ گران / همیزد ابر رستم پهلوان
برانگیختی چنین تهمتن بر رخش / برون رفت از رخش چون پیل کش
چه کردی برو حمله بگریخت / دگرباره بادی در آویخت
بتندی تهمتن زهر سو شتافت / همیخواند یکدست را در نیافت
تهمتن از او در شگفتی بماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
بیندا خت از دست گرز گران / برافروخت بازو به تیر و کمان
بزد بر سرش شصت تیر خدنگ / نشد کارگر تیر بر مرد جنگ
چو رستم بماندی ز بیچاره گی / زدی سنگ بر رستم و بارگی
همیگفت با خویشتن شیر گیر / که هرگز ندیدم بدینسان دلیر
دریغا که این شوم پرخاشخر / نهادی بر سر کینه و شور و شر
وزان آشنائی ز دم اندکی / که پیروزیش بیش شاهنشهی
بدو جفت شاه افزودمی / درست و دهانش بکشودمی
دریغ آیدم از چنین شیر گیر / بخیره شود کشته اندر نبرد
پس آنگه بدو گفت کای شوم تن / بر چهره چرا جنگ جوئی ز من
بیا تا که از تو کنم آشتی / چرا روی از من تو برگاشتی
ز برزو ستانم برای تو مهر / مران سیمتن گلرخ خوب چهر
بدو گفت یکدست کای کامیاب / مگو این چنین گفته ناصواب
بسوزد ز سر تا بپا آتشم / مگر آنکه این بار تنت کشم
ز گرشسب این تازه سرو سهی / تو یکدست ز نیز منت نهی
ز خون کسم گرم میکنی / چه جوشش خونش گرم در جوزم میکنی
ازین گفته دیوانه خرست / که چندین کنی تفقت رستمیست
بدانست پس سرور نیک نام / که با گفته او دلش نیست رام
برانگیخت رخش و بپیکار شد / نگاهیش جنگ در کار شد
زشمشیر از تیر گرز گران / چو شد نا امید آن یل خونفشان
کمند از دوال از زه کرد باز

گرفتار شدن یکدسته در دست رستم زال جهان پهلوان

درآمد ز یکدستی رزم ساز
بیندا خت یکدست ناپاک زاد / یکی سنگ بر کرد فرخ نژاد
بیامد مر او را ابر دشت دست / ز زان کشند دست تهمتن بجست

بدو گفت رستم کای آتش پرست

بدو گفت رستم کای آتش پرست / بجستن ز رخش زمان تا نشست
فرو رخش بیابد زمین دل سپند / که تا سر در آرد بخم کمند
چو راز دلش با او دمساز شد / غمانش ز پیکر کیش باز شد
چو یکدست کو دید شد شادمان / سبکبار شد همچو تیر از کمان
کو از آن زمان از پی تاج بخش / همینو سنگ بالا زد بر کفل گاه رخش
چه نزدیک شد با یل دیوبند / تهمتن بیان سپهر بلند
در آمد برو با کمند دراز / یکی نعره زد سرور رزم ساز
بینداخت بر چنبر آمد سرش / کشید و به خاک اندر آمد برش
فرود آمد و دست بستش بسنگ / در افکند در گردنش پالهنگ
بپیچید آنگاه اش اندر رخش / بخم کمندش کو نیک بخت
برآورد تیغ از میان پهلوان / بدیوان درافتاد شیر ژیان
یکی را بدست و یکی را ابر / زدی و بینداختی سر بسر
چو دیدند دیوان هزیمت شدند / دران رزم بی قدر و قیمت شدند
وز آنجا بیامد چو چرخ بلند / ز یکدست بگشاد خم کمند
بیامد سوی غار دیو سفید / کشانش همی مرد لرزان چو بید
درآمد بکوش یلان با تنگ رخش / شنیدند بانگ کو تاج بخش
بگفتند که آمد یل رهنما / سر سروران آن رستم نیک خواه
برفت و ورا که کردان زبند / جهان پهلوان رستم دیوبند
پس آنگه بیامد بمازندران / یل شیر دل رستم پهلوان
نشستند کردان با عیش و رود / بخواندند دادار خور را درود
که جاوید باد اتن پهلوان / همیشه بود تندرست روان
که مار از بند غم آزاد کرد / دل جملگی را ز غم شاد کرد
نباشد به گیتی چه او یک دلیر / سزاوار تخت است تاج سریر
اگر او نباشد به ایران زمین / یکی را نمانند ترکان چین
خداوند گیتی ورا یار باد / جهان آفرینش نگهدار باد
بیامد پس آنگه بمانند شیر / بدیوان یکدست با دار و گیر
همان مهر گلچهر زرین عذار / شده شاد از گردش روزگار
همی بود آنجا ابا او بهم / بگوری یکدست با درد و غم
تهمتن همه روز سوی شکار / همیرفت با لشکر نامدار
کنون داستانی دگر گوش کن / همه محنت و غم فراموش کن
بدانگه که رستم بمازندران / بیاری برفت از پی سروران
که برزو رهاند ز یکدست دیو / ز زندان تنگ سیه نیره دیو
دگر پور خود را ورا برز شیر / دوازده دگر مرزبان دلیر
دگر سام پور فرامرز راد / جهان پهلوانان نکو نژاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب

خبردار شدن افراسیاب از گرفتاری پهلوانان ایران
لشکر کشیدن [illegible]

که رستم شب تیره هنگام خواب
که رفته است با نامداران / بیاری برزو دگر سروران
همان گیو و طوس و دگر گستهم / دلیران ایران دگر بیش و کم
بجز قارن کاوه شیر راد / نمانده است کس زان دلیران راد
کسی نیست در پیش آن شاه نو / تو برخیز بر جنگ آماده شو
چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاد آمدش کینهای کهن
به پیران بفرمود اندر زمان / فرازآورد لشکر بیکران
چه پیران ویسه ز افراسیاب / شنید و برون آمد اندر شتاب
ز هر سو دلاوران سپه گرد کرد / چنان چنین بود رستم راو نبرد

شمردند خود هر سیصد هزار / همه نامداران مردان کار
فرود آمده لشکر بی‌شمار / دلیران جنگی و سیصد هزار
بیامد به نزدیک افراسیاب / بدو گفت کای شاه گردون جناب
چو بشنید افراسیاب آن زمان / برون آمد از بارگه آن زمان
چو ده ره هزار از دلیران همه / برادرش بهرمان فرشیده مرد
بدو شاه چنین گفت کشواد کو / که با شیدا این رزم را پیش رو
بهر جا رسیدید یلان با شتاب / بسوزید آنگه کنیدش خراب
که آیم من اکنون با لشکری / ز ایران برافرازم این داوری
بگیرم من آن بد پدر را اسیر / کنم روز روشن بمانند قیر
چو هومان فرشیدورد این سخن / شنیدند از آن مهتر انجمن
بگفتند کای شاه فرمان بریم / ز حکم رضای تو ما نسپریم
پس آنگه ره شهر ایران زمین / گرفتند با نامداران کین
چو بهرمان شاهنشه افراسیاب / بسی ملک ایران ازو شد خراب
زن و کودک و پیر مرد جوان / گرفتند کشتند تورانیان
سه شهزاد کیخسرو پاک زاد / برآورد از دل یکی سرد باد
چنین گفت کای داور رهنمون / مگردانم از دست دشمن زبون
که در پیش من نیست یک گرد نیو / ز رستم و طوس و گودرز و گیو
توام یاوری ده ایا ذوالمنن / کای داورت صد هزاران چو من
پس آنگه بقارن بفرمود شاه / که ای شیردل مرد با دستگاه
چه سازم بدین جنگ افراسیاب / که آمد دگر باره پر شتاب
همه نامداران کند آوران / اسیرند در شهر مازندران
چه سازم تو برگو چه افسون کنم / که از خونشان خاک مرجان کنم
چو هومان سپاهی فرستید ورد / قراخان سالار روز نبرد
چو پیران چنین بارمان دلیر / بیایید با ما ابا دار و گیر
بگیرند ما را و بیجان کنند / همه لشکر ما پریشان کنند
برفت رستم بمازندران / چه سازیم برگو ایا پهلوان
بدو گفت قارن ایا شهریار / دل اندر رزم تورانیان بد مدار
که پروردگار زمین و زمان / کند شاه را شاد و روشن روان
چو خسرو ز قارن چنین بشنوید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بشد شاه جهان گفت کای شهریار / بکام تو بادا همه روزگار
فراز آورم لشکر چو کوه گران / نه هومان بماند نه تورانیان
به پیران سرگشت کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
بدو گفت رو لشکر بر فراز / جهان پیش چشم بدان تیره ساز
هم آنگاه قارن چه آزادگان / برون آمد از نزد شه در زمان
ز هر سوی لشکر فراز آورید / برزم اندران مرد ساز آورید
شماره چو شد مرد پنجاه هزار / همه تیغ زن در صف کارزار
هم آنگاه قارن چو باد دمان / بیامد بر شاه روشن روان
چنین گفت کای شاه جاوید زی / تو خود جاودان زندگی را سزی
فراز آورید اندر لشکر سوار / دلیران فرزان پنجاه هزار
ز گفتار آن شاه گرد جوان / ز رخ سرخ مانند چون ارغوان
بقارن بگفت ای سپهدار شیر / تو لشکر ببر سوی هامون دلیر
خود از شهر اصطخر آمد برون / جهان دار کیخسرو رهنمون
برآمد غو کوس در پشت پیل / سیه شد همه روی هامون چو نیل
ره ری گرفتند آنگه سپاه / همه ره ببریدند بی‌راه و راه

چو آمد بنزدیک شهر ری

چو آمد بنزدیک شهر ری / جهان دار کیخسرو نیک پی
بیامد هم آنگاه با کوس زود / شهنشاه را داد آگه دررود
بگفتا که هومان فرشیدورد / ابا نامداران روز نبرد
بیامد سپهبد دمان با شتاب / پس پشت شان شاه افراسیاب
چو بشنید شاهنشه نیک پی / و منزل به پیش آمد از شهر ری
فرود آمد آنجا خسرو چو بشنید / بجائی که بد نزد حصن سفید
چو شد روز بیامد هومان بدید / چو لشکر شه تور اندر رسید
بفرمود تا کوس کین کوفتند / سپه پارسه اندر آن کوفتند
پر آشوب شد دلیران با زورمند / سنان را ز زهر آب دادند خود
همه پردلان را دل اندر ستیز / که گردان چو سازند با تیغ تیز
چو شاهنشه روم لشکر کشید

مصاف دادن کیخسرو و هومان تورانیان با هم دگر

شه رومیان ازدوی اندر رسید
بجنبید از جای افراسیاب / سواره شد لشکر بی حساب
به پیران و یسه چنین گفت شاه / که امروز آرای صف سپاه
همه نیزه دار و همه مرد کار / همه رزم جو همه نامدار
ابر میمنه بود فرشیدورد / دگر بد لهاک روز نبرد
قراخان که او بد فرزند شاه / یمین سپه داشتی خود نگاه
چو رویین پیران بدی در یسار / سواران پیش جمله خنجر گذار
بطلایه ز آن جای افراسیاب / زمین پر ز لشکر چه دریای آب
پس پشت او بد سران سپر / که او بود در رزم شیر دلیر
ازین روی چو کیخسرو آن صف بدید / هم آنگاه بقارن یکی بنگرید
بدو گفت کی گرد با دست برد / بزودی برآرای صف نبرد
بیاراست پس قارن گرد صف / ز کینه همی سود کف را ز کف
هم گفت گیو سپهبد کجاست / دگر بیژن آن گو پهلو کجاست
بیا بستی امروز جنگ آورند / جهان بر شه تور تنگ آورند
در این بد قارن که در پیش صف / دلیری ز کین برآورد کف
برانگیخت مرکب ز توران سپاه / بمیدان درآمد هم آورد خواه
بزد بانگ کای شاه منم بارمان / که در جنگ هستم چو شیر ژیان
دلیری یا درآید بمیدان من

میدان آمدن بارمان جنگ و کشته شدن شهریار

که بیند یکی زخم چوگان من
یکی نامور بود شهریار نام / برآورده بودی بهر رزم کام
کجا تیغ کیخسرو او داشتی / بمردی سر آزاده برداشتی
درآمد بمیدان چه غرنده شیر / چنین گفت با بارمان دلیر
که ای بد خود ترک برگشته بخت / که آمد که بربندی از تخت بخت
مر او نام شهیار آهنگ دان / که کینه ام آیین جنگ دان
به چندید از آن بارمان دلیر / بدو گفت کشتی تو از عمر سیر
ز ترس سم زهد چنین تو ای شوربخت / به شمشیر گردانت لخته لخت
بگفت این و آهنگ آویز کرد / بزد پاشنه اسپ را تیز کرد
یکی نیزه زد بر کمر بند او / ز زین برگرفتش بمانند گوی
زدش بر زمین و نشست از برش / ببرید آنگاه از تن سرش
چو شد کار شهیار در روزگار / دلیری درآمد پس او چنین
چو آنگاه قارن یل رزمزن / برانگیخت مرکب دران انجمن
بخسرو چنین گفت کای نامدار / روم من بمیدان آن بدتبار

[illegible]

بیارم سرش را بنزدیک شاه
بزد بانگ بر بارمان دلیر
سرش را ببرم هم اکنون ز تن
سپهر در سر آورد اندر زمان
بزد بر سرش قارن کاوه زود
به لشکر بگفتا که حمله آورید
چو آن دید قارن یل رزمخواه
چو آن دید گرشیور از پشت پیل
چنان شد در و دشت آوردگاه
بزد نعره تیغ بر نامور
فرو ریخت جوشن زناورک بر
بفرمود پیران که لشکر سپاه
بکشتند چندان ز ایران سپاه
که گشتن نبد جای گشتن جنگ
کرای بد تبر از دلش پرش ماه
چنین جنگ بد تا شب آمد پدید
چو قارن بیامد بنزدیک شاه
همی گفت اندر جهان کس ندید
چه فردا برآید خور از کوهسار
چنین کرده باید ابا شهریار
بدو گفت خسرو که ای پهلوان
پس آنگه خسرو هم اندر زمان

نشش اکنون مر کرک سیاه
برآورد آن تیغ سپهدار شیر
کنم بگرفت کام شیران کهن
بزد بر سر تیغ را بارمان
که بجیده مغزش ترک چو د
سراسر کاده به سنگ آورید
یکی حمله آورد مانند باد
بجیده شد روی هامون چو نیل
که شد سنگ بهور بر چه راه
بیندا خت قارن بیادش سپر
در انداخت گرز یل مرکب نبرد
یکی حمله آورد در رزمگاه
که نتوان شمردن به سال و ماه
ز بس کشته شد دشت آورد تنگ
خداوند جان تو و کوشش ماه
و لشکر در آن دشت کین آرمید
به بستند زخم کوس جنگ خواه
به پیرانه سر آن چه بر جن رسید
بدشت از دلیران نماند سوار
که بندیم ازین سر زمین زود بار
همی شور در سینه روشن روان

بگفت و برانگیخت مرکب ز جاه
براشفت از آن بارمان خیره خیر
چو قارن مراو را ابا تیغ دید
نشد کارگر تیغ بر کوه بر
به نیشا دانگاه از پشت اسب
چو بشنید هومان چو باد دمان
به تیر و کمان آن یل شیرگیر
وز آن سوی با کوه افراسیاب
چو آن دید هومان ویسه نژاد
نوش بر سر تیغ مانند شیر
بزد گرز بر شانه مرد گرد
وز آن رستخیز ده دار و گیر
در و دشت از کشته شد پر ز خون
چو آن دید کیخسرو پاک دین
تو دانستی بی یکان دستگیر
بفرمود پس خسرو پاک زاد
همه سروران جامه کردند چاک
پس آنگه به کیخسرو پاک زاد
بگیرند ما را و سازند بند
رخ آریم [illegible]
تو دانی ای پهلو سنگ را پیل

سیدان در آمد در آن رزم خواه
بدو گفت گیتی تو از عمر سیر
ز لعل بفرق اندر آن تیغ دید
جهانی چو درآورد در لحظه گرز
چو پیران بدید او چو آذرگشسب
ابا لشکر آمد چو باد دمان
بکف آتش و باد پای بزیر
بجیده شد روی هامون چو آب
بنزدیک قارن در آمد چو باد
بپرید سر خسته آن شیرگیر
نشد کشته نه او از آن ضرب خورد
خروش یلان بود و بانگ نفیر
دلیران ایران شده سرنگون
بنالید در پیش جان آفرین
تو دانا تو بی زانچه داریم بوبیر
که آمد برش قارن گرد زاد
بسر قارن از غصه برزد خاک
چنین گفت کای شاه فرخ نژاد
بر جان ما رحم نکند انگه نژند
که ما را بدان حصن باشد کلید
بکن هر چه خواهی که آری بجای
یکی نامه بنوشت بر پهلوان

همان نیمه اندازه در جوشن بسی

همان نیمه اندازه در جوشن بسی
بفرمود تا باره آرز بستند
ره اندر گرفتند شاه و سپاه
گرفتند پس که حصن سفید
بیاسود در منزلی یک زمان
نشسته میان بزم با خرمی
چنین گفت آنگاه گیو دلیر
تو دلای خلاصی ایا نامور
پیام آورید است برگر و زلو
چو آمد فرستاده روی زمین
هم از زخم قارن هم از زمان شاه
برون کرد گیو دلاور سوار
برون بر نوازد لشکری ده هزار
چو بشنید بیژن بیامد دوان
دگر داد گستهم را ده هزار
برام گودرز هم ده هزار
روان کرد گشت و پس رفت طوس
پس طوس راه بیابان گرفت
همانگاه مر فهرا چنین بهار
گزین سان به ایران زمین آمدی
کنون در فرستاده افراسیاب
چنین گفت راوی ایا شاه نو

بجا زندران تا ندانند کس
همه حصن رزبر بیاراستند
به آلکن کیخسرو و سنگ خواه
بدان جای لشکر فرود آرمید
چنین تا بیامد به مازندران
که در بای گشود کف رستمی
به رستم که ای نامبردار شیر
وگرنه روان مان شدی زهر
ببوسید گردش بسی آفرین
همه گفت نزدیک آن صف شاه
دلیران جنگی ستاده سی هزار
همه نامدار پی کارزار
بیارات لشکر ز پیر و جوان
همه نامدار پی کارزار
بدادش همه شیر مردان کار
ابا لشکر پیل با چهد کوس
دگر کار رستم سزا اندر شگفت
ببردش ابا مرزبان تگار
ز ریحان شیران کلین آمدی
ب قلعه ابرقان کرد گو

بیامد سپهبد دل پر امید
خبر وارث شد و توران زمین
چو بشنید بداندیش افراسیاب
وز آن سو فرستاده شاه یکی
جهان پهلوان رستم نامدار
دلیران بهر گوشه در گفت گو
که ماهست تا مایلو ز مندران
درین گفت بودند که اندر بو زدیده
پس آنگه پیام شهنشاه داد
چو بشنید رستم هم اندر زمان
بفرمود تا بیژن آمد به پیش
ره شهر ایران حصن سفید
ره شهر ایران به سنجید کار
پس بیژن گیو کرد دش روان
پس گستهم شد روان در زمان
پس اد مرادفرز با ده هزار
دگر داد لشکر به برزوی شیر
فرستاد او را از زابلستان
بگفت و بگرد اندر گرز گران
حصاری بشد شاه ایران زمین

نشستنان به بالای حصن سفید
سراپرده کندند ترکان چنین
بیامد ابا لشکر بی حساب
چو با دیران راه میکرد طی
بیاراسته مجلسی چون بهار
بهر ترز داده سخن نیز رو
فتادیم در دست افسون گران
فرستاده خسرو تاج ور
ز شاه جهان خسرو پاک زاد
همه یک بیک پیش او گرد
بفرمود کز شهر مازندران
بدو گفت کی پور آزادکیش
برو با سواران به کردار شید
برون رفت مانند شیر شکار
پس آنگاه آن نامور پهلوان
همی رفت آرام دل شادمان
بدادش دلیران خنجر گذار
روان از پس پور گودرز دلیر
چو او نامور شیر دل پهلوان
بغرید مانند کرنا مانند بر بیان
بگویم ترا ده یک زخواند
به ورس [illegible]

چو کیخسرو آن لشکر او بدید / بدان آفرین روی عجز آورید
که ای پادشاه زمین و زمان / خداوند روزی ده جاودان
تو دانی که این شاه بیدادگر / کمر بسته بر جان ما سربسر
نخواهد که یکتن ز ما جان برد / اگر جان او را ستانی سزد
بگفت و بپیچید از آن سنگ سخت / ولیکن نشد کار بر کام بخت
بروز چهارم شه افراسیاب / بجنبید با لشکر بی‌حساب
بغرید تا لشکر آمد بجنگ / ازین پس نزدند یک دم درنگ
ز بالا و از زیر پیوسته جنگ / همی تیر بارید مانند سنگ
همان تیر انداز شد سرفراز / بگوش ملایک چنین گفت راز
ز بالا هران تیر آمد بزیر / ابر پشت ماهی شدی جای گیر
چو آن دید افراسیاب آن زمان / بغرید مانند شیر ژیان
بفرمود تا منجنیق آورند / نگهبان ارک سلیق آورند
دگر هم که گفت چوب آرند زود / بگیرند آن قلعه را هم چو دود
کشیدند یک منجنیقی چو میغ / سپه یکسره بر کشیدند تیغ
فرو کرد چوبها نیز از هر کران / نهادند مانند کوه گران
دگر گفت تا چار پاره ز سنگ / بکندند و ریزند پس بیدرنگ
چو کیخسرو از رزمگه گرد دید / رخ خود بدادار پاک آورید
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه / همی گفت کای داور هور و ماه
بسوزد دل محنت پاکسان / که هستند در راه مشقت روان
بدرد جدا ماندگان از وطن / به خوبان مه روی سیمین بدن
بجنبش برایرانیان از کریم / که هستی خداوند حی قدیم
در این بد شهنشاه ایران زمین / که گردی برآمد ز صحرای چین
برون آمد از کوس بد علم / بگردش سواران همه بیش و کم
یکی شیر پیکر درفشی به پیش / روان بود در پاش یک لشکرکش
همی کرد خفتان رومی ببر / نهاده یکی خود رومی بسر
بزیر سم اسب تازی نژاد / که بردی به پیدان [illegible] باد
بگرد کمر تیغ آیینه رنگ / که از هیبتش انداختی شیر چنگ
بفتراک بر حلقه کردی کمند / نشسته ابر پشت اسپی سمند
بقلاده زین عمود گران / که کوبیدی بندی زمین و زمان
کمانی ببازوی نیزه بدست / چو آشفته شیری چنین برنشست
چو آمد بنزدیک جوشید گفت / که نام دلیران نشاید نهفت
منم بیژن گیو گودرز نژاد / نیایم تهمتن کو پاک زاد
رسیدم ایا شاه افراسیاب / ز بهر تو با جنگ سر پر شتاب
ترا شرم ناید ابا دیو چهر / ببرد از بدیها جهانا تو مهر
که چندین گنهگاه از دلیران جنگ / تهی میبنی از نامداران هنگ
ز هر سو فراز آوری لشکری / با ایران نشستا چه با داوری
ولیکن چو جوشن کفت تهمتن بهر / ابا او بر خود درگه داد و گیر
چو پیشانی کرد و از نیزه شیر / سقالان در آیند انگاه دلیر
بگفت ابا تیغ زهر آب دار / بزد خویشتن بر لشکر بیشمار
چو شاه [illegible] ز بانگش شنید / یکی آه سرد از جگر برکشید
به پیران چنین گفت کای نامور / تو گر دیدی این چرخ وارونه گر
نشد بر کام ما کشتن [illegible] / که رستم بیامد ابا گرز و تیر
بدو گفت پیران کای شهریار / نکوشیم تا چون بود کارزار

پس آنگاه با تیغ الماس رنگ

پس آنگاه با تیغ الماس رنگ / کشیدند از هر دو دشمن به جنگ
خروش سواران آواز زنگ / [illegible] تاج و خون پدرنگ
به لشکر چنین گفت افراسیاب / که ای نامداران با جاه و آب
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه / سپهبد از دشمن کینه خواه
همی گفت و برخوارت کوی چه بود / که شد روشنایی به چرخ کبود
سواران به گردش همه نیزه دار / سپهدار گستهم لشکر شکار
همی راند مرکب بسان هژبر / خورشید برسان غرنده ابر
چو آمد بنزدیک آن رزمگاه / بر آن رزمگه کرد بیدم نگاه
یکی بر خروشید چون شیر نر / شه نوذرا گفت کای بی‌هنر
نژاد چنین بزرگان و دین شرم نیست / جهان را بنزدیک آزرم نیست
ترا پادشاهی نه اندر خورست / نه مردی زنی از تو بس بهترست
منم گستهم پور نوذر نژاد / هم اکنون دهم تاج و تخت بباد
بگفت این و با لشکر بیکران / بزد خویشتن را به سپاه گران
بجنبید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
همی تیر بارید همچون تگرگ / ببارید بر جوشن و خود و ترگ
بپوشید روی هوا پر ز تیر / ز خورشید گفتی برآمد نفیر
درفشان بکوه اندرون تیغ تیز / برآمد تو گفتی مگر رستخیز
دگر باره گردی بیامد پدید / سر گرد بر چرخ مینا رسید
برون آمد از گرد کین ده هزار / دلیران گردن کش نامدار
به پیش اندران بود رهام شیر / یکی نیزه در دست کوهی بزیر
رسید و یکی نعره برزد بلند / برانگیخت از جای گلگون سمند
چنین گفت کای شاه شوریده بخت / که آنگه بر بندی از تخت رخت
منم پور گودرز گشوادگان / سر سرفرازان آزادگان
بگفت او بنزد خویشتن بر سپاه / برآمد خروش سواران بماه
دگر باره گردی پدیدار شد / که روی زمین همچو شب تار شد
برون آمد از گرد گیو سوار / ابا نامداران کین ده هزار
چو نزد سپاه شه افراسیاب / بیامد بغرید چون رود آب
یکی بانگ زد گیو گشوادگان / سر سرفرازان آزادگان
که لرزید از بانگ او دشت و کوه / شنیدند آواز او هر دو گروه
پس آنگاه با شاه توران زمین / چنین گفت کای شاه بیداد چین
ترا شرم ناید ابا دیو کیش / بر آب جفا تشنه روی خویش
وز آن آوری لشکر از هر کران / با ایرانیان بر سر آری زمان
کنون رفت باید ز سر سروری / که با تو نماندست آن فرهی
منم گیو گودرز گشوادگان / سر پهلوانان آزادگان
ز مازندران آمدم بهر کین / بپیش تو ای شاه بد بود دین
بگفت این و با لشکری حمله کرد / به گرد اندر آمد خروش نبرد
دگر ره یکی گرد آمد پدید / خروش کوس کین بر سپهر برکشید
برون آمد از گرد طوس دلیر / ابا ده هزار از یلان همچو شیر
چو نزدیک شد نعره زد در زمان / که لرزید گیتی زمین و زمان
به افراسیاب آنگه آواز داد / سخنهای سرکش بسی یاد داد
پس آنگه بدو گفت کای دیو چهر / ز تو مهر ببرید اکنون سپهر
بگفت و یکی حمله آورد سخت / وزان سان که لرزید شاخ درخت
دگر ره ز صحرا یکی گرد خاست / که روی زمین گشت با چرخ راست

برون آمد از کوس پس ده هزار — سوروران گردن کشی نامدار
همش ایزدان به فرمانبر شیر — سنانی بکف بادپایی بزیر
تو گفتی که کوهست کاکوه بجنبد زمین — ز سهمش بلرزید روی زمین
چو آمد بنزدیک آن شیر روش — برآورد از جان دل اژدها خروش
بافراسیاب آنگه آواز داد — چنین گفت کای مدبرک بد نژاد
هم از رزمی رستم شیرگیر — من آن شاه توران باگرز و تیر
همین دم زبانت برآرم دمار — که دیگر نیایی سوی کارزار
برون آمد از گرد و رزوی بر — برافروخته دست با تیغ و گرز
یکی نعره زد چون پلنگ زمان — چنین گفت کالش و توران جهان
کاوس شاه و بگوهر برتر — منم آنکه در رزم پولاد و سنگ
بکشتم بروی نبردی و روز — همانا که برگشته امروز هور
گزیت آن به ایران زمین آمدی — ابر جایگه شیر نالین آمدی
بگفت و بگرداند گرز گران — بغرید مانند پیل دمان
بزد خویشتن لشکر شاه چین — خروشش ملایک شد بر چرخ برین
دگر ره بیاکه از روی دشت — برآمد که گردان از آن خیره گشت
ده و دو علم پیش لشکر کشان — نشان دلیران ده و دو هزار
بیا اژدها فش درفشی به پیش — بر ترکش جهان پهلوان کیش
همه بر سبان تن بپیراسته — یکی گنج گوهر بسر خواسته
بیا گرزه گاو پیکر بدست — چو آشفته شیران چو پیل مست
ز برزش بیابد کوه هوجان اورد — زمین کوب دریا پر از گنج کرد
چو آمد بنزدیک آن رزمگاه — بپیوست دلخی گردش نگاه
پس آنگه خروشید چون اژدها — بلفت کس از من نیابد رها
منم رستم زال سام سوار — ز ترکش طرطمنم یادگار
همین دم ایا شاه ماچین و چین — بگویم بدین لشکرت به کین
بگفت این و با گرزه گاو سر — یکی حمله آورد چون شیر نر
چو بخسرو از قلب افشان بدید — رخ تند به پرورده کار آورید
همی گفت کاید اور ذوالمنن — رهاندی تو ما را ازین انجمن
ز هر سو برآمد خروشش سران — گرازنده شد لشکر چو گران
برآمد غریو دو کوس کین — سپه شد زمان و سپید زمین
خروش کوس با ناله کره نای — ز مدار سم اسپان بجای
جهان جوی رستم که نیکنام — بفتراک زین بست پیل خام
بلرزید کوه از دم کره نای — دم نای روهین و هندی درای
ز گرد و سوران از گرز و تیر — دل چرخ شد همچو دریای قیر
به جنگ اندرون گرزه گاوسار — خروشیده بر سانی ابر بهار
تو گفتی که میدان بلرزید همی — دل چنین بدرد همی
برآمد خروشیدن تیر و خشت — تو گفتی هوا بر زمین لاله گشت
فتاده ز هر سو سر ترک و دار — پراکنده خفتان همه ریگ و غار
چه گویم ز گیتی سران — چه گویم ز رستم که پهلوان
چه توران سپه آن چنان رستخیز — بدیدن نهادند روی در گریز
روان گشت هر سو بیا جوی خون — فتاده یلان در زمین سرنگون
فرامرز چو آمد چو شیر دژم — ابر رزم جستند هر دو بهم
سپه توران لشکر گریزان شدند — سلیح از تن خویش ریزان شدند

[illegible]

سه درنگ رستم چو شیر ژیان

سه درنگ رستم چو شیر ژیان — برفت از پیش همچو ببر ژیان
بکمند بسیار گشتند باز — بنزد شهنشاه کهن فراز
بیوسید رستم روان تخت شاه — بدو گفت کای شاه با دستگاه
کی اکبر رستم که افراسیاب — بیامد برزم تو با صد شتاب
سرای حصاری بجه جای وی — نه همچون شهنشاه دیهیم جوی
شهنشاه بسیار بنوازیش — سر از چرخ گردان برافراز خویش
بدو گفت کای پایه جنگ کین — که بی تو مبادا زمان و زمین
مرا فر شاهی ز نیروی تست — همه کجی از زور بازوی تست
تو پشت سپاهان ایا کامیاب — بلند از تو شاهان کرانی جناب
اگر ضرب تیغ ترا شیر نر — بپیچید زورد دش پدرد جگر
چه در رزم تو آراستند گرز را — بپاسی ز بهم کوه البرز را
تهمتن ببوسید روی زمین — چنین گفت باشاه باداد و دین
مرا این هنر جمله از فر تست — که در دشن روان پاشی و تندرست
خدای جهانت نگهدار باد — تن دشمنان تو بردار باد
وز آن پس بفرمود شاه جهان — ب تیغ که آرند می ارغوان
درآورد دستی می لاله رنگ — بشد تا بچرخ برین بانگ چنگ
همه نامداران نشسته بهم — چو طوس و چه گودرز چون گستهم
فرامرز کاوس خرداد نیو — چو گودرز و شیران نگاه و دار گیو
چو رام حسین زنگه شهرداد — چه قارن که بد پهلوان جهان
دو رنگی فرامرز حاضر نبد — که بد انور آنجا خاطر نه بد
همانا که بفرو بخت کینه فروز — بشد سوی صحرا ابا باز یوز
هزاران تا غم نخورد ماند مگر — ز صید پلنگان شیران نر
بگردش صدا آمد همچو جون — رخ پهلوانان از آن لاله گون
ز جاجت رستم کو تاج بخش — زمین گشت مانند لعل بدخش
زمین را ببوسید در پیش شاه — چنین گفت کاشه انجم سپاه
یکی آرزو هست در دل مرا — روا کن ایا نیک پی سرو را
بدو گفت شاه ای سرافراز شیر — بگو آرزو هرچه داری تو نیز
برآرم روان آرزوی ترا — کنم لعل مانند روی ترا
بشه گفت آنکه پس پور زال — که از زر و گوهر نمادت ملال
جهان سر بسر زو لیفت رهی — فزون بادت از پادشاهی بهی
تو دانی ایا شاه پاکیزه دین — که جستم پس درجهانی رزم و کین
نخستین کمر بسته افراسیاب — گرفتم رهادم ز زین در شتاب
چه کاوس کی شد به مازندران — بگردن نهادم عمود گران
برفتم ز بند بش رها ساختم — جهان را ز دیوان بپرداختم
ازان پس ایا شاه نام آوران — همی رزم جستم ز نام آوران
بکشتم چنان هور جهور الجنگ — که بودی که کینه همچون پلنگ
بر بستم کین سیاوش کمر — بکشتم پس مردپر خاش خر
همان پیلسم کو بد از دیو کمان — بکشتم بنوک سنانش چنان
به کین خوارستان رفت گودرز طوس — ابا تیغ با پیل با مهد کوس
ازان پس بیامد شه پاک دین — ز توران زمین سوی ایران زمین
گریزان بکوه همی وندشان — گرفت ز جنگال دشمن شدند
برفتم شکستم چنان لشکری — به گرز گران و بکمند آوری
چه پیران گرفتار شد در بلای — برفتم بگردم ز بندش رهای

بکشتم جوان بر جفایش پدید
کز آن پاره زان صف کس ندید

شنیدن ابا هفت گرد دلیر
ز دم با شه تور با گرز و تیر

همان رزم برزوی کردم دگر
گرفتم من او را چو شیران نر

همان رزم با نامور پیلسم
بگرم آرش را ابر زور خم

همان رزم پولادوند دلیر
بکردم ابا گرز شمشیر و تیر

سواران تازی که سوی مازندران
بگردن نهادم همه دو کران

رها کردم از بند برزوی را
همان نامداران خویش خوی را

کنون گشت خم گشت نیرو برفت
چو نیرو بهم روز با زور رفت

همان پهلوانان ایران سپاه
درفش اژدها و همان جایگاه

کنون می سپارم به برزوی شیر
که باشد به هر رزمگه او دلیر

ز سهراب باشد مرا یادگار
بگیتی نباشد چه او یک سوار

خردمند فرزانه پر دلست
همه کام او در جهان حاصلست

چو بشنید کیخسرو تاج ور
سران گفتها از گو پر هنر

زمانی سر افکند در پیش شاه
وزان پس سر آورد بالا چو ماه

به طوس دلاور بگفت ای دلیر
چه گویید درین باب گو شیر گیر

چنین گفت طوس دلاور بدان
که ای شاه دانا و روشن روان

ز گردان کنون [illegible]
جهانت بپا تاجدارت بباد

بود امر تو ای شهریار
تو دانی بکن هرچه آید بکار

پس آنگاه گودرز گشواد گفت
چنین راز باید نهفت

چو بینی تو رای اندرین کار کرد
که شیر ژیان با نگاه نبرد

ببوسید گودرز روی زمین
دعا کرد بر شهریار گزین

به خسرو بگفتا که ای بخت یار
که بادا سپهرت همه پشت یار

جهانجوی برزو بود مرد جنگ
همی جنگ جوید ز پور پشنگ

که فرزند سهراب شیراوژن است
که او در جهان فتنه برهم زن است

ولیکن فرامرز در روز جنگ
بدرد دل شیر چرم پلنگ

نبیند صلاح آن کو نیک خواه
نه آرام گیرد به یکجا دو گاه

چو طوس دلاور سخن زو شنید
ز کردار آتش دلش بر دمید

به گودرز گفتا که ای نیو سر
ز نام آوران خود ندارد خبر

بپرسید از پشت سهراب شیر
که کینه باشد چه او یک دلیر

چو گودرز گشواد این بشنوید
سرش خیره شد کو ازین شنید

به پیران بگفتا که ای جان باب
تو از گفته من هیچگونه متاب

برو تا به پیش فرامرز شیر
بپرسش که ای نامور شیرگیر

پدر را کی یلان گزین جهان
که هم پهلوان است پشت جهان

دهد جای خود را به برزوی برز
که با فر برزت باید گریز

چو پیران شنید این سخن از نیای
همانگه چه باد دمان آمد ز جای

نشست از بر بارگی تیز رو
همی رفت پیش فرامرز گو

چو آمد بر پهلو شیر زال
رسانید پیغام گودرز راد

فرامرز چون بشنود این سخن
بپیچید چندان ز روشن تن

رخش گشت زرد و دلش بر دمید
بپرید از دست باز سفید

بیامد بر شاه گردن فراز
دعا کرد بسیار گردش نماز

که ای شاه نیک اختر نیک پی
نباشند مثل تو شاهان یکی

ولیکن مروت نباشد که من
بوم بور رستم گو پیلتن

تو جای پدر را به برزو دهی
که برزو به چشم نباشد رهی

چو شاه جهاندار این را شنید
رخش گشت سرخ و ز جا بر دمید

بگفت که ای پهلو کامیاب

بگفت که ای پهلو کامیاب
چنان پیش روی تو باد آفتاب

به ایران چنین سوار دلیر
برزو بیشه چو شیر دلیر

به برزو ده هر کسی نیز هی
چه بینی صلاح تو بینی همی

پس آنگه به رستم که گردن شاه
بدو گفت کای پهلو نیکخواه

خداوند شمشیر کوپال مغز
همه رای گفتار رای تو نغز

فرامرز شیراوژن شیر دل
که در نبرد بسته به شمشیر دل

همی گوید او پهلو نامور
که جای پدر هست زان پسر

پس آنگاه رستم به خندید گفت
که بر پای شو راز سوران نهفت

تو فرمان دهی شاه گردن خطاب
که کینه غلام تو افراسیاب

چو خسرو شنید این سخن شاد شد
لبان پیکر سرو آزاد شد

به رستم چنین گفت کای شیر دل
که در رزم تو شیر گردد خجل

فرامرز بر زد چو شیران نر
بگیرند کشتی ابا یکدگر

هر آنکس که برزو کند رو بجنگ
چه آتش برآرد بکام نهنگ

دهم جای گرشسب زان بر وی
که تا کز نباشد همی گفت کی

چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ دامن کشید

دلیران ازین پیش شد تا سحر
سوی خوابگاه آوریدند سر

چو خورشید تابنده بنمود چهر
خرامان بیامد بروی سپهر

از هر سو برآمد خروش چنان
بدرگاه شد صبح آمد گوان

خو کوس با ناله کرنای
دم نای رومی هندی درای

همی کر شدی گوش گردان ز کوش
برون آمد از گرد برزوی طوس

نشسته برزو بر تخت پیل
خروشان جوشان چو دریای نیل

ز پیش و پس شه [illegible] بود بس
همی رفت بر چرخ بانگ جرس

پس از ساعتی دید گودرز پیر
برون آمد از یک طرف همچو شیر

نشانده فرامرز بر پشت اسب
فروشان گردان آورد گشت

ز گودرزی و ذا پیل ده هزار
پس و پیش او باره گرز زر

چو کیخسرو از دور زان سان بدید
بانند دریا دلش بردمید

بغرید برزوی یل نامدار
که ای شیر پرخاش روز شکار

بکشتی گرفتن بیازید چنگ
بگیرد که کشتی چو غران پلنگ

هر آنکز شما خود یک اندر جهی
که بسی چنان کن به پرداختی

چو بشنید برزو چه دریای نیل
فرود آمد از کوه ژنده پیل

بیوسید بس پایه تخت شاه
از آن سر برآورد بر چرخ ماه

کمر تنگ بربست بازو کند
کلاه خود هر دو زنده بر سر نهاد

اگر تو فرامرز با زور جنگ
فرود آمد از بارگی چون پلنگ

ز نشاط و سراپای او بسته بست
روان اندر زمین همچو سروی بدست

میان بست از عزم کشتی چو سرو
رخ افروخته همچو جنس تذرو

دو جنگی در آن دو شیر ژیان
دو گرد دو هم زور و هم پهلوان

گرفتند هر دو دوال کمر
چو خرطوم پیچیده بر همدگر

بپیچید بر گرد گردند سخت
گه در پیچان و شاخ درخت

به بازوی هر دو بر یکدگر
دو گرد دو جنگی و پرخاشخر

ز غرش گه آن دشت آورد گاه
شد غرشه آنکشت آورد گاه

گسسته شد از زور هر دو کمر
بنفشه در رخ که [illegible] نامور

برو ماند بازوی کسند آوردن
تو گفتی که در تن ندارند توان

چو کیخسرو از دور آنجا بدید
برآمد ز جا و دل شاد و بدید

جدا کرد از یکدگر درزمان
یکی مجلس آراست چون نوبهار
ز آواز چنگ و ز بانگ سرود
می از دست ساقی سیمین بلور
بفرمود خسرو که برزو را
بیارید در پیش من بی درنگ
فرامرز شیراوژن شیرگیر
دگر برزوی پهلو نامدار
دگر بیژن گیو گرد دلیر
برفتند با خسرو نامدار
تهمتن براه اندر آمد تازنان
هزاران خط و خال آن پیش
مرا آرزو بود این در جهان
چو شیری برانند بالای آب
ببیند بخت آن تاب داده کمند
که شوان یکی گور فربه سرین
چو برزو از این سخنها شنید
دوان گور از پیش برزو و پس
روز چهارم یکی کوه دید
در آن گاه یکی دیو وارونه دید
دهن همچو غاری ز بیم گشته باز
چنین پیش به برزوی بردل فتاد

بسی شادمان گشت از شهر آن
جهان دار کیخسرو تاج دار
روان از فلک زهره دادی درود
بفرمود دلیران درافکند شور

برفتند تازان سوی دشت کار
که چو یکی مجلس آراستند
خوش آواز آن گلرخان طراز
یکایک ز جام نوشین مست

که تا در نشینم برین خدنگ
که بودی هم اورد کیدست شیر
دلیران ایران ز هر سو سوار
فرامرز کاوس رهام شیر
که ترکان تازان به سوی شکار
سر گور آهو زنن برکمان
بدید آنچنان گور را هیچکس
که گیری مر این گور را درزمان
خورشید بدسان آذر گشسب
که نخچیر شده ناگهش بگزند
باری بر خسرو پاک دین
یکی آه سرد از جگر برکشید
سه روز و سه شب راه پیمود بس
چو کوهی که نعش به بر رسید
که اندیشش شیر را دل رسید
بدندان همیشش چه پیش کراز

جهانجوی رستم کو تاج بخش
چو گرگین چون زنگه شاوران
دلیران ایران تمامی بهم
همه با یراق و سلیح تمام
همی کرد نخچیر با یوز و باز
بیک باره چشم شه پاکدین
بگفتا به برزوی برتر منش
چو برزوی بشنید از آن انجمن
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
فرامرز گفتش که ای پر خرد
کنی دعوی کرسی بیژنی
همی گفت با خود که گر من درنگ
نداند کم شدی خام دی
در آن پای کوه آتشی هولناک
هر شاخش بسی چون درخت چنار
چو برزو که کرد آن بر دیو نر

نشستند بر تخت بر بارگاه
می روز رامشگران خواستند
گشاده فلک را ز هم گوش باز
بیکبار گفتا که کرده بدست
که در تک همی تاختی باد را
که بد او خداوند کو پابرکشش
چو فرزاد دشت پر کند او را آن
چو گودرز چنین چمن گستهم
ستاده به خسرو نیک نام
جهاندار کیخسرو سرفراز
درآمد بر گور فربه سرین
کمر را ز توبه را بدو کنش
فرود آمد و سنگ یکی برکشید
که تا گور را سر درآرد به بند
ز نام آوران این گاه درخورد
که تا بر نشینی کنی رستمی
کنم نام را اندر آرم به ننگ
بیامد سر گور در دام دیا
که از دیدنش دیو را در هلاک
سرش برشده تا به چرخ چهار
کشید آه بد تیغ او یکی گور هم
زجا جست ماننده تند باد

یکی نعره از جگر برکشید

یکی نعره از جگر برکشید
بگو نام خود تا بدانم درست
نبیره جهان پهلوان رستم
چو بشنید این را ز برزو شنید
مرا نام عفاری دلیرست و بس
هم اکنون ببرم سرت را ز تن
کشد اندر اندر رخ برزوی نیو
کشید از میان تیغ زهراب دار
کز آن دیو از حسرت سوز درد
چو بشنید سخن من به گناه
بزد نعره بر دیو نر پهلوان
اگر تو مرا سوی ایران بری
نمایم ترا من به ایران سپاه
سراپا کنش گرفته بدست
ابا دیو نر راه بگرد وسطی
به شهری ز پاکی چو خرم بهشت
چو برزو بدید آن در و دشت راغ
ولیکن دژم شد ز دیو نژند
تو در شهر خوارزم اورده
روان شد در آن بوم بر پهلوان
چو بشنید برزو سخن راز پی
بیا راز کانیا شدم راه جوی

که لرزید از آن کوه تا سر بسر
که تا تیغ من رخ بخون گرشت
ببر خاسش بانند که محکم
بجا نند دریا دلش بردمید
نباشد بجا نند من هیچکس
بجوان پدر آن کوه سیلتن
بجم کمندش درافتاد دیو
جهان پهلوان برزو نامدار
یکی گرنه در دم آغاز کرد
بکشتن ترا تا نمایت راه
که ای زشت پتیاره بدگمان
برآسایی از گشت داوری
به بند ترا رستم کینه خواه
پس آنگه بگردن درآمد بست
دل باغرین برزوی باشیرپی
بر و دوش گرامش چو باغ بهشت
همه کرد آن کشور گشت باغ
که او را جست در غریبی کمند
بدست عدو نیز بسپرده
بدیدش چه از دور دروازه بان
بدو گفت کای پر ز روشن ضمیر
که ایم بر ایران همه پویه پوی

به برزو در آمد کای چیره دست
بدو گفت برزو که شیراوژنم
تو برگو ایا دیو نام تو چیست
به برزو به گفت که ای بدنژاد
پدر را بشد دام دیو پولادوند
بگفت برآورد یک لخته سنگ
کوه سیلتن هر دو دشنه بدست
که تا افکند سر ز عنقای دیو
بگفتا به برزوی روشن روان
چو برزو ز دیو این سخنها شنید
سه روز و شب که تا اورماندم رسید
چو گفتار برزو شنید اهرمن
چو برزو شنید این سخنها ز دیو
همه راه همچو با اهرمن
روز چهارم یکی سبز کرد
درختان نیز ز آب روان
یک شادمان برزوی پهلوان
بگفت که ای دیو دون بدسیر
کشید از میان تیغ زهراب دار
به پر کیش از رنج راه دراز
بر چین اندر آن هست موانادری
که در آن یار رهم زد زند

بگفتم کنون گر که داری گهر
که رزم گیتی همه برزنم
که در خور بیده بر تو باید گریست
بگویم ترا نام خود گوش دار
که گشتی بر او را ابر یک سبیل
که تا بر زند بر سرش بی درنگ
سبک جست بر پشت بر گشت
نبیره جهان پهلوی شیر نیو
دل کار زار خرد را توان
در آمد زجا و دلش بردمید
زوال تهمتن ز ایران سپاه
بگفتا به برزو کای پیلتن
ندانست از مکر افسون دیو
سه روز و سه شب برآن انجمن
همه شهر خوارزم از دور دید
بنفشه کشیده گران تا گران
از آن باغ از اندشت آب روان
بگفتم مرا سوی ایران ببر
بدو بهم کرد زنش پیکان
که اکنون کجا بود آن رزم ساز
همه جنبی نعزمان بری
زبان رود بسته

که هر کس که آوازه ای نغز بند
چو بشنید او پهلو دیو بند
مرا گر بری سوی آن شهریار
چه دروازه بان این سخن را شنید
هر آن از جوانان نوخواسته
همه کشته گشتند در جنگ یار
چو بشنید برزو از او حرف چند
چه دربان نگه کرد بر پهلوان
به دروازه بان گفت این نوجوان
که در سر ورا عشق حوری لقاست
ترا گر بسر عشق حوری لقاست
بخندید برزو از آن گفت گو
ترا بار زد خیمه ام کار چیست
ز ما نیز فرمان درین بارگاه
بگفت و بیامد بر نیک شاه
همیگوید آن گرد با هوش نیک
بگفتا پارس درین بارگاه
برون رفت دربان هم اندر زمان
که دارای فرخنده شه دلاوری
بگو با من اکنون که نام تو چیست
چو بشنید شهرخ از او این سخن
بهین نام گشتی دهی خویش را

چو بر دورش را بگوید بلند
که ز گرد و از اندیشه چون چنبر
برآشیم از گردش روزگار
ز گفت راد گل رخش بر پرید
که چنین کنج بودند آراسته

و هر دختر خفه بدو پیکر نند
بگفت برو پیر دروازه بان
کو من نکشتم اژدهای بلند
زبان برگشادش بگفت بدو
برفتند در جنگ اژدر همه

نه بشنید حرف و نه زرف پند
یکی دید کو یاد روشن روان
چه خواهی ز درگاه و جهان
سراپرده بارگه شه کجاست
رز و خیمه و بارگاه تک کجاست
به دربان چنین گفت کای نامجو
که در گفتم پیش تو یار نیست
که یکدم بخندند بروی سپاه
سخن گفت زان که گیتی پناه
کو من نکشتم اژدها در جنگ
که یکدم بخندند بر روی سپاه
در او زد او را بشه روان
ز ایران گشتاسبی چه باد آمدی
ز ایران بگو باب نام تو چیست
بدو گفت کای حوصه سوم تن
ز بی بر سر خود خویش پیش را

ابا او روان شد بدرگاه شاه
نگه کرد در بارگه قدر پرش
بگفتا بدربان مرانی مرد پسر
بخندید دربان از این گفت گو
که کو هر دو گنج کو لشکرت
دل زور بازو مرا لشکر است
چو بشنید دربان بگفت ای جوان
ز کار تو آگه کنم شاه را
که بر در چو اید ستاده بپات
چو بشنید شهرخ ز دربان سخن
لبانیم از نیلیش دل غمین
چو شهرخ نگه کرد بر پهلوان
تر آمد عاکشتن اژدهاست
بدو گفت کای شاه فرخنده کام
همی عزه کشتی نوای شیره مرد
هزاران شه و شهریار آمدند

که سر بر فرازد به چرخ بلند
که ای پیر روشن دل کاردان
که نامم شود نزد شه ارجمند
که حرفی که گفتی دگر زین مگو
همه شاد بودند باد و دمه
بیامد خبرشان از آن کوهسار
بیامد روان تا بدان بارگاه
به چهره بیالا و بر سرش
که خواهد که اژدر کشد این دلیر
به برزو چنین گفت کای باده گو
صلح و طلب کوکی کشورت
ظفر یار و دولت مرا یاور است
دل کارزار و خرد راروان
نیایم تو بود این راه را
ور آرزو و دیدن شاه هات
برآورد سر اندران انجمن
غنیمت بود برشنید چنین
برآورد آنکه لطیفه زبان
که در سر ترا عشق حوری لقاست
پدر اژدها کش مرا کرده نام
پدر را اژدها کش ترا نام کرد
بدرگاه فرخ و ستیار آمدند

چو پیر این سخن را ز برزو شنید
بپیچید کورنش او از برزو برا
طعامی همی کنم این زمان
زمانی که بخفت آن گرد شیر
بیامد یکی گوشه جا گرفت
یکی زرنگاری حجره بدید
بر او با همه حور ده دایه که بد
لب لعل او درج یاقوت بد
به زلف سیاهش گرفتار شد
به گیسوی او مبتلا شد دلش
سراپایش لرزید چون سندبار
بر گفت ای رخ زیرک بدام
ورنیا که ناکام آواره ام
ز ناگاه آن پیر دروازه بان
بدو گفت ای نور چشم پدر
ور اندم که رفتی ترا پیر پرسش
در آن حجره دیدم یکی دختری
ندانم که آن سرو از باغ کیست
که این نازنین دختر شاه کیست
که این باغ را دارد این دلنواز
پی شاه ورزا ده سهریار
همی نیز شاه انشد دست رس

بیابند در باد کشتی برو
نشانید کزو گو چونی را
بیارم به پیش نوای نوجوان
بیامد دران مرد سکر و دیر
بیابنده شیرها در گرفت
یکی اندران دختری همچو شید
بیاراسته هیچ از دو دانش شنود
که از گوهران درج یاقوت بد
به چشمش همی باغ چون شب تار شد
گرفتار دام بلا شد دلش
ز دیده همی خون دل برگشاد
گرفتار گشتی به سودای خام
گرفتار شوخ ستم کاره ام
بیامد نگه کرد بر پهلوان
بر آید چنین بیدل و بیخبر
که آری زبهرم تو هر گونه خورش
چه دختر که او بد پری پیکری
که آدم نباشد همانا پریست
عزیز است او نام حوری لقاست
بیامد بجابنده ای سرو ناز
به پیش پدر آمدند خورشید بار
که حوری لقا آمده با ... کس

قدی دید چون سرو آزاد راست
بگفتا تو بنشین که آیم برت
برون رفت آن پیر پاکیزه دین
بیاورد آن شیردل پهلوان
چو بنشست در پیش آن ماه رخ
بقد سرو نازی برخ پیکری
دو ابروش نقش نسیم خیال
دل برزو از آتش او بسوخت
بلرزید بر خویشتن پهلوان
گل سرخ او گشته چون زعفران
نه یارای صبر و نه دست ستیز
وصالش که از شدن روز بیم
همی گفت برخیز چون جگر
برزوی بیدل شده رنگ ادای
بدو گفت برزو که جانا بیاب
نشسته بدم من درین پیش در
چو دیدم رخ ماه تابش زهر
چو بشنید آن پیر دروازه بان
برو شد و نام او شاخ رخ
بهمراه او خوب بانو پری
یکی عیش شاهانه آید ادی
ز لبس ... دردورش و رخ

رخی دید که از رنگ رو پر نگار
به بر فرازم سرو سرت
بدل شد دژ آن پهلوان گزین
سوی باغ شد همچو سرو روان
نگه کرد در گوشه ای سره
که هر کس ندیدی شد از دل بری
چو بر ماه تابنده مشکین نقاب
چه آتش در جان او بر فروخت
که بخت نگون ... بدگمان
گرفته به بار رخسارش فرزان
ز چشمش چو سیل روان اشک ریز
بیا شد این روز بهروز بیم
ازو لاله گل رخ افشاند آتش بسر
سراسیمه که بد شد سوی او
سرا زرگردش چرخ گردان شتاب
بیا حجره دیدم ابا زیب و فر
زدل بر گرفتم من ناصبور
سخن گفت با برزوی پهلوان
که فرزند او باشد آن ماه رخ
نشسته بیای آن بدان ... دری
که در کاش ... نگار آید ادی
به کردند شرطی ابا ماه رخ

که هر گونه ورزدای ...

برفشد در جنگ این اژدها
اگرچه ترا ایک بازو قویست
چو بشنید برزو دلیر این سخن
اگر اژدها را سرش از تنم
برارم ببرم بکام و بدار
ببین کار را گر تو گوئی بارم
بزد نعره بر شرخ جنگی نام
چو شرخ شنید این سخن در زمان
چو برزو نگه کرد بشنید آن
چو دو میل طی کرد آن پهلوان
پر از بیشه دید این باز کوه
مر این کوه و بینی سر اندر فلک
مقامش در آن چشمه اژدر بود
که چندین بپیمود راه دراز
چو در ره که بد جای آن پر ز لنگ
مر او ماند بالا و پا تن بهم
ستاد غم برو در ارکان جنگ
همه سالیان خود در افکنده بود
بشاید برد زکه کارزار
بنزیا دمن رس که درمانده ام
جهان پهلوان پهلو شیر دل
دوان پای کوه مرغ چشمه آب

که در بر بگیرد حوری لقای
همین چهره ات در خور پهلویست
بجنب چنین ما بر خویشتن
بهیدم بیارم بر شاه من
که تا داد رسم زمین همه کرد و دار
بتو بخشم این کشور و دخترم
که زی جمع تخت [illegible] را بنام
برو بانگ برزد دروازه بان
برابر و در افکند از خشم چین
به استاد آن پیر دروازه بان
نگر نیز رسیدی ای نامجوی
گذرگاه او جای جنگ [illegible]
که از چرخ گردنده [illegible] بود

که زرجول او دیو گشتی هلاک
نگه کرد برزو فرو شد بچشم
نکرد سستی تکیه دردگاه در جنگ
به چشم دلاور سر می نمود
که ابر آور روزی مرغ مار
از آنجا بگه مرا [illegible] خوانده هم
که شیر از نبرد دشمن بهیشد خجل
همین دید او گشن فراز افتاب

برفشد از غم بسر آمد [illegible]
ولیکن نه خوابست با پهلوان
بگفت بشرخ کای کامیاب
بفرمان داوری زنده بیش در
بدو گفت شرخ کای نوجوان
چو بشنید برزو درآمد ز جای
ندانم که ماوای اژدر کجاست
[illegible] درو مسکن اژدها
برون رفت با پیر دروازه بان
بدو گفت برزو کای پیر خرد
بدو گفت یکی کرد [illegible] روان
بیا تا نشان آن کوه اینجا روان
وداعی نکردند پیر [illegible]

نبرد دیده بود اندر آن جایگاه
نگه کرد برزو در آن سرزمین
چو برزو سپه دید مرد دار [illegible]
چو برزو نگه کرد آن جا [illegible]
اگر لطف تو [illegible]
همی گفت [illegible] دیده [illegible]
روان شد درآن جا بام [illegible]
نگه کرد در چشمه آن پر هنر

سگار خان شیر گیر آمد [illegible]
به کشتن دهی خویش را رایگان
سر از گنبد چرخ گردان متاب
که هر سو که باشد بر آن ره گذر
ز تو [illegible] بادا [illegible] بد گمان
به [illegible] در آورد پای
تو دانی که جان و دلت بر کجاست
که بر دارد از راه ما این بلا
روان گشت مانند شیر ژیان
ز آزار و کام این که اندر خورد
دل که [illegible] خرد را توان
که از تو [illegible] خیره کردی [illegible]
برآمد ببالای مرکب روان
که در دره پیش اندرش سرفراز
همی بود زرد و کبود و سیاه
به [illegible] گفت [illegible] به کین
که اژدها همه [illegible] اژدهای
بمانند دریا بیش بحر [illegible]
نه باشد ز باکی [illegible]
از آن آتشی کو بیش در دهان
[illegible] مانند شیر
همین حلقه زن دید مار [illegible]

همی بود در خواب آن اژدها

همی بود در خواب آن اژدهای
که گر لطف حق نیست [illegible]
جز و بانگ برزد که ای شیر [illegible] سر
که چون سروان کردی آن مار را
پس آنگه ز دل نعره ای برکشید
چو دید و بجالید آن خیره سر
سپهبد ببالای مرکب بجست
بپیچید بر خویش پس اژدهای
بزو بر دگر چشم آن جانور
سپهبد و زان در شگفتی بماند
بجست از اسب را آن زمان پهلوان
نشست از بر اسب ره برگرفت
روان شد به شهر آن یل نامدش
چو بشنید شرخ بفرمود [illegible]
یل نامجش برزوی سرفراز
بگفتند آن سر بابند [illegible]
چو شرخ سر اژدها را بدید
فغانی ور اوفتاد بر مرد و زن
شتاب لحظه مر موبدان را بخواند
که من شرط خود را بجا آورم
چو شد روز آن شاه فرمان روا
نگه کرد بر حواله خویش گفت

[illegible] ز [illegible] رهای
که از دست این جانور جان برم
نگه کرد بر پهلو [illegible] فر
چسان پهلوان کرد این کار را
تو گفتی که آن کوه برهم درید
نگه کرد بر پهلو [illegible] فر
گمان را بمالید [illegible]
یل گردن افراز گردن [illegible]
که غلطید بر خاک آن بیمه سر
همی بر زمان نام یزدان بخواند
بدیدش نگون زین سنگ [illegible]
ره منزل خویش اندر گرفت
جهان پهلوان کو بزرگ منش
که لشکر بزیر [illegible] شد [illegible]

بلرزید بر خود بمانند بید
به آزاده بنده بخورد و کلان
جهان پهلوان رزم گردی نشاند
همین [illegible] و فا آورم
بفرمود بستند عقد [illegible] ورا
که این روز بر تو باید نهفت

چو دید آن سر و پا [illegible] اندر شگفت
کشید از میان تیغ آن نیک رای
بخواب اژدها بکشتی بی روان
بگویم که در خوابگه [illegible]
چو آن نعره را اژدها بشنوید
همی برفشاند آتش ز دم
بزد تیر بر چشم آن اژدهای
فند تیغ دگر برگرفت [illegible]
دلاور بیامد به تندی برش
از [illegible] جا بیامد بر چشمه سار
جدا شد سرش [illegible]
سر اژدها را بفتراک زین
خبر شد بر شرخ پاک رای
تمامی بر و بوم [illegible] شهر

بگفتا که این کار از کس نکو
فغان شیر [illegible] برآمد [illegible]
بگفتا که یاران خویشان من
همه موبدان آفرین خواندند
قضا را شنید آن سخن ماه روی
مر آن پهلوان اژدها را بکشت

فرو رفت یک لحظه با خویش گفت
همیشه است کشتن بخواب اژدهای
چو احوال پرسید برزو جوان
چگونه بگویم من آن شاه راه
بمانند دریا دلش بر دمید
که برزوی را [illegible] اژدها
کو شیر دل برزوی نیک رای
تا آتش کشید و ز دودش [illegible]
بزد تیغ اندر میان [illegible] سرش
سر و تن به [illegible] آن یل نامدار
بغرید مانند [illegible] پیل مست
بیامد بجست آن پهلوان [illegible]
که آورد پهلو سر اژدهای
که تا زان تماشا بیابند بهر
بیامد بر شاه [illegible]
کشیدند لشکر [illegible] ستوه
که کرده است [illegible] آزاده [illegible]
کو از رزم آمد یل کینه خواه
[illegible] درین انجمن
در آن شب [illegible] در آن انجمن بماندند
[illegible] در دم و [illegible]
ز رزم چنان مار [illegible]

روان شو بر شهنشه کو ای فهج
که من خفت برزوی شیر اوژنم
یکی مرد پیری بد بیدار شد
مرا نام دستان نام آورست
چو بشنید جهان پهلوان برزوی
ازان راه دارد بجای خشم دل
سراسر همه گفته باز گفت
که من آنم آن برزوی نیک ورست
چو بشنید آن مرد اندر زمان
چو بشنید عقده همه دل نواز
چو سهراب شد نکو با هم آمیختند
شب و روز با اشک دم ساز
ولیکن چه بهوار نشاط سرهد
بشنید از شبان برزوی شیر دل
ببرد او و کشیدش مر ان سرو ناز
چو لرزید شد ای کو نمدار
بدیدم که آن بسیار ...
کنون من بروم سوی ایران زمین
چو حوری لقا این سخن گوش کرد
زباغت بخندم گل سوری
بگفت این و برخوش آنگه
زناگاه بر چشمه ساری رسید

بپیموده از عجب راه کج
که اندر جهان فتنه بر هم زنم
که از دیده او نیز خون بار شد
که فرزند من برزوی سرور است
مبادا که با او کنی بد خوی
نهادم که رفته است پایم به گل
چو بشنید برزوی این سر گفت
که تو هیچ چه مغزی و من هم چه پوست
بیامد بر دختر مهربان

زسر خود برون کن خیال محال
که دوشینه دم صبح دیدم بخواب
بدو گفت کاید خوارزم شاه
قضا را در اینجا گذارش فتاد
بگفت و بشد از برم ناپدید
چو آن مرد از برزوی سخنها شنید
بدو گفت کای خواجه خوش لقا
منم برزوی که لشکر شکن
تاجی حال دل را باز گفت

بهان آب از زم را بر انگیخته شد
بجنگ و غم دهر آزاد بد
که یاری بفتد دور از یار زه
کجا و پدر در پس سخی همه گل
به نغمه بر بلبل زند آن سروناز
بگو با من اکنون پنهان مدار
که میر عجب از دیده خون جگر
بنزدیک آن پهلوان گزین
بماننده در یاد شن خوش گه
که اکنون زمانی مکن جز ره
نشسته در زیر بر بسته زاد

در گنج گوهر همی سفته شد
بیادش نه بد رزم بنگاه رکین
چنین است رسم سرای دژم
سفر در ره تخت شد منشینه
بدو گفت کای پهلو پر هنر
بدو گفت کای خسرو دلکش
ز دوری من جان او سوخته
ازان رفتنی من تو غمگین مباش
بدو گفت حوری کای پهلوان
بدو گفت برزو که دوری بود
سه روز و سه شب راه میکرد طی

مرا نیست با تو سر انصاف
که میر عجب از دیده اش خون ناب
مجمل پیش روی نوخواسته شد ماه
در این سفر خوارزم گذارش فتاد
من از خواب جستم شدم ناپدید
بیامد بر برزوی پاک دید
بیاد هم بگو ای مه دل ربا
بنیره جهان پهلو پیلتن
که بشنید حوری شد در شگفت
بدادند بر برزوی سرفراز
پس حرفها در میان گفته شد
بجز مهر حوری لقای گزین
گهی شادمان و گهی درد و غم
ز جا جست دختر ابا فرهی
مبادا ز گردون ترا گزند ملال
که دور از تو با داد بدکنش
ز هجران من آتش افروخته
... شاد و برابر دیده پیش
ز تو هر ... با بد بود
چو این حوری بشنید ...
بل ... برزوی ...
بران چشمه برگور بسیار دید

سپهدار جهت گوری هم اندر زمان

سپهدار جهت گوری هم اندر زمان
شتاب پی گور زد آن یل پهلوان
لگام از سر اسب بیرون کشید
بهراه او ترک بدی سی هزار
دو مرد کرین که سپهدار پر هنر
که کرد افراسیاب دلیر
یکی ترک را گفت کای نره شیر
چو ترک دلاور زشه این شنید
نگه کرد ... و در خواب دید
دگر خوابست بخفت ...
ربود از بر زین مر ان ترک را
نگه کرد افراسیاب آن بدید
سر تن بد او را دلیر زمان
لباسش بسر کرد و خود بر نشست
چو از دور سپاری ...
بر انگیخت بارگی ... دیو
گذشت از بر جرجست مانند تیر
بزد نعره در ربود رسن
عقیلای ترک آن زمان ...
بزد کرز بر شانه مرد گرد
بزد بر سر ترک آن پاک زاد
بزد نعره در لشکر ایزد ...

جهان پهلوان برزو کامرانی
زنبچان دلیران بر فروخت

سپهر زبر سر کرد و خود از رسید
همه شیر مردان مردانه کار
که روی خاک ... کشیده ورد
کران ...
بر و تا بر او سوار دلیر
بر انداخت پیش برزو رسید
یکی نعرها از جگر برکشید
تن پهلوانش کاکاف افکند
سپند آخرش پهلوان در هوای
بلرزید بر خود نکرد ...
کشیدند شمشیرها بر میان
تعزید ماننده پیل مست
مدارید که اندر نهانت بسر
بیامد برانا مور کر و نیو
نیاید نیامد به برزوی شیر

و گفتی نبود و نزاد ور نزاد
بیچید در واز دلیری ...
رانست بر قرق او بر نهاد
چو کاه فروزان درروز ...

چو در خواب شد برزوی کامیاب
فراخان داخورد سالار گرد
جوانان ترکان همه با شتاب
چو از دور افراسیاب آن بدید
که نخواندت شاه افراسیاب
بیاد دید با تیغ گرز گران
یکی تازیانه بزد بر سرش
که برزو به جست از زبانی بیچه باد
چو برگشت ماننده شد میغ
بزد نعره بر لشکر پر گران
چو برزو بدو لشکری لشکر ...
خروشید کای ترک نیزه روان
عقیلا که بد پور گرشیوز اوی
یکی گشت انداخت بر نامور
دلاور یکی نیزه باره کش

فراخان چو دید آن برانگیخت ...
عنان ماز پس کرد بر سوی ادی
همه دشت از کشته چون پشته گشت
فرو ریخت خون بر سر روی اوی

برانگیخت شبدیز را ...
دلش بود از ...
بدید اندر آن دور افراسیاب
دگر ... دلیر ...
گرفتند پس پیش افراسیاب
بلرزید بر خود نکرد ...
بپارسی روان پیش من ...
تو ای ...
که از خواب برزو بر آمد سرش
گرفتش کمربند آن ...
بدو پاره کوش ...
... بزد اندر میان
بیامد بر ...
... بر سر ...
چو بشنید ...
دلاور ...
برانگیخت آن باره ...
زکینه برآورد و زد بر زمین
بر برزو آمد چو آذرگشسب
برآورد تیغ آن یل ...
ز خون ...
برادر ... برزو ...

بیامد بگفت افراسیاب که بشتاب برسان آتش بآب برو تا زنان تا بسوی ختن بنزد یکی هومان لشکرشکن
بگو تا بیاید به یک لشکری به برزو نمائیم ما داوری برانگیخت آن ترک مانند باد بیامد بهومان سخن کرد یاد
همانگه هومان سروری کان کزین کهتر لشکر بیکران ز ترکان چینی ده و دو هزار همه ناوک انداز مردان کار
دارین سوی برزو که نامور بکردار کردان همی سود سر چو برزو چنان کرد افراسیاب بجوشید بر خود بکردار آب
چو پیکار برزو بدان گونه دید ز ترکش کیانی کمانی کشید که از روی صحرا بیکره دورست که برزو برادل ابا خود بکاست
برون آمد از گرد هومان شیر ابا یکه تازان با دار گیر چو افراسیاب آن دلیران بدید بزد دست تیغ از میان برکشید
زبانگی برکشید نعره از جگر کای نره شیران پرخاشخور یکی مرکش تیر باران کنید کمان ابرو پیکان چه باران کنید
که نتواند از پیش تیغ ستیز رخ خویش ازآن همی در گریز که دار خشم از برزوی برزگر تنگ ناشناس است آن بدگهر
گرفتند گرد یل پهلوان بتیغ و به گرز و به تیر و کمان فرو ریخته بر سر و ترک دی همی تیر ترشد یل جنگجوی
چو پیشه راوان شود پیل نر به افتد ز پای جانش آید ز در چو موران همه پشت لشکر آورند دل نره شیران بدست آورند
جهان بر جهان این گو تیره شد سپاه شه چنان بد خیره شد چه برز و گنه کرد از پیش و پس همه گرز تیر و سنان یابدست
هر سو همی جست چنین باد تیز همین گشت فدان سروران در ستیز به پیکان تیر و به گرز گران زمین پشت پرده کران تا کران
ز ترکان چینی کسی جو نماند که آن سو تیغ و را برکوه ند چو افراسیاب آن دلیری بدید ز خشم هر زمان لب بدندان گزید
که این نخجه ارزخم اهرمند که کین ابر لشکری برزند درین تنگ گو بود افراسیاب دگرباره برزوی بروی شتاب
برانگیخت گو گرب در کارزار که ترکی درآمد بر پیش چنین سوار بزد نیزه بر اسپ آن پهلوان که اسپش درآمد معلق زمان
بیفتاد برزو کو رزم زن گشت وی بازو دران انجمن پیاده شد آن پهلوان سوار سپر بر سر آورد در کارزار
پیاده در افتاد در جای جنگ بیگ گرز تا پسر کرد چنگ همی کرد جنگ او که تا شب رسید بکوه رفت بر سوی بالا کشید
برآمد ببالای کوه دراز آن شیر و نهتن گو پهلوان نظر کرد افراسیاب آن زمان بجنبید بر کینه جستن میان
بر لشکر چنین گفت کای گرد مرین برز گرا به جنگ آورید برآمد سپه همچو دریا بجوش ز راه او از گرد ان تتو قبد گوش
که گردنکش خود بدان رزمگاه پس پشت او بر درفش سیاه همه دشت مانند لشکره دید سپه مردانگی که کشته دید
بتوران بن گفت کای سرکشان بمانید اینجای چون پیل مستان بکوشید یک ره جنگ آورید بود کین دلاور به جنگ آورید
هرانکس که برزو بیارد برم بدو بخشم امروز تاج سرم گرفته یکی ره کرده اندر بش بیارند زنش کسی در برش

برزنان چنین گفت افراسیاب

بترکان چنین گفت افراسیاب که گر سوی ایران شود با شتاب ازین بخت تیره جهان تنگ نیست همانا سمار آسر جنگ نیست
شنیدند چون این سخن را سپاه پیاده شدند جمله توران سپاه برفتند بر کوه همچون ستور همی تیغ در دست زهراب دار
سپه یکسره حمله کردند سخت بدان پهلو سرکش نیکبخت چه نزدیک گشتند آن سرکشان براورد برزوی تیر از کمان
یکی ترک آمد بنزدش دلیر که تا پهلوان را کند دستگیر بهوش تیری بل اندر کمان بزد بر سر سینه بدگمان
گذر کرد از پشت او همچه بود ابر سینه دیگری خورد زود بدین گونه پنج از دلیران بکشت سپه از بر تیر او داد پشت
بنالید برزو به پروردگار چنین گفت کای داور کامگار مراد است بازو و توی کن جنگ که آرم سر شاه توران به چنگ
توای چاره کار بیچارگان بنام توشادی و غمخوارگان دلیل همه دردمندان توای امیدم همه مستمندان توئی
ازین محنت و غم رهائیم ده وزین تیره شب روشنائیم ده همی گفت و میجوشید خون جگر که صبح سعادت درآورد سر
ببالای کوه آن یل تیزچنگ ندیدش نانده بجز یک خدنگ چه ترکان هجوم آوریدند تنگ درآورد و بردست تیر خدنگ
ز بیمش گریزان شدند آن یلان چه باد خزان کافتد در رزان بنفو گفت برزو بزیر منش پس از مرگ بر من بود سرزنش
درین جا زکشتن نترسم همی ز گردان ایران بترسم همی که نامردخوانند مرا دشمنم که خسته شدن از درین کین تنم
دریغا زخوبی لقا مهر اوی ز دیدار بالاو از چهر اوی که با او نه بودم همی هفته تمام ناکام گشته شوم زین مقام
دریغا ز دیدار او زال شاه فرو ریزد از دیده ام خون براه دریغا زروی فرامرز شیر ز دیدار رستم گو شیرگیر
ابا بگذر با ایران زمین بنامی برازمن شب و کزین درین بود برزو که از روی دشت یکی گرد تیره پدیدار گشت
یکی اژدها فش درفش بزرگش که از موج گردون فرو دید کش بهر پیش علم هر گو نامدار یکی تیغ زن بد یکی نیزه دار
یکی گفت فرامرز شیر اوژنم بلند آستان برزمین میزنم یکی گفت من شیرزم پور گیو که از دختر رستم گرد نیو
نقارا بعزم شکار آن همه کرد برون آمدند از پی دست برد ابا یوز با چرخ شاهین باز رسیدند در پیش او رزم ساز
چه برزو مران هر دلاور بدید لبان کبوتر دلش بر پرید بزد دست بر تیغ آن نامدار بزیر آمد آنگه از آن کوهسار
یکی ترک را دید بر اسپ بر بزد تیغ از تن در افکندش سر ببالای آن مرکب راهوار برآمد چه تندر یل نامدار
بزد خویش بر لشکر بیکران چه باد خزان کافتد اندر رزان در آمد بنگه که افراسیاب بمیدان کینه همی دیده پرآب
مر آن هر سه تن را از آن بدید که هر یک چه شیر ژیان بر دمید تبرسید از آن سروران دلیر چه پیش فرامرز با دارو گیر
عنان برکرانید بکار سپه گریزان بشد همچو اذر کشب چه دیدند آن هر سه شیر دژم جوانان ایران تمامی بهم

همه با یراق سلیح تمام — نهادند سر سوی ایران بکام
بگشتند خوش حال پور پدر — ببردار کشته بیژن ان نر
همی یکدیگر را گرفتند به بر — چه زال و چه رستم چه پور پدر
ز دیدار برزو برافروختند — سپند از پی چشم بد سوختند
شگفتی بماندند مردان کار — ستایش گرفتند بر کردگار
چنین است کار جهان ای پسر — گهی بزم گه رزم شیران نر
یکی داستانی چه در خوش است

کنم تازه اندر جهان نام را — ازین سهمند خوش سازمت کام را
بیارایم از آتش دفتران — سخن گویم از نام نام آوران
بدست جواهر فروشان راز — چنین دیدم این گوهر دل نواز
چو شاه ملک گشت از دخت شاه — یکی کودک آورد مانند ماه
نماندی بجز برزوی راد را — مر آن پهلوان نکو زاد را
میان پور بهزود دارام کام — برزوش نهادند آنگاه نام
چو ده ساله شد مانند پیل — خروشنده وهی چه دریای نیل
یکی روز با مادر آمد فرز — بدو گفت کای مادر سر فراز
کرا این را ز بر من بپوشی همی — ز من زهر گیتی بنوشی همی
بدو گفت تو از تخمه رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
چو مادر بیاورد دلگشت — مرا آور بداد مردی بهشت
کنون رفته او سوی زابلستان — بنزدیک رستم بکابلستان
ولیکن نباید که دانند نیای — که برهم زنند جمله این کیمیای
سپه سازم و سوی ایران کشم — سوی سروران دلیران کشم
ببندم و در دست فرهنگ را — کنم پشت دل تنگ گودرز را

خبر رفت بر زال بر پهلوان — که گشتند فیروز آن هر سه تن
به پیش تهمتن سر گردان فرزز — فرود آمدند و به بردند نماز
یکی مجلس بزم آراستند — می رهوار ز سرکران ساختند
چه سر مست شد برزوی نامور — بگفت آن حکایات خود سر بسر
چه دیدیم دیدار برزوی شیر — نکشتیم در دست هجران اسیر
کنون داستان دگر گوش کن — همه کار گیتی فراموش کن

بگویم بعز نشه کامیاب
بدین داستان نکته دری کنم — بباغ سخن کامرانی کنم
یکی داستانی کنون از نو ور — بگویم کافتند کجا آن نو سوار
که برزوی پیل تن بخوارزم رخش — سوی زابلستان پی رزم رخش
بیاب و بیاب گردان گستیم — ببالا بلند و بسینه چه ببر
چه شرح خبر یافت از کار او — چا مدورا دید انگاه روی
چو پیش یلی گذشت ازان نامور — همی شد به نخچیر سر بر زنر
گرفتی همیدم به سلطان نر — زدی برزوی آن پیل نامور
بگو با من از باب نام و نژاد — ز رزمش نژادم ندارم بیاد
بدو گفت مادر که تندی مکن — بلندی گزین و نژندی مکن
پدر با شدت برزوی پهلوان — گر زو شهر توران بود در فغان
همی بود یک هفته در پیش من — ز لطفی که به مرهم ریش من
بمن داد این مهره را یادگار — بمن تو بکن رو بگو گوش دار
بنزد دلاور بخندید زان — بدو گفت کامادر مهربان
بگیرم سرگشت یکی خسروی — با ایرانیان من نمایم گوی
شوم آنگهی پهلوان جهان — پرستنده سازم کجز زند کوون

بخندید مادر ز گفتار رادی

بخندید مادر ز گفت راوی — همه خام پنداشت کردار وی
دل شاه ترکان از و پر سر است — از و شهر توران پر از ماتم است
نگشت در رزم دست نیای — بوده با ایرانی کیمیای
بنزده سوار است کامد جهان — نباشد چو او نامور پهلوان
نیابت که او پور زال زر است — بر چرخ بر پیش افسر است
اگر بشنود نامش افراسیاب — شب تیره چشمش نیابد بخواب
خود بپیت کوید مگر جفت تو — فزون خنده شان آید از گفت تو
که گردان ایران چنین دیگر اند — همه دیو بندند از در دند
سپه سازم و سا زایران کنم — همه بوم شان جمله ویران کنم
بدین دهر تازه کنم نام را — ز ایران براریم همه کام را
شنیدم که باشد ترا دشمنی — که در رزم باشد چه اهریمنی
نترسد نشیر اژدها و نه دیو — به گیتی نباشد چو او کرد و نیو
بهنگام کینه چه اهرمن است — نترسد اگر عالمش دشمن است
گزین کن ز عار رزم مردان مرد — بمن ده که جویم ز ایران نبرد
بخندید از گفت او شاه رخ — بگفتا بگردان ازین ماه رخ
نگردد کوهیت بر پشت زین — ز سهمش بلرزد زمان و زمین
شود دشت در میدان بچه آب — نه تو فرو ن تر ز افراسیاب
بسر بر نهد مغفری از پلنگ — گهی گاو ورد عزم بر سوی جنگ
عمود ورا برنتابد کسی — همی آزمودند مردم بسی
جوانی ابا پور عالی تبار — مگو دیگر این نکته ازین بار
چه چشم برستم برآید همی — همه داور پهلوان آید همی
نمانم به ایران یکی نامدار — کنم خسرو و تاج پدر را بدار

بگفتا که بابت ندیدی همی — ز من نام او ار شنیدی همی
به کشتی پولاد و ند دلیر — ز رستم نزن از دها شیر
ورزم ز از و دل پر از کین بود — که این چه گویم که او چون بود
بهند و ستان آتش تیغ اوست — کجا در جهان هیچ آن ماجرا است
بکشت در رزم دیو سفید — سیه رنگ اولاد غادی بید
تو گوئی بدستان بنزد آورم — بر افراسیاب یکایک بگو آورم
بنازی ببالا و بازو و یال — کمر خویش با اژدها در جدال
بمادرش چنین گفت کای ماه روی — ندیدی تو مردان از رزم جوی
پدر را دهم تخت شاهنشهی — بیاشم بر تخت او چون ری
بگفت و بیامد بنزدیک شاه — بدو گفت کای باب با دستگاه
همی رستم زال کامش بود — که در رزم پیوسته کامش بود
بود شاه مارا دل از وی به درد — نتابد ابا او نگاه نبرد
کنون ای پدر کام من کن روا — بکن زود این درد ما را دوای
مرا آرزو جنگ رستم بود — که در رزم مانند او کم بود
تو نامی ز رستم شنیدی همی — بمیدان تو او را ندیدی همی
چه البرز بینی بر و بار اوی — جهان پهلوی جنگ کوه ... ادی
یکی شیر بینی گسسته ز بند — بر هر که آید رساند گزند
بپوشد ببالای جوشن میان — بپوشد همی گاه درمیان
بر پیش یکی مرکب راهوار — ببالا نشیند بشیر شکار
بخندید از گفت او پیل نور — بدو گفت کای شه با فرزور
مگر زو کراتش بگویم بدان — ز بیر پایش بدوزم کفن
بخندید از گفت او شاه رخ — بدو گفت کای پر دل ماه رخ

[illegible]

سر هر سکرداران مردافکنان
چه سازی به آرایش کینه کارزار
پس آنگاه پوشید اسباب جنگ
یکایک سپهدار او آمدند
بگفتند با او که ای شهریار
پس آنگاه بیامد بنزدیک شاه
ده و دو هزار از دلیران کار
که این پیکرم را تواند کشید
چو رستم سوی جنگ اکوان دیو
رسیده و لشکر دیو وارونه کار
بدریا برون آمد او از نهفت
بتن رخش مانند با ماهی
بشد شاد از گفت او نامور
بیامد ابا چند تن از یلان
خفت اندر کمین رخش مانند شیر
همه آب دریا در آمد بموج
تن خویش را در خیله فکند
بیامد بنزدیک کره دلیر
کمند اندر افکند بر گردنش
گرفتش همانگاه کاهل بدست
نهاد از بر کره آنگاه زین
برو گفت شرخ کای پور زین

فرستم ترا من با ایران دیار
نشست از بر زین اسپان پلنگ
بنزدیک او رزم جو آمدند
تمورتش هم رزم سام سوار
ببوسید دست شه تیغ دار
بداوش بدان که خنجر گذار
همان ضرب رستم تواند کشید
بیامد بر او آورد از وی غریو
یکی گشت تنها بدریا کنار
بشد رخش رستم بلاونر جفت
به سم گوی خارا خورشید ماهی

بنزدیک دریا چه با دوران
که شد بدسگالی یکی کره دلیر
بران سان که موجش برآید بر اوج
همه سان سپاهان بدیدار بکند
بغرید مانند غرنده شیر
ببستند راو گرد آنگه تنش
یکی مشت زد بر سرش پیل مست
بر آمد بران پهلوان گزین
سرافراز پاکیزه دستور من

تمورتش بگفتا که ازین روبرت
ده و دو دلاور زخوارزمیان
دلاور بضرب سنان افکند
همانا که زره زره داد آن آهنین است
گزین کرد پس شرخ آنگه زمان
وزین پس چنین گفت با شهریار
یکی گفت از نامداران شاه
ورا دیو وارونه رخش از کجا بکند
بیامد بدریا برون مرکبی
یکی کره از وی بشد آنکه بدید
به بحر اندران خفته باد دست رود

بفرمود آرند کاین تن کله
چه از روز یک نیمه بگذشت راست
برون آمد از آب کره روان
تمور دلاور چه او را بدید
چه کره ورا دید مانند باد
چه آن دید آمد برش مادیان
زبا اندر آمد همانگاه اسپ
بشد شاد ازان از شیر ژیان
یکی هفته در پیش من می بکوشش

برزم اندر آید با پیش روان
که دایم مرا رزم کهن آرزوست
همه جنگ او را به بسته میان
برفتند زی شاه گردان نژند
و یا کوه البرز در جوشن است
ز لشکر دلیران نام آوران
که خواهم یکی مرکب راهوار
کای نامور سرور کینه خواه
ز بالاش بر سوی دریا فکند
ببالا بلند و به تن شیری
تو گوئی که رخش همانا آفرید
ولیکن در خور پهلوانست او
زجا جست برزد بدامن کمر
بکه کرد نزدیک دریا یله
ز دریا مرو شد نگه در کهست
پس کره آمد برون مادیان
ز رخش همچو گل در زمان بشکفید
دهن باز کرد سوی او روی نهاد
بدان تا رباید سرش را روان
تمور دلاور چه آید رکشب
برخ آورد نزدیک شاه جهان
پس آنگاه با یاران زینی ز بکوک

سر نامداران درآمد به بند
بکردش در آمدی بانگ جنگ
مغنی بکام دل دوستان
و روز و شب با می ناب بود
بروز سیم حاجب آمد بدر
بفرمود شرخ کاو را بیار
ازان نامه بگرفت در روم دبیر
بدان ای شهنشاه خوارزمیان
بجز جنگ رستم ندارد هوای
بیاید بجایی تا ببینم براست
چه برخواند نامه شه رخ دبیر
ترا رفت باید سوی شهر چین
تمورتش بگفتا که فرمان برم
ز اسپان تازی و از گوهران
بدست تمور دلاور سپرد
بجزیره فرستاد پیش سران
به شهر اندر آمد همانگه تمور
یکی بزم آراست کاندر جهان
می لعل در ساغر گوهری
ملک بر سر تخت گوهرنگار
که در پرده دارد شهنشاه چین
رخ ابروش مشتری در کمان

بهنگام کینه چه شیر نژند
سرود مغنی ز دل بر و زنگ
چه بلبل سرآیند در بوستان

دعا کرد بر شرخ تا جور
دعا کرد آمد بر شهریار
بخواند و کر رسید آن تیز ویر
که داده ترا ریزد کامران
همی رزم جوید زشیر اژدهای
که مردی کردی او تا کجاست
زبس شرخ گشت همچو زریر
بنزدیک فغفور با آفرین
ز فرمان از رای تو نگذرم
چه از دیبه روم چه از افسران
تمور دلاور ابا خود ببرد
رسیدند بر روی همه سروران
ابا کامرانی با بخت جوان
کسی اکتبان خود ندارد نشان

گرفته بکف ساغر زرنگار
یکی دختر مه رخ و مه جبین
قدح بر کفش نار بر نار روان

چهار راست یک مجلس شاهوار
همی داد ساقی می لعل فام
نوای دف و نای بهم گشت راست

که آمد بنزدیک فغفور چین
بگفتا که از نزد فغفور چین
چنین است کاین نامه از شاه چین
یکی پور گردی تمورتش بنام
مرا آرزو دیدن روی اوست
ازان پس دهم دخترش من بزن
رخ خویشتن کرد سوی تمور
که فرمان او هست بر جان ما
بیاراست پس شرخ اندر زمان
پرستنده بسیار زین و کمر
چه آمد بنزدیک شهر چین
برو بر ستایش همی خواندند
چه فغفور چینی فر او را بدید
پری چهره ساقی نه سیمین

یکی از مغنیان آن بارگاه
شب تیره و تیره زنگی تنش
ته هندوی دل دو زره دو تاب

مغنی با فغان بر شاه هزار
بدستش دلبران چه ماه تمام
ز عشاق مشتاق فریاد و شور
ابا می همانگاه دمساز بود
فرستاده سوی ایران پاک دین
یکی نامه دارم ایا پاک دین
بنزدیک شرخ شه با فرین
بمردی کردی نام رستم
که با رستم زال از جنگ جست
که رستم بجنگ کو سپلتن
چنین گفت کای پردل کشور
مبادا که گیرد بدل خشم ما
بسی هدیه از پیش شاه جهان
همان طوق با یاره تاج زر
خبر شد بنزدیک فغفور چین
وزان برز بالا فرو ماندند
ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بت پری نیکوش بسته میان
عقیق یمن در زر جعفری
چنین گفت با گرد لشکر پناه
لب جام میگون و میگون لبش
فرو بسته افکنده بر ماه تاب

بکفر سر زلف ایمان درست   ز لعلش آوازه جان درست
و از لعل لبش شکر آبدار   خم زلف کمش اندرو تاب دار

کمند از کف آن سنبله زهر فش   کرشمه کنان ترک مست افکنش
کشیده شب ماه را در کمند   بر آتش نهاده ز عنبر سپند

بغرورس اعلا رخش آینه   بسی دان خویش قدش رایتی
در گیسوش پرتاب جانی یافته   ازان شهر با فال چینی یافته

میانش ز هستی گرفته کنار   زمی کرکش را گرفته کنار
ندیده رخش گشت عاشق تمور   برآمد برو لشکر غم چو مور

جوان بود نادیده بازار عشق   جهان ره زبد دیده آثار عشق
درین بد که آمد ز در پرده دار   دعا کرد فغفور را پاسدار

بسی گفت کای سرور سروران   ز خاور بنزدیک شاه جهان
یکی ایلچی آمد بکردار باد   چو فرمان ده شاه با فر و داد

بفرمود فغفور چین در زمان   که او را بیاور برمن روان
برفت و بیاورد حاجب ورا   دعا کرد بر شاه فرمان روا

بگفتا سپهرت همی یار باد   تن دشمنت بر سر دار باد
سپهر برین تختگاه تو باد   زمین و زمان بوسه گاه تو باد

یکی نامه در پیش خاقان چین   [illegible] کرد پس آفرین

مران نامه را خواند آنگه دبیر   ز رخ شاه فغفور شد همچو قیر
دلاور تمور این شب و جهان   بپرسید احوال را در نهان

ختنی داد فغفور پاسخ بدو   کای نامور پهلو رزم جو
بهیچ کار کردار این چرخ پیر   کجا چنین گاشتگاهی چه تیر

بدین خاوران را پرستنده ام   پرستنده چنین بود که بد بنده ام
کنون کار او بین چه بالا گرفت   گاو راه پیوسته بر جا گرفت

نوشته ملک نامه را سوی من   ز من خواسته وخش در روی من
چه گوید توای شیردل اندرین   که هستی سوار افکن مرد کین

برآشفت از گفته او تمور   بدان بارگاه اندر افکند شور
ببر مدیگوش فرستاده زود   فرستاده زی خاوران هیچ مرد

سپه خاوران یافت آگه ازو   سپه کرد در جنگ بنهاد رو
یکی پهلوان در سخن قراطوس نام   دلاور سواری ابا نام کام

بیاراست از خاوران ده هزار   همه نامداران خنجر گذار
روان گرد در رزمگه هش رو   خود از پس روان گشت با شور و غو

وزین سوی فغفور روشن روان   خود آزرده از کار بار جهان
تمورش چنین گفت کای شهریار   نوزز خاوران غم بدل بر مدار

سپه باز تا کوی خاور روم   سوی خاوران حمله آور شوم
همیدون شه فغفور کیب پهلوان   کجا جوی که رزم شیر ژیان

کجا نام او بود قراطوس گرد   سوار سرافراز با دست برد
مرا ورا طلب کرد لشکر گزید   سرافراز گردان جهان جنگ ستیزید

تمور دلاور ازو شاد شد   پس آنگه یکی سرو آزاد شد
ده و دو هزار از دلیران گرد   بدست تمور دلاور سپرد

قراطوس رزینه همراه کرد   خود از پس روان رخ سوی راه کرد
تمور دلاور برون شد ز شهر   سوی رزم خاور بجا نند زمهر

چه نیک سزال از شهر آمد برون   فرود آمد آنجا یل ذوفنون
بیاراست بزمی چه خلد برین   نشسته نزدش دلبران کین

بگردش درآمد همانگه سراب

بگردش درآمد همانگه سراب   برآمد بافلاک [illegible] یا رب
تمور دلاور چه بشنید می   قراطوس را گفت کای نیک پی

سر راه بنها به قصر همای   که بینم یکی روی آن دلربای
قراطوس را گفت کای پهلوان   سرافراز و بیدار روشن روان

سر انجمن گوییا تو فرمان کنم   روان را به پشت گروگان کنم
ولیکن بترسم که پند کسی   گزین معنی اندیشه دارم بسی

تمورش چنین پاسخ آورد باز   گزین کار اندیشه بد مساز
همانگاه بپوشید رومی زره   زره را برافکند بند گره

ببالای خفتان قبای سیاه   بپوشید بر جا و بر سر کلاه
بکرد و کمر بست تیغ یلی   ابا یل قراطوس با پردلی

ره قصر دلدار را بر گرفت   قراطوس ازین کار او در شگفت
چو آمد بتیغ دل آرای یار   روان شد بیامد بقصر نگار

کمندی برافکند بر کنگره   برآمد بسر تا بیامد سره

از روزن نظر بر شبستان فکند   دلش آتش هجر در جان فکند
ز قصر بهشتی پر از نور دید   ولیکن ز نامحرمان دور دید

پریزادگان چهره آراسته‌اند   سر زلف شوریده پر آسند
نشسته بتخت آن پریچهر ماه   شده روشن از روی مه رنگ او

وز لفش گره کرده مشک فرزز   و چشمش چو آهوی روباه باز
نشستش سایه به بر آفتاب   سر زلف افکنده بر ماه تاب

رخش گلستان و لبش دلستان   زده سنبله حلقه در بوستان
ستون در جادوی بابلش   گره بسته در طره سنبلش

تمور دلاور چه او را بدید   سرانگشت حیرت بدندان گزید
برآشفت کان ماه بازوی اوست   شب تیره با زلف هندوی اوست

برون آمد از قصر آنگه همای   بر بدند همراه و فرخ لقای
بپرسید آنگاه کای نیک نام   کس اندر کجا دو [illegible] نامت کلام

بگفتا تمور دلاور منم   ز تاب رخش اندر آذر منم
گرفتار روی تو گردیده ام   بجان و دل عشق تو بخریده ام

بگفتا نه مرد عشق همای   برو تو بدل عشق ما را بجای
بگفتا که عشق تو جان من است   ازین دل [illegible] توران من است

گرفتند همراه روان در کنار   بدادند داد دل از هم دو بار
بکردند عهدی روان در نهفت   که چون کند بگر را [illegible] کند جفت

سراون شب ابا عیش شادی و ناز   همی بود با مهر رخ دل نواز
وزان پس بیامد سوی لشکرش   قراطوس در راه بد یاورش

وزان جای بگه لشکری برگرفت   سوی شهر خاور ره اندر گرفت
همیرفت تا شب بیامد پدید   تمور دلاور فرود آورید

طلایه قراطوس آمد برون   ابا لشکری جنگ پیشه گزین
بخیمه بخواب اندر آن بد تمور   نبد آگه از گردش ماه هور

چو او پاسی بگذشت از تیره شب   خروش آمد از دشت بانگ جلب
پس شعل از دور آمد پدید   قراطوس بالا دره بگذشت و دید

بر انگیخت مرکب چو باد صبا   خروشان به کردار شیر از دها
پس از نعره گفتا که ای لشکری   که هستید در جنگ مرد آوری

کجا رفت خواهی درین تیره شب   بدین گونه از گفته بسته لب

بپاسخ یکی نعره زد بلند
چنین گفت کای پهلو هوشمند

بدان تو که این لشکر از خاور است
سپهبد کلاسس کینه آور است

همی رفت خواهد سوی شهر چین
که از چین برآرد همی گرد و کین

کشد شاه فغفور کشورکشی
بدست آورد دختر او همای

برو نزد سالار خاور خدای
برآرد روان کام از دل ربای

قرنطوس چون گوش کرد این سخن
خروشید مانند اهرمن

بلشکر بگفتا که جنگ آورید
سران سپه را به چنگ آورید

بهم حمله کردند هر دو سپاه
برآمد خروش سواران بجاه

برآمد غباری بمیدان جنگ
بهور شد مانند کوه کلنگ

بغرید کوس و بنالید نای
درآمد بگردون خروش درای

بباریید تیر از سران کمان
نگون بود غلطان سر سروران

یکی تیغ خورد و یکی تیغ زد
ز خون رود در دامن تیغ زد

شد از نیزه سوراخ در سینه ها
برون برد از سینه ها کینه ها

فتاده گوان همچو پیل دمان
شده خسته دست و شکسته میان

سر سروران زیر پای ستور
سر نامداران ز تن گشته دور

فلک ماند حیران ازان کارزار
اجل برافتاده دران راهگذار

زناگاه دران جنگ آن رستخیز
قرنطوس چون شیر شد تند تیز

کلاسس را دید دران رزمگاه
که بهر ابا لشکر کینه خواه

همه دست تیغش ز خون گشته غرق
زبان زیر آهن ز پا تا بفرق

بهرجا که او حمله آور شدی
سران را همه خاک بر سر شدی

بچه زان گونه دیدش قرنطوس یل
بیامد برش همچو پیک اجل

بزد نعره یکی بدو گفت [illegible]
هم اکنون برآرم ز جانت دمار

نمایم ترا کار مردان مرد
کناری دگر یابد دشت نبرد

بخم کمندت درآرم ز زین
تنت را کنم پست اندر زمین

سبک سنان چشمت آرم برون
ز خونت کنم دشت را لاله گون

کلاسس چو این نام او را شنود
برآورد آن خنجر سرو رود

بزد نعره بر قرنطوس شیر
بدو گفت کشتی تو از عمر سیر

ازان پیش گفت جان رود از بدن
بگو نام خود را درین انجمن

بگفتا قرنطوس نامم بود
همه جنگ شیران بکامم بود

دل شیر دارم تن زنده پیل
گهی کینه باشم چو دریای نیل

تو برگوی تا از که داری نژاد
که دادم ز تیغ دهی جان به باد

بگفتش کلاسس چنینم منم
گهی کینه شیر در جنگ منم

سپهدار خاور زمینم همی
اباگرز تیغ و نگینم همی

بگفت و درآورد در دم سنان
قرنطوس یل همچو شیر ژیان

سنان برکشید و ورا داد که
همی خورد او را کم کار کرد

زره حلقه حلقه ز کید بگران
برآمد بند از هم دگر سروران

کلاسس را نیزه شد ریزه ریز
برآورد آنگاه شمشیر تیز

بزد نیزه او را بدو نیم کرد
قرنطوس را دل پر از بیم کرد

دگر باره تیغی بزد بر سرش
بدان تا بخاک افکند پیکرش

سپر شد بدو نیم ز شمشیر داوی
بیامد سر تیغ بر نام جوی

قرنطوس از زخم او خسته شد
همه لشکرش خسته و بسته شد

بیامد بر عقب نزد تمور
بگفت آمد سپاهی چه مور

دلاور کلاسس شیر او زست
که او شاه فغفور را دشمن است

قرنطوس از زخم او خسته گشت

قرنطوس از زخم او خسته گشت
همه لشکر ما کین بسته گشت

چو بشنید او را دلاور تمور
بگفتا که بر من حرامست سور

بکین با کلاسس کاری کنم
که اندر جهان یادگاری کنم

که گویند بعد از من این داستان
بهر انجمن نام من باستان

بگفت و بپوشید در دم زره
بزد هی رزه را همی نیزه گره

یکی تیغ بر دست کرد و کمر
بپشت اندر افکند زرین سپر

یکی نیزه در دست چون اژدها
کجا باغی دشمن ازو بی رها

نشست از بر گرده شد رخش
تو گفتی مگر بد کو تاج بخش

زجا اندر آمد تمامی سپاه
پی پهلوان برگرفتند راه

و لشکر زناگه بهم بازخورد
بگردان درآمد خروش نبرد

جهان آتش فتنه بالا گرفت
که آتش ابر چرخ والا گرفت

ستیزه کنان در خروش آمدند
چو دریای قلزم بجوش آمدند

ز لشکرگهان دریای کین فوج فوج
بیا پی رسیدند مانند موج

بیامد همانگاه شه خاوران
بیاورد با خود سپاه گران

بزد خوش باین بر سپاه تمور
ز گرد سپه گشت سیه ماه و هور

چنین لشکر ستوران چرخ پر
که زهرت چشاندی که گاه شیر

جبینی نبوسید این بی دغا
که آخر نزد سیلیش بر قفا

چنین جنگ بد تا شب دیو چهر
برآمد بهامان کشت رخسار مهر

و لشکر بهامون فرود آمدند
بدان دشت کینه علم برزدند

بیامد همانگاه فغفور چین
ابا خود بیاورد مردان کین

تمور دلاور بیامد برش
ببوسید بسیار چشم و سرش

همانگاه جنگ نبرد سران
تمور جوان گفت شاه جهان

دگر روز تا شب بکردند جنگ
کشیدند باده با آواز چنگ

ببستند زخم قرنطوس را
پس آنگه فرو کوفتند کوس را

شبانگاه [illegible] رزمگاه
بپوشید در بر لباس سیاه

طلایه برون شد به تیغ سنان
فرو بست ره بر سخنوران زبان

در اندیشه کردوان [illegible] یک بیک
که [illegible] کام که گرد و فلک

گرا دختر شاه [illegible] بلند
که از کوس [illegible] باید گزند

همه شب شهران با هوش [illegible]
در اندیشه کارسازی جنگ

کمان کیانی یکی زد گره
دگر بر جیلاد او خود و زره

یکی نیزه را گرد [illegible]
گزو دشمنش را دهد زهر بار

ز آیینه تیغ [illegible] گون
بصیقل ستودند آنگاه چون

بپستند بر طبل چرم پلنگ
که بانگ [illegible] آید از طبل جنگ

همه شب دلیران پولاد پوش
چنین نه جنگ بر [illegible] گوش

دم صبح کان [illegible] سپهر
همه کینه [illegible] سپهر

برآمد بزین کوس [illegible] کام
برآورد درخشنده تیغ از نیام

بفرمان سالار توران گروه
بغرید چون ابر مانند کوه

بحم اورد زد نعره بر پشت پیل
درافتاد جوشش بدریای نیل

رسیدند برنای رویین خروش
خروش آمد از [illegible] کوش

نوازنده بر کوس زد راه جنگ
برآمد خروش درنگ درنگ

علمها برآمد بچرخ بلند
شد از نعره ها [illegible] پرده بند

ازان کوه [illegible] رکاب
برآراست یال سگ رنگ دی عقاب

گرفتار [illegible] گشت
که امروز [illegible] دشت

یکی بت ترکش چو پر شتاب
سر از کوه برزد بلند آفتاب

ز خواب اندر آمد همانگه تمور
بجنبید لشکر چو دریای شور

شتابان یلان از لب رود نیل
وز ارشاد جوشش بناف زمین

ز آرام سم ستوران گذشت
بفرسود کوه از آن پهن دشت

زمین آهنین شد ز نعل سمند
... علم آسمان شد بلند

بیاراست فغفور چین میغ صف
عنان سمند سعادت بدست

وز آن هفت البرز پولاد پوش
... هفت دریای آهن بجوش

جهان تا جهان زیر آهن قبا
فرو بسته راه گذر بر صبا

قطاس ستوران شان فرش سای
... برق از گردشان عرش سای

زبر قطاس ستوران سور
زمین پرده گیر آسمان پرده دار

زره پوش رویین تنان اوج موج
نهنگان بجولان گری موج موج

بیاراست هر سو یمین و یسار
تمور دلاور کو کامکار

قوی شد چو بال عقاب دلیر
و یا مهر با بازوی غرنده شیر

تمور دلاور به پیش سپاه
جهان کرد بر چشم دشمن سیاه

علمدار پس سر زد آن سرفراز
پس ... بجا جای شطرنج باز

ستاد از قفای صف خصم سوز
که در پس بود صبح را جیب روز

ز سوی دگر لشکر خاوران
کشیدند صفها چه کند آوران

جهان پر شد از بانگ کوس ...
بیدار از این شد لاجورد

طبل زد که گیتی ز سر تا به بن
ز سر سیه گرد دید چرخ کهن

علمهای خاور در آمد باوج
محیط صلابت در آمد بموج

بهایی در آهن چه دریای قیر
گرفتند بر دست شمشیر تیر

ز ریگ بیابان فزون لشکری
همه سر بسر از جنگ پردلاوری

نه از تیغ شان بیم نه از تیر سهم
نه از قتلشان غم نه از جنگ رم

بیاراست پس شاه خاور سپاه
همان هفت صف دم کینه خواه

یمین سپاهش کماس بهی
که در جنگ چون تیغ الماس بهی

یمین و یسارش شد آراسته
نبردان گردان نو خاسته

دو لشکر بلومیم که چشم گاه
رسیدند در جلوه گاه سپاه

نه خستین دلیران پولاد دست
ببستند دست کشاده ز شست

در آمد ترنگ کمان سخت
درخشا فکنی کوه شاخ درخت

ز هر یک طرف یکه تازان تیز
کشادند بر هم کمان ستیز

خدنگ از دو جانب روان رو گرفت
بروی زمین چون هوا را گرفت

دها ده در آمد ز هر طرف
دو دریای کین بر لب آورده کف

یکی گفت بستان یکی گفت ده
یکی گفته حسن یکی گفت زه

فرو ریخت پیکان زهرآب دار
چه باران ز قوس قزح در بهار

شد از بیم پیکان زنبور نیش
زره با دو صد دیده حیران خویش

فشاندش کمان تیر چون تیربار
همی گه ز دره جوشن گذار

سپرها مشبک شده از خدنگ
دران کهنه نظارگه مردان جنگ

بدان آهنین شد ز پیکان پس
بجوشن نه بود احتیاج کسی

کمان خم چه ابروی جانان شده
ز هر گوشه غارتگر جان شده

شد و پرچم صلحها فتنه بار
چه گیوی کافر دلان تتار

سکه جوز ناکشته طلکون همه
چه دلهای زخمی عشاق ...

علمهای پیکان ز پرنده کی
شد آفت برزخ زنند یکی

سپه خاوران از یمین و یسار
شکستند شیران دشمن شکار

چو شکست ناب عقاب دلیر
ز بالاش پر پیدا فتاده بزیر

سمند دلاور چه دید آن شکوه

تمور دلاور چو دید آن شکوه
لشکر باره آراست صفی چو کوه

خدنگ از دو جانب فرو ریختند
بجز خاک میدان فرو ریختند

چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ
فرو ریخت ناب عقابان جنگ

شد از زره از قبضها مشتها
ز سوفارها بود در پشتها

ز پیکار پیکان گرو دید شست
سوی نیزه بردند آنگاه دست

نه از فتنه کس نیزها نفعی
چه بالا بلندان بی رحم دل

عرب وار ترکان به نیزه گذار
ز نوک سنان آمده سهربار

نی نیزها نیز نیزه قلم
پس آنگه بشمشیرها شد علم

تمور دلاور بدان رزمگاه
بزد کماس شد کینه خواه

برآورد یک نعره چون شیر جوش
که از نامداران شد عقل و هوش

بگفتا تمور دلاور منم
که کینه بر آن آذر منم

منم پور شاهرخ شه ارجمند
سرافراز شیر اوژن دیو بند

تو بر گوی تا خود نژاد تو کیست
که با چون تن سرت را بباید گریست

کی ساس گفتش که ای یاوه گوی
نیابم ترا زین زمان گفتگوی

اجل تیغ زرسمی تو آورده است
به پیش کی ساس آورده است

چو نام کی ساس کاور شنید
یکی نعره از جگر بر کشید

برآورد نیزه بر آمد به پیش
بدان تا کند مرد در سینه ریش

در که دلاور بهم تاختند
همی نیزه در نیزه انداختند

بزد تند نیزه تمور گزین
ربودش همانگاه بر پشت زین

بزد بر زمینش همانگه درشت
که چون طوطیا گشت اندام پشت

کی ساس یل در جهان جان بداد
تو گفتی که هرگز زما در نزاد

بهر سو طرف شورش انداختند
هژبران در یکدیگر تاختند

بر آمد ترنگ کمان یلان
بجنبید شاهان خورد و کلان

ز پیکان چه کفکیر جوشن شده
چه کفکیر کفگیره تن شده

شده سینه صندوق پیکان گران
ز بس مانده پیکان سجده روان

ز بس خون که از تن برون آمده
میان دو صف جوی خون آمده

سنانهای خون ریز در کار شد
ز نوک سنان دشت پر خار شد

تمور دلاور چه شیر ژیان
همه گشت از لشکر خاوران

بر آورد گرز گران را بدوش
در آورد و مینو سران را ز هوش

سپاه عدو را به شمشیر تیز
سپاه و چون آیین رستم ستیز

تهی لف نیاورد تا تیغ تیز
یکبار آورد روی در گریز

بگفتند کی ساس یل کشته شد
سر بخت گردان ما کشته شد

شه خاوران چون شنید این سخن
بر انگیخت آن بارهٔ پیل تن

دلیران همه از قلبگاه سپاه
دوانند دولتش هم از پیشگاه

یکی گرد پس شاه خاور دیار
برآورد گاه و یمین و یسار

همه لشکر خفته خون و کاک
ز شمشیر ترکان شده چاک چاک

زره بر تن مرد چون ریخته
ز قرباب کردن پی خسته

نه از نیزه باشان مروت نه قهر
چه ماران مرده نه مهره نه زهر

شده نیز پاشش سپرهای شان
لبید و رد غم زیر سرهایشان

دلیران خاور همه درد ناک
به حسرت فتاده بر روی خاک

تمور دلاور چه دید آن گروه
میان شان در افتاد با صد شکوه

ز خاور سپه آنقدر کشته شد
که از کشته هر سوی دو صد پشته شد

چه پیر دل چه پیل چه برنا چه پیر
شدند آن همه بسته و دستگیر

حذر و رجب بسته از بلای چنین   ندیده کسی اژدهای چنین

[illegible]

گریزند یکی گرچه لذ آورست   ز ارژن امان خواهش اندر خورست
چه خوش گفت دانای فرخنده نام   که باشد بهر کار سر شاد کام

گریزی بهنگام سر بر ز جای   به از پهلوانی سرش زیر پای
گریزی بهنگام فیروز بخت   که در روی صد امید بهروز بخت

ز جنگی که باید در آید بسنگ   ملامتش گر نیزرست آنگه بجنگ
شه خاوران چون ز کار ستور   نگه کرد دید آن دلیری و زور

ازان فتنه جان ستان هم کهه   ازان جنگ شیر آمد و نیم کهه
ازان مهر باید که همراه گشت   ازان ره که آمد بهامان بازگشت

بیامد بجا و روان شهریار   به گردند در وار با استوار
وزان سو خبر یافت چیپال تور   که آن شاه بنیاد دل تخت و حور

مر رشه باید کاور زمین   گرفتند از و شاه تاج نگین
بدو گفت فغفور کای شیره مرد   تو آنی که شیری نگاه نبرد

گزین کهه پس لشکری ده هزار   وزانجا بیامد بخاور دیار
یکی جنگ آنگاه پیدا نخست   به شهروی سپه بدکونک بخت

به خندق بجست آن دلیر گزین   بیامد به فغفور شیر عرین
شه خاوران شد بنزدیک اوی   بدو گفت کای بدرگ زشت خوی

سرا من نیایم کنون کارزار   به بینی کنون ضرب میدان کار
بینداخت تیری سوی نامور   دلاور بدادش به تیغش سپر

ببند کار تیغ بر کوه کنگ   دلاور زدش بر کمر تیغ جنگ
بدو پاره شد شاه خاور روان   تو گفتی که هرگز نبد خاوران

بایوان برآمد مران مرد کهه   بمال و به گنج و گهر دست برد
صد اشتر پر از در یاقوت کرد   دگر صد پر از طعمه و قوت کهه

وزانجا بیامد سوی شهر چین   کو نامور پهلوان گزین
پذیره شدش شاه فغفور چین   به ایوان در آورد کرد و گزین

بسی آفرین خواند بر نامور   فرو ریختش بس در لعل و گهر
بپا راست بزمی ز بهر ستور   ز ایوان در آوردش آنگاه زور

سمع القصه یکی ماه با ناز نوش   نشست آن دلاور بهر شیران
سر ماه آمد ز در پرده دار   دعا کرد فغفور را پاستوار

بگفتا که ز نزد افراسیاب   بیامد یکی ترک سر پر شتاب
بفرمود فغفور هم اندر زمان   که او را بیارید بر من روان

در آمد فرستاده برسان باد   زبان بستایش گری برگشاد
که بادا جهان جمله بر کام تو   همه خوش دلی باد آرام تو

بپرسید شه از کجی آمدی   کزین سان بنزدیک ما آمدی
بگفت که از پیش افراسیاب   یکی نامه آورده ام کامیاب

مران نامه بنهاد در پیش شاه   چه فغفور دید آن بیارست گاه
بدادش بخواننده آن نامه زه   سر نامه چون خواننده برگشود

چه بد اول نامه نام خدای   خداوند روزی ده رهنمای
خدایی که این لاجوردی سپهر   برآراست از انجم ماه و مهر

چنین طرفه بنیاد عالم نهاد   خرد در سر مغز آدم نهاد
بهر قامتی جامه در خور شد   شب تاری جهان باید افروختند

شهان زینت و زیور عالمند   شهان نوع فخر بنی آدم اند
نهانند بنیاد امن و امان   وز ایشان قرار زمین و زمان

ازان مملکت زود بربند رخت   که سود دران پایه هی وخت
دران انجمن زار باید گریست   که هر یاد در کس نه اندر گیست

کند سفله امت در کعبه تیغ   اگر چوب حاکم نباشد زپی
کسی کو نداند خلل در عطا   کند ورشب قدرت قاضی زنا

بهر جا که ماهی بها زر ستند   به ضبط آن باغبان خور ستند
نباشد اگر باغبان سهم باغ   شود میوه تاراج کنجشک زاغ

نباشد اگر در زمان شحنه ای   بهر کوشه بشری شود روبه
نداند کسی کش فراصت بهه   کدامین امان در سیاست بهه

چه از کاوش آسمان بلند   شوم من ستوران زبان ارجمند
بمن داد کردون کلاه مهی   همان تخت دیهیم شاهنشهی

شما جمله در زیر رای منید   به حکم و برای رضای منید
که گفت برو سوی خاور زمین   بکش خاوران را بهنگام کین

همه مال او را بتاراج بر   همان مال آن مر محتاج بر
چه کهدی گناهی چنین درجهان   به کشتی تو خورسر ز کندآوران

همان کنج کاوردی از دی بدست   بروآن بنزد یکامن فرست
وگر آنکه گشت خاور خدای   بزنجیر بندش چنین وقت پای

فرستش برمن ابا گبر و دار   که تا من کنم زنده او را بدار
کاین کار جمله از او سر زده   از و هم چنین فتنه برهم زده

نمود بد رختر بهه نام اوی   ز خاور برآمد همه کام اوی
ز گفت من گر بهیچی توسر   بیارم بپا لشکر نامور

کنم شهر چین را سراسر خراب   رسانم بن بیخ او را به آب
ببرم سرت چون سر خاوران   کنم پند گیرند نام آوران

چو برخواند نامه هماگاه دبیر   رخ شاه فغفور شد همچو قیر
ستور دلاور چه زان گونه دید   بزد دست آن نامه را بر درید

فرستاده را گوش بینی روان   بریدی آن سرافراز روشن روان
فرستاد پس نزد افراسیاب   برفت و عنان گشتی زراب

رسید او بر شاه توران زمین   بدو گفت احوال فغفور چین
در اندوه شد شاه افراسیاب   بلا برو در افکند از کینه تاب

بپیران بفرمود کای مرد کار   سرافراز شیرا و ژیان نامدار
سپه گرد کن تا سوی چین شویم   سوی چین ابا لشکر کین رویم

هماگه پیران ز نزدیک شاه   بیامد برآراست کار سپاه
شمار سپه بد پنجاه هزار   سواران شایسته کارزار

یکی مجلس آراست افراسیاب   نشستند گردان بجای جناب
بدانا دلان فکر آن کار کرد   به تدبیر اندیشه را یاد کرد

سطرلاب دانای انجم طلب   به تا این ساعت کشد زندلب
بفرمود تا ساز لشکر کنند   سپه را همه زیب و زیور کنند

اگر بایدت شوکت خسروی   دل دست و شمشیر زالکن قوی
کسی کاو ندارد زتو سر دریغ   تو باید نداری از او بر دریغ

بتو روز غم آنکه یکدم بهه   بروز کهه نیو دهی کم بهه
چه خواهی مسخر کنی کشوری   به کنجی کن آراسته لشکری

سپه راوقی ور در روز جنگ   که سیلاب غلط ندت جای سنگ
دلیرانه ای دست هنگام کار   چه بازیست بی بهره ای هنگار

هژبری که چنگال و دندان نیست   به بیرون بیان روز میدان نیست
در کنج با خارنش باز کن   برز روی زر سیخ زر ساز کن

شدند آن هژبران چابک سوار
بپرسش آمد ازان شاه افراسیاب
به فغفور چین شد خبر با شتاب
منوژ دلاور به شاه دلیر
قرطوس را گفت پیش شاه چین
ده و دو هزار از یلان شد فراز
ز باشاه فغفور کرد او خطاب
چه صقلاب یار است آن پهلوان
برآمد غریویدن کاو دم
برافشت طرف مرصع کلاه
سوی راست پیر کوکرد میل
سوی میمنه بود و شده درد
چه فغفور چین آنچنان دید دید
کجا ما و این لشکری از کجا
منوژش بگفت کای شهریار
بتوفیق دادار پیروز و کار
ببندم اگر دست افراسیاب
سوی میمنه بود قرطوس کو
نخستین ز نفت شاه افراسیاب
یکی خود بر سر نهاده به زر
بگرد دگر تیغ آیینه رنگ
ز کتف اندرش برزدی شمشیر

بزرد دل خویش او وعده امیدوار

که آمد به جای شاه افراسیاب
چنین گفت کای شاه بادار گیر
که پیروز شو وز لشکر به چین
سپردش بدست کو سرفراز
روان شد سوی جنگ افراسیاب
گرفته شمشیر خود و کلان
بدو شد هم آواز رویینه خم
شده تنگه وان کله کوب خم
یلان زیر آهن همه خیل خیل
چه اهاک کلب و مردان مرد
به سوی منوژ آنگهی بنگرید
بمانده‌ایم یکدیگر اندر بلا
تو اصلا ازین لشکری غم مدار
برآرم من از جان ترکان دمار
نباشم منوژ ار شه کامیاب
سپاهی همه نام بردار کرد

نشانده وران کوته کوته کمر
که از ضرب دستش شده لاله رنگ
بدستش یکی نیزه چون شیر

دلاور دلیران فرمان پرست

شد از زرده فغفور بسیار راز
بیاورد ز هر سوی لشکر فراز
قرنطوس آمد سپه کرد کرد
رهاوند برکرده رخش زین
رسیدند در راه ری پهلوی شاه
رزان پس چنین گشت کان کزین
به قلب سپه شاه افراسیاب
بزیر یکی چتر رفت سپهر
به سوی چپش بود مامون شیر
دم نای کردی سپهر ابسم
بدو گفت کای سنج کار بزد
مگر زخم سوریاری دهد
نمانم ازو این یک کینه خواه
بفرتو ای شاه ورالد گهر
بگفت و بیاراست صف سپاه
سوی میسره بود جای منوژ

زره از طلا بود اندر برش
کمر ترکشی پر ز تیر و خدنگ
به قلاده زرین عمود گران

به آیین آنگاه بربوند دست
زمین گشت جنبان چه دریای آب
که آمد به جایی بدکاینه چنان
بزن ده که من می‌شوم رزم ساز
دلیران جنگ و مردان مرد
بزین اندر آمد منوژ گزین
جهان گشت زرگرد اسپان سیاه
تگاور کشیدند در زیر زین
چه بر اوج گردون بلند آفتاب
چه زیر سپهر جهان گیر مهر
قراخان شنیده سوار دلیر
بپا خواست پهلو کو شیر نرم
که رزما برآورد افلاک کرد
ورا جامه سوکواری دهد
که تا پا بدار و آرق بارگاه
برآرم ز گردان گردنده سر
بایستاد در قلب فغفور شاه
برش لشکری ایستاده چه مور
دلیری برانگیخت مرکب چه آب
بر ابلقی برفراز سر کش
بگرد کمر بسته از بهر جنگ
بگرد دلیران ما زندران

گمندی بیفتراک زین خم بخم
وزیدی اگر لشکری برد پش
که جهن بد پور افراسیاب
عنانش درافکنده در روش خویش
فلک چاکرت باد اختر غلام
اشارت کنی گر بمن ای پدر
بدین تاک ان آتش اندر زنم
هزاران دو و دیو صحرا نورد
به رای تو باشد کنم ای پدر
بگرم روان تاج را از سرش
زنند بانگ آن لحظه روبه دلیر
چنین پاسخ آورد افراسیاب
برآشفت ازجای جهن دلیر
منم پور شاه و شه افراسیاب
به بندم دو دست بگردار سنگ
کجا شد منوژ آن کو سنگ رای
منوژ دلاور به چند بد از دی
بگفت این و آهنگ آویز کرد
ز دوش برزمین و نشست از برش
به چند از قلب افراسیاب
کای نامداران کین آورید
بیکبار آن لشکر جنگجو

گران پیل را برکشیدی بدم
زمین سوخته از شرار سمش
چپا مدمی تگاه و تیزرو یک باب
کشیدش بدان ان که پیش
بماند جهان جاودانت بکام
ز حضرت بماند دراینجا رشر
من این دشمنان را بهم برزنم
گریزند از پیش شیر نبرد
جهان را در یک لحظه زیر و زبر
زنم آنگهی بر سر قیصرش
که بیشه تهی باشد از نره شیر
که ای پور روشن دل کامیاب
درآمد بمیدان به کردار شیر
منم جهن عقاب تو یا عزاب
ترا سیر کردانم از روز جنگ
بیا بمیدان به پیش وزای
بگفت که ای حرزه یاوه گوی
بهانگاه مرکب را تیز کرد
بدم بست پس پای دست از سرش

ز کین رستمان برزمین آورید
ز کینه بمیدان نهادند روی

بزیر برش یک اسب مانند بار
پی گردنش بنز جنگ سپهر
بزانو درآمد تا باین ترک
پس آنگه زبان و عبارت
تن بد سگالت رنجور باد
نگویم که این لشکر خود کشند
بیارم بنزد تو بسته منوژ
عدوی ترا خاک بر سر کنم
بمیدان درآیم چه شیر شکار
یکی در ستانم بیا مد بیاد
ندیده و بدی جهن روی منوژ
چه راست چنین ای چه شیر باش
بغرید برسوی فغفور چین
بمیدان من ترک تازی مکن
مرا نام جهن است ای پر هنر
چه دارد بشمشیر مردی بنام
بترسم زهیبت چنین تو ای شور بخت
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
همی خواست تا لشکر شاه چین

یکی بد از کینه ور منوژ
منوژ دلاور کشند کیان

ز ترکش که از باد وارد نژاد
کشیده قطاس زرفشان چهر
که زینت آیین سلاطین ترک
که ای تخت گیر فریدون نژاد
سرافراز هم بر خوشحال
پی سوختن مشت خار و خسند
مران بد رگ بدتن زور پور
بگو لشکش همه خاک راتر کنم
به فغفور چینی کنم کارزار
که اندر جهان جانان فشاند
همی گفت با من نیامد بزور
بمیدان چه برنده شمشیر باش
بدو گفت کای شاه بیداد دین
بجنگ دلیران تو بازی مکن
بدرم جگرگاه تو سر بسر
نژادش ز رکه بانیان تیز کام
به شمشیر کردن لخت لخت
ز زین در ربودش بکردار گوی
بر وس زد از راه او دل غنین
چنین گفت با لشکر بی حساب
که شیر ژیان گشته کهد ز مور
بهانگاه بجهید برگردران

برآورد تیغ یلان بدوش   برانگیخت اسپ و برآورد جوش
بزیرش همی اسپ بازی گرفت   ببالای او ترک تازی گرفت
انزد خواهش بر سپاه خدنگ   فغان از زمان شد بچرخ بلند
بفرمود فغفور جانی در زمان   که ای نام داران شیر ژیان
ز ترکان بهر سو بگیرید راه   که جوید کفن و که جوید کلاه
بهم ریختند آن سپاه بزرگ   همه نامداران بکردار گرگ
فرو کوفته شد از دو سرنای کوس   پر از فتنه عالم چه روی عروس
ز هر دو طرف شد زره تیغ تیز   نه راه مدارا نه راه گریز
سپه برکشیدند چشم اندخشند   بهم تیغ بازو برافراختند
سر سروران پیشتر تاختند   ز کینه گران سر در انداختند
کسی را که جرأت بجو بیشتر   شود کشته در معرکه بیشتر
که نها شکسته فرسوده دست   که در نامداران بپامد شکست
بمیدان دو پیل و رخشی ترک   به نیروی بازوی رای سترگ
علم کشته شمشیرهای دو رو   زبان یلان شد روان خون چو
شد از خون ترکان یکی جوی نیل   چو خفا کش افتاد خرطوم پیل
وزان که ز در کوه کهکشان   نمانده ز نقل سه تو لشان
چنان مانده در خاک چرخ برین   که گاو و فلک گشت گاو و زمین
ز پیکان فتاده هوا ژاله ریز   ز خون دلیران زمین لاله خیز
زمین چهره از خون بسیل ترکمان   ز رستم شده ملک خاک برسر کنان
اجل را بجان دشنا دشنه شده   میان و تن و جان جدا شده
شده کند شمشیرهای تیز   ولیکن شمشیر زنان تند تیز
جهان پر شد از کشته با لاو زیر   کشنده ز کشته همی گشت سیر
ز هر سو دلیران ز توسن نگون   کله خود پر خون شده کاس خون
زرهای خونین بر اندامها   بر از خون صید آن همه وامهای
یکی را در افتاده از سر کلاه   دگر یک بدو افتاده در خاک راه
در آمد تمور دلاور ز کین   بلند آسمان را زدی بر زمین
و ر دستی چنان زد همی تیغ تیز   که افتاد در توربان رستخیز
بهو گرچه یکروز درنده شیر   نیاید کوش ببر چنگ دلیر
اگر صد جهان پر ز نقاره حسرت   پی سوزش او چراغی است
فرو ریخت شمشیر برفرقها   پی سوختن شعله زن برقها
عمود گران سنگ خاره شکن   چه مغفر شکن بلکه پیکر شکن
شده برق او تیغ کوه شکاف   چه کوه شکافنده تا کوه قاف
چکا چاک شمشیر چاک افکنی   همی کُه بر جوشنان جوشنی
ز نوک سنانهای کوپال سنج   همی ریخت عنّاب می ریخت گنج
تمور دلاور یک آهنگ که   بسی را کنون ز سر جنگ که
درخشنده شمشیرهای دو روی   بمیدان در افتاده سرها چه گوی
بجز دلیران بشتافتند   یکی تارک ترک اشکافتند
وزان سو دلیران توری نژاد   ز غیرت زده آتش اندر نهاد
ز مه تا بماهی بتا ماهی گرفت   ز کفشی جهان زر سپاهی گرفت
غضبناک ترکان یک رو تیغ   کشیدند بر چینیان تیغ تیغ
و لب اشتران کف زآلوده بود   برافروخته چهرها از غضب
درآمدها ده زهر دو گروه   نجنبید از جای ... کرده
سر نیزها راست ...   که سازد تهی سینه از کینها
سر سروران گوی غلطان شده   بیارش ... خرطوم چوگان شده

سپه مار خرطوم در پیچ و تاب   شده زرد چون تاب گردون خراب
زنان ها سر گردکشان مانده در او   ز سرها برون رفت بانگ خروش
سرگرز بگرز رسیده بعرش   بزیر قدمها شده خاک فرش
پر از لبان شده مغز سر از دماغ   ز سودای سر دیده شب ها فراغ
شده غرق در خون زرینه کوس   در و خاکها همچه تاج خروس
نگون گشته سرهای اهل عجب   فرو خورده خون و اهل سینه لب
ز جان مانده ابروی گردکشان   شکسته چه نعل سم ابرشان
گوره زبان شد از کار دست   ز هم چرم گسست چو بگسست
نهفته شد زبان را فرو سوخته   و شد آتش کینه افروخته
دلیران به پیچید از کینه رو   نگرد دلاور گو رزم جو
ز کفتی که عالم بسوزد بتیغ   همی نعره میزد بان تیغ
سرسروران را زشمشیر تیز   همی کرد از رزمگه ریزه ریز
تو گفتی گو پیلتن رستم است   و یا سام شیرست یا ببر جنگ
شد از صبح دم بر روزی روز   چنین آتش فتنه هنگامه سوز
چو آن دید جوشیده اسپ شاه تور   بیامد ابا تیغ نزد تمور
چه سیران و لیکن چنان حال دید   عنانش گرفت و بخود در کشید
بدو گفت مرکشتی از عمر سیر   گریبان روی سوی پیکار شیر
نتابد به بکلین پیل نر با تمور   چه تازی یکینه بروی تو بور
همانا زگرز گران ده هزار   بیامد ابا فرق آن نامدار
تو گفتی که باد است در کوهسار   نه سر سد زشمشیر زهراب دار
تو گفتی که رستم در آمد بجوش   ز تیغش همه دهر شد پر خروش
چه بند ترا میربا بد زترین   تو با او نتابی بهنگام کین
بمیران بزد بانگ ای افراسیاب   بگفتا ترا نیست تیغ و تاب
یکی کوه دیگر را چه رستم کنی   مرا خود که کینه از او کم کنی
ببینی که چون کینه کش زیرکش   بیارم بهو بزد تو زور فرمانش
شود کوه بالای یک قطره آب   به پیکار جنگ افراسیاب
ز یک کوه دیگر که هر یک سان شوم   همان بکمر برهای یک سان شوم
بدو گفت سیران که ای شهریار   سخن بشنو از من گو کوش دار
نباشد سزاوار این هنگام نرم   مگو تند شیری کرست از رزم خصم
نباشد سزای شه پاک دین   کار خصم جویی تو پیکار کین
دلیران ما چون که شیر ژوش   بجا بند در تن همه تاب و توش
تو برجای باش ای شه کامکار   که من میروم سوی آن نامدار
بگفت و برانگیخت از جای اسب   بیامد بگردار آذرگشسپ
که چینیش در آمد بروی تمور   تو گفتی که رفت آتش تاب زور
به فغفور گفت آنکه سرو کیکان   که این دست را نصل از آو کان
بتوران بیان این نماند همی   با ایرانیان مرماند ایمی
سپه را از و دید اندر گریز   فتاده به ترکان یکی رستخیز
کی بیشه را تاب صبر ...   کجا شیشه را تاب ...
چه گونه زنی پا خبر رو به پیشتر   چه سان مدبر رود سوی دریا دلیر
بزد نعره آنکه بسوی سپاه   بگفتا بدشمن اگر سید راه
رهانید از بند چین دلیر   که فغفور رو به بهو ما چه شیر
دگر ره بر آمد فغان سران   گرائیدن گرزهای گران
از این قیروان تا بدان قیروان   شده موج دریای آهن روان
فرو ماند سران ور توران رستخیز   ز روی تیزه نه راه گریز

به هم برشتابان فرسوده لب
بزن تیغ و بر بر پیچان مکند
همی گفت ای رستم از جنگ شیر
ز هر و سپه اندر آشفته تند
بفرمود فغفور آن تاج ور
سپه آفرین خواند بر نامور
چه فرزند برگید خور از کوه برز
بهرام برگرش از نیای نام و ننگ
بگیرم روان گیو گودرز را
کنم جستجو به مدبر ابیدار
با ایران و توران تو فرمان دهی
وزان روی افراسیاب دلیر
بیامد برش چون افراسیاب
بدیشم بمیدان آن شیر خوزر
که آتش و جنس کاوای پدر
به بیدم بمیدان یک اژدهای
یک اسپ در زیر آتش چو گرش
همانا که سهراب آمد به رزم
و با آنکه بر زوی شیر اوژن است
مر بدو رست هومان روان ...
... بشنید شیده ز جنگ ...
... ان رزم گسته کنی

که افتاده زین روز کار عجب
سر چون آنکه برون شد ز بند
وز ایشان بباید بباشد دلیر
کاز گشته هر دو شه ... گشته شد
که ده بدره سیم و دو گنج گهر
که بادی بهر رزم فیروزه گر
من و شاه توران میدان گرز
چه با من برابر بشد روز جنگ
چه طوس و دلیران آن مرز را
اگر باشد یاد پروردگار
نشست پیش فرمان لبان رهی
به خرگه درآمد بکردار شیر
چنین گفت کای باب بکام باب
بجایم ازان جن ابا گیر و دار
بر اندیشش از این رای راه دگر
گز و بید هرگز نیابد رهای

…

... شیر ار گانش دشمن است
خدا باز داده است جانی برای
بدو گفت دیگر مگو این سخن
دل شاه از رزم خسته کنی

دران جنگ هومان کمر بود زیر
برون رفت لرزان بزیر ستور
چنین جنگ بد تا شب آمد بدید
بموز ولاور بمیدان رزم گاه
ابا یک دیگر درهم آمیخته
بموزش چنین داد آنگه جواب
بره هور تا بنده گر چون کنم
وز آنجا سوی ره سر اندر کشم
فرامرز برزوی رستم همان
نشانم تر ارزو و بر بخت اوی
برو کرد فغفور ماهی آفرین
نشد نزد وش دلیران ترک
سپه رزم مردی زمن دیده
بمردی او در جهان نیست کس
با ایران و توران ترا ... نبرد
تنش زورمند است بازو قوی

…

ز خم کمندش بتن درشت ن
وگرنه به چنگال او شیر نر
بیک کوه دیگر را کنی شیر نر
چرا دل شکسته کنی شاه را

خرامان بیامد چو شیر دلیر
بشد در برش هوش نه برگشت زود
والسک بها که فرود آرشید
بیامد به نزدیک فغفور شاه
بپای تو را آن گهر ریخته
کای نامور شاه گردن قباب
و چنین که رزم جران کنم
به ایران زمین زود لشکر کشم
نیابند ز تیغ تیزم امان
ابا خاک یکسان کنم تخت اوی
که بی تو مبادا کلاه و نگین
چه پیران هومان و گرگسترک
دلیری مرا رستم سپند یده
بود آذر او سپاه تو خس
نه بینم مکن فکر این کار کرد
بیالا بلند و به تن پهلوی
چو پیندار لاننده تیر تخش
که جوید سپهان ابا شیر رزم
مرا مانده ایست که کردن کشان
برابرش از رخ گردنده سر
برابرش از رخ گردنده سر
برزه چو دیگر دین راه را

نه آگه ز روز ... از ...

نه آهن زره و نه اژدهن است
بدو گفت چون ای برادر مخوش
همانا که در جنگ نر اژدهای
چه فرزند خور از کوه آید برون
ندانم که با او چی او را برون
که چندان نمانش در دشت زین
که فردا مرا او را نبندی و دست
وزان پس بیاورد سپه تا بسر آب
ز هر و سپه خواست آواز نای
لشکر کشیدند در دشت صف
چپ اران پیران صف آنچنان
سوی میمنه بد هومان شیر
پیش سپه بر کشیدند صف
به قلب اندران جای خورازبک
ز طوس بد لشکر آرای اوی
نخستین کسی کو بر انگیخت اسپ
بپوشید او تن به اسباب جنگ
چو آمد بمیدان خروشید گفت
دل کوه از رزم گرزم ببرد
بخشم کمندش کشم آنچنان
بمیدان درآمد بسان پلنگ
کمر بر کشید تیر و خدنگ

نه خود نه زره و نه جوشن است
که با او نشاید همی شیر دوش
نگردد ز بندش رهایی
همه روی هامون کنم لاله گون
از و جنگ مردی چه گونه سزد
که مرغی زند دم بروی زمین
بتخت شهی ... بسازم نشست
بگردش درآمد عقیق مذاب

…

که هرگز ندیده کسی در جهان
سوی میسره بار مان دلیر
زکینه همی بر لب آورد کف
به پیلان مردان روز نبرد
همه از رزم کین و هم از رای اوی
بمیدان درآمد چو آذر گشسب
به زین بر نشسته بسان پلنگ
که رزم مردیش بدیفت
رخ خصم از تیغ من هست زرد
گران بار کوبند گردن کشان
بیک کوه آهن گرفته به چنگ
به یکه کمر بسته از بهر جنگ

یکی مرد جنگ است با جنگ جوی
بباری شمارد همی کارزار
بدو گفت شیده که سپهبد بس
بمیدان او تا زم از کینه اسپ
بجان سر شاه تیغ کند
ز گفتش چند پیدا افراسیاب
مراین پادشاهی و توران زمین
ز هر و سپه شد طلایه برون

…

سوی قلب بد جای افراسیاب
سرافراز کلباد و پیران دلیر
وزان روی فغفور چین در زمان
به پیش اندران بجای ... تور
شد آن هر دو صف چونکه آراسته
بدان شیده بد پور افراسیاب
فراز سرش بد پر همای
منم شیده پور شه افراسیاب
کی شد بیاید بمیدان تور
چو بشنید این گفت از وی بتور
حمایل یکی تیغ زهر آب دار
به زیرش همان کره رخش بود

دگر آنکه سخن نزد گردان مگوی
نبردش چه کمتر چه بیشی هزار
ازین گونه هر گونه گفت کس
وزان پس بسوزم چو آذر گشسب
به خورشید تا به بخت بلند
بدو گفت کای نور مهتاب
دهم من ترا ای سرافراز نگین
چنین تا خور آمد ز خاور برون
بگردان درآمد همی پای پای
ابا نیزه و تیغ ...
یکی خود بر سر برنگ آفتاب
ابا شیده بد قرا خان شیر
چپ ار راست صفی کران تا کران
سپاهی ار پس به پیش از مار و مور
ببردان گردان تو گو رسته
سرافراز شیر اوژن کاب
یکی نیزه در دست چون اژدهای
سر نیزه بگذارم از آفتاب
بدان تا بیند دلیران روز
بر انگیخت باره بر آورد شور
که از رنگ سندان برون کرد کار
که درگاه جستن چو رخش بود

بغرید برسر کشیده اپسر / بدو گفت کای ترک بد روزگر
به بینی چه هیندم نبرد مرا ی / که باشد که با کف اندر نبرد سرای
بومن نیزه وارت ور ربایم زرین / تنت را کنم پست اندر زمین
نگه کرد و شیده ابر بالای وی / بدان پهلوان پر کوه بار اوی
بیکا کوه برکوه گشته سوار / گرفته زمین و زمان زو غبار
به تخو گفت شیده که این گرد مرد / نباشد به گیتی ورا هم نبرد
خورشید آنگه بسوی تمور / بدو گفت کای بدرگ بدنشور
همانا ندانی که من کیستم / بدین آمدن از پی چیستم
مرا نام بنهاده با نام پلنگ / ترا تشم زنگاشت شیر و پلنگ
هیندم بدین تیغ سیم آب رنگ / ز خون تنت زمین را کنم لاله رنگ
به بینی اگر شیر رزم را / همان جوشن کاره و همان رزم را
تمورش نگفت که بیهوده پس / که من چنین فراخم توی هیچ کس
برآشفت شیده ز گفت راوی / همه خام پنداشت بازار روی
برآورد از کینه گرز سنان / فلک ماند حیران بدو هر دو آن
تمور گزین نیز نیزه گرفت / بمانده ازو چرخ اندر شگفت
دو نیزه دو بازو و شیر ژیان / برآورد افغان به چرخ روان
تمورش یکی زور کرد بر زره / برابر و در افکند از جاش کره
هنیوارست کاورا رباید ز زین / چه بشنید خان دید از روی کین
برآورد تیغ و گرز پیچ بیم / بزد نیزه را آتش شد هانکه دو نیم
تمور دلاور چه زان گونه دید / جهان ابر جهان بین خود تیره دید
برانگیخت از جا همانگاه اسپ / بر کشیده آمد چه آذرگشب
کشید از میان تیغ کین پهلوان / بزد بر سر شیده اندر زمان
سپر شد و نیزه زکلیا رکی / بیامد سر تیغ بر باره یکی
جدا شد سر باره آنگه ز تن / بیفتاد شیده پر از خون دهن
چه افشاد شیده برآورد تیغ / بیامد بر او چه غرنده میغ
هنیوارست کاو را دلیر سوار / کشد زهر از تیغ زهر آبدار
بجست از گرز نگاور سمند / بیامد بر پهلوان ارجمند
به کشتی گرفتند دو گرد دلیر / ببستند با همدیگر همچو شیر
بهم اندر آویختند آن زمان / بزد بر زمینش چه شیر ژیان
بخم کمندش دو بازو ببست / به پیش اندر افکند خود برگشت
کتش نشش چاور دزی شاه چین / بدو گفت کای شه باداد دین
مراین پر هنر پور شاه است و بس / که پنداشت چنین او دیگر نیست کس
گرفتم من او را چه شیر ژیان / کی عزم رزم هژبر دمان
سپردش به فغفور خود بازگشت / تو گفتی که با باد در بناز گشت
بیامد بمیدان جولان گرفت / همان رزم آیین مردان گرفت
خروشید کاشه دو ... زمین / بمیدان در آن زد شیر غرین
بدان تا به بینی که مردان مرد / چه سان رزم سازند گاه نبرد
تمور گزین سر بد منم / بدین روز کین پهلوان رد منم
دلیری در آید بمیدان من / که بیند همی زخم چوگان من
فراخان چه بشنید گفتار اوی / سخن گفتن و رای بگفتار اوی
برانگیخت اسپ نگاور زجای / بمیدان در آمد با های های
بیکبارگی برزد به سوی تمور / بدو گفت کای کیش بخت شور
هیندم زکینه به برم سرت / به خاک سیه افکنم پیکرت

به گفته وکان را برآورد زود

بگفت و کمان را برآورد زود / بر اسپ براید مانند دود
شده کارگر تیر بر نامور / دلاور یکی نعره از جگر
برآورد آنگاه کمان را بدست / خدنگی برآورد بگشاد شست
بزد بازوی ترک را خسته کرد / زگفتی که گردان در آسیب کرد
فراخان به جنبید از وی عنان / برآمد از آن زخم لشکر فغان
تمور از پی او برانگیخت اسپ / بکردار سوزنده آذرگشب
برآورد نیزه که از پشت زین / رباید و را و زند بر زمین
چه آن دید از دور افراسیاب / برانگیخت باره همان در شتاب
بلشکر بگفت که جنگ آورید / تمور دلاور به جنگ آورید
بیکباره آن لشکر بیکران / گشودند بازو پی تیغ سنان
دلاور برآورد آنگاه تیغ / سپر بر سر آورد مانند میغ
بزد خویش بر لشکر پیشتار / برآمد فغان که گیر و دار
بجنبید فغفور از قلب گاه / ستوه شد از بن سکیشد سیاه
فرو شد ز گرد سپه آفتاب / شد از نیزه پشت زمین پر شهاب
نگشتن بکردند چیزان شتاب / که شد جنبش از دست از تیغ آب
ز سم ستوران بگانه گشت / بیک روز زیر و زبر کوه گشت
بجنبید لشکر ز آواز کوس / چه پشت خشکان از صدای خروس
زبانگ ... فتنه بیدار شد / برآسوده کان کار دشوار شد
دم نای رویین در آمد به اوج / دو دریای لشکر در آمد بموج
یلان قرعه جنگ انداختند / سر و تن زخون زره سرخ شد
زجوشن شد آراسته دل به جوش / شد آراسته رزمگه جبه پوش
فرو برد سر در پا بان فراخ / فرو برد آسودگی بر دماغ
همه حلقه کردند پیچان کمند / گزان دشمن خود در آرد به بند
هوا گشت در زیر گرد آبنوس / و زان نعره رعد کلبانگ کوس
از آن سهمگین ابر آشوب بار / کمان کش کوس و نیزه آتشکار
دم نای کردید باد سموم / گدازان دل دشمنان را چه موم
گروهی زمردان کار آزمای / ز سر هوش بیرفت قوت ز پای
دلاور دلیران پولاد چنگ / نکردند اندیشه از تیر و سنگ
عدو را دلیران آیین غرور / به تیر از بر خویش کردند و ر
ز اطراف کردند بازور هنگ / بمیدان نهادند رو بی درنگ
تمور گزین بود مانند شیر / کی گشت زان نامداران دلیر
تزلزل به خیل مخالف فتاد / گریزان چه خر و غار از تندباد
فراوان تذرو در برانگیختند / به چنگال شیران در آویختند
گرفت ... چنگال و دندان شیر / مکن دعوی کار شیر دلیر
چه سان تشنه رزم و لاغر نهاد / کشید پر و بال در تند باد
چه گونه رود جو جه سیر و زان / که این شاه شاهان پنجه زن
برآمد فغان و بگرد و بدار / سراسیمه شد دشت صحرا و غار
گریزان از آن رزمگه دشمنان / نه دریای قوت نه در تن روان
چه افراسیاب آن چنان حال دید / یکی نعره از جگر بر کشید
بلشکر بگفت که مردی کنید / بمیدان همه رای گردی کنید
زکین گرزان بجنبان همه / ز کین چه هستند ترسان همه
نه گرشسب و نه سام شیر اوژن اند / نه کیو سرافراز و نه بیژن گو
اگر چه زمردان کار آزمای / فرو مانده در کار درمانده رای
بهم کوه و دریا بجنبد چنگ آمده / یلانی ز دو ... به جنگ آمده

شما را به افشاند دو دل نهیب
ز هر سو بسوی تمور گزین
بپیکست پیرخش خنجر آرمش
تو گفتی که پیکار روان شد بکوه
سپه افراسیابش بپاسان بدید
پلی آتش افروز از کام اوی
بدانگه چنین گفت کای گردنان
کرفتند هر سوی ره بر تمور
ز هر بیشه برگفت زانگه بدست
نگهبان درآمد دلاوره خروش
چنین حمله بد تا شب زنگبار
ز هم باز گشتند سپه در زمان
نشد گرد آن در آن انجمن
قراخان چنین گفت با شاه تور
یکی تیر زد بازویم خسته کرد
گرفتار شد شیده بر دست اوی
ایا شاه من نامداری مکن
چنین گفت هومان بدان انجمن
تمور گزین را ز زین بر کنم
من امشب بدیشان شبیخون زنم
سر شاه را بیارم بفتراک بر
بایران را بدام آورم

گریزان کرفتند راه نشیب
بیا ریو تیغ از آب روی ین
سپه کرد آن گردن رساند او روش
از آن شد همه روی گیتی ستوه
یکی آه سرد از جگر بر کشید
برآید ز بدخواه نخوه کام اوی
سرافراز نامی و گردن کشان
نگهبان درآمد همی تنگ شور
فغان کرد خاننده یل مست
دل کوه و ماهی برآورد جوش
برآمد باورنگ شاه تتار
پر از گرد و چشم از سخن روان
چه پیران هومان گو رزم زن
که رستم چه پنجه به پیش تمور
در انجمن بروی من بسته کرد
شدم نیز خسته در دشت اوی
ندیدم سواران و ایران زمین
کای نامور شاه چین و ختن
زنم بر زمین از تنش سر کنم
ز خون دلیران گلگون کنم
برآرم گو از شیر خسته و سر
که رزم آهنگ نام آورم

سپه را و دیگر ره بگیتی بر گماشت
دلاور بر آشفت آن تیز گرد
دلیران پیش از پیش تا زمان
بیامد بنزدیک افراسیاب
یکی اژدها دید بسته ز بند
تو گفتی که در کوه دیگر رستم است
بگیرید هر سو بدین شیر راه
دلاور برآورد تیغ و نفش
درفش شهنشاه و توران زمین
فغان دلیران برآمد بماه
ستوه آمد افراسیاب از تمور
بهر که درآمد شه افراسیاب
چه کلباد شستهین تیز چنگ
هنوز از لبش شیر بالا همی
ببر با پلنگ و بهامون نهنگ
ابا او نتابد که رزم سبل
بود که گاهی تر از افرم
چه فردا برآید خور از آسمان
بیارم سر شاه برشاه توران
اگر بخت سعد یاری دهد
بروی من در جهان نیست کس
بر او دفرنی گرد افراسیاب

چه در پشت ایشان به آیین بد پشت
زکینه بقلب سپه حمله کرد
بکف حمله را تیغ کردن زمان
تمور دلاور گو کامیاب
یکی گرز بر دست بزرین کمند
از او روی عالم پر از ماتم است
هر آنکس که خواهد زمین دستگاه
بزد کرد و بیم نابان درفش
بیاورد نزدیک فغفور چین
زمانی گشت از سم اسپان سیاه
برفت از تنش قوت تاب زور
زنجب بدخویش در پیچ و تاب
قراخان خود مست شیر زه خنک
زگردنکشان رزم جوید همی
نتابند در پیش او گاه جنگ
همانا روان بالش از ضعف بسیل
بیاد همی سپارم کهن دختم
تو گفتی سوی میدان کرایم عنان
نشانی پشنان تو جفت زر تمور
بزن مرا کامکاری دهد
شم همچو آتش هم آورد خس
بدو گفت کای پر دل کامیاب

دگر آنکه گفتی بجا آورم

دگر آنکه گفتی بگاه آوری
زمین را ببوسید هومان دمان
بفرزم شبیخون به سوی تمور
طلایه به پیکست گرد و سپاه
بیامد بنزدیک هومان چو جنگ
بپاسخ کسی هیچ تنگ دل
نشد کار کرد تیغ بر مغفرش
وزان پس ابا لشکری حمله کرد
از آن پس کشیدند از کینه تیغ
یکی کو برآورد از خواب سر
شب تار شمشیرهای گران
بهر سو که هومان بر آشفت آب
بهانگه به اسپان درآورد پای
سپه اندر آمد ز هر سو بزین
برزن اندر آمد تمور گزین
ز گفت تمور آن گو کینه خواه
چه هومان دلیر چنان مانده دید
بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
بدین نیزه لشکر فراین سینه راست
منم رستم توز هومان بنام
زگرزم همی شیر بیجان شود
سرافراز گرد و دلیر افکنم

برون آمد از نزد شه در زمان
روان گشت با لشکری همچو مور
ابا لشکر و یکدل و کینه خواه
سرافراز پیور بسان نهنگ
بر آشفت پور دوران تیره شب
برآورد هومان بر آورد ارش
برآمد برا کد گرد و برد
سپر بر سر آورد هر کب چه میغ
دلیران ز تیغش جدا کرد و بر
فغان دلیران نام او آن
همی سخت لشکر چه آذر کشب
بگردار بادانند را آمد زجای
بجوشید لشکر چه دریای چین
چنین گفت کای نامداران چین
گرفته هر سوی برجسم راه
بلرزید برخود بگردار پید
بینی کنون رزم مردان داد
ز دل برکردار این کینه راست
سوار سرافراز مردی تمام
چه دیدم تمر شیر بیجان شود
سپهدار هومان شیر او ژنم

زگردنکشان بر گزیده او سوار
یکی نامور بود پی در بنام
ز ناگاه در آن شب تار بدید
پس از نعره گفتا بگوید نام
بیامد بنزدیک هومان چه باد
مران دست پیور تن هر کو
هر از رزو صد از نامداران چین
ز دو نده خویش بر لشکر شاه چین
بنزیر سر مرد بالین نرم
تو گفتی که کوهی درآمد ز جای
خبر شد بر شاه فغفور زود
سپه را ز خواب گران بر شتاب
خبر شد بنزد تمور آن زمان
بگیر بدان لشکر اندر میان
ز تیغ سرافراز ما چنیان
بیامد بنزد تمور دلیر
بگو از هم ز تو خون کردان تور
ز تیغم دل شیر کرد و هم بیم
نباشد کسی مرد میدان من
سر سبل ازدر کمندم بدام
شود کار گرهان ز تیغم ستوه

سر چرخ را زیر ماه آوری
همین ده هزار از دلیران کار
سرافراز مردی کردی تمام
بغرید تیغ از میان برکشید
دریغا بگو از چه جویند کام
بزد تیغ بر مرد و پسر زلد
روان خون ز اندام او سور که
شکستند مردان توران زمین
بگشتند بسیار از آن شب ازین
ز بیم تیغ کوپال روبین گرم
خود جنین بماند همی دم ز جای
که چون شیر نر لشکر آورد و ...
برآورد و شاه گرهان جناب
که بر ما بدآمد ز توران این
بگو سپهسران شان بگرز گران
سپه کشته گردید توران نیان
بغرید بر روی بمانند شیر
ببینی تو بازوی سیران زور
مرا زرم من از رزم کس ترس نیم
نباشد کسی هم برازوی من
حسام بخورشید گوید پیام
ز گرزم شود کار گیتی کوه

همیدون برین خنجر آبگون
مر او نام کرده ز رخش نبرد
کنم من جگرگاه افراسیاب
همان چون افراسیاب دلیر
تو اورا ز بندم رها ساختی
بدو گفت هومان که بربند لب
و نیزه همی راند و آهن بسم
زدش سنان آن بر و سینه کان
بزد نیزه و هم او در گرفت
همانکه سهراب جنگی بهر
هر آنچه بپیمود بر باد اهنگ
که با رستمش هست مرد نبرد
بزد نیزه بر سینه مرد کهن
بزد نیزه تا مورش از قلم
چو هومان رانجت برگشته دید
رسانید خود را هومان چو باد
فرود آمد آنگاه و دستش ببست
سر و دست پا را ز بالای تن
کشیدی فغان از جگر همچو ابر
بیک حمله آن پهلو نامور
ازان لشکر نامور یک دلیر
خبر شد بنزدیک افراسیاب

زبالای اسپ در آرم نگون
زبن برکنم بیخ گردان تور
بدین نیزه مرد و مردم کباب

ولی خویش در رزم اندر جهی
سخن چند گو باد زین تیره شب
بپیچید آن نامداران بهم
سپه در ربه از دلاور جوان
سر لشکریان اندرو شد شگفت
که رزم سپهدار سیکانه به
کجا پای دارد در رزمش پلنگ
نه بینم بگیتی ورا هم نبرد
بدو نا نماید بد و دست برد
دگر ره همان که اورا علم
سپه را بجز خدا گشته دید
بیازید چنگال آن تاک زاد
چو باد از بر باد پا برنشست
فرو ریختی اگر بل صف شکن
همه پیر تیغش کنم بر سر
همه دشت را که پر باد و سر
نه برگشت از رزم آن نره شیر
خبر شد بکاوس با جاه و آب

ز گفتش بخندید آنگاه تور
ندرسم ز پیران ما مون کرد
منم آنکه بشنیده کردم به کین

کجا جان ببری اندرین شب زمن
بگفت این و نیزه برآورد زهو
بپیچید باز برد هر دو عنان
دلاور شد آزرده از کار او بی
بیکفت با خویش هومان شیر
و یا آنکه برزو بیامد به رزم
ببینیم باید ابن سگ پهلوی
دگر ره خروشید از کین تمور
بپیچید از خانه زین دلیر
بزد بر سپر تیغ از ضرب دست
عنان را بگردانید سوی گریز
ربودش ز زین و زدش بر زمین
برآورد تیغی چو مرگان یار
بزیرش نگه باد و دست آتشی
تن بهمران و سر بیتاپان
روان گشت از هر طرف خون چو نیل
وزان نیزه برگشته شد تاک
گرفتار گردید هومان بیرک

بکیف همه شیر وحشی تو کور
نمایم بتو زرا نیان دست برد
که که به چنین برنشینم ز زین
سپیدان کینه بگردد اسیر
زکام هژبران بپوشان کفن
تمور کزین نیزه حمله نمود
پر از خاک روی پر از خون دهان
شد آزرده از کار کردار او بی
تو چون او ندیدم هژبر دلیر
چو شیر از دهای میدان رزم
بدین نامور بایب برز کوی
جهانید از جا همان تند بور
برآورد آنگاه شمشیر تیز
سر تیغ با قبضه در هم شکست
تمور از ترسش شد ابا رستخیز
تمور دلاور که بابک دین
بزد خویش بر لشکر بیشمار
که یارای که تا او کند سرکشی
فتاده ز تیغ کو پهلوان
تن نامداران فتاده چو پیل
همی بند خود بجان اوبر روی خاک
برست تمور دیگر سرکش

همه لشکر کشته گشته هلاک

همه لشکرت کشته گشتند پاک
چو بشنید بر تنش بدرید پوست
همه رنجها باد و شه افراسیاب
یکی سخت سوگند را کرد یاد
برآرم گرشب و به تاج و تخت
همانگاه بزد نای بر پشت کوس
وزان روی مغفور هم برنشست
به پیش سپاه اندران بد تمور
سپاهی بر پیش در دست نیزه چون
چو کلباد ستیهنده تیز چنگ
همچو ریت سیران که آید بجنگ
نشسته بر اسپی سبک تر ز باد
ترا کی بدان چنین دستگاه
همانا تو نشنیده این داستان
همیدون بدین نیزه الماس چون
کی شد بپای میدان ملک از رزم
برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
بلرزید کلباد بر خود چو بید
ترا هیچ هومان به بندم به بند
چو پیران فرشیدورد دلیر
پس آنکه کشم پیلسم را بدار
نه هستی برزو و نه از آهنی

سرش خاک افسر فتاده به خاک
چو دشمن نهان بود آن هم روان
نهان کرد با او شد در شبستان
بروز سفید و شب لاجورد
بجان شهنشاه با فر و بخت

سپاهش همه تیغ و نیزه بدست
برانسان که بر چرخ گردنده هور
همه نامداران همه پر فسون
سوی میمنه همچو شیر پلنگ
بمیدان جهانید کلباد جنگ
تو کعبی که از باد دارد نژاد
که از چین برانبانی تنیه سپاه
که موبد زد از گفته باستان
زبالای سلب زنم بر زمین
کنم من سوی او که هم عزم جزم
سوی کین روان گشت کای خواهی تو
امید از جوانی همانکه بریدی
برم زی شهنشاه چنان مستمند
کر و داد مردان کرد دلیر
کنم شاه فغفور را شهریار
کند اندازم دیو نه اهرمنی

نیاید نه برگشته ز لشکری
همانگاه پیران و بسته نژاد
چو پیران ز رزم و زکار تمور
براو ار دارنده چرخ بلند
کزین پس نه آرام جویم نه سور

بمیدان رها دنداز کینه روی
بزیر اندرش کره رخش بهر
وزان پهلوان ابر تیره
به علب اندران جای افراسیاب
بیاراسته تن زبهر ستیز
چو آمد بمیدان خروشید سخت
بیامد به کین سوی پور پشنگ
اگر اژدها نام افراسیاب
بریم سر همان از تمور دلیر
چو آمد بگوش تمور این سخن
در آمد بمیدان یکی نعره زد
تمورش چنین گفت کای ترک نیو
بگیرم همه نامداران تور
چو گر شیر نر شوم باکه ریو
بدو گفت کلباد چندین ملاف
ترا نیز در تن روانست هوش

همه گشته کشتند و ر داوری
بیامد برشه زمین بوسه داد
شه آنگاه ناکامش بد بجور
بر زکران و تیغ و کمند
اگر بسته آرم بر شه تمور
رکرو بسته شد زمین آبنوس
دلیران نام آور جنگجوی
بدست اندرش تیغ و رخش بهر
سپاهی در آهن همه یکسره
بسر بر یکی تاج چون آفتاب
ببسته بیکو کمر تیغ تیز
چنین گفت کای شاه شوریده بخت
دلیران نام آوران بجنگ
بگوشش رسید فهم ماند شتاب
وز آسا زم از رزم بیگار بیر
بجوشید مانند اهرمن
چنانکه زد دلیران شیران نبرد
همیدم برارم ز جانت غبار
و گر باشدم یار تابنده هور
چه افراسیاب آن شهنشاه نیو
نیامد گونت نمایم مصاف
چو زین بشنود بدان سالخوردگی

سوی رزم من آمدی با سپاه
بگفت این و آورد نخجیرگاه
روان را زره یکی کان براز
چو گلباد آن پر دلیران بدید
عنان را بتابید از روی کین
شبیخون زدم بر سپاه گران
چو روهین پیران از او این شنید
بیامد همانگه بنزد تور
یکی را به بندی بخسم کند
نخوردی چه شستی ز تهمتن تیر
بتو در دلاور بدانی ای بیرز
یکی نیزه در دست برزین کند
یکی ترک بر سر ز فولاد داشت
بدو گفت روهین که روهین منم
شود پیل عاجز ز چنگال من
نه پیران و پیسه رستم بکین
نه رستم بود کوه آهن همی
بدو گفت روهین کای بدگمان
هم آورد او در جهان جستکی
صبوا کرد با نامداران بکین
که خوردن از و شاه توران زمین
بهفت سالی سر شاه توران زمین

زنیا چند نیغم به لاف گزاف
بینداخت بر پهلوی سیر کر
تو گفتی هوا را مگر بر گرفت
ازان نامور زود اندر رسید
بیاوردش آنگه بر شاه چین
بود کار روز دان کند او را آن

بدو گفت کای بدرگ تیره پور
یکی را به خنجر یکی بستند
ازان گشته کهر پر خاش خور
که گرد آن پهلوان گرز
نشسته ابر اسپ تازی نژند
بر برآمد از ان اسپ چون باد دشت
سرافراز با جوشن و کین منم
نتابد کسی زخم کوپال من
که پیران بیامد سوی شهر چین
نه پیل است پنهان به جوشن همی
ز گفتار خود نیست نفعال
کجا آتش است او و ما هیم خس
چو آمد بکین سوی توران زمین
بشد آنگهی سوی دریای چین
روان شد دمان سوی ایران زمین

چنانت رستم بر بام جاب
مر آن تیر آمد بر آن نامور
یکی تیر بگشاد آنگه ز شست
پس آنگه لگن انگه نمود
بزد بر زمین و دگر گشت باز
چرا در نیابد ز میدان من

چه خواهی ازین نامداران شاه
چه هم زور هر را ندیدی بکین
چه بینی هنرهای من در نبرد
یکی نامور دید مانند پیل
کمر ترکشی پر ز تیر و خدنگ
بدو گفت … بگوای دلیر
پدر … پیران و پیسه بنام
تو ور دلاور بدو گفت بس
کسی کو ز رستم گریزان شود
یکی مرد جنگ است آن جنگجوی
ابا رستم زال شیر ژیان
شنیدی که در رزم مازندران
چه کرد و چه جنگ او با دلیران درست
ز جای شهنشاه افراسیاب
نباشد هم آورد آن پیل نر

که مرغ هوا بر تو گردد کباب
تو ور گزین شد ازین پیر سور
ازان تیر کلب دیلی را بخست
بیازید چنگال کندش ز بور
بغرید کالیت … فرزز
که ازهاک تیره برو کوشی کهن
بزد دست تیغ از میان برکشید
سرافراز نیزه گذاران شاه
ازان کشته نامدار زمین
سواری همی خویشتن را مرد
خروشنده برداشت دریای نیل
به که کمر بسته از بهر جنگ
ازان پیش کز غم کردی تو سیر
سرافراز کردان توران تمام
که چون تو بلا فزد دیگر بکس
جهان به که برفاک پنهان شود
چرا تا بدان روی که رزم روی
که کین که سنجد بپا بدزبان
جگرداران سپهبد بکرز گران
همان نامور پیلسم بر گرفت
نشست اندر سپهبد گوکاب
نه سنجد بر ش صد چه تو نامور

که کینه در رزم آوازه داشت
که گشته ازما که کین … سو
کشتیا چه چنگل دگر اسکبوس
سپه بود چندان که او را شمار
سپاهی ازاین گونه دیده ندید
که ماییم سگفت موی سیاه
به جنگ تخت او بگشت اسکبوس
گرفت او جهان فلوه … تو را
یکی گرز رستم ببرد بر سرش
بدو با نهنگ … مرن پلنگ
تو ورش بگفت که ای باده کوی
ز گفتش … گفت روهین …
و پردل یکی دیگران تا …
ز هم بر دریده او بهم جوشنش
بشد هر دو پایش برون از رکیب
همانگه جهانجوی دشمن ببست
چو بشنید آن در سپاه گران
به پیران بگفت که برگشته بخت
بدو گفت پیران کای شهریار
مرا ارزد در دل افروخته
گرفتار کر دید روهین …
چو از دو طرف راست کردند صف

یلان جهان پیش او پایدست
گریزان شدند تا دماوند کوه
که ار گشت با سپهدار روس
ندارند کس فیر او کردگار
نه کوشش نه مانند بدان سان نشستند
که موی سفید است ایران سپاه
وزان شادمان شد دل گودرز
همان لشکر و رزم کاوور را
به بیشا دشت جوشن و کوشش …
مدارند … گزارش در نک
دیگر این سخن ها … نگوی
سرآورد نیزه ابا دار و گیر
ز نوک سنان موی لشکر فشاند
بشد خسته از نوک نیزه تنش
ز بالا در آمد به سوی نشیب
به بیرون رش سوی شاه کرد راست
ز هم بازگشتند دلها گران
شدم سیر از لشکر و تاج و تخت

سپهبد و از درد او کین نن
بسیدان … بر لب آورده کف

و دیگر چه آمد ملکه … گیوطوس
بیامد بیاری ما شاه چین
چه کاموس قرطوس لشکرشکن
ز کشمیر خاقان تا لب رود هند
بسل زد ستاره بشمر …
بیامد بدان رزم رستم فراز
چنان لشکری را بهم بر شکست
بیامد چه از هند پولاد وند
ز بن جنگ … شرح بکار اوست
چه ضم … دار … ذوال کند او کند
چه از تو کنون کار نایدجنگ
تو ور دلاور چه ببر بیان
یکی نیزه روهین ابر نامور
پس آنگه بزد نیزه بر روی تور
ز هر دو سپه خواست آوای کوس
جهاندار فغفور شاه گزین
به جنگ و در آمد چه افراسیاب
جهانا سراز زند کانی نماند

به در زد آمد خور آید ز مشرق …
بیندم به کینه دو دست تور

ابا لشکر سلم … گوس
جهاندار خاقان شاه گزین
سرافراز مردان رویینه تن
سپه بود با گوس … پیل مهند
ز گردان ماهم ز ایران دیار
بدان لشکر گشن شده رزم ساز
بگرز گران و به نیروی دست
بیاری شاهنشه ارجمند
کز آن تاب یک رهم رزم اوست
چه نه صد هزاران به بند آورد
که رستم زال ماکوه گنگ
بر اورست که … ازکین بستان
بر وکش بر پرآرد از ان بن رزز
تو گفتی ز روهین بشد هوش زور
بشد رنگ پیران کرد از تو بس
برو کرد از درد او آفرین
ز حسرت … ازدیده آب
فلک بر سرم خاک تیره فشاند
سخن …زین یکی گوش دار
که از تو … او دلم سوخته
جهان نو شود جنگ پیمان بکران
بیارم بنیزه تو آن تخت و زور

بزرگ ستانش ربایم زرین / زنم از سر کینه اش بر زمین
ببندم چو دستش کنم از سنگ / بگردن در اندازمش پالهنگ
بسی آفرین کرد برنامور / دلاور ز بیزدش فرو برد سر
بغرد ارس بر زبت پلنگ / سر چرخ گردون در آرم بخاک
چه او را گرفتم شه افراسیاب / بدستش آید جهان با شتاب
بسی آفرین کرد فغفور چین / بدان نامور پهلوان گزین
کباب و شراب و نواهای چنگ / ز جان حریفان همی برد رنگ
وزین سو خروش فغان و رباب / وز آن سو همه دیدگان پر ز آب
نباشد ازو بهره جز درد و رنج / نماند به کس دیبا و زر و گنج
وز آن پس طلایه ز هر دو طرف / برون شد همی تیغ و نیزه بکف
چو خورشید تابنده بنمود روی / دو لشکر بمیدان نهادند روی
ز گرد سپه هور شد ناپدید / کسی این شگفتی بعالم ندید
تو گفتی که گیتی بدرد همی / دل شیر جنگی بپرد همی
فرنطوس بر دست چپ جای اوست / که جنگ شه توران آرای اوست
وزین سوی افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
همی گفت امروز روز بلاست / که در پیش ما رزم نر اژدهاست
همی تاخت از کینه تا پیش صف / همی بود از درد بر لب کف
ازین روی بهمن دلیران چین / بیاورده سوران ایران زمین
سرافراز پیران گو کامیاب
بدو گفت کای شاه ترکان چین / سر سرفرازان مردان کین
اگر من ور اکسر برارم بریز / ز جان شه چین برآرم نفیر
درین ... پیران ... سگان / که اندر نبرد گزین تازنان

بگیتی بگویم ... سرکشش / نهفت ساز رزم از مغفر جوشش
ازین سوی فغفور بپچید لب / فرو رفت در پای آن کامکار
ببوسید روی زمین پیش اوی / چنین گفت کای شاه دیهیم جوی
نماند کسی از دلیران ترک / جز از کمترین پیران خرد و بزرگ
وز آن پس بکردی همان گاه نور / کمر بسته در پای تخت نمور
وزین پس درآمد بگردش شراب / مزه دار دستی گوز دند کباب
صدای دف و ناله ارغنون / ز جان برد آرام صبر و سکون
چنین است کردار این گوژپشت / ازو خیر بادی نماند بمشت
سر از کام باید شدن زین جهان / بماند بتو رنج درد و غمان
ببستند راه شبیخون کنان / بر تیغ و به گرز و بنوک سنان
بغرید کوس و بنالید نای / تو گفتی که گنج درآمد ز جای
ز آواز شیپور رویینه خم / همان ناله بوق با گاو دم
وزین سوی فغفور بر پشت پیل / زمین زیر لشکر تا چهار میل
ابر میمنه ایستاده نمور / کی لشکر او فزون بد ز مور
فرود آمد از پیل مانند باد / نشست از بر اسب تازی نژاد
بپیش سپاه آمد از قلب گاه / رخ زرد و کرد دیده مانند گاه
همی گفت دیدی چه بر من رسید / همی درد شد روی چون شنبلید
برادر فراسیاب بد اندیش بخت / چه داری که کردی ورا کار سخت
بیامد بنزدیک افراسیاب
بمیدان روم من ایا شاه تور / که تا کینه جویم همی از تمور
اگر او بمن در آرد بدام / تو دانی بکن هرچه باشد بکام
بمیدان کین نعره بر کشید / که هوش از سر نامداران پرید

چنین گفت کای شاه با جاه آب

چنین گفت کای شاه با جاه و آب / برادر بیاید سوی کین شتاب
چو بشنید پیران بکردار باد / برانگیخت آن اسپ تازی نژاد
چو چشمش برآمد بروی ستور / تو گفتی که شد از سرش تاب و زور
بسر داشت مغفر ز فولاد ناب / کجا بهر خشنده تر ز آفتاب
بپوشید تن را به روشن زره / برابرو در افکنده از چین گره
یکی نیزه در دست بر زین کمند / نشسته ابر تازی اسپ سمند
کجا رستم و رزم رو در کجای / کنم که از روی بگردد رهای
بیامد بنزدیک ارس بخت / بپیش صف آمد ارنگش بست
سزا شهر توران از شاه تور / همی رزم جوید ایا بنگ حور
گورزش بگفتا کای نامدار / بگو نام خود مر مرا آشکار
گورزش بگفتا که افراسیاب / بجنگ من آمد با صد شتاب
همو رستم سوی ایران روم / به پیکار گردان ایشان روم
چه بر زور و دیگر فر مرز رای / همه نامداران آن مرز رای
کنون تو بصلح آمدی یا بجنگ / ایا نامور پهلو شیر چنگ
مرا با تو خود نیست پیکار کین / که هستی به پیکار شیر عرین
سپه گونه کنم با تو من رای جنگ / که هستم که کینه همچون نهنگ
گزینی دلیران توران زمین / چو پیران و رویین مردان کین
بسر کشی از سر شر شور / بپاداشتی کین ایا شاه تور
همان به که با شاه افراسیاب / همان شاه فغفور گردان شتاب
گورزش بگفتا که شاه چنین / یکی رای بستم ابا مرد کین
وز آن سوی پیران بگردار باد / بیامد بر شه بدل گشت شاد
همی گفت که شه اندر آمد بدام / ابا نامور شاه با نام کام

اگر خود بیاید دلیری فرست / که با او به رزم رها بند دست
چهار است تن را به اسباب جنگ / در آمد بمیدان چو شیر پلنگ
یکی از دلاور دیده بر پشت زین / ز نهضت طرزه فتاده زمین
بدو کرده بود بسته بر هما / همی بود آن پیر بروی
بلب بسته به بند کر تیز تیغ / سپر در گرفت از ره مانند میغ
بگو گفت پیران که با این سوار / ثنا بر زبان شیر در کارزار
اگر من ابا او نبرد آورم / سر خویش آن زبر گرد آورم
بدو گفت کای پهلوان جهان / چرا جنگ جویی ز رستم نهان
خداوند را خوش نباشد چنین / بترزی درین کار بنگر به بین
بدو گفت پیران مرا نام دان / همه رزم شیران مرا کام دان
وگرنه مرا باشد تاج در / نبد کینه ای گرد پرخاش خر
همه شهر ایران بسم برزنم / بجان بداندیش آذر زنم
برستم نمایم کزین هنر / که بر روی بگرید همی زال زر
بدو گفت پیران کای نامدار / دلیر سرافراز گرد سوار
ثنا بد ابا تو ایا نامور / که گر کینه رستم ابا شیر نر
تو چون آتش تیز من خار و خس / چرا تو نامداری ندیده ... کس
چو ترک این رزم پیکار کن / دلیران ما را تو آزاد کن
ترا رای چون رزم رستم بود / که چون او دلیری دگر کم بود
سپه را سوی رزم ایران برید / سوی رزم شیران گردون برید
تو زین در برو سوی افراسیاب / ایا نامور پهلو کامیاب
برو آفرین کرد کای شیر یار / که بادی همه ساله با بخت یار
همه عالم را باشد تاج در / بیان کرد پیران یل نامور

[illegible] پیران ... فغفور چین [illegible]

بشد شاد دل ... افراسیاب | سر تاج بگذشت از آفتاب
به مهران بسی کرد آفرین و گفت | که بادی همه ساله با بخت جفت
که مار از چنگال نرازد ای | تو از بند چنین کار کردی رهای
وزان پس بیامد سوی بارگاه | ابا گرد مهران لشکر سپاه
بفرمود گنجینه را شاه نور | بسازند هدیه ز بهر تمور
دو اسپ آورید ند تازی نژاد | که بر موی شان گرد بنشاند باد
پرستار با طوق با دست بند | همه خوبچهر و همه دلپسند
صد اشتر پر از خز و دیبای چین | چه از سیم و زر و چه در ثمین
گرامی به مهران دلاور سپرد | کزان تا بدش سوی فغفور برد
ببوسید پس بوم روی زمین | روان شد به نزدیک فغفور چین
وزان سو چه آمد بنزد گزین | همی تا زنان سوی فغفور چین
بپرسید فغفور که ای نامدار | ز جستی تو مهران ترا کار زار
گرفتش دعا کرد کای شهریار | که بادی ابا دختر نیک یار
چنین گفت مهران و پیمرا | چه گویی در این کار رای سروا
بود رای رای تو من بنده وام | بفرمان رایت سر افکنده وام
بپاسخ چنین گفت فغفور چین | کای نامور پهلوان گزین
تو دانا بکن هر چه رای آیدت | که گردون چاکر زیر پای آیدت
وزان پس بیامد سوی بارگاه | بموزر کزین بر فغفور شاه
نشستند شادان ابا خرمی | بدل شادمان هیچگونه غمی
گر از دور در آمد روان پرده دار | به فغفور چنین گفت کای شهریار
بیامد روان جهن افراسیاب | به پیش اباشاه کرد او خطاب
چه فرمان دهی ای شه کامکار | برو گفت فغفور کاو را بیار
بیامد روان جهن افراسیاب | دعا کرد فغفور را بی حساب
وراشاه فغفور بنواختش | بر تخت فیروزه بنشاختش
بپرسید احوال اکم و بیش | ازو شاه فغفور پاکیزه کیش
که شاد آمدی ای سرافراز تور | همه ساله بادی ابا بیش و سور
دعا کرد جهن دلاور بدوی | کای نامور شاه دیهیم جوی
جهان سر بسر باد پشت رهی | به گردون فرازی کلاه شهی
سر دشمنان خاک پای تو باد | همیشه سر تخت جای تو باد
فلک باورت باد اختر غلام | همیشه ترا باد دوران بکام
بدیشان دار گردش ماه و هور | همه باد چشم عدوی تو کور
جهان باد دایم بکام دلت | مبادا به جز خسروی حاصلت
همه ساله باشد کامی و دل | بداندیش تو باد دایم خجل
همیشه نشست تو بر تخت باد | بفرمان تو دایما بخت باد
توای سرفراز و تو ای شهریار | تو باشی به هر کشوری کامکار
ترا باد پیروان دارنده پشت | بداندیش تو خاک بادش بمشت
سرافراز باشی بهر انجمن | که هستی چو پیران شمشیرزن
چو تو شاه دیگر نباشد کسی | اگرچه شنیدم ز موبد بسی
پس آنگاه آن هدیه بیکران | همه عرض که او شاه جهان
بفرمود آنگاه فغفور شاه | که تا جای دادند بارگاه
ابا تکمه زر همی بند کرد | نگه کرد شاه دلیران مرد
زمین بود پنهان همی چند پیل | بزیر لب اسب زنده پیل
بمانند نخچیران دران سروران | وزان هدیه شه گشت آوران

بگنجور بسپرد فغفور چین

بگنجور بسپرد فغفور چین | چه سیم و چه زر و چه در ثمین
بدرخیم فرمود تا در زمان | همه نامداران کند آوران
رسانید بیاورد در آن بارگاه | به امر جهاندار فرخنده شاه
روان رفت درخیم گردان زنند | رها کرد ما نند شیر نژند
بیاوردشان پیش فغفور چین | به فغفور کردند بس آفرین
ابر جای نیکو بشان بر نشاند | به نوبت کشش همی افرین بر کشاند
بفرمود تا ساقی سیم جام | بگردش درآرد می لعل فام
می همچه چون کبوتر برنگ | کا ز لوح هر سینه بزدود زنگ
بدان تا دلیران توران زمین | نباشند از کار گردان غمین
می لعل در کف چه چون تذرو | برقص آمده قدشان همچه سرو
ترنم نوازان بلبل نوای | برآورد بر سان بلبل صدای
قمر بر سر زلف پرتاب شان | روان تشنه لعل سیراب شان
یکا هچه سنبل برآورد سر | یکا چون صنوبر برآورد پر
یکا عود ساز و یکا عود سوخت | یکا دل فریب و یکا دل فروز
زهر گوشه ماهی زده خرگهی | بهر خرگه از مهی خورشان مهی
چه فغفور گردان سرافکنده دید | تمامی بر خود چنان بنده دید
به گنجور فرمود تا در زمان | بیاورد هی جامه افسران
همه سروران را به تشریف خویش | همه شاد کرد آن شه پاک کیش
تمامی مخلع شد اندر زمان | بفرمود تا نیز شاه جهان
پس آنگاه هر کو درآمد شراب | بگردان درآمد هر گوشه باب
بهای لب چنگ را ساز کن | در دیر سیمور کان باز کن
که در دیر بستان گدایی کنیم | ز دور و جدایی جدایی کنیم
خوشش آمدم که رندان مست صبوح | ابر جام می تازه دارند روح
وطن بر در می پرستان کنند | و فنوار از قدح شوی مستان کنند
که آنها که با ما دمی دم زنند | بر افشاندن دیر برهم زنند
حریفان که لذت شدند باران شدند | غم آمد دل از غم گساران شدند
نوا ساز مستان نوایی بزن | بیا ای ده آورده می خوردگان
شبو چی کشان و صلاحی بزن | یکا زره اش ... اوزره کان
نماریم ما را سرابی بده | جگر تشنه کامیم آبی بده
نواز نده ساز مستانگی است | چراغ دل می پرستان کجاست
ترنم سرایا سراسر بگو | می اندر قدح ریز ما را بگون
که برپا دوردی کشان در کشیم | چه مستان هدی شوق فغان برکشیم
به بربغمان دلی نیک بجوی | که پیش بتان باشد آبرویی
بروز آستین بر دو عالم فشاند | چه آید در این خرقه دریگ سان
قلم در کش ای نقش بند عدم | بر این جدول لاجوردی رقم
سبک دلق الوان بجه در فکند | که دایم از او دلوادهی رسند
من از دولت این هندوی چرخ وار | بر این چرخ سرگشته ام چرخ وار
کسی در کش از دست این چرخ پیر | بزن رگ خنجر کشش را به تیر
بیدریا کنون چتر خورشید را | به صحرا فکن چنگ ناهید را
کنون سر نگون کاسه لاجورد | دلم ار گشته زین قرص زرد
بده باده تا چند از این گفت و گو | بگردان قدح تا که این دست جو
بیا تا دمی سوی بستان رویم | چه گل خوش برآییم خندان رویم
که گردون چه ما یاد دارد بسی | فتد مهر او هر زمان با کسی
جگر افکند زین جفا در کشش بهشت | که در ملک معنی گدایی سرشت

برای خور از برج شاهنشهی
بخواه ای دل از می دگر داد خویش
بپای طرب ساز سازندگان
ببرده سرا بلبلان سرا
قدح کو به مجلس در افکن خروش
خروشان نوای بلبل در چنبل
که چین چین هومان گرد دلیر
شدند سرخوش از باده خوشگوار
شهنشاه فغفور دارای چین
بسی شاد کرد دید پور پشنگ
ز رستم بماند بتور گزین
کنم خسرو پهلو پدر را بدار
خبر شد بنزد شه افراسیاب
که تا کی باشد بتور گزین
بتور گزینش چه از دور دید
همان شاه فغفور از پشت اسپ
بتور دلاور به پشت سمند
بگلگون رخانی جام می بگرفت
ترنم نوازان پرده سرای
خوش آندم که در پرده سازنده باز
ولیکن همو در جهان کام خویش
چه دانی که بر تو نگردد قرار

تا آب الیه از آفتاب مهی
که یا می تمنی ایتم یاد خویش
که جان را بیازند بازندگان
که پرده سرایان شدند از سرا
که رفتند مستان می کش ز هوش
که بر جوارت آواز کوس رحیل

رخان شان بشد همچه گل در بهار
رها کرد از کوشید گردان کین
نگفتا شده بخت آمد بجنگ
نه بر روی طوس و نه گردان کین
اگر یار باشد مرا کردگار
که فغفور آن شاه گردون جناب
بهر راهش است و تاج نگین
پیاده شد و آفرین گسترید
پیاده بر شه چه آذر گشسب
درآمد بکرد در چرخ بلند
دل آشوب از قدح غم گرفت
نگنجند دستان پرده سرای
کند از رخ دلبران پرده باز
که گاهی بمی نوش آن گاهی چه نیش
گرش می تو را شادی گذار

برای عروس سحر چون نفس
بخندای لب غنچه در بوستان
بزد چنگ در پرده ی شاه دل
سهی سرو آزاده گو بنال
برادای جرس ناله از کاروان
کسانی که در رسمیان سفته اند

خبر شد به نزدیک شاه توران
برآگم شد بخت آمد بدید
سپه سازم و ره به ایران کنم
نه سام دلاور بماند نه گیو
چه طاس زراندود فیروزه جام
کمر بسته آمد بنزد یک نو
به اسپ اندر آمد شه افراسیاب
بزیر آمد از اسپ شه در زمان
شه توران بسیار بنواختش
به خرگاه در آورد شان شاه توران
ز سیمین بران جام گلگون گوارش
به برکشیدند بانگ سرود
خوش آندم که در بزم شاهنشهی
چه هیچ است این آنچه هیچ پهیچ
درین بزمگه سوز و غم مخور

که در جنبش آورد بلبل نفس
که باشد بسی ناله از بوستان
کاز پرده چون بشد راز دل
نوا ساز سازندگان خود بنال
که محمل برون میرود ساربان
چنین نامه از هر دری گفته اند
ابا شیده و گرد روبین شیر
کاآمد دگر روز شادی و سور
دگر روز شادی و باده رسید
همه بوم شان جمله ویران کنم
نه گودرز نه بیژن گرد و نو
نهادند بر طاس فیروزه خام
که روشن کند جان تاریک تو
بپیش لشکری همچو دریای آب
بپوسید روی گو پهلوان
ابر تخت فیروزه بنشاختش
همی خورد باده بروی تور
ز خوبان چین زلف پرحلقه گوارش
رسانیدند بر زهره آواز رود
کند آهوی دلبران رو بهی
جهان به که نابود بوده تو هیچ
که هر کس شد باز نامد دگر

بنوروز اگر باده نوشی رواست

بنوروز اگر باده نوشی رواست
جوانا از کام دل ناگزیر
چو شمع فروزنده شعله زنان
بیا سادرین خاکدان مگفس
سبو هوش این بشنه خاک پست
چو گل دسته باغ شاهی تو نیا
چه بگویم این پند اندر چیست
به این ناکجی خار در پا بماند
چه آمد بسر رزم توران زمین
چه آمد بسر رزم شه با تور
کنون رخش او به ایران زمین
کنون گوش کن ماجرای ازین
نه بشنیده کس این چنین داستان
نهفته محمود دارای نو
که در شاعری سوی لنگ هم
دگر باره بیکاست آمد پدید
سخن آور بها درین داستان
از آن بهر لحظه شادان خویش
اگر او برستم بنزد آورد
بهانه مرا بخت آمد پدید
چه نوشی همی باده نوشی گوار
کسی را که دشمن چه رستم بود

که روئی چه نوکشت نوروز باست
بدان کام دل شد از چرخ پیر
بیفزای جان و بفزای تن
که این قصر بکشوده ملک و لب
که باد است ز باد ماند بدست
مو در کنج الفی نویا
کی بودم این قول بی طرز چیست
سخن از کی پای بر جا بماند

بگویم بیاری جان آفرین
بیاری پرورد گار زمین
هزار کس این یاد از باستان
که هم با نژاد است هم مرد کو
بتاریخ در این چنین باستان

زمان آفرین باد بر باستان
همی گفت این گوش بر فشش
سر خویشتن زیر که آورد
گزین سان دلیری برفرق رسید
که هستند عدد و پور زال و سوار
همه شاد شش با به هم بهم

چه جسم جام بردار می خوردام
دلا شیشه با چرخ بنیاب زن
بیاد دوش ده این چرخ تازی معک
درین چرخ بر جنبش هیچ ساز
مزان دم ز بادی که بادش برد
که گوکشتیان عهد است
من از رستم آموزش شب بار باش
ز سرمستی از رستم از خوبرو

بنام خدای زمین و زمان
بیا داستانی چنین بشنوید
سخن را کنون رشته نو کنم
خدایا ورش باد دختر سپاه
که چون سوی ایران مزاحم تور

مع القصه یکاه شهنشاه تور
بمانند بجز بزودی سپاه را
که نه کس از وی بجوید نبرد
سر از کرسی و ززتور
که باشد همی دشمن ستم
ز چه باشد ز خوشدل ای شهریار

که گلگشت چمن بگذارشت جام
که هم شیشه بازند هم شیشه ساز
که پی مانیز زوینک شت خاک
برآورد راه عدم را باز
مکن بایشتی که خاک برد
فشانند بر مغ خرگاه دست
وگر خفتنم آگه تو بیدار باش
شوم بر سر قصه نو گون
کنون باز گویم ز ایران زمین
بیاری یزدان خورشید چهر
که هم در کمال است هم در کمان
کنارت شود زود چه در خوش
سر نامه بر نام خسرو کنم
همیشه بمانا در بخت جا
برآید ز ایران زمین باز شور
دلیری او هم بباید شنید
همی خورد باده بروی تور
خداوند بازود شیر را
ببرم سر پر دستان بگه
نه بجست دیگر ...
ز چه ... چنین ...
از زشادی همی کشتی ...

سپه ساز تا زدن ایران رویم / همه سازرزم دلیران کنیم
بدو گفت شاه هش که رستم زال / که بینم بد از گردش روزگار
که رستم دلیرست و رویین تنست / به هنگام کینه چه اهرمن است
نتابد بلیدان آواز و پای / ازو بیشتر سرزه نگرد دریای
نکوش تک تک نه بشنیده ام / هنرهای او از رای سپند دیده ام
تو زو غم مدار و مرنجان روان / و گر یار باشد خدای جهان
زکوه بر آهنگ آتش بروارش / به میدان بنزدیک شهر آرش
وزان پس مرز نرز برزوی را / چه گیو و چه طوس و جهان جوی را
ببسته بیارم بنزدیک تو / کنم روشن این روز تاریک تو
بگیرم سر تخت خسرو همی / بیاسته بر تخت خسرو آرم همی
وزان پس نشسته و ایران تو را / گزین بزرگان شیران تو ید
بدو آفرین کرد افراسیاب / که باوی همه ساله کامیاب
جنگ عام چنین تو بزاید پسر / خوش باب گو چنین تو دارد کار
به پیران بفرمود پس شهریار / که ای نامور پهلو کامکار
برو عرض لشکر بده در زمان / ابا خود ببر نیز کار آگهان
چه چینی خاور همی خاوری / ز ترکیه و از قبطی و کشندر بای
ز فغفور شاه و بر افراسیاب / کسی خود نداند اندر حساب
نوسینده شد از نوشته برنج / ز زر و ز شمشیر اسباب و گنج
فزون بود لشکر ز هفصد هزار / همه شیرمردان خنجر گذار
سپاهی که دیده بدو لشکران بدید / نه گوش نهانه بد ایشان شنید
بیامد جهانگاه پیران کرد / بنزدیک شاه باد دست برد
دعا کرد و گفت ای شهنشاه تور / ز تو باد چشم بدان جمله کور
چه هفصد هزار از پس شهر فراز / همه شیرمردان گردن فراز
بفرما دگر رای شه تا جور / بگو تا ببندم کمر
به پیران دعا کرد شاه ختن / که بی تو مباد عمر این انجمن
هم انگاه طور گزین را بگفت / که ای چه هنر مرد با بخت جفت
ز لشکر گزین کن تو پنجه هزار / ببر نیز با خویش پور مرا
سرافراز ... کار / همان شیر دل نامور سرور را
سرافراز جنگ آور سیده ام / روان بخشش جان و دل دیده ام
درین رزم که باش از پیش او / که هستی سرافراز کلی خواه تو
و لیکن همه شیوار سیدار باش / ز دشمن سپه را نگهدار باش
که ایرانیان جملگی الیش / به افسون گری جمله اهرمن اند
زمین را ببوسید انگه تور / بگفت ای شه و ماه چینی تورا
بفرمود تا زس ... هم / تن پیل از تیغ سازم دو نیم
نه یندیشم از مکر ایرانیان / که جستم پس رزم تورانیان
بسی ایا شاه ما چپال و چپال / که من چنین کنم رزم پیکار کین
پس انگاه بپوشید سازی نبرد / به اسپ اندر آمد نگه دار کرد
ابا شیده پور افراسیاب / همان نامور لشکر چه حساب
همی راند منزل به منزل سپاه / یل نامور پهلو کینه
بکشتی گذر کرد آمد به بلخ / اربلخیان روز خوش کرد تلخ
فرازی بیامد سوی مرز طوس / ابا لشکر پیل با بوق کوس
چه آمد طور گزینی سوی طوس / جهانی کرد ها سنده آبنوس
بکشتی گذر کرد افراسیاب / به بلخ اندر آمد نگه دار آب
چه آمد طور گزین سوی ری / سرافراز نامی کوشیر پی

بامد سر ترکتازان بطوس

بیامد سر ترکتازان بطوس / ابا شاه فغفور با فوج کوس
چه آمد بران کوه نامدار / ابا نامداران خنجر گذار
شنیدی که گرزه سر سرکشان
بدان ... کردان آزادگان
چه آگه شد از کار افراسیاب / به کشتی درافکند بگذشت و راب
شد از رود کشتی باز کاروی / طلب کرد آن کرد آزرم جوی
سپه بود با او ده و دو هزار / دلیران جنگ آور مرد کار
ور عکل گنج تک شه دروزی بداد / سپه برنشاندش و بنه برنهاد
ز منزل برزه بیامد براه / شد آگه از گردش مهر و ماه
فرود آمد آنجاه لشکر روان / نشستند در خیمه و خرگهان
گرزه چنین گفت با لشکری / که ای نامداران با داوری
همه شیوار باشید بیدار سید / ابا آلت رزم پیکار سیاه
که امشب شما را نباید غنود / همه شب سر نیزه باید بسود
که تا من بیایم از بنگاه اسپ / بکردار رخشنده آذر گشسب
شوم تا زنان سوی توران سپاه / ببینیم همه خیمه و بارگاه
به بینم سپه را که چندند چون / چه کوه نه توانم کهان فسون
بگفتند لشکر که این هست رای / که شبها روی کوه بلای
چرا خویش را در بلا افکنی / تن اندر دم اژدها افکنی
مکن زینچنین کار رای نامور / مبادا که بینی از ایشان ضرر
گرزه بگفت خدای کریم / بود یاورم از گزند نهیب
بگفت و درافکند در بر زره / زره را ببزد بر گریبان گره
ز بیر کلاهی بسر بر نهاد / بدان چین نبود رسم مردان راد
طلب کرد پس شاه بد سپاه / بپیچید انگاه بدور کلاه
فرو رش ز بیره او کرد بند / بکردگر بست شمشیر هند
قبای زمخمل سیه تر ز قیر / بروی زره در بپوشید شیر
کمر گاه از کینه بربست تنگ / بپیچید پا تا به بغلت رنگ
بپاه کرد الف بگفتش نمد / دران تیره شب هیچه ... دد
طلب کرد اسپی بسیمای زاغ / نشستی از بر پس ز نده در ... زاغ
دران تیره شب چون بلای سیاه / روان شد سوی لشکر کینه خواه
همی راند آهسته و نرم نرم / بدان سان که آید سوی صید غرم
که ناگه یکی هند بالا بدید / عنان فرس سوی بالا کشید
که از زیر پشته سپاه گران / همی دید خیمه گران تا کران
بس شمع و مشعل تو گفتی نور / بتا سپده بر لشکر شاه تور
فرس دید چندان که تو گوش شنود / وزان خیره شد نام بردار گرد
شگفت این لشکر از مور و مار / فرو ... چنین آید اندر شمار
ندانم چه سازم بدان لشکری / که دارند با شاه ما داوری
اگر چه مرا بخت یاری دهد / همان داد گر کامکاری دهد
از ین لشکر من برآرم دمار / بنام خداوند پروردگار
زحیرانی انگشت اندر دهان / شده خیره از آن سپاه گران
همی گشت حیران دران تیره شب / ز بس جوش دریا دنانک جلب
قضا را جهان گشته بد هیچ روز / ز بس تاب بد عالمی دل فروز
قرلطوس از دور او را بدید / یکی ویله از جگر برکشید
بگفت چه شخصی که ای بگو / کجا میروی اینچنین پوییه پو
گرزه بدو هیچ نگشود لب / قرلطوس از دور یابید در حرف

برانگیخت مرکب برآمد برش | ببرد زکینه گرامی سرش
گرازه کمان کیانی به جنگ | گرفت و به پوشید ببر پلنگ
بزد در بر اسپش انکه دلیر | کو اسب اندر آمد همانگه بزیر
قرلکوس اشا و رانگیخت اسپ | ولی جست مانند آذر گشسب
یکی گفت همانا که اهریمن است | که او را دمیزاد زار دشمن است
زتاب خدنگش تا بپیر روی | پیاده بپر در پس پشت اوی
خدنگی گرازه دگر برگشاد | بیامد ببازوی آن مرد زاد
گریزان قرلکوس یکباره گی | شده خسته وگشته شد بارگی
بیامد بنزد طلایه فراز | چنین گفت با لشکر رزم ساز
که مردانه باشید تازی تمور | برانم بگویم که چنین گشت هور
همانا یک اسپ را بر نشست | بیامد خرامان به کردار مست
چه آمد بنزد جهان پهلوان | دعا کرد بر کرد روشن روان
جهان زیر دست تو با داد هم | تو شیری و ما جمله همچون رمه
طلایه بدیم من درین دشت تار | ابا سی هزار از دلیران کار
یکی شحنه از سیم اندر کوش | دلم اندر آمد همانگاه به جوش
برآشفتم وبرانگیختم زود اسپ | بکردار سوزنده آذر گشسب
همه دیدم دلیری بر اسپی سوار | که چنین او بد بدم دگر نامدار
زدم بانگ بروی درین تیره شب | که پیش آی و بگشا بگفتار لب
بپاسخ زمن لب نجنباند اوی | برآشفتم از کار آن نامجوی
برانگیختم باره جنگ را | بمیدان نشانم بهمین جنگ را
بیاگه خدنگی دران تیره شب | بزد بر سر اسپ من در غضب
که بیرون بدر رفت آن چوب تیر | درافتاد دم زرزکب ای برهن
گریزان از او روی بر تافتم | سپر در کف زود بشتافتم
یکی تیر زد بازویم را بسخت | نماندم جز از باد چیزی بدست
بدانم که اهرمن بد نژاد | بیامد بمن ایا خاک زاد
چه بشنید از و این تمور گزین | همانگاه بر آمد ببالای زین
برانگیخت از جای اسپ نبرد | روان گشت در دم بر آنکه درد
چه آمد بنزدیک شیب فراز | تمور دلاور که رزم ساز
یکی راند یداندران جایگاه | شد آزرده آن پهلو کینه خواه
بیامد به لشکر که خولش زفق | نشست از بر تخت شادی تمور
بلشکر بگفت آن کو پاک زاد | که ترکان نباید بهم بر نهاد
که گرگ آمده در میان رمه | سبک مرد را آزموده همه
ازان پس بدستور سیدار گفت | که این دوستان را نباید نهفت
درین دشت برگو که سالار کیست | دلیر سرافراز سیدار کیست
بدو گفت شنیده که ای نامور | که از چرخ گردان برآری تو سر
گرازه است کاز تخمه گیو کان | سر نامداران آزاده کان
دلیر است نام آور شیر دل | زتیغش دل شیر گرد و خجل
چه بشنید از او تمور گزین | بگوای سرافراز مردان کین
برادر تابنده خورشید ماه | به رزم و به بزم و به تخت و کلاه
بتاج جهاندار افراسیاب | که باشد درخشنده تر زآفتاب
که چنین خور زخاور علم بر کشد | جهان جام در لعل در سر کشد
بزین اندر آیم چه باد و بهار | برانگیزم این بور دریا کنار
نمانم گرازه نه مردان اوی | نه او رزم سازان گردان اوی
بخواهیم کین قرلطوس را | بجا آورم ننگ ناموس را

بگفت این و از ساز بسیم تن | همانگاه بستند عقیق یمن
برآمد نواز دل جنگ رود | بگردان درآمد نوای سرود
چه بشنید از کو به فرخنده روز | همانگاه شد لبان رخ دل فروز
بشنیده به فرمود آنگه تمور | که کین ساز رزم از بر خویش دور
ببر کین همه اسلحه بهر جنگ | نشستند آنجا بر زین سیه رنگ
سپه را بگو تا نشیند بزین | بدان تا ز دشمن بجوییم کین
که ماییم شمشیر زن پهلوان | بخواهیم همه کین توران ستان
بگفت و این پوشید در دم زره | بر ابرو در افکند از آن گره
یکی خود رومی بسر بر نهاد | چنان چنین بود رسم مردان راد
کمرگاه از کینه بر بست تنگ | حمایل یکی تیغ سیماب رنگ
نشست از بر اسپ تازی سمند | بدست اندرون گرز برزین کمند
ابا لشکری بیش از مار و مور | به جنگ گرازه روان شد تمور
وزین سو گرازه به کردار شیر | بیامد بر لشکر خود دلیر
به گردان چه گفت کای سروران | سرافراز کار آزموده سران
یکی لشکر آمد ز توران به کین | که بسیار رند یا بان سپاه یمین
ندانم که باشد سرافراز شان | بجستم ز سرداران شان نشان
ولیکن طلایه برآمد به جنگ | بکشتیم به کین اسپ او سید رنگ
همانا و را نیز هم خسته ایم | در بخت بر روی او بسته ایم
بگفت و بپاراست جوشن روان | بگردش درآمد همی ارغوان
هوا همی جوزد تا خور بر آورد سر | بپوشید آنگه گو نامور
بپوشید اسپاب رزم ستیز | بگرد کمر بست شمشیر تیز
نشستند از بر اسپ تازی نژاد | جهانجو گرازه به کردار باد
سپه بر نشستند چون شیر و جوش | دل از کینه شاه توران به جوش
بیاراسته صفی در آن دشت ری | یل پیر ابن پهلو نیک پی
بلشکر بگفت کای سروران | بترسید از لشکر بیکران
که ناید سپاهی لشکر به کار | برآرید از ایشان یکی کین دمار
درین دم که کردی در آشته بدید آرشد | گران دشت همچون شب تار شد
بگردون درآمد همی بانگ کوس | بشد روی هامون برنگ ابنوس
خروشیدن اسپ بر روی دشت | دل شیر کفتی سرآسیمه گشت
دل ببر کفتی در آمد ز جای | خود را تو گفتی که گم گشت رای
برون آمد از گرد چنین خوز تمور | سپهش لشکری بیش از مار و مور
نظر کرد چنین بر سپاه علاوی | بغرید آنگه گو رزم جوی
بلشکر بگفت آنکه صف برکشید | کیانی سپر با سر در کشید
کامروز کاری بدین لشکری | کنم از سر کینه و داوری
که گر بد ستاره بد ایشان همی | نمانم یکی را از ایشان همی
گزین رزم گو بند ببر در دستان | بهر انجمن نامور باستان
بیاراسته شد صفی در زمان | گروخیره ماندند پیر و جوان
خود اندر کمین سپه جای که | درفش درخشنده بر پای که
به پیش سپه اندرون بد تمور | چه بر چرخ تابنده و گردانده هور
گرازه که ره کرد آن هول دید | دلش در بر آنگه ز لاین بر دمید
به پیش سپه اندر آمد دلیر | بگفت دلیران با دار و گیر
بگه امروز بر من دلیری کنید | همه رزای مردان شیری کنید
سر تیغ زین لشکر پر شمار | گو گر یار باشد مرا کردگار
بهم روزی خسرو پاک دین | یکی را نمانم ببالای زین

بگفت و برانگیخت از جای بور
بمیدان درآمد برآورد شور

بغرید بر سوی او لشکری
که ای نامداران با داوری

شما را همی شرم ناید ز خویش
گرفتید گردان و یلان به پیش

که هر دم سپاهی فرود آورید
به ایران زمین رزم ساز آورید

که گردد همی رزم شیران درشت
نیامد دلاور بر صف جنگ پشت

یکی نامه دارم به ایران زمین
دلیری دلیر افکن مرد کین

سواری درآید بر من برزم
که با دوش وهم بازیت دی برزم

ز گفتش برآشفت چنگاور
بمیدان کین راند از کینه بور

بیاراست تن را به اسباب جنگ
بگشت از بر تازی چهره رنگ

تو گفتی نهنگی به بحر بلاست
چو آتش افشان ز نیرو دهات

یکی نعره زد همچو غرنده ابر
که لرزید از نعره او هژبر

زمین و زمان اندر آمد ز جای
ازان نعره مرد رزم آزمای

بسوی گرازه کمر کرد گفت
کای شیر دل گرد با رای جفت

چرا غره گشتی بدین یال برز
بدین پهلوی پیکر و دست گرز

بمیدان چرا خویش پیچه کنی
سزد گر یکی پیش بینی کنی

به پیش دلیران که شیر ژیان
که کینه خواهد ز تیغش امان

گرازه بخندید و گفت ای سوار
ازین گفت بیهوده شرمی بدار

دلیری بگرز و در گیر کارزار
از و شیر خواهد همی زینهار

نباشد فراز از پور دستان سام
سر سرفرازان گو نیکنام

پلی دیو کش رستم تاج بخش
جهانجوی با تیغ و کوپال و رخش

به پیغاره گفتن مر ترا گزین
چه رستم دگر گو نباشد بزین

ولیکن به پیشی سواری من
گه کینه نیزه کند زاری من

فراموش کردی رزم مردان جنگ
همان رزم رستم گو تیز چنگ

گرازه بدو گفت چندین مدم
بر این گرز و این [illegible]

چو جیحون کسی رود باشد عظیم
که از موج دریا ندیدست بیم

ابا رستم زال نیرا ژدهای
اگر کینه سازد نیابد رهای

نه تو فزون تر ز سهراب شیر
که او بود پور گو شیرگیر

کا زو حمله گردان ایران زمین
فرومانده بودند در گاه کین

نه رستم همی رزم پیکار داشت
هجیر دلاور بزنهار داشت

تهمتن که شد آگه از کار اوی
بمیدان او کرد از کینه روی

بکشتی مر او را بزیر آورید
چنان شیر دل را بسر آورید

ببرید از خنجر او سینه ریش
ز دل بر گرفت اندران کینه خویش

نه بود و نه باشد به گیتی دگر
بمیدان چو سهراب پرخاشخر

نمودش بکف که او بر زمین راست
دلیران لکین را همه دشمن اوست

به نیرنگ سهراب در دست اوی
بشد کشته آن پهلو رزمجوی

پدر گر که شد پور خود را بجنگ
ز رزو عالمی را بود عار و ننگ

دل من ز سهراب پرخون شده است
کنارم ز دو دیده جیحون شده است

ندارد همی برزوی پر هنر
ز کردار باشش همانگه خبر

ببستر کو خواهد همی کینه باب
نباشد میان یلان کامیاب

کمر بسته دارد بپیشش بپای
بهامون نگیرد [illegible] گیای

دل من بکین شتابد اکنون شتاب
برستم به بندم همه رای خواب

بخواهم از و کین سهراب را
چنانند ناموران شیر شاداب را

به بندم همی دست برزوی را
همان آن هجیر جهانجوی را

که سهراب را گفت او جان بداد
شد آن نامور پهلو کی نژاد

به ایران نمانم یکی نیزه دار
کنم خسرو پادشه را بدار

گرازه بدو گفت کای نامدار
بگو نام خود مر مرا آشکار

که هرگز ز توران چو تو کس نخاست
ز گردان نماند و ایران بکاست

بدو گفت نامم [illegible] لبس
همان دختر [illegible] لبس

دلیر سرافراز خنجر زنم
بخنجر ابر سم چرخ برهم زنم

نه خواهد ز بیمم [illegible] هژبر
زبانم شود زار ترکش ببر

بگفتا ز اصل نژادت بگوی
ایا شیردل مرد آرزم جوی

بدو گفت من پور افراسیاب
دلیر سوار افکن کامیاب

کنون گر تو هم نام خود را بجن
بگویم شوم شادی و جفت سخن

بگفت گرازه بود نام من
برآید ز گردان همی کام من

رسانم به کنواد پر دل نژاد
بمیدان دهم من گر کینه داد

ولیکن چه گفتی تو با من دروغ
دروغی که هرگز نگیرد فروغ

شنیدم که افراسیاب سترگ
سه پورش بده هر سه مانند گرگ

قراخان و جهن است شیده دگر
ندارد جز این پور آن پرهنر

نه جهن و پشنده قراخان نه
کدامی که از تخم ترکان نه

ز مردان پشنده نباشد دروغ
بگاهی که او را نباشد فروغ

چو گفت این گرازه گو تور سوار
بپیچید بر خود بمانند مار

بزد نعره گفت کای پهلوان
چنین چند باشی تو تیره روان

بمیدان تو از بهر چند آمدی
و یا بهر کشتن به بند آمدی

اگر بهر جنگ آمدی جنگ کن
زمانی کمر بند را تنگ کن

دگر نه بر نیرای رکاب و بکوس
بخوردیش ازین سر خود فسوس

ز گفتش گرازه برآشفت سخت
بدو گفت کای زشت شوریده بخت

همیدون بدین خنجر آبگون
ز بالای اسپت در آرم نگون

بکف درآورد نیزه روان
بینداخت بر نامور پهلوان

دلاور همان لحظه نیزه گرفت
ز بهرو بشد چرخ اندر شگفت

یکی نیزه بازی برانگیختند
هژبرانه با هم درآویختند

تو پر زور و پر دل به آهنگ جنگ
سر راه بر هم گرفتند تنگ

به چپ باز بردند هر دو عنان
بنیزه برآویختند آن زمان

دو دریای خون آمده موج زن
دو ثعبان قهار آتش فکن

بهم در فتادند چون ژنده پیل
تو گفتی بجوشید دریای نیل

گشادند بازو بر خشم سنان
فکندند هر دو عنان بر عنان

بهر سو که جنبان عنان برگرفت
بپیچش بهر سو سنان برگرفت

چپی حمله کردند بر یکدگر
[illegible] ظفر

بیکبار نیزه سر اندر نشیب
دل هر دو از یکدگر در نهیب

سرانجام رمح گرازه شکست
گرازه سوی تیغ کین برد دست

[illegible] دلاور تن تخش بدید
بکردار آتش ز جا بر دمید

بیازید پور سرو دست اوی
گرفت بازید پرخاشجوی

گرازه نگه کرد و او را گرفت
بماند ز کردار او در شگفت

بیالود از جای او هر دو تن
که [illegible] بکشند از ایشان بکوت

دل هر دو در بر طپیدن گرفت
همان خون ز ناخن چکیدن گرفت

دل نامداران ز کینه بدرد
رخ پهلوانان ز اندوه زرد

بغرید آنگه بلند و گزین
ربودش همانگاه از پشت زین

عنان باز کردند از کارزار
بیامد بر لشکر نامدار

زوش برزمین گفت ای پردلان
کوگردی درآید بمیدان کنون
بمالید ازکینه کف رکیف
چه هنگامه جنگ را کرد گرم
به تیغ و به نیزه به گرز و کمند
بزد خویشتن را به ایران سپاه
دلیران ایران بکردار شیر
به پیش اندرون بد تهمور سوار
بزیر اندرش کره رخش بود
سواران شد زگرد سواران چو میغ
تو گفتی که ابری درآمد شگرف
بموزر کزین چنین خروشان شدی
دلیران ایران بکردار ابر
دران جنگ کردند مردانگی
چو پیوسته شد جنگ آن نامداران درشت
به روز با لا بزیر آورید
چنان که آیین چرخ بلند
چو برگشته شد آن رزم شاد تهمور
بفرمود تا ساقی گل عذار
چو شیر بیل از باده کردید مست
بفرمود تا رفت در خیمه زود
تهمور اندران شیر دل بنگرید

ببستند بر او بر ابند گران
ببستند و جنگ پلنگ کزین
بیامد همی تا زنان تا بصف
بهم بر دو برگ همی کرد رزم
گرفتند هر چه گوران بند
برآمد غریو سواران بماه
بدست اندرش و بازپاره بجو زیر
بکف اندرون شمشیر زهرآب دار
بدستش یکی تیغ تیز کش بجو
همه باران میغ بد گرز و تیغ

دل سروران جمله جوشان شدی
خروشان بکردار شیر هژبر
نمودند بسیار فرزانگی
زنانکه بدشمن نمودند پشت
ببست سروران را اسیر آورید
یکی شاد ازو دیگری مستمند
چو پرداخت رزم از میان کرد خوار
به مجلس درآرد چنین نکاس
ابا نامداران باده پرست
بد آن که آن کو بفرموده بود
بگفتش سخنها که او ناسزید

بگفت این و آمد بمیدان دگر
نیامد کسی نزد او گاه رزم
میان یلان اندر آمد چو شیر
دلیران ایران ابا تیغ تیز
وزان سوی شیده برانگیخت اسب
زبس هایهای فغان سران
بگردار غرنده سیلاب تیز
تو گفتی که از ابر بارد همی
بپیش لشکری همچو کوه گران
سر نامداران بروی مغاک

همه سروران را چو برگشت بخت
بکید و یاران پشت داده فرز
از آن بخت برگشته مردی چه سود
تهمور از خشم راه شد تا زمان
سرا پرده ساز ایرانیان
ازان بود تا بود رخشم فروز
بخشید از رنج واز بدان برکه
در آورد ساقی به مجلس شراب
بدو خیمه فرخ آن نامدار
گرازه بدان بارگاه آورید
گرازه نظر داشت بر پشت پای

خروشید مانند شیر نر
که بودی ورا رزم مانند جزم
بکف گرز از هر صد من آن شیرگیر
برانگیخت از شیر رستخیز
سیاه از پس اندرش همچو آذرگشسب
بشد هوش از دل چو زرا روان
فتادند بر خیل جنگ بستیز
سر مرد جنگی نگارد همی
بکف جمله را تیغ گرز و سنان
شده چشمشان پر ز خون و ز رنگ
بباریدی از ابر خاک برف
فرو ریخته گرد فرخنده بخت
به خیل مخالف شده رزم ساز
زمانه نگه داشت کز هر فرود
همه تیغ بر وش بر سر زنان
بیمنا به بردند تورانیان
یکی شاد دل دیگری تیره روز
چه فیروز او بود عنبت سوز کرد
بگردش درآمد عقیق مذاب
که رو ستد این رزم بر وی فراز
پس آنگاه بروی دعا گستریم
ببیند ببر نامور ازدهای

تهمورتش بگفت که مردی تو کو
گرازه بدو گفت کردنده سر
چنین گفت کاپرش ورا ابت باک
مرا این کار بد چو چرخ بلند
ولی گر بدانی که رای تو چیست
مرا حیف آید زبالای تو
خبر چنین بر شاه ایران رود
همان گستهم با سرافراز طوس
جهانجوی برزوی نیز از دل
همان گستهم کو تاج بخش
نشاید برابرش چو صد شیر نر
چو پیبند که کینه رستم ز جای
زبیژن کشد خون افراسیاب
تو حالا بکن فکر در کار خویش
که وی را به زنجیر بسته مانند یوز
شده رخ زاندوه عنبر لاجورد
بشد حاجبی نزد شه در زمان
یکی لشکر و خسته و سینه چاک
بشد حاجبی نزد شه آورید
بگفتند کای شاه فرخنده پی
ببرسید کاینجا چه کار آمدی
همی هر کسی بر شاه تا جور

کی شد دلیری مردی تو کو
بپی کرده زین کارهای دلیر
سرانجام ماند همه خشت و خاک
بیارد بر و بازوی من ببند
همین خویش ولیت بیابد گراست
بدین پهلوی شد زپای تو
همان این سکوش دلیران رود
سرافراز گودرز با پیل کوس
که از جنگ او کس نیابد رها
که از تیغ او آسمان شد بدخش
گی برشد از گرز و تیغ و تبر
تو بیداد نه بینی سرت زیر پای
ببینی ز ایرانیان پیچ و تاب
وزین پهلوی کار کرد در خویش
بزندان بدارش همی تیره روز

بگفتا نگهبان و روشن روان
رفتان ز زردار خشم دهان پر زرنگ
همین هر کسی آفرین گستریم
ستم دیده کانیم از نهنگ
که بس خسته و دلفکار آمدید
دعا کرد یکی خسرو تاج ور

سپاه گران نه کردند در روم زمان
گهی آورد شیر در بند تو
منازاندرین کار نوای دلیر
کنون شد نبردی تاب روز
تو داری همی رزم ایران به پیش
که گردی تبه در که کارزار
چو کرد همی گیو آگه زاین
چو رستم چنین اشکش نامور
فرامرز سام آن کو باک نداد
هر سو که او ترکتازی کند
نیاید به گیتی چو او پهلوان
برو رحم بر خویشتن ای دلیر
زگفتش بپیچید بر خود تهمور
پس آنگاه بفرمود جلاد را
وزان سو که برزند کال سیاه

رسیدند آزاده از راه ری
چو فرمان دهی ای خسرو نامور
بپرسید خسرو از ایشان خبر
گرازه سپهدار سالار ماست
گرازه در ارشت شادان همی
به پرسید زمان گرازه خبر

بگاه چه تو پهلو و فنون
گهی بکسلد جمله سو بند تو
که روزی زبالا درآیی بزیر
رسیدم بجنگ تو زانبی برزر
همان رزم شیران نام کیش
بدست دلیران با گیر و دار
ز دردم بروا کند پر ز چاک
فرامرز کاوس باز سپهر
زور زه سرافراز سکو نهاد
کشد صد هزاران بازی کند
ابا رای با دانش و با روان
مبادا که چنین تو کردی اسیر
بدو گفت کای بدرگ تیره چهر
مران مایه ترک سپاه را
رسیدند تازان بدرگاه شه
زبان ز گرازه پر از باد سرد
ابا نامور خسرو نیک پی
بفرمود کان خسرو تاجور
کارزار که رسیده شما را هنر
همه رزمگاه او سپهدار ماست
دگر نامداران گردان همی
بگو بیم الخسرو تاج ور

که او را ز ترکان چه آمد به پیش / ازین بیم و درد شد جان ما جمله ریش
همی پیش بسته کمر خواست بود / که چندین او ندیدیم ایا شاه کو
نداریم ایا شاه ما خود بپاد / ببردی آن گرد تازی نژاد
بیامد سوی ری ابا صد شتاب / به جنگ گرازه بکردار آب
بمیدان او شد گرازه دمان / بکشتند با هم بگرز و سنان
به بردش بسوی سپه تازیان / خروشان چو شیران نعره زنان
بیکدست گرز و بدیگر عنان / همی زد همی کشت از ما سران
و یا سام نیرم بدشت نبرد / ور آمد که انگیزد از باد گرد
و یا آنکه رستم در آمد بجنش / که سازد ز کاموس کند جنگ پیش
بکردیم رزمی که تا رستخیز / ازان باز گویند هر گونه نیز
گریزان ازو روی برتافتیم / بنزدیک تو رسته شتافتیم
که آمد یکی گرد با شیر خوار / ز تیغش بکانی چو روی ز نیهار
سخن چون شب و دلیران رسید / همانا نیز بر گوش سران رسید
به بیند که در این کوه پشت / که با خامه شه او درشت
کمین گاه بجویم ز افراسیاب / سپه ساز و برانند ز آب
ببیند که پای چه سستی کند / بنبرد ابر پیش دستی کند
چه گوئید این نامداران و این / که هستید هر یک چو شیر عرین
چه گوئید این را چه پاسخ دهید / یکی اندرین رای فرخ نهید
بپاسخ بگفتند جمله سران / چه طوس و چه رستم کند آوران
چه رهام و گرد سرافراز گیو / چه فرهاد و خسرو و سردار نیو
چه گستهم داری ازرزم افراسیاب / ازان نامور لشکرها حساب
شهنشه به طوس سرافراز گفت / کای نامور شیر با هوش جفت

دگر باره بد گوهر افراسیاب / سپاه آورد کشتی گذر کرد ز آب
چه جوشان شود دشمن کوشش همی / شود دشت چنگ ز جنگش همی
چه رستم شود دل خروشد همی / زمین زیر کشته بپوشد همی
بمیدان در آید هم او زود دست / تو گفتی خروشان چو نر اژدهاست
سرانجام باز آید چنگال را / ز زین در ربود آن بر آیال را
عنان باز تا پید آنکه چه کرد / سوی ما چو شیر ژیان حمله کرد
تو گفتی که گرزش بشر او زشت / نه بیند لشکر ز رحمانی دشمنت
و یا آنکه دستان نر اژدهاست / مرو شنده بر سان ابر بلاست
نبرد دلیر کس ندیدست باز / بگوپال یال و رکیب دراز
سرانجام از ما یکی ره بجست / بکردار بند ... کار سخت
تو دانا دیگر ای شه تاجور / بر اندیش چاره برین چه روا بر
ز ساش نباشد ده و دو فزون / بشوئید همی روی هامون بخون
زمانی سر افکند چون سرو پیش / بگفت ای دلیران با نام و کیش
کند روبهی را همی شیر گیر / شود شیر در جنگ روبه اسیر
بیامد سوی من بکامی خورشند / از روحانی این شهر کاستند
همانا ور سر آمد بسر / کا آمد سوی گنج ما دگر
نبدی بسی که این لشکر نامدار / ز کار گرازه کند آشکار
که کردی که گرد گرازه به جنگ / بمیدان ابا او شاید پلنگ
چه گودرز کاین میلاد را / سر کشان ز تیغش شیر را
کاش شه نام آور پاک زاد / زمانه ز تو بخت خالی مباد
کشد گرازه بر نهارستان / به جا بسته با زوی گردن کی
برون شو ز هر مرز لشکر گزین / فراز آور از هر در مرز و کین

دعا کرد کاموس اندران جایگاه

دعا کرد طوس اندران جایگاه / بروشد بپا زرست کار سپاه
ز فرزند بود نامور هوزر / دلیران مردان گردان ز زور
یکی هفته چندانکه سپه شیر نر بد / که طوس سپهدار به کوشش ببند
بیامد روان طوس نوذر نژاد / بنزدیک خسرو زمین بوسه داد
سپه جمع کردید صد و هزار / همه مرد جنگ از در کارزار
برون آمد از بارگه شه دمان / نگه کرد بر لشکر هم کران
بیامد چه روان گیو گودرز نژاد / ابر شاه و یکا خسرو پاک زاد
بدو گفت خسرو که ای شیر گوش

درخواستن پیران از دشت جیحون شاه کیخسرو حکم شان

درین رزم باید شدن پیش رو / که هم سرفرازی هم مرد گو
ولیکن به تدبیر با رای باش / که رزم دانایی بر پای باش
همیشه ابا آن رستم باش / درین رزمگه خالیا ز رزم باش
ابو سپس گیو ر... / دعا کرد بر شهریار گزین
به خسرو بگفت ای شه شاه نشان / سر نامداران گردنکشان
بدو گفت خسرو چه داری بگوی / ایا نامور شیر پرخاشجوی
یکی سخت سوگند خسرو بخورد / بروح سیاوش با داغ و درد
به پیران همی گفت گیو دلیر / که شتاب در جنگ باران ... شیر
همانا ز دو دلاور که پیکار شکست / جهانی زو پر ز شور و غوغا شدست
بدو گفت پیران مرا زین سخن / به پیش جهاندار ... مکن
ز گفتش را و گیو گرد شد بخشم / پس آنگه برد بر کاری دیدش چشم
دل پیران ز تندی آمد بدرد / برادار دارنده سوگند خورد
بدو گفت شه ای گو نامدار / که بادی همه ساله با بخت یار
ابا طوس بر نیز رهام رازی / سرافراز با نام با کام زای

ز مرز خراسان سپاه و دکن / همه شیر مردان با کوشش و هن
طلب کرد آنگاه سرافراز طوس / رسیدند نزدیکش ابا بانگ کوس
شمردند کار آگهان در شمار / همانا فزون بد ز صد هزار
دعا کرد کای شاه جاوید زی / که چندان که دانی ز ندیکار ریزی
چو بشنید خسرو بشد شاد دل / ز اندیشه گیتی شد آزاد دل
پس آنگاه گفت ای دلیران نیو / که باشد بیامد سرافراز گیو
بگفت کای خسرو تاجور / چو فرمان دهی بسته دارم کمر
برت را به خفتان رومی بپوشی
ز لشکر گزین کن دو و دو هزار / همه شان زره و بر برگرای کار
ببر تا که غافل شوی از سپاه / طلایه برون کن شتابان سپاه
دلیر نامداران همه کرم دار / بگفت ربا ... رزم دار
همانگه و پیران بیامد به پیش / دعا کرد بر شاه فرخنده کیش
یک امروز ای نامور شهریار / یک آرزوی دلم را بر آر
بدو گفت یعنی شرط نخست / کنون هم که گویم سخن راه راست
بدو گفت پیران کاش تو / مرا کن درین رزمگه پیش رو
بدان سان که گوید ایرانیان / نگار روز پیکار و تو راز بنان
بدانم که با او نتابد به جنگ / کنم روز بر من جهانی تار و تنگ
... سیاوش مراده بجنگ / پس آنگه نگه کن بکار پلنگ
ورا گفت بشنیدی ای رهنماه / که با جنگ اندیشه ناید بجای
که گر زانکه بگذاری ای شیرگیر / به خنجر سر هر ... ز آرم بزیر
کسی را که چون تو کهتر بود / ز دشمن نترسد سگ سرهه
چو گفت پیران ترا بنده ام / بفرمانت ای شه سرافکنده ام

برهام گفت آن زمان شهریار
فرستاده رهام را پیش خواند
سپاه ورد رهام درع بزرد
ابا او روان گشت رهام که
بدو گفت افراسیاب دلیر
که از مرز سنجاب تا مرز روم
ابا صد هزار از یلان جهان
چه گوئید تدبیر این کار چیست
مر آن را که کوار ند در این بارگاه
نشست آنگه در پیش کیخسرو
سر نامه بر نام پروردگار
خدائیکه این لاجوردی سپهر
ازاین آفرین باد بر پهلوان
یکی پهلوانیا به پیش اندرون
ترسش چنین بر پیل بالاش برز
نهیبش زجا ببرد پیل را
شد پیش او گرد در رزم ازو
در جنگ ابا بزنهار اوست
چه نامه بمهر اندر آمد بداد
بباید که چون نزد رستم شوی
وزان نامه بستاند مانند آب
تهمتن بزیره شدی با سپاه

که با چون شیر دل باش یار
سپهی که ستان با جها در براند
بپوشید چون به کردار کرد
جهان سر خسروان یاد ست برد
بیامد الکوس شه شیر گیر
سپاهی که بودند از آن بوم
بیامد بنزد دشته توران
بودین جنگ جو مرد پیکار کیست
ابا برزوی پردل و کینه خواه
که کار کرا رسیده بد ناگزیر

دل گو شد زین سخن پر ز درد
فرستاده درع سیاوش بود
دعا کرد بر خسرو پاک دین
چه او رفت جاکوس اندر زمان
ابا او سپاه چنین مور و مار
چه گویم زاورنگ فغفور چین
زمانه سر اگلند در پیش شاه
هران بر نهادند کیپر که گو
روزار و جهان هم فرامرز را
یکی نامه فرمود پس شهریار

که سیدار دل باش روشن روان
که رستم ده وه باشد فزون
چه که دارد بگیتی چه او دست گرز
بهم بیک حشمه پیل را
به آرش ندیدیم یکدم بیاه
پراندیشه جانم پراز مغز پوست
بدیگو سرافراز مانند باد
بزابل بیاید هم بگوی
بزفت و نه جستش هیچ آرام خواب
نهادند بر سر سرزکان کلاه

خداوند رزاق روزی رسان
بیامد به ایران سپاه گران
ز سر و سهی قامتش بر ترست
چه شیر مهدی بکرد جنگ
گرازه بمردی کمر را ببست
که در دم کوس زین در گرفت
چه گوئی که سام سوارست بس
بهر کجا آنکه بکش بریان هر دو
اگر شب رسی باز آید بروز
که نزد یکی زابلستان چون رسید
چه بهر زونه بود و فرامرز زاد

دران کار راندیشه با هوش کرد
یکی منفر پهلو جنگ جو
روان شد ابا لشکر سوی کین
بیامد بر نزد دشته کاردان
که هرگز کس او را نداند شمار
که تا جش سپهر است و گنجش زمین
پس آنگاه برآورد سر هیچ ماه
بزابل رود پیش سالار نیو
همان نامداران آن مرز را
نوشتند بر رستم نامدار
خداوند روزی ده مور و مار
پناه کسان کس بی کسان
همه جنگجویان کند آوران
چه خورشید تابنده آتش بکرات
بدریا زهامون گریزد پلنگ
یکی باره تیز تک بر نشست
بمانند گردان از او در شگفت
به ایران توران چه او نیست کس
عنان تکاور بباید بسود
نه کوشش بجز جلس می دلفروز
خروش هلایه به گردان رسید
سرکش ان زال فرخ نژاد

بیامد دمشند گو کردان بهم

پیاده شدند گو گردان بهم
زره سوی ایوان رستم شدند
تهمتن چه بشنید خیره بماند
زآنگاه آن این نباشد شگفت
همی از دختر شاه و رخ خفته یکی
به برزو چنین گفت آن شیر دل
مباد که ادهم چه سهراب کرد
همی اندر خون آزرده نامدار
تهمتن به گیو دلاور بگفت
وزان پس از این نامور بارگاه
چه دریا ز موج اندر آید ز جا
اگر چند باشد دلیر و جوان
مروز مرتشش را به یکجا ان تیر
تو غمگین مباش ای گو سرفراز
بگفت و بی دست بازید باز
بروز چهارم زجا خواست گیو
که خسرو بهر سبب بد یاره است
تو هم آن کنی ای گرد فیروزه بخت
بگفت بفرمود آن شیر گیر
همان برزوی یل سواره همان
بدرگاه خسرو نهادند روی
کنون رستم و زال دو رود گذار

هر آنکس که برزین بدان پیش کم
نشستند یک لحظه دم برزدند
بخندید ازان کار و خیره بماند
ز تنگان چنین یاد میان گرفت
پسر دارم اما بود کودکی
که بشیر از تیر و تو کر دو چل
بیاید با ایران کنند دست برد
همی گفت با داور کردگار
که ای نامور شیر با بخت خفته
برانیم تا زان بنزد یک شاه
بدارد دمی آتش تیز باد
ربایم زرخش نوک سنان
برارم ز جانش یکی دار و گیر
که روبه ندارد بر شیر پای
ابا نامداران گردن فراز
برستم چنین گفت کای گرد نیو
همیشه هوا خواه غمخوار ماست
تو شکرو مردان صاحب تاج و تخت
نهادند بر رخش رخشنده زین
فرامرز یل سام روشن روان

زراه اندر آمد گو نامدار
بگفت و آنچه بشنید نامه بداد
بگفتا مگر پور از پشت سام
بدو گفت برزو کای پهلوان
هنوز او نداند شتاب از درنگ
مرا رزم سهراب پیش آمده است
همانا که او هست فرزند تو
تو فیروز نیم ده درین کارزار
بباشیم یک روز دم برزنیم
دگر بخت بخشنده بیدار نیست
درفشش اژدهایم چه بیند ز بر
بکوبم سرش را بضرب عمود
و ردستش ببندم بخم کمند
بدین نیز ایم بدانجا به جنگ
و سه روز ازین گونه آن پاک زاد
که بر خیز تا نزد خسرو رویم
به بنگ اختری ایک خواب است
بدو گفت رستم که از وغم مدار
گرفتند در رای روشنه دم
تخاره دگر مرز بان دلیر

زایران به پرسید از شهریار
رکاب تو در گزین سرکشد
پدید آمده در جهان کوشش کام
سر نامداران لشکر گران
همان رزم پیکار جنگ پلنگ
دلم از غم او بدرد آمده است
بود خویش دلبند سپوند او
که از جهان این گو برارم دمار
همین باده برلب سام بر زنیم
اگر نه چنین کار دشوار نیست
نمرده کند زود آهنگ کور
جهان را کنم پیش مشت کبود
کشانش برم نزد شاه بلند
بباید کردش از این کار ننگ
ز شادی زرهش نمی گرد یار
بنزد جهاندار نوذر روم
شب و روز در انتظار اوست
که از من تو شور و مردان کار
تو گفتی جهان با فتاده به بم
ابا نامداران با دار و گیر
دلیران نام آور جنگ جوی
سخن بشنو از چون نامدار

که چون راند لشکر باسطخر پارس   ابا گرد بهرام جنگی شناس
همی راند منزل بمنزل چو باد   یل نامور پهلو شیرزاد
چو آمد بنزدیک شهر ری   ابا نامداران فرخنده پی
بفرمود بیژن ابا لشکری   فرود آمد آنجا ابا داوری
رسیدند کارآگهان آن زمان   بگفتند احوال توران نیان
کارآگاه و نزدیک کردنا تور   نهانا نباشد بسی راه دور
میان دو لشکر دو فرسنگ نیست   بدین رای تدبیر این کار چیست
ولیکن یکی لشکری آمد درشت   کاز گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده خیمه شان بر دو میل   بپوشید گیتی به اسب و به پیل
درین بد که گردی برآمد سیاه   برون آمد از گرد توران سپاه
هوا نیلگون گشت زمین آبنوس   همی کر شدی گوش زآواز کوس
درخشیدن تیغ رومی ز گرد   چو آتش پس پرده لاجورد
زبس گونه گونه درفش درفش   تکبرهای زرین زرینه کفش
شب و روز پیدا جهان را نه بود   تو گفتی سپهر و ستاره نه بد
چو بیژن شد آگاه از کارشان   بباب اندر آمد ابا سرکشان
بهم برکشیدند آن دو لشکر ز روی   برآمد بگردان همی های هوی
سراپرده شد مرو از دار و گیر   برآمد یکی ابر باران تیر
یکی تیرباران بکردند سخت   چو بادوزان بر وزد بر درخت
تو گفتی هوا پر ز کرکس شده   زمین از پی پیل ابلس شده
نشد هیچ پرنده را جایگاه   ز نوک سر تیر و ز گرد سیاه
زبس نیزه و گرز و شمشیر تیز   برآمد همی از جهان رستخیز
به لشکر چنین گفت جنگ آورید   سران سپه را به جنگ آورید
به تیغ و به نیزه برآویختند   همی زآهن آتش فرو ریختند
به تندی سپه بیژن نامدار   خروشید مانند شیر شکار
یکی نامور دید با یال برز
[illegible] با یال برز
خروشی برآورد برسان ابر   که تا رنگ شد مغز جان هژبر
بغرید بر سوی بیژن چو گرد   بدو گفت کای مرد با دار مرد
بدین گوی نامت که بر دست من   ندانم که کشته ازین انجمن
بدو گفت چنگی که بیژن منم   که در رزم سالار جنگی منم
چه باشدم گیو گودرزکان   برادرش بهرام آزادگان
بنیزه بوم رستم تیز چنگ   که از ژرف دریا برآرد نهنگ
نترسم ز شیر و ز نر اژدهای   کجا شیر گردد ز چنگم رهای
همیشه به یزدان پناهش بود   بجان آفرین دادخواهش بود
نباشد چو او پهلوی تیز رای   ببینی که رستش بازماند بجای
ولی نام خود را تو هم باز گوی   ابا نامور مرد آرزم جوی
بگفتش نموز دلاور منم   که کینه برسان آذر منم
یکی جنگ شمشیریانی فرو ساختند   بنیزه و دیگر اسب را تاختند
نماند هیچ نیزه به بند سنان   عجب باز بردند هر دو عنان
به شمشیر هندی برآویختند   همی زآتش آهن فرو ریختند
به جنگ اندران تیغ شد ریزه ریز   چه رزمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران   قوی گشت بازوی کنداوران
زنیزه و عمود اندر آورد خشم   تو دانی با دو پایان کژان درخم
ز نیسان فرو ریخت بر گستوان   زره پاره شد بر تن هر دو آن

فرو ماند اسپ دلاور زکار

فرو ماند اسپ دلاور ز کار   یکی را نبد جنگ بازو بکار
رخ از خون پر آب و سر پر ز خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
ز یکدیگران بستدند دو بر   چپ اندر رخ بیژن پر از کین نمور
بدو گفت بیژن که هرگز نهنگ   ندیدم بسان که آید بجنگ
هر آن جا رسد رزم گردان تور   که آن رزم دیدش بنن بود سور
بپرسید نامور نو جوان   ببیری همانا رسیدم کیان
که آلوده شد باره هر دو مرد   ز رنگ ز آورد روز نبرد
بزه بر نهادند هر دو جوان   نمودند گزین بیژن پهلوان
گرفتند هر دو چه باران تیر   دو گرد دلاور چه شیر دلیر
هزار و صد و شصت تیر خدنگ   بهم ریختند آن دو سردار جنگ
غمی شد دل هر دو از یکدگر   نه این را ظفر بد نه او را خطر
دو شیر جوان زند از جنگ سیر آمدند   بکشتی گرفتن دلیر آمدند
بکشتی گرفتن نهادند سر   چه سران آشفته بر یکدیگر
چه پیلان بکشتی در آویختند   ز تنها جوی خون فرو ریختند
گرفتش کمربند بیژن کشید   ز بس زور گفتی زمین بر درید
میان جوانان نبد آگهی   نماند از هنر دست بیژن تهی
بزد دست آنگاه یل زورمند   چه شیر دمنده ز جایش بکند
گرفتش ز جا آن یل پیل مست   برآوردش از جا و بنهاد پست
همانا نفرمود تا در زمان   سر ترکان که بستند دستش روان
ببستند پس دست بیژن به بند   به بردند او را ز میدان نژند
خبر شد به بهرام اندر زمان
بکردار بیژن مران پهلوان
برانگیخت باره بیامد بهوش   نگه کرد بر آن کوه با کرکش
بباید و بگردار ان هیون   برش چنین بر شیر بهره چه چون
زره در بر و بر سرش خود ترک   قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
نپرسید بهرام از پرسش اوی   چنین گفت با لشکر نامجوی
که مردانه بکوشید ای پردلان   بترسید از لشکر بیکران
گرفتند او را یلان درمیان   بر آویختند تیغ و تیر و سنان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه   بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر درستان   زخون نیستان گشت چون بوستان
خروشش آمد و ناله کرنای   دم نای سرغین هندی درای
سبک شد عنان و گران شد رکیب   سر سرکشان خیره گشت از نهیب
دریده درفش و نگون گشته کوس   رخ که بهرام شد آبنوس
چنین آمدی گنبد تیره گرد   گهی شد دمانیده گاه درد
بهیچ یکی پشت برگاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بارو بنه   همه میسره خسته و میمنه
دل از رزم بهرام از کارزار   رخ آورد نزدیک شهریار
شد از کشته لشکرش بهره جنگ   ابا جنگ رخ رفته از آب رنگ
فتاده جهانجوی بیژن به خم کمند   تو پایش در افتاده اندر به بند
گریزان بیامد باسطخر پارس   دل ار رشته ایران شده [illegible]
چو آمد بنزدیک خسرو زمین   ببوسید پیکار گه آفرین
بپرسید خسرو که چون رفت کار   گرفتار شد بیژن گو نامدار
چو بستان رخ احوال جنگ [illegible]   بیامد بجای یکی یادگرد
دعا کرد و گفتش که خسرو نیک پی   برفتیم ازین در سوی دشت ری

زمانه و لشکر بهم باز خورد / زمین شد ز گرد سپه لاجورد
نگر چون درآمد غو طبل باز / دلیران ابا هم بشدند رزم ساز
بکردیم جنگی که هرگز کسان / ندیده کسی حمله کردن کشان
سرانجام پیران برانگیخت بور / زکین خواستن شد بنزد تمور
بکشتند بهم درآورد گاه / بسی زان دلیران آورد خواه
سرانجام پیران گرفتار شد / همان روز ما چون شب تار شد
بسی از دلیران ما کشته شد / سر بخت لشکر همه گشته شد
نه بد لشکر تور را هوشمار / چه گویم ز سالار شاه شهریار
یکی پهلوان دیدم از شهریار / که بد اندرین رزمگه کامکار
بر بازو و یالش چو ران هیون / تنش همچو پیلان که بیستون
بر و یال و بازو و گردن ستبر / خروشان چو شیران بکردار ابر
بزیرش یکی اسپ مانند رخش / جهنده بانندهٔ تیر تخش
تو گفتی بهامون ندارد قرار / بران بازوی این دلیر سوار
ز شمشیر از نیزه آتش بتیغ عار / نگوید جز از گردش نامدار
ز هر سو که آن مرکب انگیختی / سران را همه سر فرو ریختی
بهر سو که او حمله آوردی / سر نامور زود پی سر شدی
چه از زرد و هیکل سرکش بگزد / بگفت این نه از شیر مردان بنزد
تو بودی همی پیران پیش جنگ / برفتید ازین در بسان پلنگ
گرفتار کرد و به پیران همی / بجنگ بد اندیش دشمن همی
چه پیران گرفتار شد گاه رزم / پراکنده کردی بمیدانش عزم
گریزان همی روی برگاشتیم / بدشمن و را حوز رگه گذاشتی
نه این باشد آیین مردان زاد / ندارند شاهان درین کار یاد
که مردی به پیش افکنی در فرار / نمایی به شکوه نه نیکی بکار
ترا زشرم ناید ز گفتار خویش / ازین کار کردار پیکار خویش
زنان در شبستان مردان نکو / بخندند بر زشت ایا نام جو
دعا کرد بر نام کی شاه وروش / زمانه به گفت من دار گوش
که پیران گرفتار شد این جهانی / ندیدم دگر روی پیکار کین
که لشکر بنود دو سپهدار هم / جهان هم کم کینه هم یار هم
به پیچ ریگ روی برگاشتیم / درفش و بنه پاک بگذاشتیم
دگر گفت خسرو ترا زشت عار / بهویدن گفتگوای کو نامدار
مرا هیت کاری ایا کردنیو / تو دانی به پیغاره کردن گیو
ولیکن یکی پند از من نیوش / بوی زین داستان پهن بگشای گوش
برزم اندران گشته کردی جنگ / بهر آن که گریزان که باشد بننگ
میان یلان سرشکسته شوی / همه ابرزنش او خسته شوی
همی گفت شاه دلیران سخن / که افغان برآمد بچرخ کهن
به پرسید خسرو که این جوش چیست / چنین جوش و فریاد از بهر چیست
بگفتند شاها سرافراز گیو / بامه بدابل ابا کرد و نیو
هدین برکه گیو اندران بارگاه / درآمد ثنا گفت بر جان شاه
به پرسید خسرو که رستم کجاست / که دیدار او بر دلم را هواست
دعا کرد و گفت ای شه تاجور / بامداد ایمن کو بهر اهنر
ابا برزوی یل فرزین سپر / روزاره ابا مرزبان دلیر
نه پیچید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم بفرمان تو
چه او با نه شاه دادم بیدجا / گرفته بالید بر چشم روی

همانا بهمان من اندیشه است

عنان با عنان من اندیشه بست / جهان چو بود گرد خسرو پرست
برانیدم از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن ز راه
دگر شه بپرسید رستم کجاست / که گنج بزرگی و گنجش وفاست
مرا پیش رفتن سزاوار هست / که پیغام تابیت خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را / سرافراز زیبنده گاه را
که من آمدم از ره منزل به پیش / به آگاه کردن بر شاه خویش
چو بشنید خسرو ز گیو این سخن / رخش شد بمانند گل در چمن
بگفتند گودرز کشواد رای / شه نوذران طوس فر آوری
و بهره ز لشکر کردن کشان / کسی کاز بزرگی بداورشان
به آیین کاوس پر جوش شد / پذیره شدند و پیاده شدند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان سواران درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده ز رستم نماز آمدند
ز رخش اندر آمد سبک پهلوان / دل کار زار و خرد را توان
ز رخشنده خورشید تابنده ماه / بپرسید از هر یکی از شاه
گشتند گردان ز رستم بر این / گهردار رخشنده آذر گشسپ
چو آمد بر شاه کنر نوذر / همانگاه شد پیش بردش نماز
ستایش کنان پیش شه در رسید / که بر ستایش سرای سزید
تعلق همانگاه زبان برگشاد / بسی آفرین کرد بر شاه زلو
به آغاز کار و بدین گونه گفت / که با دست همی اختر نیک جفت
چو هرمز باد و درین جایگاه / که بهمن نگهدار تاج شاه
همیشه بوی تا بود روز کار / که توفیق یابی هم از کردگار
تو بیزدان پرستی ایا داد دین / ترا ز سپردان تاج بخشایی
سر دشمنانت نگون سار باد / خدای جهانت نگهدار باد
چه کرد آفرین خسرو نیک رای / بپرسید دادش بر خویش رای
بر و گفت خسرو که شاد آمدی / همیشه ز تو بهره با داد آمدی
تو ای پهلوان کیان جهان / نهان آشکارا نگهدار تو جهان
گزین کیانی و پشت جهان / نگهدار ایران و تخت شهان
مرا شادی کوی ... نیک خویش / از آن رو که دیدیم ترا بار بیش
روان مهر ز برزو سام / رسیده نو نزد شاه خوش کام
دگر بار رستم ببوسید تخت / کای نامور خسرو نیک بخت
سنم کوش داده ترا زین چنین دهی / سراب ان روم کان تو درگاه دهی
چو بشنید خسرو و تاج بخش / دگر تازه شد از خداوند رخش
بفرمود فرخ تا در زمان / یکی بزم سازد ز بهر گوان
کار زان بزم رستم شود شادکام / برارد خورشید رخشنده نام
درباغ بکشت دسالار یار / نشستند جائی سخت پیشگاه دار
بفرمود پس تخت زرینه تخت / نهادند زیر درفشان درخت
همه دیبه خسروان بباغ / بگسترده شد گلستان چون چراغ
درختی بد لاله زر زرد کاشته / همه سایه گستر بر تاج شاه
تنش سیم و بارش ز یاقوت زرد / بر و با فشان جهان کهر
همان بوزرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهش پر بهی
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فرو هشته از شاخ چون گوشوار
بدو اندران مشک سوده بهی / همه پیکرش سفته بر سان نی
مراورا بدو گاه بنشاندی / بر و باد از مشک افشاندی
همه چی کس ز بخت به پیش اندر آن / همه بر سران افسر از گوهران

همه تاق بربسته و گوشوار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت
ز هر سو تو بودی پشت ایران سپاه
تو کندی دل دیو مازندران
ز تو شهریارا بد روزگار
سر بدسگالت ز تن دور باد
نداری ز زمانه چو تو شهریار
امیدم بدرگاه پروردگار
بگردش درآمد همی گفت دمی
زناگه شنه کرد گیو دلیر
برهام پرسید از رزم پور
برهام یل گفت کای بدمنش
چو بهرام یل پهلو با نژاد
بیامد برادر بکردار اوی
بشد از گنجان گرد بر ترمنش
بدو گفت رهام کای پرمنش
ولیکن بدین رزم ای نامدار
ز تیغ بداندیش تورانیان
بیاد دیگر آنگه شنیدی این داستان
ز گفت برادر شگفت آمدی
همان درشتی آلت زنجنگ

بر جلوه را جامه زرنگار
فروزنده عود و خروشنده چنگ
نشست از بر تخت زرین درفش
جهانگیر فیروزه با دستگاه
بگرز گران نیز و گرز گران
نگهدار بادت ترا شهریار
دل دوستانت فروزنده باد

زده پای زر لعب رومی قبای
همه شاد و خرم همه می پرست
برستم چنین گفت پس شهریار
بدرگاه ایران بدی پشت کیان
وزان پس دعا کرد رستم بشاه
نبشته چه تو شاه فیروز بخت
همیشه بوی شاد و روشن روان

درآمد برومان همی بانگ نی
در آفاق چشمش برهام گیو
که چون رفت رزم شها با تور
نترسی ز پیکاره و سرزنش
بیامد که روشن همی بوز باد
همان شیر نامد بکردار اوی
تو ماندی بپیکاره و سرزنش
نکن پس از این یاد و هم از سرزنش
نبد لشکر توریان را شمار
بسی کشته گشتند ایرانیان
که دستان زد از گفته باستان
بگفت ای سپهدار سردار نیو
که کینه چرا می نکردی درنگ

رخ نامداران شده پرز خوی
نگه کرد بیژن ابا او ندید
همه راز پوشیده رهام کرد
ابر خاک گو داد سنگ آوری
ز بهر یکی تازیانه روان
چو او شد برانگیخته بشکست راست
توراستم نباید که از رزمگاه
تو دیدی چه کردم برزم فرود
دگر آنکه بیژن درآمد به بند
و دیگر که از ما بکی ره سخت
گریزی بهنگام سر برز جای
اگر لشکر توران خفته شمار
چو زین در شدم بر توران سپاه

همه پیش پای سپهبد بجای
رخان از رعونت دیدها بوده دست
که دور از تو بادا بد روزگار
سرافراز کرده بهر جهان
که خالی مبادا ز تو تخت و ماه
سزاوار گاهی ز زیبا ی گفت
سرافراز کرد بهر جهان
ز عقل و ز هوش و ز اصل نژاد
که کردی بهر جهان کامکار
برافروخته چهره پر ز یکی
یکی آه سرد از جگر برکشید
بگیو دلاور روان بر شمرد
که هرگز نه با خصم جنگ آوری
برفتند آن نامور پهلوان
همه نام گو ادا زدی کجا رست
که کشتی گریزان ز یک کینه خواه
که در بزم خوار ندم رزم سرمه
دل لشکر ما همه شد نوند
همی روی برگاشت شد کار سخت
بر از پهلوانی و سر زیر پای
بیامد تو بر اسپ بودی سوار
که یکی خسرو آزرم با ایران سپاه

لشکر بیامد ابا لشکری

پس من بیامد ابا لشکری
نگردم من اندیشه زان سپاه
وزان پس بیامد دگر ره بگاه
بجستم برنگشتم همه لشکرش
بدو گفت رهام آسان بدید
تو گفتی که در دشت و در کوه سر
چه بینی مرا او را بروز نبرد
چو پیشم آوز ز عیش شادی گذشت
برستم چنین گفت شاه جهان
که این کرد کاین شیردل شاه نو
که با من چه رو آورد او بروی
نهفتن ابا شاه و در طلب گاه
نخستین زود او به جنگ تور
اگر روز من سوی میدان شوم
بیزدان دارنده ماه و مهر
مران پهلوان بشد و من برهی
یکایک ران دست داد نه باز
وزین پس درآمد دم کرنای
ز آوند مهره و بجام پشت پیل
نشند کردن تمامی به آب
سپاهی بگردار دریای آب
ز بس کوکبه ... درفشان درفش

فراخان کلب و با داوری
بدشت ناهی روز کردم سپاه
دمان گرد و پران بوز زرین
مکند و به خاک سیه سوگش
مرز دلیرو فراخان بدری
چه گیرد بشتش چه با صد هزار
همانا که پیران بدرنیه برد

دلم گشت تاریک چون ماه نو
شود از نیارش چنین جنگ کوی
بدارند صف سپه را نگاه
کند جنگ با او بروی و زور
سرافراز گردون ایران شوم
بتاج شهنشاه آفتاب سپهر
بگفتم من اینک شاه چه فرمان دهی
بنزد شهنشاه گردون فرز
به گردان درآمد خروش درای
بشد بانگ ز گام تا پیل
چو جوشنده دریای آذرگشب
روان شد به جنگ شه افراسیاب
سر سر ماه تابان فلک بنفش

سپهبد همانا ده و دو هزار
گریزان زمین روی برتافتند
ببستم مر او سیتش بکرز و رسنگ
بگاه نمودن بکردش بگوش
همانا که روبین خنجر هزار
ندیدیم برخاستش جوی ...
همیشه اندر افکند سر کوکو

بدو گفت رستم کای نامدار
رخ جان اندر آمد مر ارمن زاد
من و گرز و میدان فیروز جنگ
یکی روز تا شب بدان کینه خواه
دگر آنکه برزدی نیز ارژدهای
که من سر کشیم را که کند آرم رسنم
بدو گفت بزرگی که بچان کنم
که هر که درین رزم گیرد کی
همانی نیز آواز روینه خم
وزان نامور خسرو سرکشان
نگر که سپهبد هوا لاجورد
به پیش سپه خسرو پاک رای
تکاپوی اسپان مردان جنگ

همه سرفرازان مردان کار
برکرد پیران بشتافتند
بگردن درافکند شیر بالنگ
گرو رفت یکبار یکار رای هوش
چو آمد ابر تارک نامدار
ابا نامور شیر آرزم جوی
دل و جان برانداخته کرده او
سر شاه از باده شیار گشت
چو ساز بر در مان تورانیان
دل خود زکین خواه نیدادار
که شاه ای تا تو جاوید باد
بمیدان جهانم از کینه جنگ
بکردم همی پهلوان سپاه
بگرد ... را کرده دریای
به بند مرکز د برزو ...
دل و جان به پیمان گر ... کنم
که زهر دگر کسی بنبری
همان نالهٔ بوق با کادوم
چنین بود در پادشاهی شاه
سیه چشم ماه رخ و مهر زرد
بپیش برزوان رزم آلتای
تو گفتی که از گرد زرین رنگ

میان سپه کاویانی درفش / شده روی آسمان زرد و سرخ و بنفش
نهادند رخ جانب دشت ری / دلیران نام آور نیک پی
برفتند یکهفته بر راه و راه / بهشتم چو بفروخت گیتی بجاه
به دشتی که ری بود او را بنام / فرود آمده آنگه شاه نیکنام

سپاهی که از کوه هامون شدی / دل شیر از آن پرده پردل شدی
همی رفت زان منزل چو گرد / شهنشاه و رستم کو شیر مرد
رسیدند شاه و دلیران بکی / بجایی که بد منزل دشت ری
فرود آمدند شاه و سپاه / بیامد گو گیو تا هر دو ماه

زمین و زمان شد پر از گرد مرد
ز رستم سواران بر افلاک گرد

خروش بلند آمد از دیده گاه / بکوشش به توران آن کینه خواه
نباشد کنار و میانش پدید / جهانگیر این سپه را ندید
برآمد یکی نیزه بالا کشید / به جایی که او لشکر را بدید
ز آواز اسپ و فغان درای / دل مرد جنگی در آمد ز جای
بدو گفت خواهم که ایران سپاه / شمار و دهی ای گو کینه خواه
بدو گفت شیده که ای پهلوان / ز هر چه بپرسی بگویم نشان
برش تا بداری ستاده بپای / نشسته بکرسی گو سرگرای
بدو گفت گستهم نوذر بود / که در کینه پرخاش آذر بود
به کرسی نشسته به خرگه درون / یکی نامور پهلو و خون
بدو گفت کان فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
درفشش کشیده سر از چرخ ماه / برش ایستاده تمامی سپاه
نمایان ورا فره خسروی / که گودرز را او بود برز گوی
بقلب سپاه اندر آنجایگیست / ز گند آوران مرد را نام چیست
وزان پس بگفتا که در میسره / سواران و آهن همه یکسره
بگرد اندرش خیمه زانداره بیش / ز اسپ و ز اشتر و پیلان ز پس و پیش
بدو گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
که با شیر یکدر دشمنی برزنی / درفشان یکی در میانش کار

که از راه ایران سپاه گران / پدید آمد از دشت ری ناگهان
جهانجوی بنشست بر روی تور / ابا پیل و با طوس ستاره چو هور
ز بس شعله‌های درفشان درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
هم آنگاه بر شیده و از پیش خواند / بر او بر فراوان سخنها براند
بدانم بدان تاب روز نبرد / که روز که گرد و شب لاجورد
نخستین مرا گفت در قلب گاه / درفشش ببرید پیکر چو ماه
بکن گو یکان پهلو گردیست / که گردان ایرانی ورا نام چیست
دگر باره پرسید بر میمنه / سپاهیست بسیار پیل و بنه
درفشش کجا پیل پیکر بود / فروزنده بر سان آذر بود
دگر گفت آن پرده رنگ رنگ / برو اندران نقشهای پلنگ
فروزنده تاجش چو بدر منیر / کشیده و سر از چرخ گردان بسر
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل / بر آن تخت پیروزه برسان نیل
بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود
سراپرده زان کشیده بجاه / زده گرد کش اندر کشیده سپاه
زده پیش او پیل پیکر درفش / بگردش سواران زرینه کفش
دگر گفت کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
بپیش اندرش اندر سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران

چنین گفت که آن فرّ آزادگان

همه تاق
همه رخ
بفرمود تا
ز هر سو
تو گفتی
ز توران
سر بدسگ
نداروز
امیدم
عجب کش
ز ناگه
برام
برام
چو بهرا
بیامد
بشد
بدو گفت
ولیکن
ز تیغ
ملاو
ز گفت
هما

چنین گفت کای فرّ آزادگان / فریبرز کاوس و آن رزمجویان
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او درفش کاویان
برش همچو شیر و تنش همچو کوه / کمندی فروهشته در پای اوی
به ایران نه مردی به بالای اوی / نه بینم یکی اسپ همتای اوی
بگفتا که او رستم زابلی است / زره‌دار با خنجر کابلی است
سواران بسیار پیلان بپای / برآید همی ناله کرّه نای
چنین گفت کان هست گودرز و گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو
بخندید از گفت شیده طور / بگفتا که ای مرد رخشنده هور
ز رستم ز نخجیر و کوه طوس / مر او را هنر رزم با آبنوس
که گردان ایران هزیمت باک / همه با سپاه نه بشم به گرد مغاک
کیان را بخاتم ازین لشکر بی / کنم جنگ را من ازیشان بری
برآمد بجایگه غو طبل کوس / همه روی صحرا شد آبنوس
هم آنگه برش و خاقان شد از چین / که آمد همان شاه و فغفور چین
چو از دور فغفور چین را بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
گرفتند مر یک دیگر را به بر / نشستند آنگاه بر زین زر
چو آراسته گشت ایوان سور / شه توران آن گفت پس با هور
سر و گفت آنگه به موز گز چین / کلاه و با تاج و تخت و نگین
یکی را از آن دو گرازه است نام / یکی هست بیژن دلیر و نام
بفرمود و ز خیمه را شهریار
روان رفت در خیمه اندر زمان / چو آورد بیژن گرازه همان
پس آنگه برادر و سرش گفت / که بر گل چو پیلان خود توانند گفت
به بیژن چنین گفت کای بد کنش / بتو باد و ایم رها سر زنش

بپرسید کان پرده سبز رنگ / که باشند در آن نقشهای پلنگ
بر پیش نشسته یکی پهلوان / ابا فرّ و با برز فرهنگ کوان
برو بر زمان بر خروشد همی / تو گفتی که دریا بجوشد همی
درفشش به پیش اندرون پیکر است / همان تاج زرین ورا بر سر است
وز آن پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده سرکران
یکی گرگ پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده زرین سرش
بود بیژن گرد آور دلیر / بکین پدر بسته دارد کمر
نه بینم ازین لشکر نامدار / یکی نامور گیرد از در کارزار
فرامرز برزو سگالد گزند / اگرچه بسی بر دل آرد گزند
چه مردان برایم به کوه نیک بر / به بندم میان از سر کین کمر
ورین پس که از دشت برخاست گرد / بشد روی صحرا همه لاجورد
برون آمد از گرد افراسیاب / ابا لشکری کو نبودش حساب
بر آن تخت مرکب همی گند تور / بر نیزه پا آمد بر شاه تور
فرود آمد از پیل فغفور چین / هم افراسیاب آن سرافراز کین
خرامان سوی بارگاه آمدند / تن آسوده از رنج راه آمدند
که چون رفت رزمش به ایرانیان / بن کار من رزم را کی بیان
و سر وزر ایران به بند شدند / همان هم اسیر کمند شدند
بشد شاد بسیار از آن شاه تور / ز بس آفرین کرد داور بتور
که روبند یان را ز بن دو من گر
رخش گشت مانند آفتاب
گرفتار گشت آن دو دلیر
هزار از دلیران نیزه روان
یکی جام می خورد افراسیاب
چگونه به چنگال این نره شیر
کی آنگه گفتی ز تو راز نان

هزار از دلیران شمشیرزن / هزار از جوانان رویینه تن
هزار از کمند افکنان دلیر / هزار دگر صاحب گرز و تیر
بیایند با ما بنزد آورند / سر خویشتن زیر گرد آورند
کنون بسته در پیش من خار و زار / جدا مانده از خویش و از دو یار
چو بشنید پیران از آن گفت سخت / بدو گفت کای ترک شوریده بخت
گزین زود بگشای دستم زبند / بیاور یکی بازپیچ و گرز و کمند
بفرمای که بدهندم ای تاج ور / پس آنگه به هم جنگ شیران نر
دگر زان دلیران مردان کار / بیکدم جانم بردم مدار
چو بشنید افراسیاب این سخن / به پیکار من بر خویشتن
بدو گفت کای رزمزن بد گهر / همانا ندیدی تو از خود خبر
همیشه به گیتی زنی لاف کار / مداری ازین گفت کو هیچ عار
کنون یک دلاور بیامد به جنگ / [illegible]
بدو گفت پیران که ای شهریار / سخن بشنو از من بیا گوش دار
شنیدی که جمشید فرخ سرشت / به تخمت که بد بعالم بکشت
چو بخشش بیکباره شد بربری / سر آمد برو روز کین گستری
زمانه این چرخ داد و نه کار کرد / از آن تا جور خویش یکباره کرد
ز چین و ختن تا به دریای هند / ز قنوج کابل ز دریای سند
جهان سر بسر بود او را رهی / بعالم ورا بود شاهنشهی
سر از کام ضحاک تازی نژاد / برش راند لشکر به کردار باد
بکردند با یکدگر جنگ سخت / ز تهم روی برگاشت یکباره بخت
گریزان شد از جور آن مار دوش / بعالم همیگشت آن بتر زو دش
همی خواست رفتن به هندوستان / که آرد فراچین ازو هستان
چو بر خواست آواز کوس رحیل / بناگه رسید او به پیکی پیل
بخواب اندران رفت جمشید شاه / که فرمان رسیدش در آمد زراه
همان دم پرستار ضحاک شاه / ز زابل بکابل همی شد براه
زمانه که ابر پای پیل او رسید / بگه کرد جمشید را خفته دید
چو نزدیک شد چهره او بدید / تو گفتی که از جوج آواز شنید
کاین است جمشید فرخنده چهر / گرو چرخ ببرید یکباره مهر
همانگه بدو بست او را ببست / به پیش اندر افکند خود برنشست
بیاورد نزدیک ضحاک دون / بفرمود تا زان بریزند خون
دگر باره گردون ز ضحاک مهر / سپهبد ازو دی بگرداند چهر
فریدون ابر پشت مرکب نشست / ز الوند آمد مر او را ببست
چو تو سوی ایران بکین آمدی / ز توران با ایران زمین آمدی
ابی نامداران بکشتی به کین / ز خونشان شد ارغوان زمین
همان شاه نوذر گرفتار شد / جهان پیش ایرانیان تار شد
تهمتن بیامد چه کوه بلند / بدست اندر آن تیغ برزین کمند
ترا از فرزند تکاور [illegible] / همانا که بخت تو نیز و نمود
کمربند بگسست رستم زجان / ربودت ز سر تاج را پهلوان
بیاورد تازان بر کیقباد / کو تاج بخشش لقب زو نهاد
همانا شنیدی ز جنگ بزرگ / چه کردم من ای شهریار سترگ
ز ترکان بسی را به شمشیر تیز / برآوردم از جان شان رستخیز
همان نیز با دیو پولاد وند / بیا زخم جستم ز نام بلند
همان زخم رستم بنزد [illegible] / گر ایشان تو بودی بجان در گداز
و دیگر که در چه بماندم اسیر / بیامد سوی توران گو شیرگیر

برسم کارت اباسیم و زر

برسم کارت اباسیم و زر / چو نان پر از لعل و در و گهر
منیجه از انگامی نیرو روان / بیامد بر پهلوان جهان
بگفت آنچه بد نزد او سر بسر / کمر بست آن که برخاستش خر
مرا از بن چه فرود آورید / چه بر روی برزوی ما بنگرید
بگاه سخن سوگند او یاد کرد / ابا نامداران روز نبرد
کز آن شب از آن کن افراسیاب / بگوییم همی خورد و آرام خواب
بیک کار سازم کنون بهر و پیش / که بر روی تو جنگ نه همه کشورش
کرو ش ان از آن مرز کو آمدیم / به ایوان تو جنگ جو آمدیم
بسی نامداران گرد ان تو / همی جنگ جویان مردان تو
بماندند یکسر دران رزمگاه / نه ز رستم یکی زگردان شاه
گریزان ز ما روی برگاشتی / بها تاج با تخت بگذاشتی
ببردیم ز ایوان تو خوار بسته / همان خوب رویان از ارزنسته
چو شد روز دیگر پس از ما یکان / سیه کردی از سم اسپان زمین
چو در رزم شد جنگ رستم دراز / سوی بیا جمن زنان پشت باز
کنون گرم راه تخت شاه سپری / کنون چست بر ما بیا داوری
نه تو ورکه رزم ببستیم دست / نه از تو بیامد بجای نشست
یکی نامداری بیامد پدید / سرا از گردش چرخ گردان کشید
مرا با گرزه به جنگ آورید / سرافان سوی آهنگ آورید
ز چین است از تخم فغفور شاه / نه از شاه ما چین نه توران سپاه
بیاری این نامور اژدهای / نهادی تو هم پای پیشتر بلای
اگر من گرفتار گشتم چه غم / بگالیت برزو ورستم بهم
چو برزو و رستم بجنبد زجاه / همان آن هرام رزم آزده ها
به تیغ و در روان تا ان همی نقش جست / بیا زخمش روی زمین پشت بست
دگر بیژن روبه به چنگال شیر / گریزان شوی اشست شیرگیر
چو بشنید افراسیاب این زخشم / چو او تا بس سخن کو از کینه چشم
به بیژن همانگه بیاید سگرید / تو گفتی سرش را بگرز هم برید
بهانگه و الهاک را گفت خیز / بران گونش را بشمشیر تیز
ز جا جست اهاک بیجن پلنگ / گرفت آن ورتن را سر با آهنگ
که تا اندر آن کنا ی بیرون برد / مگر آن پور تن را سوی انجمن برد
چو آن خشم کین زان شهنشاه تور / نگه کرد بیچید بر خود چو مور
به سه گاه گفت پیران بود لوپر کیو / دلیرست نام آور مرد نیو
چو او کشته گردد درین جایگاه / همانا نماند مرا آب جاه
شود گیو رستم ابا من به خشم / چه گونه به ایشان کارم گو چشم
دگر گیو گودرز هراین سپهر / مدار زرد سبو زد و زور دش جگر
دگر آنکه از دختر رستم است / از آن شهر توران بر از عام تخت
ز جا جست آنگه فرو برد سر / بنزدیک شاه پر از خشم فر
دل اکر دکگفت ای شهنشاه زو بش / زمانه به گفتار من دار گوش
بداند تو که این نامور شیر ارست / که او مر ترا در جهان دشمن است
که او کشته گردد کنون بی دریغ / شود ماه او و در زمان زیر تیغ
از اختر شد کردی از ما به جنگ / گرفتار گردان رویینه چنگ
بماندم زکینه مر این رابیان / ازو نامور زود برند جان
ولی این فگر بهر بند کران / چه از ما شود نامداری زیان
ورستیم این که آن سرفراز / ستانیم ز ایرانیان زود باز
دگر آنکه گیو سراو زر طوس / فریبرز کاوس با طبل کوس

بپیران بگفتا برانگیز اسپ
بگو ایش پیاتر کن داوری
بکن آشتی با من و کین مجوی
وزان تو باشد بجای آشتی
برانگیخت پیران تگاور ز جای
خروشید بر سوی ایرانیان
چو بشنید گودرز اندر زمان
بمیدان ز بهر پیام آوری
بدو گفت خسرو که ای گرد نیو
بشد گیو گودرز نزد پسر
که آمد سواری ز ترکان براه
بدو گیو گودرز گفت ای زمان برم
چو آمد بمیدان سر و سپه گان
نشستند هر دو ابر روی دشت
بدو گفت بشنو سراسر سخن
بدست کرازه دگر کشته شد
همانگاه پیران بزین برنشست
به پیران بگفتا برانگیز پور
ابا رستم زال جنگ آورد
برانگیخت پیران همانگاه بور
ز جا جست خودی به سر بر نهاد
حمایل یکی تیغ زهراب دار

بمیدان روان شو چو آذرگشسپ
همانا ز آیین بگستری
سخن هرچه دانی براو بگوی
که رستم دلیری ز تورانیان
بیامد بنزد شه کامران
همانا بیاورد سر داوری
بگو تا بمیدان رود گرد گیو
بدو گفت کای پور روشن گهر
همی تازنان تا بایران سپاه
ز فرمانت ای شاه می نگذرم
فرود آمد از تازی اسپ آن زمان
ز هر در فراوان ز هر گذشت
بدان تا بگویم سراسر ز بن
سر بخت آن نامور گشته شد
بیامد از آن دشت بر بال نشست
برو تازنان تا بنزد دمور
چو باد وزان شد بنزد دمور
چنان چون بود رسم مردان راد
به کتف گرز مانند سام سوار

پیامی ز من نزد خسرو ببر
ز شاهان که کرده است این کیمیا
زمینی کجا آن فریدون کرد
پیام آوریدم ز افراسیاب
دعا کرد و گفت ای شه پاک دین
یکی نامور خواهد ای شهریار
پیام ورا زود ده هم جواب
برانگیز شولنگ از زین جادمان
پیام آوریده ز افراسیاب
بگفت و تگاور بمیدان جهاند
همی گیو از اسپ آمد بزیر
به پیران سخنها سراسر بگفت
بهام ستیزی چون سیاوش نبود
کنون گر بخواهد سپر کین باب
همه مایه باب توران بگفت
بگو ایش که تا رای میدان کند
همه داوریها بنزد دمور
ز کینه بپوشید بر تن زره
کمر زرکشی برز تیر خدنگ

ز من مر ورا هدیه نو ببر
چرا جنگ جویی همی با نیا
بجنبید بر سلم با دستبرد
شو عزه با خود چه پنداشتی
بمیدان درآمد گو نیک رای
بنزدیک کیخسرو کامیاب
بیامد ز توران دلیر گزین
که گوید پیامش بکار نگار
سراسر سخن همچو در خوشاب
برو سوی میدان همی تازنان
برو زود و از هر درش ده جواب
ز رسم فرس جانک بر نشاند
بیامد بنزدیک پیران پیر
از او گیو گفت یکسر به گفت
چو رسم فرس جانک فامو س نبود
کنون خود اوز آسمان کامیاب
ازان شاه توران ببند در شگفت
همه ساز آیین میدان کند
سر سرافرازان زیر گرد آورد
پسان کرد آنگه که پیل دور
برآید در افکند از کین گره
بکرد دگر بسته از بهر جنگ

چو رهام و چون گستهم نامدار
بجنبید جمله ابا تاب و توش
چو رستم ابا نامداران تمام
بدو گفت افراسیاب دلیر
بفرمود پهلو به پولادگر
چو از کار ایشان بپرداخت نیو
بفرمایید کوس درآرند کوس
بکردم یکایک کسی زیر بند
بفرمود پس شاه با کوس و نای
تو گفتی همه دشت اهرمن گرفت
سپین و سنان را یکایک بداد
یکی در کربزو یکی در ستیز
چنین بد که تا خور برآمد ز کوه
بمیدان کینه یکایک بکوشید
به قلب سپه اندران تخت پیل
وزین سوی خسرو یکی برکشید
بیاراست صف را که هرگز چنین
سوی میمنه گیو بر پای کرد
سوی میسره طوس نوذر بپای
همان هم فرامرز سام دلیر
ز بس نیزه شد بیستان دشت
بپیران بگفتا بگرد

دگر زنگهٔ شاوران سوار
تو بر ترک دلاور بدیشان بجوش
ببند آورم خود برآید بکام
که ای نامور پهلو شیرگیر
که بند آر مسمار پولاد بر
بغرید مانندهٔ تند دیو
از آن من وگر زمیدان و کوس
بغرید کوس و بنالید نای
و یا کوه با آسمان دشمن است
یکی تیغ هندی ز زهراب داد
فتاده به هر جا سپه رستخیز
سپاه و شنه رنگ شد در ستوه
بگردد ر گلوی او بشکفید
زمین زیر لشکر شد و پیل پیل
چو زان گونه آن لشکر را بدید
بیامد سپاهی به توران زمین
همانگاه رنگه در او جای کرد
دل کوه پر ناله کرنای
روزه دگر مرزبان دلیر
تو گفتی بلا بد مگر پاروی
بر ایشان که آیین شاهانه بود

چو گستهم و گرگین و شیدوش شیر
برادر ورا تو ای شهریار بلند
تمامی ابا خسرو نامدار
تو دانی بکن هرچه رای آیدت
مران هر دو آن را ببند گران
چنین گفت با شاه افراسیاب
از ایران تمام یکی نامدار
وزان پس بفرمود سالار طوس
وزان پس دلیران پرخاشجوی
یکی گفت ماییم خصم ستیز
طلایه ز هر سو فرو تاختند
به اسپ اندر آمد شه افراسیاب
بپیران چنین گفت کای نامدار
نشسته بر تخت افراسیاب
به طوس دلاور چنین گفت شاه
بیاراست طوس گو آنگاه صف
به پیش سپه بود گودرز
به قلب سپه خسرو تاجور
به پیش اندرون کاویانی درفش
چو از دور افراسیاب آن بدید
سوی میمنه بود هومان گرد

روزه سرافراز مرد دلیر
به سالار زنجیر بازو ببند
همانا به بند اندر خبر بنده وار
که فتح و ظفر زیر پای آیدت
به شبدیز هی دار تیره روان
که ای نامور شاه گردن خواب
کنم خسرو و هم پدر را بدار
به آفتاب هنشنه ارجمند
بغرید نای و بنالید کوس
ابا یکدیگر شان بد گفتگوی
یکی گفت ماییم راه گریز
همه نیزه‌ها را برافراختند
بجنبید لشکر چو دریا ز آب
صف این سپاه را بیارای
به پیش لشکری همچو دریای آب
که ای نامور گرد با دستگاه
ز کینه بلیها برآورد کف
بر سر فرازان گرد دلیر
ابر پیش رستم برزو نامور
سواران ابا گوس زرینه کفش
بغرید بر خود بگردون رسید
چو لهاک و فرشید باد دست برد

بپیران بگفتا برانگیز اسپ

که این بیاراو سزه بدست
دعا کرد انگه به فغفور چین
بدو گفت شاهش که هشیار باش
که جمله فسونکار کج رو بوند
بر انگیخت باره بکردار آب
بدو گفت شاها مرا این اهورست
بدو گفت انگه شه افراسیاب
بمیدان درآید چه پیل سترگ دلو
درفشش کجا اژدها پیکرست
بپوشید ببر چرم ببر بیان
چه جوشن نشود بجز جوشن همی
ز رمحش نبود [illegible] و دل
اگر تو مرا اورا به جنگ آوری
زمین را ببوسید گرد دلیر
بخشم کندش با یم زرین
بکوه در انداز [illegible]
بگفت این و از پیش افراسیاب
بمیدان درآمد بکردار کوه
زمانه در آن دشت چون [illegible]
کجی رفت کیخسرو و پدر
ز هر چه کینه جوید همی با نیای
ز قلب سپه خسرو اورا بدید

بیامد بر افراز باره نشست
کلاه و با تاج و تخت کیان
سرت راز دشمن نگه دار باش
از ایرا همه پیش خسرو بوند
بیامد دمان نزد افراسیاب
که بینم درفش تهمتن کجاست
بشنو تا بگویم ترا ای جواب
که باشد از و دیو نر در غریو
همان ماه تابان در ابر سرست
شنیده ابر فیل زنده دمان
تو گویی که دیوی خروشد همی
بسی کشته ام پیش او منفعل
زمانه بر آتش بد از داوری
بگفت ای شهنشاه با داد و مهر
بیارم بر تو بمیدان کین
ور ای بر گردانم از روز جنگ
ابا هیچ فر برز شکوه
کز و مانده حیران سپهر کبود
بمیدان درآید به پیلان هنر
ندارد همانا بدل کیمیا ی
همان نیز آواز او را شنید

بر انگیخت گلرنگ اندر میان
ز روم [illegible] بمیدان چه فرغان [illegible]
ز ایرانیان خویش را دار گوش
زمین را ببوسید انگه تمور
ز باره به زیر آمد آن نامدار
چه پوشید بزرم اندر آن دلیر
که آن نامور در گه کارزار
عمودش چنین سرگاو [illegible]
بسر مغفرش چرم دیو سپید
بگاه ترکش هست همچون [illegible]
در رخش خوانند او درست
نه آرام دارم نه خور و نه خواب
شود شهر ایران و توران زمین
چه چشمم درافتد براو نامدار
بنوک سنانش بر بایم ز رخش
همانا که کین مرا [illegible]
بر انگیخت گلرنگ بازی گرفت
پس انگاه چه تند رخروش گرفت
بپیکر زین کیان پهلوان
ندارد همی شرم ز ایزد دگر
چنین گفت با نامداران خویش

بیامد به نزدیک شه چین دمان
که جفت تو باد افرین و [illegible]
بمیدان کین دار با خویش هوش
بیامد نشست از بر تند بور
دعا کرد بر شاه توران دیار
نبردش بتیغ است با گرز و تیر
چه پوشند که هنگام پرخاش کار
کره چه کوهی ابر دست خویش
همانا به خورشید دارد نوید
شنیدند براو نامدار بلند
گرد در همه شهرها نام راست
چه گویم از ان کوه عالیجناب
سراسر زما و ز فغفور چین
بگرید برو زال و سام سوار
ز نعل سمندش کنم بخش بخش
همه هام را هم پسند [illegible]
بر انگیخت باره ابا صد شتاب
بمیدان کین ترک تازی گرفت
که نام بزرگان بباید نهفت
[illegible] آید درا در گه کارزار
[illegible] بکین [illegible]
کای سرافرازان [illegible]

که باشد مرا این ترک با گرد دار

که باشد مرا این ترک با گرد دار
دلیر است دارو برو بازو برز
بگفت رهام کای نیک اهور
همان پیران شیر دل این چنین
نه بینم به گیتی و راه [illegible] نبرد
یکی کود یکی را کیتی شیر و گیر
چه تو کین کوی بدلیان مگوی
بمیدان بر و کر [illegible] داوری
اجازت طلب کرد از شهریار
بگفت بیامد به میدان چه بار
خروشید انگه به سوی تمور
که از شعف کشتن چنین خشم چیست
ندانی مگر گرز کوپال من
ندارم همی ترس [illegible] هراس
بپاسخ بگفتش کای [illegible]
بگو نام خود تا بدانم درست
منم انکه کشتم [illegible] زمین
منم انکه رستم کو تاج بخش
ز [illegible] همی [illegible]
چه بیژن چه گرداد فرهاد [illegible]
چه پیران هومان کلباد شیر
چه سقلاب روم و چه خاقان چین

که جوشند کین در گه کارزار
همان پهلو پیکر بای گرز
بعد نام این کرد [illegible] تمور
گرفتار او گشت در گاه کین
بروز سفید و شب لاجورد
میان دلیران از انیا حقیر
ابا نامور کرد آزاده خوی
نه رازی بد آئین کند آوری
پس انگه برهام گفت آشکار
چه چشمش بدان کوه پیکر فتاد
به بیهوده این سرکشی خشم چیست
همان نیروی جنگ هم پای من
به چنگال من کشته شد [illegible]
[illegible]
که شمشیر من [illegible]
یکی دیو را وقت هنگام کین
ز من در [illegible]
دگر با به بیشم چه [illegible]
چه پور [illegible] چه رهام و گیو
که روی سپهرم [illegible] دلیر
نویسند نام مرا بر نگین

به هجله سلیح تن پیلارست
ولیکن ندارم که شهرش کجاست
گرازه که او شهریاری است
سپه را ازو دل درآمد هراس
ز رهام خندید و گرگین بگفت
سپه را از و دل شکسته کنی
بدو گفت رهام کای مرد ریو
[illegible]
شدم من بمیدان این نامور
بلرزید بر خویش گرگین نیو
همانا نباشد خرد در سرت
به گیتی نباشد چو من پهلوان
بلرزید بر خود تمور جوان
همانا که از عمر سیر آمدی
چه بشنید گرگین سخن از تمور
منم انکه انگه [illegible]
فرامرز [illegible]
دلیران ایران تمامی [illegible]
ز من در [illegible] روز جنگ
چه سینده فراخان [illegible]
ز ترسم [illegible]

ز شاه هنر سنج [illegible]
همان نام او هم ز اختر [illegible]
چو ماهی گرفتار شصت [illegible]
ابا شاه و دانای [illegible]
که این دوستان را نباید شگفت
دل نامور شاه خسته کنی
تو رو سوی میدان این گرد نیو
بیامد بر شه زمین داد بوس
ولیکن تو نام دلیری مبر
ندید او مدارا [illegible]
بدو گفت کای [illegible]
گرفتار بازی [illegible]
نگارم [illegible]
شگفتی بماند اندر آن پهلوان
گزیر ان به چنگال شیر آمدی
بدو گفت کای ترک [illegible]
ز من یافت [illegible]
بسوزم [illegible]
چه طوس و چه گودرز [illegible]
که یکیک [illegible]
دگر اندریمان سوار [illegible]
[illegible] شاه افراسیاب

نبرد دلاور چو این سخن بشنید / رخش گشت مانند شنبلید
بلرزید بر خود بگفتا که من / ندیدم چنین مرد شمشیرزن
بدل گفت با خود که نامش کجای / بپرسم تا که باشد این جنگجوی
پس آنگه بدو گفت کای نامور / ز اصل نژادت بگو سربسر
بدان تا بدانم ترا نام کام / که در رزم گویی منم پور سام
بگفتا بود نام من پهلوتن / سر سروران گرد لشکرشکن
نهنگ بلا شیر میدان رزم / شه شیرفشان گاه شادی و بزم
جهان پهلوان گرد رویینه تن / سر سروران مهتر انجمن
خداوند شمشیر و کوپال ببر / سرافراز گرگین یل شیرگیر
ولی مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا اسپ ترگ تو کرد
بران ما کم چون تو زال پیر / زمانه به کینش ببندد هنر
بیاورد سپه زو بگرگین راد / ز تیغم زده دود گرش به باد
همانا تو گرگین میلاد رای / مدارا سپهدار با داد و رای
چو گرگین چو آمد چنین گفتگوی / بخندید گردیل از گفتار اوی
ز روی سخن به گرگین بگفت / که مردی و مردان نشاید نهفت
بسی نام مردیت بشنیده ام / همان هم گریزت بسی دیده ام
تو او بی که چون شاه افراسیاب / ابا برزوی نامور با شتاب
سپه را به ایران زمین آورید / همان ساز آیین کین آورید
چو برزوی دست تهمتن شکست / تهمتن شد آشفته زان پیل مست
فرامرز از هند باز آمدش / همان بار جنگ بکار آمدش
جهانجوی برزو به میدان چو شیر / بیامد خروشید با دار و گیر
بگفتا فرامرز با گیر و دار / تو رفتی به میدان گرد و سوار
چو برزوی یل گرز را برفراشت / فرامرز آمد ورا بازداشت
گریزان ازو روی بر گاشتی / فرامرز در رزم بگذاشتی
ولیکن کی اندرین داوری / ز دست تو گر زین جهان بری
چه دانست گرگین که بشناختش / دل و جان ز اندیشه بگداختش
ولیکن به قلب سپه شد ز دور / بهومان بگفتا برو گیر بور
بگو با تو مر گرزین کای دلیر / بود شیر سیر از لاف او را بگیر
گمان همی برید یا او یکی / که در رزم او زن بود تو چه شوی
برآشفت هومان بهانگاه اسپ / خروشید برسان آذرگشسپ
به ایستاد از جهرا وا ز داد / کای نامور گرد فرخ نژاد
به گرگین چه داری چنین گفت گوی / بگو کوش تا پادر برد پای
نبرد دلاور چو او را شنید / بگرداند رو و بدان سر کشید
چه هنگام فرصت فراز آمدش / سوی بازگشتن نیاز آمدش
برآشفت باره براه گریز / فتاده مر او را بدل رستخیز
سوار گزین چون شد آگه ز کار / برانگیخت مرکب چو شیر شکار
همی گفت کای پهلوان جوان / کجا میروی این چنین تازنان
تو گفتی که هستم چنین مرد کار / نه پیچم سر از گردش روزگار
چو لوت گزین کوته پیچان شدی / بیک زخم ناخورده پیچان شدی
بهانگاه کمان را بزه برفگند / برابر دو و از چپ گره برفگند
بزد تیر بر اسپ گرگین چه باد / بهانگاه گرگین ز مرکب فتاد
پیاده سپر بر گرفت همچو دیو / به لشکرگه آمد ابا صد غریو
بخندید بدسگال گفتا رادی / همان از گریزی دگر دادادی
فغانها برآمد ز تورانیان / که آهنیت پیکار ایرانیان

بیامد بر شیر زن رفته رنگ

بیامد بر شیر زن رفته رنگ / بدو گفت رهام کای مرد جنگ
چو باز گشتی گریزان چنین / ز رخ رفته رنگ پریشان چنین
بمن از چه کردی بگو سرزنش / چه در ژرف بشد ترا آن منش
بدو گفت گرگین کای نامدار / نباشد چنین شیر در مرغزار
تو گویی مگر برزوی پهلوان / بیامد که جوید نبرد گوان
تو گفتی مگر رستم آمد برم / که سر برزد به خنجر همه بگرم
تو گویی فرامرز شیر اوژن است / و یا کوه البرز در جوشن است
نگویم همی نام خود پهلوان / بنام و صلابت اگر در جهان
چه از جنگ او شد خلاف این تنم / دگر در که کین چرا دم زنم
چو بشنید خسرو ز گرگین سخن / به رستم چنین گفت کای پیلتن
یکی داستانی شد این کارزار / وزان باز گویید در روزگار
بخندید رستم ز گرگین گو / بیار گردان گردنده جو
بزرگان گردان رزم آزمای / بسی داد کشند ازان گفته های
ولیکن بفرمید دیگر تو ر / که ایرانیان را همان ننگ ندر
کجاست دلیری بیاید برم / بدان تا دلیری او بنگرم
همی خواست برزد که آید برزم / که گیو دلاور بکین کرد عزم
بیامد بنزد شه پاک دین / ببوسید گیو دلاور زمین
دعا کرد گفتش کای شهریار / کنم جان خود را ز بهرت نثار
و دیگر که پیران کرفشا راوست / دل من برآزار رنجار اوست
سوم تا ببینم هراین نامدار / که دارد هنر در که کارزار
سپهش داد و رخصت که مردانه باش / دلیری و هشیار و فرزانه باش
برآشفت گیو دلاور سمند / بیامد به میدان او دیوبند
که ناگاه گردی برآمد ز دشت / که چشم زمانه ازو خیره گشت
برون آمد از گرد پس جنگ سلم / برآمد همان بوق رویینه خم
خروشیدن اسپ آواز کوس / بپیچید بر گنبد آبنوس
علمهای رزمین شقه سیاه / پدید آمد اندر میان سپاه
سپاهی که چشم فلک خیره گشت / همان روز روشن شب تیره گشت
همه نامداران تازی سوار / همه شیر مردان مردان کار
همه ناوک انداز شمشیرزن / همه شیرچشم و همه پیلتن
شنو تا بگویم که این لشکری / ز که باشد و چیست این داوری
شنیدم که چون رستم پهلوان / روان شد سوی شهر مازندران
بیاری گودرز گیو دلیر / همان پیران گوکس تهم شیر
فرامرز رهام نام آوران / چه گرگین چنین زنگه شاوران
چه بلکات کو در که دست برد / گرفت آن دلیران مردان گرد
چو رستم وزین سوی لشکر فتاد زود / برآورد از جان بلکات دود
بغفراک بربست یال و برش / که تا سر بسازد کنون پیکرش
زواره ز جا جست اندر زمان / دعا کرد بر کردگار روان
که ای کردگار دل نیک رای / کنون کشتن این نباشد سزای
کشانش به نزدیک خسرو بریم / دگر بار راهی هم به نو بریم
که تا شاه کهن گشش نامدار / تنش بر کشد زنده بر دوم بدار
چو رستم شنید از زواره سخن / بسپند پیلان و سرو انجمن
پذیرفت گفتار او در زمان / گذشت از سر خون او تیره جان
کمندش به دست زواره سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد

پس من بپارسش به ایران زمین   به نزدیک کیخسرو پاک دین
قضا را که مرجان تیره تبار   خبر یافت زان کینه و گیر و دار
برون برد بیکلت را همچو باد   سوی خوان قطران ز تیغ نژاد
برادرست از آنجا کشانی لشکری   کنون آمده سوی این داوری
چو گیو آن سپاه گران را بدید   بیکلت گوی کز مان بنگر بد
بیامد بنزدیک خسرو بگفت   که ای نامور شاه با بخت جفت
ندانم که گردون چه دارد بیاد   بدین کین که تا چه خواهد خدا
که باشد سپهدار این لشکری   ندانیشش بیکلت با داوری
بیاری افراسیاب آمدست   مروشان چه دریای آب آمدست
بدو گفت خسرو خدا یار ماست   جهان آگه از کین پیکار ماست
چو بیکلت لشکر بدانجا رسید   همانگه وصف همی دار برکشید
میان مروشان صف برآراست زود   زکارش شده نوزشاوی نمود
همانم سپهدار همانند گیو   بیامد مروشان بر کرد نیو
چو افتاد چشمش بروی تمور   دل گیو گو زو درآمد بشور
یکی اژدها دید بر پشت جنگ   مروشان بکردار شیر و پلنگ
بشد خیره از وی گیو آواز داد   بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
همیدوم بکین سرافراز پور   کنم بر تو نیزه فروزنده هور
به خنجر شکافم بر او سینه اش   ز سر در رکردانم این کینه اش
من آنم که چرخ زبان گرد   کشیدم نمودم بسی دستبرد
بن دادرستم گزین دخترش   که بودی گرامی تر از افسرش
نژاد بد اندیش در جنگ من   بشد کشته هنگام رزم پشن
به تنها شدم سوی توران زمین   نشستیم از بر بور شیر کین
جهان جوی کیخسرو پاک دین   بدست آوریدم زما چاین و چین
چو زانجا به ایران نهادیم روی   بیامد سپهم لشکر جنگ جوی
چه کلب و لشنیهن شیر دل   گزیشان شده پاشیر کردان چگل
به تنها مران لشکر برگذشت   بداده بانشده هیسل است
دگر ره همان شیر پران گرد   بیامد پس من ابادست برد
ببستم تو را دستش چو خم کمند   شکستم مر آن لشکر زورمند
بسفتم به خنجر درا نیز گوش   بتوران درافکندم از کین خروش
گذشتم بهاران چنان چه پال   کسی این کاره هرگز بدارد بیاد
تمورش بگفت که چندین ملاف   که بشنیده در تست اندر مصاف
اگر هست از تو جهان عالم به بیم   نترسم من از ترس تو ای لئیم
به فیروزی شاه افراسیاب   ز زینت در آرم بخشم رکاب
نه پهلوان تو از نترست   بیاداد او کتاب نمود شنمت
فکندم من او را ز خم رکیب   ز بالا درآمد به سوی نشیب
ز تو کر بود عالمی در هراس   نگیرم ترا ایک جوی در قیاس
بدو گفت کورش که بیهوده بس   نه بندد بکین دست من هیچکس
شه توران و شاه افراسیاب   شد از آتش تیغ تیزم کباب
سر سروران که هومان نیو   ز گرزم بجانش فتاده غریو
دل گیو گو زو برآمد به خشم   چو ... تاش خشن کرد از کینه چشم
سنان را برآورد حمله نمود   دگر دو ... دل ... کبود
تمورش چنین پاسخ آورد باز   که گر سوی جنگ آمدی جنگ ساز
وگرنه برو سوی ایوان خویش   بیاورد گزین سخنها به پیش

کشدند بازو برم سنان

کشدند بازو برم سنان   روان باد پایان کردان توران
دل گیو گو بود زین پژمان بدرد   برو حمله شیرژیان کرد گرد
ز جوشن بشد خاک آورد گل   به لرزه فتاده زکین هر دو دل
ز زخم سنان آتش افروختند   تو گفتی همی عالمی برخشند
سپکد بکران ایستادند باز   زمانه و در مهر کرده فراز
دگر ره زکین جنگ آراستند   بدانها همه کینه پرداختند
سنان شد بدست اندرش ریزه ریز   چو از می که پیدا شود رستخیز
ز پیکار کران ایستادند باز   همان گیو گو هم دلاور تمور
ز قربان کشیدند هر دو کمان   ببارید تیر از کمان سران
ز بازوی هر دو برافراز ترگ   همین تیرباری چو همچون تگرگ
شد از تیرشان خور همی ناپدید   کسی این شگفتی بعالم ندید
شده گیو را رخ زکین سندروس   جهان بر جهان پس آواز کوس
همی گفت مردان بسی دیده ام   همان رزم گرشسب بشنیده ام
چو این نامداری نیامد زبین   همانا نباشد وی از چهر چنین
سواران ترکان بدینگونه جنگ   نگوئید با نامداران جنگ
همانا که از نسل ایران بود   که جنگش همی با دلیران بود
بنام سپهبد همی سرزنش   همی کرده ام زین کوه پرمنش
گر امروز از چنگ این اژدهای   تن آسوده کردم همی ...رای
همانا زمانه ور بنو... کنون   بزادم شدم در جهان ذوفنون
همی جوان ابا خود تمور گزین   همی گفت کو... رزم کین
ندیدم همانا دلیری چو کس   نه از دیو نه ز آدمی زاده کس
بود در که کین این اهرمن   همانا که او هست رویینه تن
بگفت این و برد کرز گران   چو آشفته دیوان مازندران
بزد نعره بر گیو کای نره شیر   یکی ضرب گرز گران را بگیر
سپر بر سر آورد گو سترک   کآمد همی اوژدر سان گرگ
ز نیرو بزد گرز را بر سر   همانا تگاور شکستش کمر
زباره به خاک اندر افتاد گیو   ز توارنیان خاست بانگ غریو
چو افتاد گیو از تکاور رکاب   دلش گشت از غصه اندوهناک
سپر را بسر در کشید آن زمان   بغرید چون اژدهای دمان
برآورد تیغ یمانی بدوش   بر او همچنین برد آمد و با خروش
هیونان تکاور همی پی کنند   دل خویش فارغ ازوی کنند
تمور گزین را دل آمد بدرد   رخش گشت از غصه چون لاجورد
بپای اندر آمد بکردار گرد   سوی گیو گودرز گو حمله کرد
تکاور چو بشنید آن جفت پاش   سوی صف ایرانیان در شتافت
گرفته تکاور ایرانیان   شد آشفته زان شاه توران زمین
چو گودرز بر رفت تازی سمند   بیاورد زی شهریار بلند
نگه کرد کیخسرو پاک دید   یکی اسب مانندهٔ رخش دید
بشد خیره کیخسرو نامدار   چنین گفت با پور زال سوار
که گودرز مر این اسب تازی نژاد   ز رخش آمده ای گو پاک زاد
بود لطف صاحب عابدان   که آمد تکاور بر ما دیان
مر این را بیارید در پیش رخش   که بر وی سواری کند تاج بخش
تمور دلاور چه رکاب دید   بلرزید بر خود بکردار بید
همی گفت دیوی چه آمد بمن   شدم خار در دست این دیو تن
بدو گفت گیوش کای نامدار   ازین رزم پیکار شیری هوار

برآیا نگه داشت پیکار جنگ
چه سازی همی برزوی کینه با پلنگ
چو از گیو بشنید این را هژبر
بیازید خود اندر آورد زور

جهان گیو گرزی بزد و نمود
فرو ماند برجای چرخ کبود
پس زور کرد این بر آن ای برابر
فرو ماند بازوی هرچه ز کین

نه جنبید از جا هژبر گزین
رخ گیو از کین شد پر ز چین
درآورد بازو به ببر و هژبر
عدو خورد است از داور ماه بهور

ربود از زمین گیو گودرز را
چنین نامور شیر با ارض را
پیاده مر اورا ابر روی دشت
پیاوردو مانند پیل مست

چنین تا بر شاه افراسیاب
چنین گفت کای شاه با جاه و آب
مر این نامور هست گرد دلیر
که باشد هم آورد یکدست شیر

بگفت و بپیمود اختر بروی
دل گیو گوشد ز غم چاک چاک
بیا تا زیانه شهنشاه نیو
زد از ارض بر پشت پهلوی گیو

بدو گفت کای هژبر دلیر
که ای شاه یک اختر شیر گیر
چه سازم که رسیم بروی شد ز دست
دل من ازین کار گیو شکست

بیارد کشید هیچ اسپی مرا
چه سازم بگو دیگر ای سرورا
بیارم پیاده همی رزم کرد
رخ من ازین کار گردید زرد

چه فرزند لشکر درین دشت جنگ
برآیند بر پشت زین خدنگ
اگر من پیاده به میدان شوم
برزم دلیران گردان شوم

همی بر جهند همه سر و جوان
چه سازم ایا شاه روشن روان
اگر من بگویم بمیدان بنزد
بگوشم رسد از عدو بانگ سرد

بدو گفت افراسیاب سترگ
که ای نامور پهلوان بزرگ
چه فرزند شود روی گیتی چو نیل
شنیدن همچه شیران به بالای پیل

بمیدان رو و ساز آورد کین
رخ ماه خورشید پر درد کن
وزان پس پیاده دلیر سوار
درآمد به خیمه چو شیر شکار

همه ساز رزم از بر گاه بار
نیامد ز غم یادش از جشن سور
وزین سوی ایرانیان سر بسر
شدند از غم گیو پرخون جگر

با ایران سپاه از هژبر گزین
سخن راز مردی آن کهن کین
درآمد ابر بارگه شاه نو
نشستند نزدش دلیران گو

همان گاه رستم در آمد ز در
دعا کرد بر خسرو تاج زر
نشستند گردان تمامی بسور
سخن رفت از رزم گیو هژبر

بشه گفت رستم که ای شاه من
جهان دار دانای نیکو خواه من
مکن هیچ اندیشه از کار اوی
که چون من درآیم ابا او بروی

نخواهم که اورا دگر کردم زند
و یا بر ز جنگ ... برزند
چه وی را در آرم به بند گران
بیارم ببند و توانش تازیان

بگفت این و جام عقیقی بخواست
که چو باده کار ظفر بست راست

بگردون درآمد صدای سرود
بز بهره رسانند آورد ز رود

رخ نامداران بشد چون بخش
زحاجت اگر خداوند رخش
جهان کرد برزوی فرزند جنگ
وگر هم فرامرز با بوی رنگ

زمین بوسه داد و ندر پیش شاه
بهلو فرخ سوی آورد گاه
نشسته در خیمه خویش شاد
کشیدند با ده دلیران نژاد

سخن از هژبر گزین شد بدید
بگفت رستم ببر و بشنید
فرامرز از خویش اندیشه کرد
ز اندیشه دل را یکی پیشه کرد

به تو گفت با برزوی نامور

به تو گفت با برزوی نامور
بگردم بیا شرط بستم که گر
که گر من بگیرم هژبر جوان
زمن باشد آن کرسی پهلوان

بر از این ندانم که امشب ازین
روم زی سپاه شه توریان
ببینم که این مرد بیکار کیست
سپه وار سالار سردار کیست

هم از پهلوانان بگیرم خبر
که هستند در بند آن نامور
نهانی همانگه ز پیش پدر
برون آمد آن گرد پرخاشخر

به خیمه در آمد بکردار باد
کلاهی چو ترکان بسر بر نهاد
بپوشید آنگه به تن بر زره
کمان برآورد و در دم بزه

قبای بروی زره شیر نر
بپوشید بر زد بکرد دگر
بپیچید پا تا چو بر پس سیاه
برون آمد آنگه ز ایران سپاه

نهانی همی راه با پاره گرفت
بکردار شیران کین در گرفت
همی گفت با خویش شیر نژند
که گردان کشیم همی دم زنند

یل لهه دیگرش نام بود از ر نو
همی شد پیاده بکردار دیو
فرامرز را در ره اکنون گذار
سخن بشنو از شاه دوران دار

که بنشسته بد با هژبر او بهم
نمیزد دلاور ز غم هیچ دم
بدو گفت شاهش که از بهر آب
بدل بر در راه هست آذر شتاب

بدو گفت شاهش که مخفی مباش
ز هر ترس بد دل درین مباش
مرو مرکب خاص بسیار هست
در آور بزین شان ز بهر نشست

هژبرش پاسخ بگفت ای شها
به برج بلندی تویی چون مها
بجز آن باره بکشد هیچ پیل
همی جوان که رزم نایم بپیل

مران باره از رخش آمد پدید
چه او مرکبی کس بعالم ندید
چنین گفت پیران دلیر سپاه
که از بیت آیین تدبیر و راه

چو نامه نویسی بیکدست کرد
توانند چنین کار از پیش برد
پس آنگاه فرمود شاه دلیر
نوشتند نامه به مشک عبیر

دبیر قلزن قلم بر گرفت
سر نامه بر لؤلؤ تر گرفت

چو پارست رومی حریر از قصب
به پیراست بر روی مه زلف شب
خط و رخ جوانی تر از شید سر
ز مهد آمده شد سوی باختر

چو بگرفت دیبای چینی بدست
در اول ز مشک سیه نقش بست
بنام شه جهان شهنشاهان
برآرنده کار کارآگهان

که بالاتر از نام او نام نیست
زبان را بجز نام او کام نیست
ز خوارزمی کشل تیغ کشورکشی
بمه مید هر جام گیتی نمای

پس از نام دادار خورشید ماه
زما آفرین بر گو صف پناه
جهانگوی لشکر رستم بنام
که زر بید مدد رستم او بنام

جوانان ای دلاور که پاک زاد
که یک پهلوانان نژاده راد
هژبر دلاور بجز نام اوی
ز گیتی برآید همی کام او

من او را ز جای آوریدم بجنگ
بنیرو چو پیل و به حمله پلنگ
قضا را دران کینه آن سرفراز
ابا گیو گودرز شد رزم ساز

بتیغ و بگرز و به تیر و سنان
نمودند پرخاش جنگ آوران
نیامد یکی را زبان زان بسر
ببستند ابا هم بکشتی کمر

در آورد کمند تازی نژاد
که آباد از دست هژبر دلاور نهاد
سوی رخش رستم دو بد ... دوید
چو باد بهاران وزیدن گرفت

بهوا شد ز دست هژبر دلیر
بگرد نبرد ایرانیان دست گیر
کنون برکسی نیست کان نامدار
تو از نزد شاه بر رزمش سوار

نبشتم که درگاه کین آن دبیر
که ور دست تو گشته گردید گوش
اگر خنش او را پاری بدست
چو بنوشت آن نامه مرد دبیر
طلب کرد کارآگهی در زمان
فرستاده آمد بکردار باد
یکی نامه در لطف پاسخ نوشت
سرنامه بر نام یزدان پاک
خدائی که خلاق دارنده اوست
ز هر ذره آثار صنعش پدید
چو آمد مرا این نامه نزدیک من
همی خواستم من که بالشگری
ولیکن چو این لطف کار او شد
من آیم کنون کار ما شد خته
بپوشد ببر زار ایرانیان
ابا پیل منور گزین چه سپاه
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بران نامه بنهاد در پیش شاه
بفرمود تا جامه قیر رنگ
چو در آب خضری دلاور بجان
سپر در کتف تیغ کابلی بر میان
درآمد همانگاه یکدست شیر

نشود زود در دست ایران اسیر
نباشد چو تو نامداری بگوش
برآید ترا آرزوئی که هست
ببوسید بنهاد پیش سریر

بباغ بزرگی درختی بکشت
خداوند آب و خداوند خاک
همان نیز بیکر نگارنده اوست
ز هندوستان تا بر حد چین
بشد روشن این چشم تاریک من
بپایم بنزد تو پیدا وری
فرازه برون رفت بار او شاد
ز هر گونه کاری ببر در خته
ببندد بروی زره بر میان
برانم به ایران سپه کینه خواه
برت فرستاده مانند باد
چو برخواند نامه خداوندگاه
بیارند بهر دلاور بهنگ
شد اندر میان سپاهی نهان
چو آشفته شیر و چو ببر بیان
بنزدیک افراسیاب دلیر

بسی جنگ کردیم با سرفراز
دگر آنکه بارستم نامدار
تو برخوانی این نامه ماه تمام
همانگه شهنشاه با فر داد

چو برخواند یکدست آن نامه رای
خدائی که از صنع خویش آفرید
خداوند ما رو خداوند مور
بدان ای شهنشاه نیکو شناس
دگر آنکه گفتی بجز تو دگر
ولیکن مرا هدیه ای شهریار
بخدمت شتابم لبان رهی
بگو ای شه نامور با تمور
که از نیک مغز آیم بکردار باد
بزدیم رخش تهمتن روان
فرستاده آمد بکردار باد
زشادی رخش شد برنگ ارغوان
چو او زد که نجور شه خاقن
میان را ببر زین کمر کرد بند
بپارست جوزا چو ببر بیان
برارز رسته تن زهر ستیز

ز تو نشود این کار ما را باز
تو او را ز ره کین بود کارزار
ترا نیز بادا ز ما فراوان سلام
بدان نامه از مهر مهری نهاد
بنزدیک کید آن گوش روان
یکی دست کو نامه شه بداد
پیام شهنشاه خود کام رای
می و مشک عنبر همان هم نه پید
خداوند مهتاب دارنده هور
که دارم ز پیغام تو چند سپاس
نه بندد دلیر باد هر کس کمر
نبد هیچ چیزی که آید بکار
ز جان بشنوم هرچه فرمان دهی
که سازد سر از خواب آرام کار
به خدمت ایاشاه با فر داد
همان نیز کلک مرد جوان
بنزد شه چه آواستود
تو گفتی برفت نخواهد روان
سلیح از برای کوه صف شکن
یکی نیز افراز با ز فلکند
که رخواست از درگه شه فغان
بکر دگر دسته شمشیر تیز

به خدمت زمین همت جا بوسه داد
چو خورشید تنبت بجان کرباد
ببوسید او را بر دو برگرفت
بپرسید و پرسیدش کی است
چو فردا برآید هور از کوهسار
بگفت و بسوی تمور و بر
به به خیره یکدست از چهر اوی
پری چهره ترکان آتش عذار
بتانی که از آتش بدیه بدیه و
خروش دف و چنگ بانگ رباب
چو یکدست که به سرکش زمی
بدان تا برستم نمایم هنر
ز جا جست آنگاه شیر شکار
براه و به بیراه چون شیر روشش
که چون او به پیش سپه در رسید
به اسپ و یکدم بدان روی دشت
همی رفت ترکی بترکی دران
همان پیش نامدار سترگ
چو بد ترک و بارگه پاسدار
همی خواستم تا دلیران خویش
کنون می ندانم که ایرانیان
ز لشکر برون شد دگر ره زکین

برستم چنین زبان برگشاد
خدنگت چه شیر استخوان کر باد
بسی آفرین نیز از سر گرفت
که گرد و ز تو کار ما چه راست
شود روی گیتی پر از مرد کار
که کردشت دامان مرد شیر
بدل برفزودش همی مهر روی
گرفته بکف باده خوشگوار
ز گیسو بر آتش فکندند عود
برآورد هوره از درون کباب
زمین بوسه داد و دو بر شاه یکی
بدان کار رستم ببستیم کمر
گزین سر درکار زار
برفتند آن بیل تیز هوش

بدان سر طلایه از دور گشت
بدان تا که بیند که بر خون
بنداف ده درببند ترک
ببند خوک شاه توران شکار
خانم ببر زوی آزاده کیش
ستیه به بند گران
بهیش طلایه شد اندر کمین

که رستم ایرستا زباد جهان
چه که آفرین شاه افراسیاب
بیاورد او را برخوت شد
بدو گفت کای شاه با دستگاه
بهرت همه جهان کرده کنند
گزین نیز رستم بهم
بفرمود شه تا می لعل فام
سکسک ترکان نازک میان
چو آوردند پاکیزه گل عذار
شراب عقیقی و آواز نی
دعا کرد گفت ای شه نیک خواه
که سازیم روی شه چین بد خش
دران تیره شب آزاده خوی
ولیکن ز کار فرزمرز زاد

پس آنگه در آمد بتوران سپاه
که تا نامداران ایران زمین
بگردید بسیار در آن سپاه
چنین گشت از آن کار با خویش گفت
رهانم دلیران ایران ز بند
دگر ره بگردید بسیار شیر
تنی بود بر شت تن نشست

سرافکنده و پشت گیهان و جهان
بزیر آمد از تخت افراسیاب
ابا او فراوان سخنها براند
که با دا ترا جاودانی بشاه
بشاه جهان جمله جانها کنند
بگفتند هر گونه از بیش و کم
بگردان هر بخویش کام
شده سرگران از شراب گران
همه خفته و مستی یکسر
ربوده سر تاج شاهان یکی
هم امشب روم سوی ایران سپاه
مدد نیم ار رستم زال رخش
با ایران سپاه اورتند روی
سخن بشنو از او یا فرود داد
خروش طلایه بجائکه بشنید
فراز از شیر ارزن کینه خواه
چو بگو گرازه چه کرد گزین
ندید او شه گرد آن شاه
که ما را برآمد سر از خواب خفت
برم نزد بابم کو زور مند
نشانی ندید از گو شیرگیر
به بهر سرافکند پست

قفا را طلایه که را خواست بود / که با خنجر کین الماس بود
ابا ده هزار از دلیران ترک / بدان شب طلایه دلیر سترگ
بیامد گذشت از بر شیر نر / سپه دار و بر پهلوانش نظر
دلاور همی بود بر جای خویش / ز خشم چنین تفته سر افکند پیش
چه بگذشت آخواست با لشکری / پس آن بیکی ترک کین گستری
بشایسته کاری به پیش سمند / به زیر آمد آن ترک نا هوشمند
چو اندر کمین دید شیر دژند / بدست اندر آورد پیچان کمند
همی خواست آن ترک که سوار / که گردش به خم کمند استوار
ندانست شیر است اندر کمین / تنش افکند خوار اندر زمین
مراو را به خاک مذلت کشید / چه وارونه بخت الجخان را بدید
بنالید گفت ای شه شیر روان / به بخشای بر من که هستم جوان
فرامرز گفتش کای دلیر سار / حدیثی به پرسم کنون گوش دار
بدو گفت کرشن کای نامدار / ز هر چه بپرسی کنم آشکار
بدو گفت خرگاه او پلنگ / همی خواهم ای مرد با هوش و هنگ
جهان هم دلیران ایران کجای / ببند اندران هم فرو بسته پای
بدو گفت ترک ای گو نامدار / زمانی دو گوشت بمن برگمار
یکی شرط کن با من ای پهلوان / که از تن نپردازیم تو روان
اگر با من این شرط پیمان کنی / پس آنگه بمن هرچه فرمان کنی
پذیرفتم ام هم پرستنده تیز / دعا خوردنت تا دم رستخیز
نمایم ترا جای افراسیاب / جهان نامداران عالیجناب
فرامرز گفتش بیزدان پاک / که حکمش روان است بر آب و خاک
بدادار دارنده ماه و مور / به شمشیر گرز و به ناورد و زور
بنجت شهنشاه و نام آوران / که گر گوئی راست از هر کران
نپردازم از تن روان ترا / نبرم ز تن تیره جان ترا
بدو گفت ترکش که در میمنه / بود شیر سپاه پیل و بنه
به پیش اندران شان یکی بارگاه / که گفتش بیچ راز گوید بماه
برش صد غلام ایستاده بپای / تمامی ابا خنجر جان گرای
بر آن جای شاهنشه ما بود / شبستان را بدانجای ماوا بود
دگر از گرزه زیشان ز گیو / بپرسید از نامداران نیو
بدادار دارنده اش جهان / به تخت و کلاه و به تیغ و سنان
که من جای گردان ایران سپاه / ندانم بدادار خورشید و ماه
بگفتم ترا آشکار و نهان / ز من دست بردار ای پهلوان
فرامرز چون بشنوید این سخن / دوان بر عمامه ببستش دهن
همان دست بستش یل پاک رای / به گردن درافکندش آنگه دو پای
به پشت یل افکندش آنگه خوار / سپهدار آن لشکر پرشمار
سوی میمنه راه را برگرفت / ز کردار او ماند اندر شگفت
سپر از پس پشت افکنده داشت / همانگه یکی تیغ را کنده داشت
هر آنکو بپرسید ازوی خبر / دلاور بیفکند پیشش نود سر
لبی سر جدا کرد آن کینه خواه / چنین تا بنزدیک آن بارگاه
چو آمد بر بارگه کرد غو / برآمد به گوشش فغان و غریو
بدانست ترکان خرنده پی / بدان بارگه می کوشیدی
چه آمد همی آهسته و دیر دیر / چه درنده ببر و چه غرنده شیر

ز پیل و بنه درشد دیرباز

ز پیل و بنه درشب و دیرباز / کجا کرد آن پهلو سرفراز
چو نزدیک آن بارگه در رسید / خروشید چنگ و بربط شنید
ستاده در آنجا غلامان بپاه / به پیش دل افروز پرده سراه
یکی بارگه دید چون بوستان / ز خرقه بفت چین در خور ستان
بیامد فرامان چه کبک دری / بر بارگه سر پر از داوری
روان در گذشت از غلامان شاه / بیامد بر پشت آن بارگاه
کشید از میان خنجر آبدار / بنالید بر داور کردگار
شکافید آن خیمه را ورزمان / نگه کرد آنگاه دلیر جوان
یکی تخت را دید از چوب عاج / نشسته بر آن تخت با فر و تاج
جهان دار افراسیاب سترگ / که روبه شدی در پس شیر گرگ
بیکدست هومان دگر بارمان / که هر یک به تندی چه شیر ژیان
همان نیز آهنگ کشید و درود / چه بیژن شیر اوژن نبرد
بدست دگر او بهرام یل / که بارید از نوک تیغش اجل
قرار آن بدو شیده شیردل / که از رزم شان شیر بودی خجل
دلیران نشسته تمامی بمی / روان شاه فرزانه آتش چنی
در آن جای گردان ایران ندید / بر آشفت از آن پر دل پاک دید
زنانه سرافراز پور پشنگ / بقیطاس گو گفت کای ترک جنگ
برو بندیان را بپا ور برم / که با کام دل دوستان بگذرم
ابر روی شان درد می بفکنم / سران شان به تیغ زبان بفکنم
ز باده شود ذوق مادر شراب / بجوشیم هر یک چه دریای آب
یکی داستان زد شغاد این سخن / بگویند این را ابر انجمن
زمین را ببوسید قیطاس ترک / برون آمد از نزد شاه بزرگ
بیامد به نزدیک گردان جنگ / بیازید بگرفت شان پالهنگ
بیاورد نزد شهنشاه خویش / فکندند سر نامداران به پیش
شه توریان گفت آنگه به گیو / کجات آنکه گفتی منم گرد نیو
ز تو من بر آید بسی درد و رنج / چه بسته جهان از تو ام تاج و گنج
ز خسرو ز توران به ایران زمین / بیاوردی تازه شد در کمین
چو فردا شود خور ز کوهسار / نبید آن زمان زکینه بسته دار
بگفت و یکی جام می در زمان / بنوشید شاهنشه توریان
بپاشید بر گیو در دشراب / دل بیژن از درد او شد کباب
فرامرز اول درآمد به جوش / تو گفتی ز ریشش ز سر عقل و هوش
برستم من از بند شمشیر و دار / چه فرجام مرگ است تدبیر دار
ولیکن منم گیو گودرز شیر / که بردم زنت را به ایران اسیر
گریزان نشدی تو به دریای چین / سپردی بلا تاج و تخت نگین
کنون این چنین گفت این کار کرد / نه خوب است ارزش مرا زاد مرد
بر آشفت قیطاس بر گفت شاه / که بر هر سه تن را از این بارگاه
بخیمه نگه دار تا بامداد / وهم فرخ عمر شان به باد
همانگه و قیطاس با زیب و چنگ / گرفت آن سه تن را سر پالهنگ
از آن بارگه شان برون آورید / رخ شاه [illegible] شد چه شنبلید
همین بود شان نا فرزن زاد / همی رفت از پی نگر در رباد
چو قیطاس آمد به خرگاه خویش / نشاندند آن سه تن را همانگاه پیش
بفرمود تا تیغ می عذر ... / بیاورد پیشش می خوشگوار
همی خورد و باده مر آن ترک زشت / همی گفت با گیو حرف درشت

کشاده بدست نام ورا تیره شب
بنالید بر داور ذوالمنن
چو گفت این سخن پهلو دار پاک
بدو گفت کای بدرگ بیباک
به کف این و شمشیر زهر آبدار
بیفشاد فیغاس جان را بدل
ستاره زد پرستار فیغاس گرگ
ولیکن فرامرز آن سروران
زخیمه برون آمد آن صف پناه
ره لشکر خویش گرفتند پیش
فرامرز احوال خود باز گفت
سخن از … کارزار شیر
چه از پیش افراسیاب آن …
طلایه گذشته بر بسته لب
بکشته بر گرد خیمه …
بدیدند بزمی چه خلد برین
نشسته شه شوق بر تخت عاج
چه مرداد چنین رنگ … ورا
همه باده خسروانی بدست
بپرسید دیگر از آن سرفراز
چه بنشسته اند اندرین بارگاه
زمانه به بودند چنین سر…

ابا شیره مردان به کف راه لب
که ای آفریننده انس و جن
کشید از میان خنجر آن …
ازین کار بد نیست … انفعال
بزد بر سر مغز آن نابکار
تو گفتی که هرگز زمادر نزاد
برفتند زی شهریار سترگ
چه یک دار ز زیر بند گران
ابا نامداران نا ور دخواه
دلیران نام آور پاک کیش
که از دوستان راز شوران نهفت

نهادند سر سوی آن انجمن
وکرد دلاور در آن تیره شب
نشد آگه از کارشان کس
پر از ماه رویان زهره جبین
ز یاقوت رخشنده در سرش تاج
فرامرز کاوس کند اوران
رخانه و عشاق نابوده دست
بدیدار پاسش هم بد نیاز
کجا نید شیران با دستگاه
برفتند زی رستم زال زر

فرامرز را دل چو آمد به درد
بزن باوری ده که گردان خویش
به خیمه در آمد چه یکی راه تیغ
چراک … به کف را بد
که بشکافت از فرق سر تا کمر
بیامد به پیش دلیران زوان
بدان تا که آگه کنند شاه را
یکی شیشه ای در نگاه بد
برون آمدند از میان سپاه
همی هر یکی با فرامرز راد
تو گردان ایران بره بازدار

رسیدند نزد طلایه فرا…
بکشتند هره به گرد سپاه
شکافی دران خیمه اندر زدند
هزار از غلامان زرین کمر
به تیا فکنده ز دو پای …
جهان نیز فرهاد گرگین کو
نمود دلاور زبیگد … گه
زبیژن و از رستم زال زر
نگفتند که ایشان به فرکار خویش
چه نزدیک آن خیمه سبزرنگ

زخشم گشت از اندوه و خشم لاجورد
زبانم زدست چنین تیره کیش
به فیغاس پیل زد علم کرد تیغ
ابا بدرگ بدتن زشت دد
ز ضرب کو کرد پرخاش خر
جهانگاه بر دوشت بند گران
بگیرد سر راه بدخواه راه
بیا زید خفاک اورا ربود
طلایه گذشته سپرده ورا
بسی آفرینها بکردند یاد
ولی گوش را بردگر ره کار
بگویم ایا مرد روشن ضمیر
دلیران نام آور رزم ساز
بدان تا بدانند کردان شاه
یکی اندرانجای دم برزدند
هزار از زرگران بازیب و فر
مرصع زیاقوت در بیش
زبان بر ثنای شهنشاه نو
بپرسید احوال او بر شمرد
جهان از فرامرز روشن گهر
که سالار آن شاه با … گوشن
رسیدند نزدیک فرزند چنگ

هو بر ستاوند نظاره کر

هو بر ستاوند نظاره گر
نمود دلاور ببر زوی سبز
بیکرم یکی را بای … رام
ورا نام بد اقدس پهلوان
جهان هنر در دل افروخته
زمین را چه دهقان کپی پرورد
چو پیل دید با پیکر چه کوه
بیامد به نزدیکشان جنگ جوی
فرامرز چنین گفت کای مرد کو
بیا زید یکدست پاشش گرفت
جهانگاه مرد دهر به شد
همی ببوراند فرامرز را
در آنجا همی بود دایم ورک
جهانگاه بازید یکدست جنگ
بیامد بر آن و پر دل …
علم کرد و قلم کرد کوش
همی خواست سر برکند از تنش
بکلید زد یکی بر تیغ کاه او
به گردون در آورد رخش … آسمان
رسیدند نزد طلایه دو ان
بدیدند در شب و تن راز جو
چه دیدند برایشان بنیاد خشند

شده خیمه رستم زال زر
نکه کرد آن پیکر شیر گیر
نشستند بکدیگر شاد کام
دلیر هشیوار روشن روان
از رستم هنرها چنان آموخته
جهانا به یک از در جوز …

ندیدی تو تا را همی ون برو
… دگر نیز تا لش گرفت
به بودند لحظی دم برزدند
بدان شادمان بد جهان بخش را
سگ … گرفت آهو به تک
ربوده از زمین در زمان بکدو …
تنش را فکندند اندر زمین
بیامد بر کرد یکدست زوش
چه دید آنچنان کرد … تنش
که رخش اندراق دراز آن بر
نمود دلاور به بد خیره زان
وکرد دلاور رویش ژیان
برافکندند هره از جای بور
بدیدند فرامرز رخش … خته

بدیدند می خوردند پور زال
بجنبید فرامرز به روی پدر
وزین فکر اندیشه آن شیر گیر
بیکباب بد اقدس شیر را
کسی را که رستم شد آموزگار
… تنش … هان نامور

بیا زید خفاک اقدس روان
چنان سخت بفشرد کان جان بداد
همی بود بیر ابخور پهلوان
دلیران بدان خیمه اندر شدند
فغان برگرفتند … به خواب
بزد آن سگان را بجان دم فکند
چه رخش آنچنان دید … بند
همین کام بخت … از دو …
بیا زید چنگال کوشش گرفت
تو گفتی که گوشش از برش ور شد
بیامد روان … راگرفت
طلایه شب تیره بد مرزبان
رسیدند تازان بنزد دو …
چو دیدند بر روشان مرزبان

نگفتند … این راه …
بنالید بر داور دادگر
که از خیمه آمد برون یکدلیر
که الوند خوانندی آن ورا
هنرمند گرد و ورا روزگار
… کاری برون شد بکر
بتاریک استاده بالا چو کوه
بگفتا همیدون نمایید روی
کشان آورد تا بر پهلوان
تو گفتی که هرگز زمادر نزاد
یکی ذره با نام او فهرمان
فرود شان به نزدیک خیمه شدند
برآورد سر او پر از خشم و تاب
چه مهر چنان دید … به کند
فرو شد … شیر نر …
فرو شیدمانند ابر بلا
فرو شید بر خود شنوا شگفت
جهان از … روز … شد
فرا رخش … اندر گرفت
دگر بد … دلیر جوان
دران تیره شب همچو پیک اجل
که گویند … نام …

دو تن زیر با اندرین دشت تا
همان رخش و ندیده از چه بشر
بیامد یکره ده دار و گیر
تور دلاور چه او را بدید
سپه دید کامد دمادم برش
درآمد بکردار پیل سیاه
تور کزین بد ستمگر هم
برآمد سپه همچو دریا بجوش
یکی تیغ زد بار زمین را بجست
همانگاه گردان ز هر جا رکی
چه نزدیک لشکر خود رسید
چه رفتند زی لشکر شاه تور
به پرسید شه را تور گزین
تورش بگفت که دل بد مان
بگفتا مرا مرد کاری به جنگ
برون آمد و رخش رستم بدید
همان نیز کلرنگ را دید شاه
همانگاه یکایک ز لشکر مان
نشستند باشاد مانی و ناز
چه آمد به لشکر سرافراز نو
بپرسید کای نامور پهلوان
بدو گفت کای پور روشن گهر

چه پوشید کوئید خود ار سنگ ر
رخ مرزبان شد برنگ زریر

گرفتند هیسر به گرد اندرش
برآن نامداران ایران سپاه
یکی همچو آتش یکی همچو دم
از آواز گردان بدرید گوش
چه آن دید از رزم او در بجست
هزیمت نمودند یکباره کی
یکی مرد بسته فشرده بدید
شنیدند پس جوش دریا دل تور
که از جست ابروی تو پر زچین
که در دام ما اندر آیند باز
که دیدم از رستم زال رخش
ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بشد شاد آمد سوی بارگاه
بیان کرد اقدس تکاره همان
وزان سو فرامرز که ان فرزان
بیاورد چه نیز آن شیر کوه
ز بهر چه کشتی چلیده روان
چه پرسی ز احوال این خبر

بدو گفت یکایک آگاه نام
به لشکر بگفتا که جنگ آورید

بزد دست برکند تیغ بران
درافتاد مانند آتش بکاه
ز کشته همه دشت چون شیشه شد
دران رزم ناکه تور گزین
یکی کند انداخت ستمگر کرد
بیامد جهانجوی ستمگر بشیر
کشیدش همان و بپرسید راز
چه آن هر دو رفتند در بارگاه
بگفتند که فیلسوف کشته اند
درآمد همانگاه یکایک زود
ازان نشد دگر دید افراسیاب
بگفت که مردی ز رستم همه
بیاراست بزمی کیان دهشت
همان هم به نیزه طلایه دگر
همی خورد باده همی رفت راد
بیامد به خیمه بنیزه د بدر
رخ ابدارت پر آتش برافروخت
چه یکایک آمد چه تیر بخش

همان هر چه بودش در انجا ی کام
اگر رخش رستم به جنگ آورید
درخشیدن خشت باران تیر
همانگه بکینه بیک بر دمید
برانگیخت چرمه چه باد دمان
زخفتن جوشن ز دفاکاور دکاه
او صد نامور هیز کشته شد
بیامد بر مرزبان پر زکین
بیامد بپای کتی ره بخورد
او نامور پهلوان دلیر
تمامی حالت بگفت باز
بدیدند آزرده و بدبخت شاه
همان بندیان را همه برده اند
سپهبد شاه و توران را ستود
رخش گشت مانند آفتاب
از این کرب بود و کنون بدرمر
پر از ماه رویان همه بوی گشت
بیان کرد با شاه و للاگهر
ابا نامداران با دست گاه
پدر را همی دید آسیمه سر
کمانداز جنیبت کمان کش گشاد
زخیمه برون بر دکلرنگ رخش

تکاور با مرزبان دلیر

تکاوره دگر مرزبان دلیر
بر بازوی یل گفت کای نامور
بدارنگه داشت رخش بپای
که هرگز کیان بدارند بیاد
همی هر زمان کینه جویی زمین
فرامرز خنجر کشید از نیام
بزد تازیانه و صد بر سرش
بگفتا چه باید ورا کاستن
بخود گفت از چه بدین لشکری
روم تا زمان تا بهندوستان
بیدرچنین بدارلحجی فرتم
ره هند قنوج را برگرفت
به ایران سپه هم بیز مود کوس
همه لشکری در زمان بر نشست
سپاه بداندیش یکایک گرد
وزین سو کیجه و بابک زاد
نهادن پیاده بنزدیک شاه
تور دلاور برانگیخت اسپ
به برگستوان باره آراستند
یکایک چنینی سپر بر نهاد
بباره برآمد پهلوان چه کرد
به گفت رانده زبان برگشت و

بخشت ابا نام بردار شیر
دگر نام مردی به گیتی مبر
همانا سزاری بدل کیمیای
چه تو پهلوانا به گیتی مباد
نباشد از زین شرمت ای پهلوان
بیامد که جوید زوی انتقام
که شد لاجوردی رخ و پیکرش
چه نتوان ازین مویه آراستن

به تیم دگر ره رخ و دستان
خروش آید از ایران همی خرتم
دگر باره پرخاش از سر گرفت
بغرش درآرند سرهای کوس
همه حمله را تیغ روبین بدست
و بر لشکر شاه چین باز خورد
نشست از بر اسپ تازی نژاد
به کستیاده آزرده رخ همچه کاه
بجوشید رسای آذرگشسب
یکی جوشن پهلوی خواستند
کمان را بزه کرد اندر کشاد
همی تاخت تا جایگاه نبرد
یلان نامداران فرخ نژاد

فرامرز آرزده کردید ازین
کنون کس سی رستمی را لقب
بر رستم از ایدر سواران سپاه
گفتش برآشفت برزد و گفت
نه بودی گرم شرم ز ز پهلوان
ز جابت رستم گرفتش و ردست
بیامد زنید جنگاک گو سترک
فرامرز از خیمه آمد بدر

سوار از برای نبرد مرای
بخشم اندر آمد همانگاه بر دو پ
وزان سو ز توران سپه بهر جنگ
چه از کوه درآورد سر آفتاب
صف آراست اندر زمان شاه تور
بهم اندر آمیخت آن دو سپاه
دلیران ایران کشیدند صف
چه صفها شد آراسته از دو روی
بیامد بفرمود پس سد بک
کمر بست برکینه چون نیزه شیر
سپر بر کتف نیزه برگوش کب
چه شیری که از بند کرده رهای
کای نامداران از آن جنگ خوی

به ابرو درافکند از خشم چین
کنی و کشت یا توالب
رها کردم و از بند گردان شاه
که گویی فرزندیت بابار جفت
همی دم زنی نشیدی پهلوان
بیفکندش آنگه در خاک پست
گرفت او سرو دست مردار رنگ
رخش گشت از غم بکردار زر
بباشم که جوید پدر داوری
بزد تازیانه و صد بر سرای
برانگیخت مانند آذرگشسب
فغان رفت از چرخ فیروزه رنگ
به اسپ اندر آمد شه افراسیاب
ز یکایک یکایک دگر شه تور
بشد خیره چشم و بشد تیره ماه
تمامی زکین تیغ روبین بکف
ستادند گردان همه کینه جوی
نهادند بر باره زین خدنگ
بپوشید جوشن سوار دلیر
درخشنده همچون آذرگشسب
چنان پهلوان همچو اژدها
برآهخت گرز ار

بگوئید با آن شه ... خرد
بپرسید از راه دانش سرت
چو خسرو از آن گرد یل آن شنید
چو سام خرامزد کرد وش نظر
که با هم ابا برزوی پهلوان
کنون او از این لشکری نامدار
بگفت این و از جا برانگیخت اسب
یکی ترک چینی لبس بر نهاد
سراسیمه آمد به پیش سپاه
بیامد بر خسرو پاک دین
برو ترک کین کینه داوری
چو بشنید سام این برآشفته گشت
ز برزوان مکر روی بر تافتی
وزان پس بنزد زوار کشید
که از جنگ جستن که رو به بود
که از بهر تو سام جان بداد
بزن نیزه بنهاد آن در زمین
چنین تا بیامد بر آن رزمگاه
ز ترکش ترا تیر باران کنم
بدین دشت بینی کنون جنگ من
بگو نام خود را بگو ای دلیر
بدو گفت نامم بود سام گرد

توان کین که از سر باراق سزد
ز خون دلت بر نهم افسرت

به گرد است چنان به پیش گوان
برد نرش کس ... اگر ... ز کار
بگردار سوز نده آذر گشسب
بغرید ز ترکان زبان بر گشاد
کف آورد بر لب بدل کینه خواه
اجازت طلب کرد از بهر کین
که بنگر چه او شیر کین آوری
دلش در بر از کین او تفته گشت
دلم را از این گفته لشکر بفتی
یکی باد سرد از جگر بر کشید
ویا شاه دمان با که ماتم بود
تو باشی که مانند درین دیر سال
چو شیری درآمد ببالای زین
بنزد تمور کو کینه خواه
کمان ابر پیکان چه باران کنم
که برتنت پوشیده کرد د کفن
که داری برو بازوی اژدر شیر
ز پیکان عقاب اندر آرم بزیر

ز شاهان که گرد ه اشاین کیمیا ی
بفرمای تا نامداران جنگ

که گر او بگردد تمور گزین
مرا رفت باید بدان بوان
به جوشن بپوشید پای و برش
سپر در کتف بعد بنشست زین
ز کینه شده روی او شنبلید
بدو گفت رستم کای جان باب
مرا سال بر تنگ هفصد رسید
بدو گفت یک بار هشیار چیست
درین جنگ جستن مرا دل دمید
بدو گفت ای عم تو هشیار باش
اگر کشته گردم رخ از من متاب
بپوشید پس پیش به برگستوان
بگردن در آورد گرز گران
چنین گفت کای ترک وارونه کار
به خم کمندت ببندم دو دست
تمورش به گفتا که ای پهلوان
بدان تا بدانم که در روز جنگ
فرامرز با بت رستم نیای

از آن پس که حجت سخن باب از نیای
بنازند پیشم از این پس درنگ
رخش گشت مانند شنبلید
به خود گفت آنگاه آن نامور
شود نام بردار ایران زمین
که بندم دو دست تمور جوان
به کینه برافروخته سرکشش
کمندی بفتراک جوبان کین
همی دم بدم نعره آن درکشید
ز گفتار من هیچ سر بر متاب
که چشمش چنین نامداری ندید
همان بخت فرخنده هم یار کیست
نه از داغ غم درد بر دل نهی
خردمند دانا بهر کار باش
سلامم رسان زود نزدیک باب
برآورد برزه دو زاغ کمان
شده خیره زو دیده سروران
هم اکنون بیاموزمت کارزار
به گرز گرانت کنم مغز پست
چه نازی بدین گرز های و گران
کرا گرد باشم به روز درنگ
اگر رزم جوئی بجوشش و پای

بدو گفت برزه نهاده کمان

بدو گفت و برزه نهاد و کمان
برآر خون خوی گشت برگستوان
بپیچید از ان و چون پلنگ ... گران
زبکدیگران ایستادند دور
تهمتن همین بود حیران ز سام
در آن ... فرامرز یل ... داشت
برو کارزار زاری ز بس کرد کی
به بازوی آن دو گرد سوار
گسسته شد از زور هر دو کمر
روان سام چنین باد بروی درود
دگر باره آن گرز بر گرد سر
ز فتراک زین خم خام کمند
همی خواست کان را ربر دنزد سام
چو از دو ز رستم چنان ... دید
به ایرانیان گفت جنگ آورید
دو زاره همان ره ز گنجینه آب
به که تمور گزین تا ... شد
شد ... تور از ... ز چنین او بدید
بتازید تازی تمور گزین
همه پهلوانان توران زمین
بگرداندش لشکر رزم ساز
تمور گزین نیز از یک طرف

برش تمور اندر آمد دمان
دو لشکر نظاره بران هر دوان
سر نامداران و گرز گران
جهان را چنان است آئین چهر
که میجست از دو کینه انتقام
چنین ز اندوه او تفته است
گران بار گفته ... ز ... دمی
بیامد دوال کمر استوار
دگر باره آن هر دو بر خاش جو
همان گرزها کاو سر بر کشید
بگرداند که رخش درآمد بسر
برآورد بر گردن او کمند
از آن رزم بفزایدش با بکاه

همه یلقب ترکان بهم بر زنند
بیامد که دار آذر گشسب
چو حلقه به پیشش سپر ساختند
خروشی چو شیر ژیان برکشید
که سام است مانده به بندش چنین
بدان کار بستند یکسر میان
همه ذره پیل و همه رزم ساز
ز خشم و ز کین بر لب آورد کف

بجز زخم پیکان نشد کارشان
چه از تیر دیگر کش برد اختند
زبس کوشش کرد گرز شه چون کمان
گرفته هر دو دوال کمر
همین گفت سام دلیر ای سپاس
در ... که زخشم بر دل ... ز ... است
وزان سو دلیران پر خاش جو
به فرسوده شان گشت ... پر ... جنگ
نهادند بر دسته گرز دست
بغرید مانند شیر دلیر
سیغا در سام چنین بیل ...
گسیدش به خم کمند استوار
بغنشد دران وبر ز گنجینه آب

بگوشید تا سام باز او آورید
خود و ده هزار از یل زابلی
بدان تا مرا او را به جنگ آورند
کای نامداران مردان کار
چه بشنید هومان کلب دشیر
دو زاره دگر باره چنین شد بار
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
تن خویشتن را نهاده به جنگ

اجل خیره مانده بیکارشان
بگرز گران بوی هم با ... شدند
سنان را ظفر بود نه ... از ... شان
بقربوس زین بر نهادند ...
نباشد هم آورد داد ... مکس
که تازی هم ... سوی آن ... است
گرفته ... بتوال کمر
وزان ... نامدار از زین نگون
چو شیران آشفته ... است
بزد گرز کین بر دلیر ... بر
تمور گزین زود بگشاد دست
فرو ماند سام یل از کارزار
فروشید مانند آذر گشسب
رخش گشت از درد غم شنبلید
سر و شمنان زیر کار آورید
کشیدند همه خنجر کابلی
به آوردگاهش به سنگ آورند
بکوشید یکسر چو شیر شکار
بگردند حمله ابا دار و گیر
سوی لشکر ... روان
که آرد سواران ترکان به نیل
هم از زور بهر سام و هم از بهر ننگ

بیکدست گرز و بدو کرد ران سر پالهنگ یل اندر میان
بران حال کز سام نیرم بجست به خم کمندش سر و پای بست
چو هومان بدید آن سپه را بهم میان شان درآمد چو شیر دژم
زهم شان جدا کرد در پهن دشت بدان سان که باد خزان در گذشت
بنزد گستهم اندر آمد چو باد بدو گفت کای کهتر فرخ نژاد
چو آمد بر روئین تند مرد چه گونه بدی تو بدشت نبرد
بزن ده تو مر سام نیرم بدست یکی باز زور و تو بنمای دست
نگردیش بگفت ای دلاور سوار دهم با تو اما نکو گشت کار
که این سام پور فریبرز یل بمانند شیر است روز اجل
بنزد شهنشه برادر چنان ببندیش همان هم ببند گران
بگو تا که خاطر نیازاردش ببندیش و بندد نکو داردش
بگفته بدو داد خم کمند نگهدار گفت ای یل ارجمند
چو هومان ستد سام یل را زدی به پویه گشتند او نام جوی
همی برد مر سام را چون نهنگ پیاده بگردن درش پالهنگ
چو از دور گنجسرو او را بدید بگیو دلاور یکی بنگرید
که لشکر بر انگیز از جای خود یکی حمله بر لشکر ...
بکوشید یکباره جنگ آوریم بجست این که آهن ز سنگ آوریم
چو از شاه گیو دلیر این شنید بزد دست تیغ از میان بر کشید
چو هومان بدید آن سرش خیره شد جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بدل گفت رستم که آید زمان ز رود سام از دست من رایگان
بماند سرم زیر سنگ اندرون همیگفت و می‌راند از دیده خون
عنان را بگرداند هومان شیر زمین را نوردید گیو دلیر
چو هومان نگه کرد آن حال دید یکی باد سرد از جگر بر کشید
همی گفت مانا که چرخ بلند ز بهرای مرگم در این جا فگند
چنین گفت هومان به گیو دلیر کای پهلوان زاده شیر گیر
چرا گرده باش این راه تنگ چه با من ستیزنده نه گاه جنگ
چو من بر کشیم بغل را بتیغ نبینم تو را جز براه گریغ
چنین گفت گیوش که با زار هوش مکن بیش تندی و زین سان مکوش
همانا ندانی که من کیستم بدان جایگه از پی چیستم
منم گیو گودرز کشوادگان سر پهلوانان آزادگان
چو از دور گرسپ آن بدید بلرزید بر خود بکردار بید
بفغفور چین گفت کای شاه چین سوار چه بیستاده‌ای این چنین
خود و نامداران چنین چهل هزار برون تا بمیدان آن نامدار
که این پور گودرز نام آور است به رزم که همچو شیر نر است
من از جور این دریغ دارم ندیده شگفتی چنین هر کسی
که شد سوی ملک توران زمین درآمد بر خسرو پاک دین
هم برزند عالمی را بسر به بندد بنزد شهنشه بکر
امیدم بدادار چرخ بلند که گیو دلاور درآید به بند
کسی کو بیارد مرا او را برم سر بر نهد پیکان از سرم
چو بشنید فغفور اندر زمان بمیدان کین شد چو شیر ژیان
بر انگیخت ... گران گرز بر خروشنده شد همچو غرنده ابر
سر راه بر گیو پهلو گرفت چو گیو آنچنان دید اندر شگفت
بگنجسرو زرتشت بیل آن بدید خروشی بگردان گردون کشید
کای شیره مردان نبود او آزید سر دشمنان زیر گرد آورید

دگر گرد دلاور که بود مست همه لشکر از راه گردید پست
یکی بد فریبرز طوس دلیر که در جنگ بودند ... شیر نر
چو رستم بدانست کان نو سوار دلیر بند اندرون شد گرفتار
بر تندی فریبرز را گفت زود عنان تکاور بتابید که سود
بلشکر برون کن سواران نامدار همی گیو را باش در جنگ یار
بنایید که دشمن شه چهره دست با ایرانیان اندر آید شکست
فریبرز چون بشنود این سخن بمیدان درآمد چو دیو کهن
بروید او همی سام نیرم بدست بخم کمان اندران پا و دست
به پولاد تازی سپه در بشیر که در چرخ حیران شد ماه منیر
چو از تو را افراسیاب آن بدید به پیران و ویسه یکی بانگ زد
که لشکر بر انگیز از جای خود یکی حمله بر کرد ...
چو بشنید پیران از آن گفت ... بیامد بمانند آذر گشسب
چو آن دید رستم که نامدار تبر سینه شیرافکند روز کار
به ایرانیان گفت جنگ آورید سر گور و ویسه به جنگ آورید
ز گیسوی گودرزیان دو هزار سرافراز گردان سپران نامدار
بپاند ... بمیدان کین به ببر بیان چه شیر عرین
روز رزم فیروزی چون نیست گرد نهادند رو در که دست برد
همه دست بردند به گرز گران کشیدند خنجر یک آهنگران
ز پیران از آن نامداران ... زدند چو آشفته شیران مردان زدند
ابا بندر افراسیاب دلیر بمیدان درآمد بکردار شیر
بر دخولشان بر سپاه عدوی شه با قرین شاه فرخنده خوی
همه لشکر ترک جوزد و بزرگ رسیدند بمیدان چو درنده گرگ
به گنجسرو ازو را اورا بدید بلرزید بر خود بکردار بید
جهان پهلوان رستم تاجبخش که بودی سرافراز پای رخش
بگو کرد و بگو خسرو او را بدید بهبرزوی پردل یکی بانگ زد
به برزو چنین گفت کای ... سراز کرد ... چرخ گردان بخواب
بمیدان درا ای یل کامیاب سر راه بر بند بر افراسیاب
برو تیغ برزوی برگ ... درآمد بمیدان چو ابر بلای
چو برگرفت ... با افراسیاب چو آن دید یکدست ... پر شتاب
ابا ده هزار از دلیران خویش بر انگیخت ... کین خویش
ز وزان سوی کیخسرو نامجوی ابا نامداران پرخاشجوی
بکوشید در جنگ افراسیاب برآسوده ... چو آب
دگر باره از نو برآمد خروش و ر روئین بهم لشکری حمله کرد
چو جمهور شنید ... تیغ مردان کین تو گفتی زمان اندر آمد زمین
سراسر زمین شد ز خون لاله زار برآمد ز هر خسته و ناله زار
بکیوهمور دلاور سوار گرفته بکف تیغ زهراب دار
کمانی که یکدست ... هوشیار بیامد بنزد یک سام سوار
بکیسوی طوس فریبرز شیر بکیسوی فغفور با دار گیر
... بگه یکدست با ... دیگر ستد سام یل را ز هومان شیر
برون برد یل سام را تا زمان بیاوه ور ا تازیانه زنان
خبر چون به برزوی پردل رسید برزید شد چهره‌اش شنبلید
همان گاه روان شد پر از خشم ... فرو لشکر ره را به افراسیاب
به غرید مانند شیر ... گرفتش گرفتند آن پرهنر
همی کرد و زور و همی زور کرد نگه کن هم چنین گشت کار نبرد

برون آور شیر و پیل مست
کز افغان کی نام آن شیر بود
ابر نره ناگاه در آمد بروی
همه با دلاندر اندرخت بر پای روی
برستم سپرد آنگهی باز گشت
گشاده سر و دست از نعل فروان
پسر بار به بلرد پدر پیسر
ز لشکر که خویشش باز آمدند
به هستی یکایک بهم برزدند
که چون زال وار بر دو لخت اسب
که ناگاه از دشت بر جوش کرد
پس پیش ایدران ور کرد دلیر
رسیدند تا زان میان دو صف
بماندند خیره ور لشکر ازان
که در اندر آمد سپهی
سپاهی به مور و ملخ بیشمار
پس پیش ایدران بدر یکی نامدار
نقابی در افکنده بر پیش روی
یکی خود بیمین ز فولاد ناب
کمر ترکش بسته اندر میان
ببر گستوان باره آراسته
برادر اشکش تورانی زمین

گریبان بند کمربند به دست
همیشه به جنگ یلان چیره بود
و راف دسته زاده نامجوی
یل شیر دل رزم جوی نامجوی
ابا لشکر شده دمساز گشت
بلیستن گشاده همه بیسروان
همه لشکرش زیر و زبر
بهم دیگران کینه ساز آمدند
بهشتم دلیران مردان مرد

که تاریک شد چشمه مهر زرد
که از سهمشان شیر بگذاشت شیر
همه نیزه و تیغ روهین بکف
که با شنبه شان نقاب افکنان
که هرگز ندیده همی سان کسی
همه در صف جنگ کرده گذار
گزو شیر نر خورستی زبیم خار
بیامد میدان بهم اورد جوی
نهاده بسر آن یل کامیاب
که باید قربان ببندش سنان
یکی تیغ بر سر به سر کرد راسته
تو نیز ای جهاندار ایران زمین

ندانست برزوی گرد بیس وران
براورد تا نعره کرد ز کران
چو برزو چنان دید مانند بار
که لشکرش همی سرداور داروان
بدین گونه تا خور فرو شد بکوه
ور لشکرها نگاه و ز هم باز گشت
همه نامداران پرخاش جوی
همه خسته و کشته گشتند باز
کشیدند صفها بدان روی دشت

برون آمد از گرد ایشیش درفش
همه نامداران همه شیر دل
زمانه به گردند هر سو نگاه
دگر باره گردی نمود ار گشت
سپاهی که هر یک چو لخت کوه
همه اهرمن پیکر پیلتن
یکی کوه بر کوه بودی سوار
بپوشیدن را بخفتان زره
برو بند کرده و پر عقاب
عمودی گران سنگ بر پیش زین
همانگه زکینه خروشید و گفت
که هر دو ابا هم به بیهوده جنگ

سواری درآمد چو شیر ژیان
بدان تا زنند بر سر پهلوان
کمک لاکی را که برگشت در
برآورد بر رستم پهلوان
بکوشید ایران توران گروه
فتاده بسی کشته در پهن دشت
چو افراسیاب آن فشه نام جوی
دلیران نام آور رزم ساز
همی چرخ از آن لشکر خیره گشت
که آمد بمیدان چو آذرگشسب
سواران ابا تیغ زرینه کفش
که از تیغشان شیر بودی خجل
ببستند صفی چو خورشید ماه
که روی زمین همچو شب تار گشت
زمین گشته از سم اسپان ستوه
همه در صف رزم چون اهرمن
که لرزید از آواز او کوهسار
بر گجی از نیزه بسته گره
حمایل یکی تیغ چون آفتاب
کمندی بفتراک او بر ز چرم
که نام برزگان نشاید نهفت
کنید و بدارید از خویش ننگ

من از نسل ضحاک نام آورم

من از نسل ضحاک نام آورم
من امروز کاری کنم در جهان
که گیو گرد کشش شیر گیر
چو آمد بمیدان کو رزم ساز
بدو گفت نامم بود کوه کش
ندانم چو از جعبه بیرون شود
کمندم چو از دست کردد رها
تو هم باز گو نام خود را بمن
بدو گفت من گرد گیوم گوم
من آنم که گنجینه و تاجدار
یکی گفت و به گرز گران دست که
چنان سخت زد بر سر پهلوان
بگرز گران اندر آمد به گیو
بیفتاد گیو سپهبد بخاک
ز فتراک زین خم خام بر گرفت
میان پهلوان اندر آمد ببند
کشان را ز قربان براورد گیو
کز پاشان گرفته بهم را چو شیر
بیکدست اورا کپاشان گرفت
پیاده کشان اسپ کردند اوی
بیامد به نیزه بباز ید جنگ
پس آنگه کزپاشان گرفتش بدست

سپه بر پدید بر نیز باز آورم
گران باز گوئید پسر جوان
سپهبد سرافراز گیو دلیر
بدو گفت کای گرد گردن فراز
دلیر افکن گرد پیمنه کش
ز خون یلان دشت گلگون شود
بچنگم اندر آرد سر اژدهای

ز توران کشیدم با ایران دیار
برانگیخت آن باره ره نورد
که گفتی طراق آمد از آسمان
بزد بر سر ترگ سر و د و نیو
همیدان خروشش ملک چاک
بیاده بکام رزم از سر گرفت
چو دید آنچنان پهلوان چند
بغرید بر سان غرنده دیو
بزور از ماهی او کرد دلیر
بدست دگر آنگهش یال گرفت
همی رفت آن نامور رزم جوی
بزد نیزه بر نامور مرد جنگ
کشید و بخاک اندر افکند پست

سزد این همه پادشاهی و گنج
بگفت و به جولان در آمد دلیر
چو بشنید از ولی لشکر براند
بگو نام خود تا ارمن گیتی
بشمشیر چون دست بیرون کنم
گران گرز کین چون بگیرم بدست
چو گیرم بکف نیزه از بهر جنگ

ولشکر ز توران بهم زد دم
چو شیر اندر آمد ابا کوه کش
چو کهکش بدید آنچنان ضرب دست
بضرب سپه دار روشن گهر
برآمد به چالاکیه چون هژبر
خم اژدها چنبر خم و خام
بزد تیغ ابنهو کین از میان بر کمند
فرود آمد از باره کهکش چو دود
بپی زور کردند آن هر دو مرد
براورد دستش از جا و افکند پست
ز وار ره چو از دور دید آنچنان
گرفتش سر نیزه کهکش روان
سوی لشکر خویشتن شد روان

بپرسید دار بداز گوشش بکنج
شگفتی بماندند برنا و پیر
ز رستم فرستاد گرد بر موش شدند
شتابنده زین کوه بر جستند
ادیم زمین را پر از خون کنم
شود خوده بخود کوه البرز پست
کریزد پلنگ ژیان زیر سنگ
که هوزی همی دم زجوشش کفن
نه اندر جهان نامدار توم
چو اندر گه کینه دم بر زدم
بگرز گران دست را کرد کش
بغرید مانند پیل مست
شکستش سمند و لقا و رکر
او و شید مانند تندر ابر
بیند اخت بر کهکش یکی نام
بشد پاره خم رها شد ز بند
بیامد بر و حمله آورد زود
سر انجام کهکش کو شیر مرد
به خم کمندش همانگاه به بست
برانگیخت باره چو باد دمان
وز دستش بر فتراک داند ز زمان
بیامد سپهبد چو شیر ژیان

ببندد رخت بر خاک و سرفراز / کجا یادگشت اندر آن رزم ساز
بفرمود تا دست او بر ببند / کشیدند در روم زخم کمند
نشاندشان پیش خود کامیاب / پس آنگه ز رخ برکشید او نقاب
چه دیدند گردان فرامرز رای / بران نامور شیر با فر و رای
فشاندند در پیش از روی مهر / لبش بوسه دادند او را به چهر
بدین سان چنین گفت کای پیل کش / که ای نامداران با رای و هش
سخنهاست در بیم و خویش من / بیایند هر دو از پیش من
نگوئید این راز ما را به کس / همین کهکش خوانیم نام و بس
به گروند عهدی و پیمان تمام / که فرهنگ کش می بگویند نام
شگفتی بماندند برنا و پیر / از آن زور بازوی آن شیرگیر
که آیا که باشد برای شیر روش / که بردار دل پر دلان مرد کوش
تو این شیر دل را همین جا بدار / بر آن داستان گوش دل برگمار
چنین خواندم از دفتر راستان / ز گفتار فرزانه باستان
که چون شد فرامرز در سوی هند / مسخر شدش مملکت هند و سند
شه هند را بود پور دلیر / که جندل بدش نام آن شیرگیر
کجا شغل گوید او را پدر / یکی خواهرش بود با زیب و فر
فرامرز را داد خواهرش را / بکروان درآورد افسرش را
که برزین آذر شود زو پدید / بود قصه او بکردار شید
به هنگام بهمن درآید بزین / جهانی همی ساز گردان کین
وز آنجا سوی شهر ایران کشید / چو نزدیک قنوج اندر رسید
شهنشاه قنوج پیش آمدش / بکردار دلخواه پیش آمدش
پس پورش آورد بر پهلوان / همی بود شادان چه شیر ژیان
فرامرز روزی ز بهر شکار / بروی ... آن نامدار
زمانه که یک خیمه از دور دید / فرس راند نزدیک خیمه رسید
بپرسید احوال کرد تمام / بدو پاسخ آورد آن نیک نام
که من دخت قنوج شاهم همی / سزاوار تخت و کلاهم همی
مع القصه آن پهلو صف پناه / طلب کرد او را ز قنوج شاه
بدو جفت کردند آن نامدار / وز آن پس روان شد به ایران دیار
چه بگذشت نه ماه چرخ سپهر / یکی کودک آورد خورشید چهر
پدر نام او را جهانبخش کرد / ... که بد زر بخشش کرد
تو گفتی مگر پیلتن رستم است / نژاد و بدرش ... جم است
چه ده ساله شد نام بردار شیر / نگارش به هامون بدی پیل شیر
شهنشاه قنوج روزی پگاه / سوی کارها برد با خود سپاه
چو دید آرزو کرد کین آختن / که من می روم سوی کین خواستن
بدو گفت شاهش که چون دی همی / ز مرد دلیری و گردی همی
جهانبخش از گفت او شد دژم / بدو گفت کای نیک دل شهریار
ز شیر ژیان جنگ مردان ببین / ... دلیری گردان ببین
تو از بهر من ساز کن راه رزم / که بر من حرامست بنشین بزم
بدانست قنوج زان شیر نر / همش زور مرد ... و فر هنر
ز هفته جوش فرمود شاه دلیر / یکی گرز از بهر آن شیرگیر
که بهر سخن او را بدی وزن سنگ / سزاوار بازوی آن مرد جنگ
شد بدمرکبی تا که او در رسید / همان نیز ضرب دلیران چشید
شهنشاه را بود پیل سفید / تنش ... تابنده شید

جهانبخش را داد آنگاه پیل

جهانبخش را داد آنگاه پیل / نشست از بر پیل مانند پیل
ده و دو هزار از دلیران هند / جدا کرد آن پهلو دیو بند
سوی بابله رفت از بهر جنگ / شه بابله لشکر آورد تنگ
بتا سپید رخ آن شه بابله / جهان گشت پیکارش از زلزله
جهانبخش در جنگ فیروز شد / ور ا روز ما تند نوروز شد
به ناچار برگشت باز گردن / از آن رزم برگشت آن پهلوان
چه آمد از آنجا سوی خوان خویش / تمامی سپه دید ایوان خویش
همان مادرش را ابا ناله دید / زنانه او چنینش پر از ناله دید
بپرسید کای ماه در مهربان / چرا آید بدینسان شکسته روان
چنین داد مادر مر او را جواب / که ای نامور پور عالیجناب
بدان تو که قنوج شاهت نیاست / دل من از این راز پر کیمیاست
فرامرز رستم ترا هست باب / جوان دلیر است آن کامیاب
چو آمد در اینجا پدرست اوی / ز بابم روا نیست مر رحمت اوی
بدید آمدی تو از آن اژدهای / ابا پور فرخنده یکسرای
بشد سوی ایران زمین شادمان / بنزدیک رستم چه با دودمان
کنونم خبر آمد از آن دلیر / گمانستم او را ز بهر بسیر
روانش تازیانه بشد ... خشم / از او چون درآمد از او چشم
ندانند کسی کو کجا رفته است / ز دور و پدر خفته یا نهفته است
جهانبخش چون بشنود این سخن / به خورشید مانند آهرمن
یکی سخت سوگند در دم بخورد / برو بر نشسته ... لاجورد
که نارم دیگر یاد از بزم سور / مگر آنکه برزو بخوابم به گور
وز آن پس بیامد به پیش نیای / بگفت از چاره کیمیای
که من سوی ایران خرامم به کین / که از خون کنم سرخ روی زمین
بخواهم ز رستم همی کین به جوش / کنم برزوی گرد را سینه ریش
سپاهی بیاراست جهانبخش شیر / روان گشت با صد هزاران دلیر
نگاهی جهان پهلو شیر پی / ابا لشکر آمد سوی دشت ری
که آن چهار لشکر ز بهر مصاف / صف آرای کشته ز بهر گزاف
بفرمود لشکر فرود آمدند / همه پیش او به در رود آمدند
بیاراست و در پیش شاه / کای شاه نخچیر و نیک خوی
من از هند پیش چه با داد آمدم / بده داد من چنین مراد آمدم
بگفت روان کن تو برزوی را / مران زین زشت بد خوی را
که از وی بخواهم همی کین باب / ز خونش کنم رود را دشت آب
وگرنه بدار دار رنده کام زن / که او با دو شاه است بند گران
به جان شهنشاه با فر و داد / که برزو را خاک بر هم بباد
فرامرز گرد و به گرد جهان / کس از وی همی جان ندارد ...
به بزم اندر آن برزوی باده کش / نشسته بدان شاد خندان خوش
ابا شه کراو را ... بزم / ابر چرخ سایه بخورشید سم
که کین پدر باز خواهم از اوی / چه آرام برتاش سر نام جوی
نکو گشت ... رزم برگشت تو / به گردون برآرم همی تخت تو
وگرنه نگوشم پدر ... پدر / ز برزو جدا سازم از کینه سر
نهاد از برش مهر اندر زمان / فرستاد نزدیک شاه جهان
چه شاه دلیر این سخن را شنید / بر رستم آن گرد و گفت و شنید
نهفته برآشفته گردید از آن / چنین گفت آنگه که شاه جهان

از رخش می بودی ای شهریار / برآوردمی از نهادش دمار
فرستاده را گفت رو زو روان / که برگو بدان هندی بدگمان
که باتت ابا خنجر جوشن آوریم / زبد هرچه کرد او به خویش آوریم
نه تو فرزون تر زباب همی / به بندم زکین خود و خواب همی
هلا زودتر باش ای شیر فر / بدان انجمن زود بنما هنر
بلشکرگه شاه چون شد روان / برادر رها کن ز بند گران
فرستاده چون این سخنها شنید / دگر روی بودن در آنجا ندید
برون آمد از پیش خسرو دمان / بنزد جهان بخش شد تا زمان
بگفت آنچه برزو به او گفته بود / چنان کوهری کاو ... بهر
جهان بخش بشنید آزرده گشت / چو گل از خزان نیز پژمرده گشت
به پوشید اسباب افسون گری / بظلمت در آید به ... پری
یکی تیز رو مرد جاسوس بهر / که در پویه بر بادش اکوس بهر
کجا زرد هنگش همی خوانده اند / چنین نام بر هندوی رانده اند
به پیش اندر افکند او را دوان / روان شد سوی لشکر توریان
همی گفت سازم بر اردر رهای / نمانم پس آنکه به برزو جفای
وزین روی رستم به شاه جهان / چنین گفت کای شاه روشن روان
یکی نامه سازم بفراسیاب / ورستم ابا مهر با کین و تاب
طلب دارم از روی های رخش خویش / اگر داد ای شاه آزاده کیش
برایم بنزدیش ابا لشکری / برآرم دمار از پی داوری
وگر زانکه ندهد پیاده نبرد / بجویم سر شاه در آرم به گرد
دبیر نویسنده را پیش خواند / که در بوستان گل توان داشت بند
یکی نامه فرمود زی شاه تور / بنام خداوند ناهید و هور
بنام خداوند با دین و داد / گزو نیز به پیر جوان جله شاد
بنام خداوند خورشید و ماه / کزو دادمان فرهٔ دستگاه
پس از نام یزدان جان آفرین / ز ما آفرین باد بر شاه دین
زری مر مرا تا برستید رخش / سپاه من و بلت سنگ اگر
نزیبد ابا شاه توران یان / که در دشت فرستی چون شب روان
بیارند رخشم بنزدیک تو / شود روشن این روز تاریک من
همانا زیاد است شد جنگ من / جهان ورکه کین دار آهنگ من
ابا پای ... ستاک عور / بسازان چنان اسپ ... ه تور
پیاده بیایم سوی جنگ تو / بگیرم چه رای بر جنگ تو
نبیدی که در دامن کوهسار / بکردم ابا شیر مردان کار
پیاده بمیدان شدم همچو شیر / بشد توده ام تا بر چرخ پیر
به رستم همی نامه اشکبوس / ز رخش گشته ماند سمند روس
نبرد دگر اشکبوس دلیر / بیفشاند از تیغ کر دید سیر
نشستم چو بر پشت رخش گران / یکی سوزش انگیختم در جهان
بفر خداوند خورشید و ماه / بگیتی ... شاه جهان
چو بر خود بدیدار برزو زران / فرستیم تو رخشم هم اندر زمان
چه برزوی ... نامه هم اندر زمان / روان کرد در نزد شاه توریان
چو نامه بر شاه توران رسید / سر تاج گشتن به کیوان رسید
بیزدان پناهید رو جست بخت / بدان تا بیا آمد ای نوردشت
سخن های رستم تمامی بخواند / فرو رفت با خویش چون خامش بماند
رسولی مران نامه پاسخ نوشت / چه تازه بهار و چه خرم بهشت

[illegible]

یکی نامه نزدیک رستم بلند

یکی نامه نزدیک رستم بلند / بفرمود پس شاه با رای بند
نخست آفرین کرد بر پیلتن / که بادی به رزم و رویینه تن
که از آفریننده هور و ماه / جهاندار بخشنده تاج کلاه
توراجاودان باد شادان دل / ز درد و غمان باد آزاده دل
کشنده نبد ای بدی / زرفته بجز بره ایزدی
ستاننده تاج شاهان یکی / کهان جهان مر تورا خاک پای
نخست آنکه گفتی که ما سیستان / مرا لشکرست و پلاس ستان
زری مر مرا تالب رود شهد / سپاهت فزون گاه پیلان هند
دوم آنکه گفتی که در بر زنان / بخسپند بر ... زنان
بجز برگشند از این کار گرد / بتو بر نخندند گاه نبرد
گر آیند مردان فن سوی تو / چنین کار آرند بر روی تو
که رزم آورست و برزم آورند / ابا تو بدین نوع کین آورند
به پتیاره گویند هر سو بلان / که بد پیلتن پهلوان جهان
پس از چار ره اسب از آن تاج بخش / ندید دیده کس است از کینه رخش
سیوم آنکه گفتی ببال هنور / منازل شهنشاه با فر و زور
ندیدی که با سام پورت چه کرد / ابا او بهنگام کین و نبرد
چه سان شد گرفتار آن پیلتن / مرا بت لتور پیل صف شکن
دگر آنکه گفتی برافراز پیل / برایم جهان را کنم رود نیل
ندانی تو این داستان شگفت / بیایم جهان را کنم تار و تنگ
اگر او همی آمدی سوی هند / کجا رزدی پل برستی ز بند
دیگر آنکه گفتی پیاده به جنگ / کز از آسمان مرغ نتوان گرفت
چنان چون بهنگام رزم پشن / بکردم ابا گرز خارا شکن
کسی کو پیاده نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
تورا بود درخشنده در رزم هور / بد آنجا بدام اندر آیی چه گور
دگر آنکه سوگند خوردی همی / بیا کانت را نام بردی همی
که اکنون بشویم زخون سران / جهان پاک سازم ز تورانیان
اگر رخش خواهی ز من ای نهم / بگویم تورا گفته از پیش و کم
زمینی که آن فریدون کرد / بپخشید بر سلم و بادست برد
از آن تو باشد بجو آشتی / که بهتر از این کار خود کاشتی
نهادند آن نامه بر مهر شاه / فرستاده بر جست بگرفت راه
برون آمد از نزد شاه جهان / روان شد بر شاه ایرانیان
شهنشاه رستم نشسته بهم / سخن در میان بود اندیش و کم
در آمد فرستاده بر سان باد / مر آن نامه را نزد رستم نهاد
چه برخواند نامه سراوار شیر / زرخش گشت از اندوه مانند قیر
چنین گفت با خسرو تاج دار / که بشنو مر این گفته تا بد بکار
مرا آرزو ... که بر پشت رخش / برایم جهان را کنم چون پر رخش
ولیکن پیاده در آیم برزم / دگر با د نارم می و خواب بزم
بنزد مر رستم همانگه به طوس / که در عرش آرند آوای کوس
وز آن روی توران طبل جنگ / فرو کوفتند از پی نام و ننگ
فرو کوفت کهتش ... همان / از آن پنج لشکر بر آمد فغان
همه شب دلیران بنام و هوش / بر آوازه کوس بنهاد گوش
جهان را شب از روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و شر یا ... نبود
تو گفتی ز هر گوشه اهرمن / بر آمد همی باز گرده دهن

[illegible]

فغان برکشیده نگهبان پاس
شوم بر سر دستان نازمن

فادوبران پنج لشکر هراس
شنیدم که ما نیمروز نگار
که چندین یل جهانبخش از نیکخواه
توزا رفته باید بدین لشکری
اگر زو خبر کری ای نامور
بیامد بدان لشکر توریان
همه میمنه میسره بر درید
بیامد بر خیمهٔ شاه تور
که ناگاه جاسوس اندر رسید
بگفتا که بودم با ایران سپاه
بود آن فرامرز یل را پسر
ولیکن شنو این سخن را ز شاه
نسازد همی جاه ای پر فسون
بحصن قلا مانده اکنون به بند
به نزد جهان بخش ره برگزید
که سام دلاور به آمل زمین
گذر کرده باید ز توران سپاه
عنان باز تابد اندر زمان
یکی مرد بد نامش الوند گرد
بگفت این و با او دلیران خویش
دم صبح دیک توران سپاه
بیامد تفنی راکه کل و بود

بیامد بنزد و یک توران سپاه
که بینی چه سان کرد این داوری
بگیرم آن برآرم ترا زود سر
اهی جست از سوز هر کس نشان
ز سام دلاورش نیز ندید
نظاره بایستاد یکدم ز دور
دعا بر شه توریان گسترید
یکی مژده دارم بگویم بشاه
بکین پدر بسته دارد کمر
که خواهد که سازد برادر رها
رها سام یل را از آن دژ کنون
نه بیند همانا دگر چیره مرد
برش آفرین خواند و مهرش خرید
به بسته چه جادوی بابل زمین
شدند نزد سام دلاور زراه
بیامد به لشکر که خود دمان
سپه را همی بدان یل سپرد

چنین گفت آنگاه کشیده عنان
به بینی برادرم سام دلیر
چو بشنید از او این سخن یکتنه
همی گشت تا نیمی از شب گذشت
به نخو گفت سام دلاور نماند
یکی گوش بنواخت آنگه نگاه
بدو گفت شاه از کجایی بگوی
مر این یل که از راه هند آمدست
بگفت آنچه در نامه کرد قید
بخندید شاه نشسته توریان
به آمل به بند اندرست آن دلیر
چو بشنید جاسوس این گفته را
بدو گفت کای پهلو پهلوان
بحصن قلا اندران مانده زار
چو بشنید یکدم فروشد به خویش
هزار از دلیران خود برگزید
بگفت همین بزم ای نامدار

صدف وار بگشای گوش سخن
چنین کرد این داستان آشکار
ابا زر ده جنگ از آن شب روان
که با بسته در بند مانند شیر
طلایه که گفت از رهٔ میمنه
نشانی نخو از سام هندی گذشت
ور شاه توران به تخت درنشاند
همی که پنهان بر آنش نگاه
گرانی بسان چه باد صبا سی
ز قنوج دریای سند آمده است
کی تا تخت برزو سوی مکر کید
چنین گفت کای مرد چیره زبان
گرفتار در دژ در مرد هژیر
همه سوز دید رخش خفته را
ترا بر دل از کس مبادا ملال
نگهبان او کشته مردی هزار
سر افکند از کار لختی به پیش
سواران هندی چنان چون سزید
بدان تا بیایم من از دژ کارزار
ره شهر آمل گرفت او به پیش
بیامد مر این شیر زرین کلاه
به جنگ این تن گرز فولاد بود

خورشید چون آن سپه را بدید
و از ده هزار از دلیران ترک
خروشید کای لشکر نامدار
به گرداند بر گرد سر گرز خویش
کجا نیزه بر برد بگذاشتی
سپه دید دیوی بجسته ز بند
چو کلب دان دید آمد به پیش
دراز و فرازش نگاه و رکاب
همی راند لشکر همی شد بقهر
بگفتا زدم من بیا پی رها ی
بدو گفت کلب ده فغان بر زم
فغان برگرفتند کای شاه زوش
یکی دیو آمد بر ما به کین
ره شهر آمل زمین برگرفت
برفت او که سازد برادر رها
دگر او خرامد به حصن قلای
چو بشنید گفت لذا جای جست
وزین سو جهان بخش بر اندر سیل
بگفتند کای پور گرد دلیر
روان شد بیامد به حصن قلای
بدو گفت اگر زانکه خواهی تو جان
اگر غیر ازین سازی اینم سرت

سوی لشکر خود فغان برکشید
به کردند حمله بگردار گرگ
بالستید بر جا چو شید کار
سپه را نمود آن برو برز خویش
به یکین زدی کو سپر داشتی
بدتش یکی گرز دیگر کمند
کمند اندر افکند آن پاک کیش
بر بستش دو بازو و مردی نمود
به تندی و تیزی بگردار زهر
مگر کم نمایی تو حصن قلای
ز فرمان ای پهلوان نگذرم
بگو یاد مارس ابا تیز هوش
ز بیمش بلرزید روی زمین
بماندیم از کار او در شگفت
ز جنگ سراو رز نزار دو پای
به بند جهان بخش ز کارش جفای
بر دی بیان راندان کار بست
سپه را بگردار دریای نیل
که نامش بد اغوث شیر گیر
خبر شد به اغوث در آمد زجای
بری از جهان بخش روشن روان

کابلیک گراز بهر کید آمدی
دلاور برانگیخت از جای پیل
که من ازین سپه را به تنها بس
ز هر سو همی زد بگردار کوه
سنانش نهان کرد نخچیر گاه
گریزان از آن روی برتافتند
به بند اندر آورد کلب و را
گذشت لشکر سپاه شه توریان
بپرسید کلب و کای نامدار
که سام فرامرز یل را ز بند
وز آن سو گریزندگان سپاه
طلایه بدیم اندرین تیره شب
برش رفت کلب دراز بهر جنگ
شهنشه چو بشنید دلتنگ زود
بپیچید بر خویش اندیشه کرد
بگفتا یکی که خواهم کنون
گزین کرد مردان کین ده هزار
ز ساری بیامد به آمل زمین
ابا یک هزار از دلیران کار
وزین سو جهانبخش اندر زمان
بگوتا که اغوث درآید بزیر

چو آهوی وحشی به قید آمدید
کف از لب فشانان چه دریای نیل
نیاید بیاری ایشان کسم
شدی سپهدار نخش ستوه
کمانش کمین بست بر برد راه
به نزدیک سالار بشتافتند
بتازید آن کوه فولاد را
جهانبخش روشن دل کاردان
چه داری یلان اندرین دشت تار
رها نم ازین بند خم چه گزند
رسیدند تا زان بدرگاه شاه
ابا کرد کلب در بسته لب
ربوده اورنگش را فراز جنگ
که آن پیل پیکر جهانبخش بود
ز اندیشه دل را بپیچید که
که از بیم بر اندر بریزدش خون
روان شد ز پی تا که سازد نگار
نشان جست از سام گرد گزین
به حصن قلا باشد او پاسدار
رها کرد و کلب و کو را روان
بنام شهنشاه توران دلیر
بگویم که سازند وار از برت

مدارا نبید اندران کار تور — برانگیخت از جایگه شبدبور
خروشید بر سوی اغرث روان — چنین گفت با او بتوری زبان
که از شهنشه توران زمین — چنین گفت ای نامور رزم کین
که یکتا درین حصن ای نیک نام — سپاری بمن تا سرافراز سام
که تا پیش شاه دلیران رزم — بر تیغ و دم مردان لشکرم
بدو گفت اغرث که کو شهره — که با مهر شاه تا کامیت راه
بگفتا شتابان مر آن نامور — فرستادم تا بیامد بکار
بگفت ار فرستد شهنشه نیاز — دل آن سپاه از شه تور شد
کنم بربست عدو را اسیر — بچاره مدارای تو ره ای دلیر
بگفت که اغرث کای نامدار — دل خویشتن را از این بد مدار
که این لشکری آمد از چین بگیر — همانا چاری پور پشنگ
ندانست اغرث فسون و ورای — بهنگاه و گشود او در حصن رای
چه در باز کرد اغرث نامور — جهان بخش زد تیغ او را بسر
جدو پاره شد اغرث نامدار — بدر زد اندر آمد روان مردکار
بپ از دلیران نگون آورید — ز دروازه او چون برون آورید
بحصن اندران بد یکی چاه — گشته بر آن چه یل صف پناه
چه آمد بر چه جهان بخش شیر — خروشید بر سام کای شیر گیر
چه گوئی همانا که زندان چاه — چه سازی برو روز و شب آن سیاه
بگفتا که حالم دگر گونه است — که این گردش چرخ وارونه است
کجا تو بگو ای سرافراز مرد — که پرسی چه سانی بدین داغ و درد
بگفتا منم پور آن پیر خرد — که دید از نیابت همه کار بد
نهانی که بد دید او از پدر — کنون تازه شد خشم آید ببر
که کین پدر را ز بر زو کشد — مرا این درد را زود دارو کشد
جهان بخش پور فرامرز یل — منم ای برادر چه یکسان جل
که از شهر قنوج با لشکری — رسیدم بیاریت با داوری
چه بشنید سام فرامرز شیر — ز خشم گشت مانند بدر منیر
از آواز آن پیل پیدا شد — از آن محنت و غصه آزاد شد
پس آنگاه جهان پهلو ارجمند — بچاه اندر افکند پیچان کمند
بزد دست بر بند سام دلیر — بچه اندر آمد چه غرنده شیر
بزد دست بگسست پیچان کمند — جدا کرد آن پهلو ارجمند
گرفتند یکدیگر اندر کنار — فغان برگرفتند از روزگار
ببوسید سامش بهنگاه چهر — بیفزود از جان او تازه مهر
جهان بخش با سام گفت ای دلیر — میان دلیران بکردار شیر
اگر ما از اینجا و رنگ آوریم — جهان بر تن خویش تنگ آوریم
جادو اسواران توران زمین — بتازند سازند با ما بکین
ز خون روی این دشت خندان کنند — دل چون منی کرد پر خون کنند
بگفت برآمد برافروز پیل — جهان گشت پیدا ز دریای نیل
جهان بخش سام آن ورا گرد جهان — نهادند در جان ره روان
بیامد بهنگاه کلبد زود — دعا کرد پس پهلوان را ستود
که اکنون چه سازیم از چه رهای — مرا نیز برهان ز بند بلای
جهان بخش گفتش که پیمان من — ورا گفت در پیش یزدان من
بدانکه کجا سوی لشکر شویم — بروزی در آنجا که بغنویم
ترا سوی شاهنشه کشتم روان — ابا خلعت و باره خسروان
پس آنگاه راندند چون باد تیز — وز آنجا که پیل بر تیز

چو یک روز یک شب ببریدند راه — دگر روز چون سر برآورد ماه
یکی گرد از دور آمد پدید — سر گرد سوی شهریار رسید
برون آمد از گرد یکدست ریو — ابا گوهر زرین از سواران نیو
همه گرگساران یا بو سوار — مصلح همه از پی کارزار
چه از دور سام دلیر آن بدید — بسوی جهان بخش کو بنگرید
جهان بخش را گفت سام آن زمان — کای نامور شیر دل پهلوان
سپهدار سر داران لشکری — بجو که یکدست با داوری
که رخش نیابت ببردا و شب — دلیر است گوان بکه عجب
بیکدست پیل زیان لشکری — دلیران ایران بکس نشمری
که رزم کین پیل و ببر و پلنگ — مدارند در پیش او پای جنگ
چو من زی تو نور گزین تا حشم — نکین بازوی خویش بغراخشم
بسر اندر آمد مرا باره یکی — ز باره فتادم به یکبار یکی
کمند اندر افکند بر پای من — فرو بست از کین دنبال من
روزه بهنگاه بیا راه ام — که در رزم پس خوار و زار آمدم
وزان سوی هومان بیامد بکین — کمندم گرفت آن تور گزین
همیخواست بردن سوی شاه تور — چه رستم چنین دید شد ناصبور
به گودلاور چنین گفت نیو — که تا زید بر سوی هومان دیو
بیامد جهان جوی گرد دلیر — سره پهلوان بهم بستاو چه شیر
وزان سوی پیران بیامد بکین — وزین سوی برزو چه شیر عرین
سرانجام یکدست آمد برم — بزد تازیانه بسی بر سرم
ز میدان برون بردم آن بدکنش — وزین کار در دم بسی سرزنش
کنون ای برادر ترا رنج و راه — بسی گفته من شوم کینه خواه
مگر نام نیک فرزند آورم — و یا سر ز کین زیر کار آورم
جهان بخش گفتش که ای شیر نر — ز تخم زبان والا گهر
تو جایم بهنگام هشیار باش — ز هر بد مرا در جهان یار باش
که من میروم سوی میدان کار — بر آرم زیکدست جانش دمار
جهان تنگ سازم بیکدست شوم — کنم بیخ تخمش از این مرز و بوم
که نامش ز گرد جهان کم شود — دل شاه ترکان پر از غم شود
پس از وی روم سوی برزوی شیر — ز بالای اسپش در آرم بزیر
چه بشنید رستم از گرد و یکی — کو آل فرخنده سک بی
بگفت و برانگیخت از جای پیل — بمیدان در آمد چه دریای نیل
یکی نیزه زد سوی یکدست سخت — کای بدگهر خیره سر شور بخت
چه دوری درین دشت میدان کین — سرشتی زدار دار جان آفرین
سرش سیر زبیران روز سبزد — که از جان شومت برآرم بدرگه
بخندید از گفت مرد دلیر — بپاسخ بگفتش کای تازه شیر
کنیم اگر داری از کار خویش — که هر دم کنی گرم بازار خویش
بدانا که روبه بر سر نخجیر — نه سنبد ز ابر جای با او بکم
بجائی که مهر اندر آمد نخست — کجا ذره ماند به نخو بر درست
برآشفت از آن پهلو نامور — نهند روز با گفت پیل نر
که خرطوم اندر زبر بدنژاد — ز زینش در انداز زرسان بار
چه خرطوم انداخت بر کوش پیل — ز جا جست یکدست چون رود نیل
کشید از میان تیغ زهراب دار — سوی پیل آمد چه شیر شکار
بزد تیغ خرطوم او را فکند — جهان بخش را شد دل از وی نژند

یکی نعرهٔ سخت از پس برست   بیفتاد برخاک جانش بکاست
جهان بخش چون دید از پیل نر   زره دوخش را بزد بر کمر
کشید از میان تیغ زهرابدار   بیامد دمان از پی کارزار
چو یکدست آن دید بهمن پلنگ   شتابان بر شیر بر شد به جنگ
ربود از زمین تخته یکی به بار   بزد بر سر پهلو شیرزاد
سر شیردل را از دوخته که   دل سرور کرد در بسته که
جهان بخش بخروشید چنگ به جست   یکی تیغ زد بر سرش بر نشست
کلاه‌خود را هم بر شکافت   از آن زخم یکدست رخ را بتافت
بشد خسته یکدست یک آه که   به کرد اندر رخ را سوی راه کرد
ز رزم جهان بخش کاری نساخت   به رکب اندر آمد از آنجا بتاخت
همیگفت یعنی رستم از دست او   نباشد جهان را چو من که شنو
ز پس سام با آن دلیران کار   کشیدند شمشیر زهرابدار
هر بهره از آن لشکر برگشت   به تیغ و به گرز و به زخم درشت
بتازید آنگاه هنان سام یل   بیامد بکردار پیک اجل
جهان بخش را آفرین کرد گفت   که باشی همه ساله با بخت جفت
وز آن کار زه لشکری برگرفت   به بهین تا یکی چو زد شگفت
کنون رزم کاموس زمی کوش کن   سخنهای سیبین زمن گوش کن
برآمد از آن لشکر خروش   دم جوش شد لشکر عیب پوش
چو آن پنج مغفر گشت آراسته   ز مردان گردان نو خواسته
به رکب اندر آمد روان کهکش   دلش گشت از آن رزم شادان چو گل
همی خواست رستم که آید به جنگ   که کهکش بر انگیخت از جای چنگ
بمیدان در آمد خروشان چو شیر   زمانی نکه که هر سو دلیر
خورشید کاشانه افراسیاب   برزم تو بستم کمر با شتاب
دلیری بزین بمیدان درست   که یکدم کشانیم با هم درست
چو بشنید رستم این گفتگو   سوی کهکش آمد روان جنگجو
خورشید کای بدتن بدنشان   ببینی کنون رزم کهن کشان
ببینی همیدم که من چون کنم   ز خونت همه دشت گلگون کنم
به چشم کمندت به بندم دو دست   به خاک اندر آرم بگرد درست
بدو گفت کهکش کای نامدار   هم اکنون بیا مورت کارزار
بدو گفتا بد که نه رستمم   که رزم کین چنین که ز اکلم
بدو گفت کهکش که نامت بگوی   پس آنگاه با شیر نر رزم جوی
بیا مورت کار مردان جنگ   بیا پس منمای دگر درنگ
چو بشنید رستم این را دمان   ز قربان برآورد جاجی کمان
ببارید تیر از کمان چون تگرگ   چنان چون بریزد خزان باد برگ
چو کهکش بدید آنکه آن کرد اوز   همی تیر بارد از بروی زهر
کمان را ز قربان برآورد زه   بسوی هم آورد تیری نمد
بزد تیر بر ران تهمتنا   گذر کرد تیر از که آهنا
بشد خسته ران سرافراز تور   برانگیخت آنگاه زجا تند بور
ره لشکر خویش را برگرفت   ز کار دلاور شده در شگفت
چو دید آنچنان کهکش نامدار   برانگیخت باره چو شیر شکار
خدنگی دگر ره کشان از کمان   بیامد بر مرکب او روان
شد از تشنه زود مرکب تور   بیفتاد توری ز پشت ستور
چو هومان ولیس بدید آنچنان   بیامد خروشان و یله کنان

برانگیخت مرکب چو شیر ژیان

برانگیخت مرکب چو شیر ژیان   سمند کش زبان راز هم برکران
به کهکش خروشید کای نامدار   منم مرد میدان تو پایدار
ببینی چه سازم بروبت کنون   چو بشنید سام این سخن هم کنون
که کرد کهکش یکی برگ دید   که از زو بکرد آن همی بر دمید
هر باز و بکردار عاجی ستون   همی خفت خفتان ادلعل گون
خورشید بر روی که بر کو کیی   بدین سان خروشان ز بهر جنگی
یکی مرا نام کرد ... ن بر   نهادست هومان سوار دلیر
سر سرفرازان ترکان منم   جهان بهم بنبرد دلیران منم
من آنم که چون تیغ کین برکشم   سر خرخ را سوی چنبر کشم
ز پیکان من شیر پر شد به بیم   شکم پیل از ضرب تیغم دو نیم
ندارم هم مردی کسی رد به کس   منم چون عقاب و تو یک چون مگس
بدو گفت کهکش که کوتاه کن   روان را سوی آرزوی راه کن
تو دانی که در رزم هنگام کار   بجو دار ز به کبو کرده سوار
من آورد گفتم بکاری جهان   نه پهلوان تر از و پهلوان
همی دم تنت را کنم پاره پار   ز ترکان تو آن برآرم دمار
نه شاهست کالم نه مردان جنگ   برآرم سران شان یکایک به جنگ
بگفت این و دیگاه و نیزه گرفت   سر و کیسان هم ستیزه گرفت
بهم در فتادند چون باد تیز   تو گفتی در آمد یکی رستخیز
سوی رستان سوی بشکافتند   ز کین روی برهم نه برتافتند
دل نامداران پر از کین شده   به جنگ اندرون شان پر از کین شده
زره حلقه حلقه ز نیک دیگران   نیزه ربودند آن سروران
نهادند یکی روی برتک دگر   نه این را ظفر بود نه آن را ظفر
همی دار نیزه ابر یکم زدند   پس آنگاه به آسودگی دم زدند
فکندند نیزه گرفتند گرز   برافراخته هر یکی نیز برز
رخ هر دو آن گشته از کینه زرد   دل هر دو آن گشته از هم ببرد
بکوبید گران گرز کین میزدند   همی آسمان بر زمین میزدند
و نیزه عمود اندر آمد به خشم   یکی را ز دل کین نگردید کم
شده تفته هر دو در آن رزمگاه   ز گرد ره برش آن زمین گرد سیاه
یکی گرز زد کهکش نامدار   بران نامور شیردل مرد کار
تکاور شکستش بهانگاه کمر   سپهبد که ناگاه آمد از زین زبر
بیفکند کهکش همانگاه کمند   سر و پای هومان در آمد به بند
چو از دور افراسیاب آن بدید   سوی نامداران نخوت کشید
بکش بتازید از آنجا نگاه   رسانید خود را به آورد گاه
که هومان عیار کهکش بهد   ستادند بد اینجای خویش ...
برانگیخت آن لشکر از جای گرد   بتوز دلاور چه آورد کرد
برانگیخت کلرنگ را در زمان   بیفکند چندی ز توران میان
بگفتا کای زمین چند ...   چنین از دلیران سران سر زد
که آن رزم تاخت از زر دست   یکی مرد مهرداد این مرد دست
ز کهکش سپه روی برتافتند   بنزدیک سالار بشتافتند
از این روی کهکش بیامد دمان   به لشکر که خویشتن تا زمان
بیاورد هومان دل خسته رای   سپرد آن به لشکر ایران خسته رای
وز آن سوی توران زمین همچو باد   بیامد بر شاه توران نژاد

ز کلکی یکی اندر آمد بگرز   دعا کرد کای شاه روشن ضمیر
چنین گفت با شاه افراسیاب   که ای نامور شاه عالیجناب
برآورد سر افکنده ام چون رهی   منم بنده تو شاه فرمان دهی
بمیدان روم گر اشارت بود   دلم را ازین در بشارت بود
کنم کارزاری ابر گرده کش   بکام نهنگان فرستمش نوش
وهم گوشمالی مر او را چنان   که چون رخ نماید بر او جهان
پشه اندر آن جای دارد دو پر   که از باد جایی نباشد اثر
بدوزم ز پیکان زره در برش   بگویم از آن مرگ او لشکرش
بسوزانم او را من از تیغ تیز   برآرم ز جانش دم رستخیز
بگرز ستانش کنم خرد چشم   نمایم بمیدان ورا زور خشم
چنانش نمایم دلیری درشت   که بالین نیابد بجز خاک و خشت
چنانش نمایم هنرها ز گرز   که یادش نیاید ز بالا و برز
بخسم کمندش کشم از ستور   سرش سازم از تن همانگاه دور
من آنم که شیر ژیان را تمام   در آرم به بند ار شنیده است نام
ز ره‌شان بدوزم به بر جوشنش   به خاک اندر آرم تن زورمندش
به خنجر شکافم بر او سینه اش   ز سر در رکه دارم ازین کینه اش
بر او گفت شاه ای کای شیر زوش   نوازاده دادم این رزم مردانه کوش
ببوسید مرد دلاور زمین   برآمد پس آنگه برافراز زین
بمیدان کینه روان رو نهاد   فلک دید شمشیر او بوسه داد
روان در رکابش شه کاشغر   حنیف بکشتش خسرو تاجور
برآمد به یکره غو طبل باز   علمهای برخم بشد جلوه ساز
تو گفتی قیامت پدیدار شده   که ارکان چنین هند غوغا شده
ز سم ستوران در آن پهن دشت   زمین شش آسمان گشت هشت
برآمد غو کوس هندی درای   جهان شد پر از نالهٔ کرنای
چو آمد بمیدان اشارت نمود   به ابرو به لشکر اشارت نمود
که ای نامور سروران   سرافرازنامی و رزم آوران
چه پرسش کنم سر شمارا کنی   که رنج شمارا مبادا رنجوران
شما را همه تندرستی بود   عدو را همه رنج سستی بود
تنم را همه سرکشی پیشه باد   عدو را همه دل پر اندیشه باد
شما را مبادا سر از خویش کم   عدو را همه خویش بادا به غم
شما باز گردید از جای خویش   که من میروم سوی کین کینه ریش
به بینم که تا چون شود روزگار   گرا در که کین بود کارزار
بگفت و در آمد بمیدان کین   خروشید مانند شیر عرین
به کهکش یکی بانگ برزد روان   گران نعره گرگشت شیر ژیان
تو گفتی که دریای قلزم بجوش   برآمد بمیدان و برزد خروش
ز پیچ اندران گشت چون مرغ آب   ببست آن سر سروران پر ز تاب
و یا آنکه شد پیشه نیستان   یکی باد بر جنبش آمد روان
رفتند آن پنج لشکر ز هوش   ز بیم چنان نعرهٔ شیر زوش
فلک کر شد از آن صدای بلند   خروشید آن پهلوان ارجمند
به کهکش چنین گفت کای نامور   هم اندر زمان آمد بمیدان تکر
برآرای کار نبرد لبان   پس آنگه بر وشد و خویش روشن
ز خونت همه دشت گلگون کنم   بشمشیر جان تو بیرون کنم
چه از گرز کوبم بر و پیکرت   پس آنگه ز کینه ببرم سرت

چو آن نعره بشنید آن پهلوان

چو آن نعره بشنید آن پهلوان   دل از دست داده به سر و جوان
تهمتن به پرسید از سروران   که ای پهلوانان ایرانیان
که آمد بمیدان بکوشید باز   که باکوه کش شد کنون رزم ساز
بگفتند کای نامور پیلتن   سرافراز نامی سپهر انجمن
چو هومان گرفتار شد روز رزم   سوی لشکرش کهکش که عزم
بمور اندر آمد بمیدان کنون   چه شیران چنگال شسته بخون
خروشید همی بر سوی کوه کش   که بخوارم ز بی رزم شاه داد خوش
تهمتن چو بشنید پاسخ بگفت   که اکنون هنرهاش باید نهفت
به اژدهای دمان کوه کش   نمودار گزین هست با بار جوش
یکی مایه ور دوران یکی پر بهای   یکی دیو باشد یکی اژدهای
یکی است در رزم اینان چنین پلنگ   یکی لجه آتشم همچون نهنگ
یکی سرفراز و بهفتم سمای   یکی سایه گستر ببین همای
ندانم چه سازند هر دو بهم   که در کینه از هم نپیچی کم
ندانم که گردون چه دارد نهان   که این کند چهره زین سروران
و لیکن بهر دو دلاور نهنگ   یکی پهلوانست بس تیز چنگ
ندیدی که از نعره اش بلت   همه بند زنجیر در هم شکست
هم از نعرهٔ سهم او پنج صف   گریزنده شد هر یک از یک طرف
بگفت و ز قلب اندر آمد به پیش   ابا نامور شاه آزاده کیش
همان نیز برزو همراه شان   بزد وار آن رزم آگاه شان
از آن پنج لشکر سران دلیر   بقلب اندر آن لشکر نغز چو شیر
چو کهکش ز صف نعره او شنید   به اسپ اندر آمد به کردار شید
همانگاه آن پهلو پاک دید   بزد چنگ بر تنگ برکشید
چنان برکشید اسپ زرنگ تنگ   که در جنبش آید ز فرسنگ سنگ
و لیکن ابر پیش سر بند که   رخ خود به سوی خداوند کرد
که ای پاک دادار جفت یار   مرا او دل دردمندم برآر
تو دانی مرا حفظ چه باشد بدل   همه رزم بنزد دلیران خجل
تو دانی هوای دل ارتش من   همان تیز دانی ره کیش من
یکی بندهٔ پر گنه هم ز تو   ستاده بفرمان را هم ز تو
تو دانی چه بد دیدم از روزگار   زکار جهان خسته ام دل فکار
خدایا نظر کن تو بر حال من   مکن شرمسارم درین انجمن
به آه یتیمان چه با مام و کس   بمردان آگاه و بدست رس
به خلاقیت خویش ای پادشاه   بپاکی و رادی و مردان راه
نبودی که باشد نهان در حجاب   به لطفت که باشی برون از حساب
خدایا بپاکان درگاه توی   بمردان باصدق آگاه توی
که خوارم مساز اندرین انجمن   به بخشی مرا بر اباها لعن
به تندی برآمد همانگاه اسپ   بکردار سوزنده آذرگشسب
دلش گشت در بر ز اندوه توان   که چون گرد کهکش رزم دیدگان
سمندش همانگاه بازی گرفت   خروشان شد و ترک تازی گرفت
بشد و شد از آن کهکش نامدار   بگفته که بخت آمدم در کنار
یکباره چنان برخروشید همی   بمیدان کینه بجوشید همی
شنیدم ز راوی شیرین کلام   مران داستان را بدینسان تمام
که چون کهکش آمد بمیدان کار   بمیدان درون بد درخشی چنار
گذشته بدو سالیان بی شمار   کهن گشته از کشتیل و سوار

که من شاخ او بد مقام همای   ز شاخ خشن شده رنجه روی سمای
رگ پی بهفتم زمین در خته   چه دیوانگان خویش را سوخته
کمان را برآورد گهکش ز جای   خدنگی به سوفار سوی کمان
چه از شست گهکش روان مرد کار   بیامد روان تا به سوی جبار
چنان زد که از نای سر گذاره نمود   دل خاره را نیز پاره نمود
دگر ره برآشفت چون باد تیز   کشید از میان در زمان تیغ تیز
بیامد بزد بر قد آن جبار   دم تیغ از آن سوی کردش گذار
پس آنگه بیامد به نزد تمور   بدو گفت کای پهلو پیل زور
چه نازی چنین چند این شور چیست   بپای شیر نر رفتن گور چیست
چه نازی بدین یال و بازوی خویش   ندیدی مگر هم ترازوی خویش
بخاطر ترا می رسد ای جوان   که در زخم بهتر ز ایرانیان
نمایم هم اکنون ترا پردلی   دگر زنت پست کوبم یال و یل
نمایم بتو نیروی خویشتن   ز جوشن تنت را بسازم کفن
چنان تن درستم برش و تور   که بر تو بگرید سلیح و ستور
بکوبم بگرز گران پیکرت   کنم پست در خاک تیره سرت
بدانا اگر تو که من کیستم   بزرمت کمر بسته بر چیستم
اگر کوه پولاد باشی بجای   همیدم ز بیم اندر آیی بپای
من آنم که هومان گرفتم به بند   کشیدم همان دیو را در کمند
نبیره جهاندار ضحاک شاه   منم کشته با توریان رزم خواه
بهر جا که من ساز جولان کنم   همان نیز آهنگ میدان کنم
نهد کوس جنگ آورا او دوان   به پیش سمندم نه دم توان
ز نیرو کنم بیستون را ز جای   چه تو نامور صد در آرم ز پای
که ورزش به گفتا کای نامدار   بمیدان کین یاوه ناید بکار
همانا که در سر بدزری خرد   که گویی که رزم این گفت بد
سزد گر بجویی ره مردمی   که در رزم این از تو آید کمی
تو خود بدنژادی هم ریمنی   ز ضحاک بد دودش بد تینی
ولیکن منم پور خاور زمین شاه   سرافراز با لشکر دستگاه
بجستی همی رزم افراسیاب   بجستم که گردان شد در جواب
گرفتم همه پهلوانان اوی   سرافراز نامی سواران اوی
دگر ره از آنجا بتوران زمین   نهادم سر خود به پیکار کین
نخستین گرفتم گرازه به بند   نگونش کشیدم ز پشت سمند
شکستم همه لشکرش را بدم   نکردم دلیری که رزم کم
چه آمد خبر سوی خسرو روان   بیامد برم بیژن پهلوان
ابا گرد رهام بهر ستیز   چه بیژن گرفتم شد او در گریز
گرفتم همان گیو را گاه کین   برستم بیکباره گشودم کمین
از او رخش بردم بکردار باد   کسی دیو در داستان ندارد بیاد
فرامرز را چون بزد پیلتن   ز بهر نبیره مران صف شکن
که نامش بود برزوی پهلوان   خداوند گوپال تیر و کمان
که شد چرخ گردنده افکنده اش   دو صد چون فرامرز یل بنده اش
پسر بد مرا او را یکی نیک نام   بمیدان درآمد هم از بهر نام
گرفتم مر او را به نی زمان   فرستادمش سوی ایل روان
کنون از فرامرز یکی بی گهر   بدید آورده از هند بسته کمر
به برزو سر کشته دارد اوی   جدا کم کنه همی کار داوی
بشد تار ماند برادر ز بند   مران بدرگ بدتن دیو بند

مرو گفت الکش بدین سان مگوی

بدو گفت گهکش که زین سان مگوی   سزد بدنژاد این چنین گفتگوی
جهان بخش اگر بد نژاد آمدی   کجا پیش مردان راد آمدی
بود او ز پشت فرامرز سترگ   از آن رو که مرد است گه دلیر
چه او باز گردد به آمل زمین   کشد شاه توران فغفور چین
تمور دلاور بخندید از آن   به گهکش چنین گفت کای بدگمان
هم امروز یکدستی پهلوان   بیارد بریده سر بدگمان
بپرسید گهکش بیزدان بنزد   که ناگه برآمد یکی تیره که
برون آمد از گرد یکدست دیو   کجاش از درافش دو شور غریو
سپاهش همه خسته و دلفگار   یکی بد پیاده یکی بد سوار
برآمد از آن پخ لشکر فغان   که یکدست آمد به لشکر دمان
بپرسید از آن شاه افراسیاب   کای گرد جنگ آور کامیاب
چنان رفت کار تو با هندوان   ز که زخم خوردی که کشتی تو تن
بدو گفت کای شاه با فر و جاه   ببینید از یکدار تخت و کلاه
که کس در جهان با جهانبخش شیر   بیابد ایا شاه روشن ضمیر
بجنگم که بنید جهان بخش را   فرامش کند صاحب رخش را
یکی اژدها روی بر من نهاد   فتاد آتش از روی مرادر نهاد
چه از نور آن دید گهکش روان   چنین گفت با شیر دل پهلوان
که آمیت یکدست لشکر پناه   بیامد شده خسته آن تندباد
سر جوشن مغفر او تیره مرون   تمور گزین زو بجوشید خشن
بنیزه کشد نیزه با زور سران   شده خیره زیشان سپهر روان
ز زخم و بهر دل ز روی ستیز
سنان همچه خشخاش شد از زوار
دگر ره ز کینه برآشوفتند
بیکدیگران گرز کین کوفتند
شد از زخم گوپال کند آوران   هم او هیچ پای از آهنگران
تمور دلاور ز نیکی بردمید   مر آن گرز شصت منی برکشید
بزد بر سر گهکش نامدار   که از خم سان زد مر او را فکار
گزندی بیامد بدان سرفراز   ولیکن خطا گشت گرز از فراز
بیامد ابر کوه باد پای   بیفتاد از و گهکش پاک رای
چه گهکش دلیری او را بدید   خروشی بیامد ز دل برکشید
بزد بر کمر شیر جنگی رزم   به ابرو در افگند از کین گره
بنالید بر داور دادگر   به یزدان چنین گفت کای رهبر
تو گفتی که کار زمان و زمین   گدای درست صد فغفور چای
مرا یاوری ده درین رزمگاه   مکن شرمسارم ابا پادشاه
بگفت این و چون باد بر روی دید   مران گرز را کاو سر برکشید
بیامد دمان تا بنزد تمور   چه شیری که او کام جوید ز گور
همی چون کلنگ از لشکر د   همه داوریها بدو بسپرد
تمور گزین چون که او را بدید   همانگه کمان کیانی برکشید
یکی تیر انداخت بر کوه کش   که تا فگند آن تیر تیغ فش
از آن غنچه پیکان کلنگ شیر   از آن تیر زد نعره آن پس دلیر
که آن دید گهکش کمان برکشید   خدنگی به سوفار زه برکشید
قضا را بزد تیر بر گرز اوی   گزندی بیامد ابر بر زاوی
به گهکش چنین گفت کای بدفعال   ز کردار بدبخت انفعال
نه آیین باشد آیین مردان گرد   بمیدان کین از پی دستبرد

چو با من برابر نه گاه جنگ — نه کردهٔ در جنگ این برتری
سوی چاره کوشی به نیرنگ و رنگ — همانا که از نسل اهرمنی
تو با من همی رزم سازی بگنج — چو پیران ویسه زخشم آن بدید
چرا خفته‌ای این اسپ تازی یکی — برانگیخت اسپ و بمیدان درید
یکی دید کو یاور و روشن روان — ستاده به یکسو هموار دلیر
بزه برنهاده دو زاغ کمان — چو غرنده ابر و چو درنده شیر
کزو بی فروزنده و تفته — مرا باره از تیر خسته شده است
بکردار شیران برآشفته — دلم زین بر هم شکسته شده است
ز ویسش یکی تیر را در زمان — بمن برنتابد که دارد و گیر
که هستم از ون خلیده روان — به جنگ آرمی باره کی را ز تیر
همانا بر این بکردار باد — بدو گفت کای ترک تیره زلو
روان برد کلرنگ آن پاک زلو — مرا چهره کو بی توان بد نهاد
دگر ره کواره بمن برزنی — بدادار دارنده سوگند خورد
نمودی درین رزم اکنون زنی — بروز سپید و شب لاجورد
گزین رزمگه بر نگردم اگر — بیامد همه جنبه آتش ارسکاف
ز خون تو کنم دشت آورد تر — ولیکن تن نامور را نیافت
همیدم بدو دم سپر برگرفت — چو بر دوخته شد تیر و سر فراز
کمان ساز رزم از نامور جوشنت — بکشتی همی بد و یل را نیافت
بکردار آن ورد در پرخاش خر — که شب آمد و روز بیگاه گشت
بکشتی به پیچید با یکدیگر — ز پیکار جان دست کوتاه گشت
هموارش بگفت نه آری رواست — چو کهکش بیامد به لشکرگاه اش
مرا هم سوی بارگش باید رفت — بزرگان ستودند که نامهش

همیدم ترا تیرباران کنم — تن پیلخور طعمه موزاران کنم
که گرد و رست با باد و پاین پی — کلاکه بدو شمنی رنر دنی
بگفت و ز کرکنک اندر بزیر — رخش گشت از درد همرنگ قیر
چو چشمش ابر پاک کهکش فتاد — دمیدش یکی آتش اندر نهاد
ستاده بمیدان چو پیل مست — یکی تیر مانند نیزه بدست
بدو گفت پیران که ای بدنژاد — چو لقد بروت ازان شیرمرد
هموار دلاور بدادش جواب — کای نامور پهلو کامیاب
ببر این چنین باره سوی سپاه — برکشش اهی باش ای نیک خواه
ازین بخرد گشتم از زرده دلی — نه گشت اور که در خون منفعل
ولیکن چه بد دیدن او رست — نه مردم نژادست کاهرمن است
و زین سوی کهکش بغرید باز — بسوی هموار آن کوسر فراز
نخست از تو آمد مر این کارکرد — تو که گشتی مرا رابکاه بنرد
چه پاسخ چنین یافت از وی هموار — دلش گشت ز رکهف او پرجهور
بجنت شهنشاه افراسیاب — به ارواح شاهان که گردن جناب
بگفت و یکی چوب تیر خدنگ — بینداخت بر کهکش تیر خدنگ
بخندید کهکش کای یاره شیر — همی بد ترا زخم پیکان و تیر
بگفت و به پوست یکی چوب تیر — بینداخت بر جان تند شیر
وز دید بر هم چه ببر و چه شیر — رخ هردو از خشم شده همچو قیر
چنین تا شب تار آمد فراز — چنین گفت کهکش بدان رزم ساز
بهم باز فرداد سر داوریم — سرانجامه نبرد که داوریم
ز هم باز گشتند و جنگجوی — دل ها پر از خشم و پر آب روی
که فردا ز کشته دشت آمدی — ز تو هوربا دا همی دم بدی

وزانسو هموار گزین انجمن نوند — بیامد سوی شاه دین ارجمند
چنین گفت با شاه هموار جوان — که ای نامور شاه روشن روان
ولی چونکه کهکش همی خسته شد — در با زوی مردی یان بسته شد
چو فردا همی خور آید زخاور برون — درفش شه زنگ سازد گون
نمانم که بادی برو بر وزد — چنان چونکه بر کوه هرمن سزد
وز انسوی برزوی با پیلتن — چو آمد بر شاه در انجمن
که ناگاه در آمد یکی راه زار — ببوسید روی زمین بنده وار
که دارم یکی مژده ای شهریار — بگویم که بادی تو خود کامگار
مران حصن عامل گرفته یکی — تو جهاندار شاه زمی
ولیکن به برزوی پیل تن گشته — ز برزو دل وی پر از آتش است
لبان تهمتن پر از خنده شد — ز زان برزوی شیر پژمرده شد
بزرین قدح لعل بیجاده رنگ — روان بر کف ساقی شوخ شنگ
روان کرد نوشین روان دم بدم — ز جام صراحی روان نوش جم
بدان از زده برزو کردار چرخ — که بینی همی کار چرخ روان
همی گفت با خویشتن پهلوان — سوی صید گوران بکراه دشت
هزار از دلیران همراه دشت — درید پر از دل همی داغ کرم
ز جنگال شیران همه دشت غرم — بصید افگنی کرد پرون دم دست
سواران فرو شده چو پیل مست — روان همچنین رفت از پی دلیران
بدنبال آهو سگ نیز گران — عقابان عقعقی ز غن کرده چنگ
پلنگ افگنان از زکین پلنگ — در آهو و کرگ و ابرو بیان
بیفگند چنگ دو شیر ژیان — که بر طرف نخجیر که در گذشت
یکی گور را دید بر پهن دشت

چنین گفت شاهش کای نامدار — چنان رفت زانسان که کارزار
یکی رزم جستم بدان بد تبار — که گردید خیره بمن روزگار
ز دل حسته دشمن تیره بهور — رو برفت از رزمگاه هموار
بمیدان او نامورم از بهر جنگ — چو برعزم رزم اندر آید پلنگ
بگفت و طلب کرد جام شراب — بشد سرخ رویش چو لعل خوشاب
سخن گفت از کهکش جنگ آوری — همان در که رزم آن کهکش اوی
دعا کرد بر شهریار جهان — چنین گفت با خسرو کامران
جهان بخش سام فرابرزای — مراکو ازان شیر با آن را
بد اندیش بد کار ما خسته است — بصد چاره از دست او رسته ام
چو فردا برآید خور از آسمان — رسد سوی لشکر کهکش دمان
بگو مود شه تا می آرند پیش — که می بیهده تیر چم بدان های برکش
ز ساغر بلورین می لعل ناب — که جام ز سحاب بهمی آفتاب
چو بشنید در عنبرین خاک زد — هوا پر چم و رنگ رخاک رنگ
به صحرا فرامید با باز چرخ
که از من خطا نیاید بدید — ز هر سو برون ظلعن دشمن رسید
همه بیشه چنین شیر افگن کنان — سر گور آهو ز تن برکنان
برو پای گوران به خم کمند — که جنبی مران پهلو رو نژند
به فتادید شاخ نخجیر را — چه دیوانه مست ز نخچیر را
هژبران ز دشت پلنگان ز کوه — شده خرد شده چنین کرده ها کروه
جهان پهلوان نوند سیاه — چو بر قیروان شب فروزنده ماه
قضا را برآمد یکی تیره که — چو برزو نظر سوی گرد کرد
ز پیش سواران یکی سر چه بار — برون رفت سر سوی صحرا نهاد

برآشفت برزو کمند ... نوند — که اورا ورا آرد بخم کمند
گرازان درآن جایگه شد نره گور — برآورد برزو بجایگاه شور
سر اندر پی گور خر برنهاد — همی راند مرکب به کردار باد
چو یک میل ره راند مرکب دلیر — بیفکند آن گور را زخم تیر
یکی بیشه از دور برزو بدید — بایستاد تا لشکرش دررسید
فرس راند نزدیک شد همچو باد — بدل ناصبور و سری پر ز داد
زناگه یکی مرد چوپان بدید — طلب کرد از وی سخن بشنوید
بدو گفت این بیشه سالار کیست — مران ره بروی که بس خاریست
بپرسید برزو که سالار کیست — درین بیشه برکوه فرزانه چیست
بدو گفت چوپان کای نامدار — چه گویم چه پرسی کنم آشکار
بهانداز فغفور را دختریست — که در حسن او ماه رشک پریست
ز گنجش نهان در گنج دهان — ندارد دران گنج گنج سخن
ز شوق لب لعل شیرین وشی — به تلخی همی جان دهد ناخوشی
لبانش سراسر ز قند و شکر — دهانش پر از لعل در و گهر
بود لعل مجلس منورش نسیم — نجسته سوی غنچه او نسیم
هنوزش به حقه بر مهر خویش — چه زنبور شهدش ندیده نیش
شده میوه باغ او کام رس — به حرف وی انگشت ننهاده کس
کنیزان او با وی همه میگسار — به کوهند گرد لب جویبار
مراورا هما نام کرده است باب — زمین بوس گشته ورا آفتاب
چو بشنید برزو از و شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بیاران خود گفت کای سروران — هشیوار گردان کنداوران
فرس باز دارید زینجایگاه — مرانید مرکب ازین برراه
که تا من درین بیشه بگذارم — غلام و کنیزانش هم بشمرم
ببینم اگر یک رای فرخ زنم — به فیروزی بخت شطرنج زنم
بگفت و به بیشه روان راند هم — بیاراسته چون بهشتی حریر
چه نزدیک غنچه خوب چهر — بیامد برآن اندر آن تخت مهر
به پشت اسپ را اندر آن جایگاه — بدیشان همی کرد پنهان نگاه
قضا را ز خیمه هما بنگرید — بران بیشه در نوجوانی بدید
ورا حسن ره زد چنین پهلوان — بنفشه دمیده و به گرد سمن
چو مرغ دلش بد بسوی ... — ز برزو دلش اندر آمد بشور
بفرمود پس تا غلامان خویش — کنیزی چو بکه رفت باید به پیش
بپرسید که تا کیست این جنگجوی — که زیبا نشسته همی ... روی
دگر آنکه باشش همید و غریب — بیاورید اورا بدل برنهیب
بگویید گر زین بیشه بیرون رود — و یا پای و سر غرقه در خون رود
غلامان بنزدیک او شدند — دمان تا بر گرد برزو شدند
بگفتند با او کای شیر مرد — ازان پیش که آید سرت زیر بند
ازین بیشه برخیز بیرون خرام — وگرنه سرت اندر آید بدام
نداری همانا توای نابکار — که جستی بنزدیک آتش قرار
بیک شعله خواهی همی سوختن — لباس فنا نیز بر دوختن
که باشد هما دخت فغفور چین — چه داری تو بر دیدن او کمین
بخندید برزو ز گفتار شان — بدیشان چنین گفت کای بدتنان
منم برزو و رزم کار منست — هما اندرین جا شکار منست
غلامان بدو حلقه آور شدند — دمان سوی جنگ سوزنده آذر شدند
جهانجوی برزو برآمد بتاب — بدیشان بیامد چه آذرگشسب

بیک شعله تیغ زهرآبدار

بیک شعله تیغ زهرآبدار — بیفکند ازان جنگجویان چهار
غلامان ز نزدیکش گریزان شدند — چلیپا از تن خویش بریان شدند
برآشفت برزو نگه کرد جای — پیاده دوان از خیمه بربپای
کنیزان گریزان ز پیشش شدند — زغم دل پر از حسرت و درد شدند
بیازید دست هما را گرفت — هما ماند از کار او در شگفت
محفه بیاورد و ره هوا ... — زبیشه دران راند محمل برون
ابا نامداران مردان خویش — ره لشکر خود نهاد بپیش
زناگاه برزو یکی بنگرید — یکی آهوی اندران دشت دید
یکی شیردل بد ضیغم بنام — سرافراز مردی و گردی تمام
ز کابین همی بد او را نژاد — بدو گفت برزو کای پاک زاد
برون محمل و رو بپرده سرای — که آیم من اینک بنزد همای
برآشفت بارهٔ یل نیکنام — که آهوی وحشی درآرد بدام
وزان سوی ضیغم بکردار باد — همی راند مرکب سر پر ز داد
ولیکن سوی کوی دهقان پسر — مگر گفت این دشت آن یار کیست
که چون برزوی یل سوی شکار — روان گشت با لشکر نامدار
خبر شد که آنگه که برزوی شیر — بنخچیر گوران روان شد دلیر
کمر بست گو کش هم اندر زمان — بگفتا کای نامور سروران
دلم پر ز غم است و شکارم هواست — سوی صیدگه ان خرامم رواست
ابا یک هزار از دلیران خویش — بنخچیر رو که آن یار کیش
بناگاه کبکی به پرواز بد — ابر دست گو کش یکی باز بد
همی خواست تا کبک را زد شکار — بپراند باز آن یل نامدار
برون رفت آن کبک از چنگ باز — چنان باز پرواز که از فراز
به پرواز شد باز آنگه بجای — همانا که بد کش هوای همای
چه گو کش به پرواز او بنگرید — گران گونه راه هوا برکشید
بپیش راند گو کش چه شیران ... — بگردان گروان رسانید خروش
سپاه از پیش مرکبان تاخت شد — همه دست باز و برافراخته شد
چه سیمرغ طفلی نشیب و فراز — ز پرواز باز آمد آن باز باز
بیامد ابر دست گو کش نشست — چه ماهی همانا درآمد بشست
ولی گو کش شیر ... بنگرید — ابر سوی صحرا یکی گرد دید
یکی لشکری دید با بوز و باز — گرانمایه دل شیر بد درگداز
محفه یکی در میان دار شد — مر اورا به کردار جان دار شد
عجب ماند گو کش ازان لشکری — برآشفت برگ نگین گستری
گرفته سر راه بران سپاه — جهان پهلوان کهکش کینه خواه
خروشید کای نامور سروران — سرافراز شیران کنداوران
کجا رفت خواهی ازین سان دمان — بباز آید احوال خود را بیان
چه باشد محفه به پشت هیون — که بنهفته چنین مه بد اندرون
خروشید ضیغم کای شیرگیر — چه کارت به اینهاره گوش گیر
برآشفت گو کش ازان گفت گوی — بدو گفت کای بی‌بن یاوه گوی
مرا شرم ناید ز گفتار خویش — گریزان سخن گوی از کم و بیش
مرا خود ز برزوی دل پرستم است — شب و روز جانم پر از ماتم است
تو نیز هم به تندی کشادی زبان — ابا خیره سر مرد تیره روان
برستی ز شمشیر بازوی خویشتن — شوی بدسخن هم ترازوی من
بدیشان کنم نوبت از تیغ تیز — برآرم ز جانت یکبار ستیز

گران باز گویند در روزگار — دلیران شیران مردان کار
چنین داد کهکش بضیغم جواب — کای خیره سر پهلو پر شتاب
همانا بداری ز مردان خبر — بداری ز گردان نشان اسیر
که هر جنگ خواهی بکن ناسزا — بترزم ز کینه کنون تو سرا
به کهکش بگفتا کای نره شیر — برت شیر غران نباشد دلیر
کسی را نباشد چو تو سروری — هژبران شیر اوژنی بهتری
دلیکن نباشد ز مردان پسند — کارند بر روی مردان گزند
بدان تو ایا نامدار دلیر — یکی چاکر هستم ز برزوی شیر
ندانی بدان محفه زر بهان — که باشد مر آن آفتاب جهان
سر خوبرویان عالم همای — نگار سمند عارض دلربای
بود دختر شاه فغفور چین — مهی گلرخان شاه توران زمین
ز کشت قضا برزوی نامدار — ز خرگه برون شد بسوی شکار
یکی کوراز رزمش بیرون فکند — بشوهای همایان فکند
یکی از غلامان آن ماه روی — بیفکند آن پهلو رزمجوی
چنین ماه رو را به پشت هیون — درآورد آن سرور ذوفنون
بدنبال گوری برون رفت شیر — که سازد بخم کمندش اسیر
بسوزاد تا سوی خرگه برم — بدرت کمر بسته کان بسپرم
شنیدی تو ره را بگردان کنون — ایا شیردل پهلو ذوفنون
چو بشنید کهکش برآورد خروش — بضیغم چنین گفت کای جنگجوی
کجا هرش سالم برزو که گویی — همانا فروشد بر وی زمین
بروگفت ضیغم بدینسان مگوی — که اینک رسد پهلو رزمجوی
چه با بر ترا جنگ جستن چنین — کشد وند بناکه بر روی کین
نتابی تو با شیر جسته زبند — بگردان فرس را ازین ره مبند
که اینک سرافراز برزوی شیر — ز نخچیر که بازگردد دلیر
چنین پاسخش داد کهکش بخشم — کای مرد گمراه خیره چشم
ز برزو سخن از چه رانی چنین — چه آید به بندم در دشت مکین
هلا تا به بینم بدین دلربای — که دل بردن او بود تا کجای
بگفت و برانگیخت مرکب ز جای — بسوی محفه شد آن پاک رای
که تا بنگرد روی موی همای — همانگاه ضیغم برآمد ز جای
به کهکش چنین گفت کای اهرمن — چه خواهی درین دشت کینه ز من
بتو گفته ام حالت را تمام — که از دیدن وی شوی شادکام
نشاید ز مردان نباشد ترا — همان خوی نیکان نباشد ترا
همیدم ببرم سرت را ز تن — ترا خوار سازم درین انجمن
فرستم ترا نزد ضحاک شاه — که گیرند بر تو سران سپاه
که تو بد نباری به رای فر — سر موی از خود بداری خبر
دهی نام ناموس مردم بباد — چه تو پهلوانی بعالم مباد
برآشفت کهکش برآورد تیغ — بپیش بر سر او زد ضیغم چو تیغ
بزد تیغ بشکافت او را سرش — به پشت ارزدم تیغ کین اهرمنش
بروی لشکرش حمله آورد تند — گروشان به کردار آذر شدند
رسیدند هم لشکر کوه کش — بپاری کهکش کرکینه کش
برآورز رزم کهکش برآورد تیر — در افکند در سوی آن رستخیز
ببستن تن ز باره بزنجیر آورید — ببستن سروران سپه را اسیر آورید
چو ضیغم چنان جای بکشت بدید — مران دشت کین ایستادن ندید

عنان بازگرداند دزدیده سر

عنان بازگرداند دزدیده سر — رود دشت پر برزه‌ی نامور
وزان روی کهکش بکردار باد — چو فارغ شد از کینه خندان شد او
بپالود آن تا بنزدیک مهد — چه زنبور کو هست مایل به شهد
برانداخت پرده کو ماه دید — بت گلرخ ماه سیماه بدید
رخی دید مانند آفتاب — که از شرم او عود بدی در جهان
نهفته صفت سرفکنده به پیش — از و شرم میداشت آن پاک کیش
چو کهکش بدید آنچنان لعبتی — بروآفرین خواند از خرد هلال
همانگاه برقع بروبش فکند — نشاندش چنان بر فراز سمند
یکی نامور بود پشباد نام — سرافراز گردی و مردی تمام
بروگفت کهکش کای نامدار — ز من بیکمان بشنو و گوش دار
بدانم که برزو بیاید دمان — پس آنگاه گردار شیر ژیان
چه از ما رسیدی تو گردورای — بنزدیک من تا توانی میای
ز لشکر گزین کن تو پانصد سوار — بره همچو شیران روز شکار
نگهدار محکم مرا این دلربای — مبادا که افتد بدام بلای
برو تا زنان تا به پرده سرای — همی باش تا من بیایم بجای
ولیکن ز ضیغم بود داستان — ز گفت ر فرزانه باستان
که چون خسته شد پهلوان دلیر — بیامد بر گرد برزوی شیر
همی تاخت برزو بعزم شکار — بشد و اتفاق از چرخ دوار کار
که ناگاه ضیغم بدان در رسید — چو بر دوش آن دلربا را بدید
بروگفت کای پهلو نامدار — چو تازی درین دشت بهر شکار
بدو گفت برزو چه بوده بگوی — چه آمد همی دون ترا خود بگوی
چنین سوکوار از چه رو گشته‌ای — همانا که از اژدها خسته‌ای
بروگفت ضیغم کای شیرگیر — شنو تا بگویم ترا یا دگر
که تا از بر تو ابا پاک خواه — نهادیم با لشکری رو براه
قضا را که کهکش بیابا زنو زد — بجا اندر آویخت بهر نبرد
فراوان ز کینه ترا بر شمرد — سپه را شکست و همارا ببرد
من خسته را این نگار و سمند — ازان ورطه‌ی غم درانجا بکند
چو بشنید برزو برآشفت سخت — بدل گفت همانا که برگشت بخت
اگر آن بداندیش یارم ببرد — همه سبکرم بر زمین لشکرد
بگفت و برانگیخت مرکب ز جای — که شاید بپاید نشاید ز جای
چو یک میل ره آن دلاور برید — سپاه سرافراز کهکش بدید
ولیکن چو کهکش پس سر کرد — مر آن تارش کرد برزو بدید
به پشباد گفتا ای دلاور جوان — برانگیز باره بدانجا عنان
همارا ببر سوی پرده سرای — بروتا توانی هیچ گونه میای
بروگفت پشباد فرمان برم — بدیده مرا این راه را بسپرم
گزین کرد در لحظه پانصد سوار — که باشند او را دران راه یار
همارا برون برد اندر زمان — وزینسوی برزو چو باد دمان
برانگیخت مرکب سواری گرفت — ازان کار رماندم همی در شگفت
خروشید کای کهکش تیره بخت — ترا سر کرده ام از تاج و تخت
بداری ز مردی همانا شرار — ندانی همان راه بیداد داد
که گرده ز مردم مرا این بدخوی — بود کار تو حیله جادوی
تو از نسل ضحاک بدگوهری — بد اندیش جادوی خیره سری

نداری مگر در سرای تا درست / به افسون کنی کار بارا درست
شب و روز بنگ ساز ای کجی / ابا چرخ گردنده بازی کنی
به حیله بری بار ایشان ز / نبد بیشی از داور دو دگر
چه کردی مرا کوی دلدار من / سرافراز یار وفادار من
چنین گفت کهکش به برزوی شیر / کای نامور پهلوان دلیر
نگارم همانا شده بی تو دور / تنم هم اکنون ترا جنگ زور
به فغفور من کی شکست آورم / بدین خنجر تیز ببرم سرت
اندازم که قد را علم کرده / پس کرده پشت خم کرده
نخستین مرا رزم بود و نهم / که در رزم بد هیچه شیر دژم
ز جوی تو دو در دهر عالم نهاد / چه اعضا عفا با قضای عزت فتاد
کنون من کمر بسته را کین اوی / کنم سگسار کنون زیر پی
ببرم سرت را ایا تندخوی / نمانم که باشی و کر جنگ جوی
منم کهکش از اصل ضحاک شاه / چو سر بر بدرد و بدکینه خواه
بدو گفت برزو کای بدنژاد / همیدم دهم روز عزت بباد
همانا ندانی که کردار من / که بر بسته ره بر پیکار من
به ارواح سهراب شیر نژاد / بروح سیاوخش با داغ و درد
بر جان سر شاه با رای هوش / بگفت این تهمتن که شیر روش
بر بسیار سال زال دلیر / با ارواح سام نریمان شیر
بدادار دارنده هور و ماه / بروز سپید و شبان سیاه
که چندان نمانم که دم بر زنی / و با بر لب جنگ تو بر زنی
هم اکنون ترا تیرباران کنم / هوا را چو ابر بهاران کنم
فلک را بکام اکنون تو / بهر سو روان سازم این تن تو
بنوک سنان زان پشت سمند / ربایم ترا و کنم سر ببند
بگفت این و آنگه بکردار باد / برزنخ کمان را بزه بر نهاد
به کهکش روان تیرباران گرفت / ز گفتی هوا باد و باران گرفت
همان کهکش شیر دل هم چنین / کمان را ابروی کشاد از کین
ببارید تیر از کمان دو شیر / رخ هر دو تن گشت از خشم زریر
یکی شیر مردی گری چنین ملک / یکی اژدها و یکی چنین پلنگ
چو از تیر ترکش بپرداختند / ستوران به یکدیگران تاختند
ز بس خشم و کین و همی یال و دست / همه نیزه ها شد ریز ریز
به نیزه گرفتند بازو سنان / شده خیره زایشان سپهر روان
زکینه هو بازو برافراختند / بگرز گران سوی هم تاختند
برآمد با یکدیگر یاره یکی / صلیح از میان رفت یکباره یکا
طراق طراق چو گوهر گران / دل هر دو از یکدگر نا توان
ز بس کوفتن گرز شد چون کمان / دل هر دو از یکدگر شد توان
به خود گفت برزو که هرگز نهنگ / ندیدم که هرگز بپاید به جنگ
همیدون بدل گفت مرکوه کی / که دیدم یکی پهلو شیرفش
چو این شیر دل کس ندیدم برزم / همانا و را رزم بهتر ز بزم
چنین گفت برزو به کهکش که ای / کای چو و زین بد گمان
زهر گونه آزمودیم زین بند / به شمشیر و گرز و بتیغ و کمند
کنون ماند کاهی ابا ترس و بیم / که گردد دل شیر نرزادان بیم
به کشتی بکوشیم ابا یکدیگر / ببینیم که تا کیست پیروزگر
بدو گفت کهکش که ای بدروان / که در دل هر دو زکشتی هواست
ورندند باره ابا هم دگر / گرفتند هر دو دوال کمر

چنین زور کردند جهان گرد و روز / بماندند از آن تا خشد هر دو بور
ولیکن سخن گوی دهقان ... / بر دوستان را چنین کرد یاد
که برزوی آمد بدان جشن گاه / شنیدی کشته شد از دلیران شاه
که چون برزوی یل همانا کشید / خبر زی تمور دلاور رسید
همای پریچهر را نیز برد / بپیش فکندم را زکین بر سر شده
تمور دلاور بر آشفت ازین / بپوشید در دم سلیح گزین
بیامد برافراز مرکب نشست / زره در برو تیغ رخشان بدست
ابا او روان شد دلیران شاد / نشسته گران در پشت باد
همی راند مرکب بکردار شیر / رخ از زور و از خشم بر رنگ قیر
چه لختی به پیمود راه دراز / که کهکش هر سوی آن سرفراز
یکی کوه تیره نمودار دید / دلاور عنان فرس را کشید
یکی مرد جاسوس اندر زمان / فرستاد برزو بیاردن
برفت و بیامد روان نزد وی / بدو گفت کای پهلو شیر نر
تمور را مژده بداد ز دلدار تو / همای پریرخ وفادار تو
که این لشکری هست از کوه کش / شنو حال لختی عنان باز کش
که کهکش ز برزو گرفته همای / به شیادی داده مران دل بباد
که او را بر و سوی پرده سرای / سپاه و بجز مرگ لشکر دگری
ولیکن که کهکش به راه هست / فرستادند بدینجای دلخواه هست
هلا زود تر باش از جا در آی / رسان خویشتن را بنزد همای
تمور گزین شد دهان شد از این / روان شد که جوید همی رزم و کین
چه از زور شیاد یل را بدید / بلرزید بر خود بکردار بید
برانگیخت اسپ و بیامد به پیش / به عزم بروی که از پشت کیش
چرا آمدستی ابا لشکری / همانا که داری سر داوری
اگر آنکه دلدی سر جنگ کین / زخون کنم سرخ روی زمین
یکی داستان گفت دهقان پیر / ابا پور برزو کان سخن با دگر
چه پیشه تهی کرد و لذره شیر / شغاد اندر آید ز هر سو دلیر
تو هم نیز چون کهکش نامدار / ندیدی بدین لشکری پرد کار
سرا امیسی ابا این چنین / وو دشان چو بستان دل پر ز کین
بکشا تمورش گرانمایه گوی / که اکنون برزیم زدو تنی بر جوی
بگفت ای بیا زید در لحظه جنگ / برآورد آن تیغ الماس رنگ
بزد تیغ بر فرق شیاد شیر / سر شیر دل را برآورد زیر
همانگه بر آن لشکری حمله کرد / برانگیخت اسپ و برآورد گرد
سپه را بیکدم پراگنده ساخت / بهر جا یکی مرد افکند خوار
بیامد دمان تا بنزد همای / همی را چنین گفت کای دلربای
برانگیخت باره وز انجا جهان / که پیدا شده فتنه ناگهان
برانگیخت باره همانگه همای / همارا چنین گفت کای دلربا
چه لختی به پیمود ابا وی تمور / یکی گرد پیدا شد از راه دور
یکی لشکر از گرد آمد برون / چه پیران چنگال شسته بخون
زپس اندران نامداری دلیر / سرافراز سردار مرد دلیر
نشسته برافراز پیل بلند / به پیش اندران حلقه کرده کمند
یکی گرز سهصد منش بد بدست / که از فرق تا ناف بردش درست
فتیله فتیله همه موی سر / کردار افعی فکنده ببر

[illegible]

بپوشید و در بر لباس سیاه به پهلوی او پهلو کینه خواه
همی راند مرکب برگرد رزم چو آراسته تن به شمشیر تیز
سپاهی پس پشت او نیزه دار گرفته برافراز پیلان فرزار
مگر بهر آن پیل شیر کام جهانبخش کرده دگر اهل سام
که از شهر آمل زمین بر رسید بگردون شیر از کمین بر رسید
سپه گر ز ران بد و بار خورد بپرسید احوال شیر نبرد
بگفتند احوال را در زمان کای شیر دل پهلوان جهان
قضا را که گهگش بعزم شکار بروز رفت آن پهلو نامدار
سپاهی ابر ره برد بار خورد ابا نامور شیر روز نبرد
سپه بهر اندر زدی شیر گیر که و بخت شه پهلوان بداور اسیر
پر بروی را گهگش اندی گرفت به شب دبیر دنش بو شگفت
سپه را و را اندر شد شیر گرد جهان گاه شبا در را خورد گفت
بهارا گرفت آن پیل را گزاد همی آید از راه زنگ چه باد
چو دیده انچنان آن جهانبخش را برآورد آن تیغ سرنجش را
بر انگیخت پیل برافراز نیو به غرید مانند تند دیو
سر ره ببست آن زمان بر تمور بغرید گفت ای بد تیره هور
توران همیدم برارم زجان تمام که مانند تنت را روان
چه غره شدستی بیالای خویش برای بهلو برز پهنای خویش
تراهم ببین گرز هفتصد منی کنم طوطیا کر که اهرمنی
برای تو شد با من زمین جهان تو داری سر فتنه ای بدگمان
و دیگر ترا قدرت این کجای که زر شیر مردان ستانی بجای
تمورش بگفتا که ای بدکنش کاریم ... سر تنش
چه گوئی زبان بغدای دیو چهر که گردون زتو نیز ببرید مهر
فرامرز با برزوی پرهنر به بستند بجان ابا یکدگر
که هر که بگرد مرا روز کین شود پیش شه پهلوان زمین
فرامرز چنین دید جنگ مرا که رزم کین هر دو جنگ مرا
بدانست ما من نشد برزم به سوی کریوش شد عزم جزم
... گهی در انجمن که زد مرا رستم سیاهی(?)
پس آنگه سر خود بعالم نهاد که داند که زنده است یا جان بداد
توران شدی اندر هندی کو سغند به ایران زمین آمدی از بند
بپای خود اکنون بگور آمدی که اندر جنگ تمور آمدی
چنین چند تازی ... گرز خویش برابر تخت این پیل دامن بزد خویش
ببیرون که ندهمت چندین امان که بیرون بپائید زقربان کمان
نیم هیچ باک ... روز جنگ که در جنگ تو سر در آرم بچنگ
درخشنده خورشید تابنده ماه بتاج و بتخت دل افروز شاه
بنیروی مردان شمشیرزن که در رزم بهدی بلشان شکن
بتخت شهنشاه ملک سپاس مردان مادرش کامیاب
به احسان پروردگار جهان بشمشیر تیر و به گرز و کمان
که گر زین سر ره بیک سو شوی زجان سیر گردی و آهو شوی
وگرنه بیا دار روزی ... که او داد ما روزی ... خویش
که ام رزم زره در بر تو به تیر زبالای پلت در آرم به زیر
برانگیزم از جای کل کند را زخون لعل سازم همه سنگ را
نشست بسی رم زیر نعل ستور نیا به کفن نه رسی سوی گور
نرود کور کام هر ... کفن کام درنده شیران کنم
جهانبخش گفت ...

جهانبخش گفتش که بشنو سخن چنین با وه گوئی و تندی مکن
ترا داد یزدان تن زورمند همان پهلو ای سرفراز بلند
تو چشم و دو گوش و دو دست و دو پای خرد داده هوش نیز نیروی رای
یکی دیده بگشای اربنگری به بین آنچه داری ابا پرهنر
همه هست با من نه تو فزون مزن لاف در پیش مردان کنون
تو هندی بود لاف هنگام جنگ تو خوردی به هندی زنی مگر
چه جنگی نه هیبت برق زدن بود پیش شاطر معلق زدن
اگر خوردی از ره بتابم عنان بیارم برو بازو و تیغ و کمان
همه را هم بن ده بوتند رست همه سر بخت در حکم توست
تمورش بگفتا کای بد گهر ببین کنون رزم شیران نر
بگفت این و برداشت یکچوب تیر بزد بر جهانبخش شیر دلیر
بیامد بیازوی شیر ژیان جهانبخش خندید هم اندر زمان
بخنده چنین گفت پس با تمور گران گشت آهن مردان ورور
بگفت و کمان بهر کین برکشید خدنگی بپهلوت اندر کشید
چه ارزشت بگشاد آمد برون دلاور بر تا که خویش اندرون
گذشت از تمور گزین تیر شیر نشد تیر بر کرکس جای گیر
تمور دلاور به خندید و گفت که خورشید را کس نشاید نهفت
کسی کو ندارد هنر روز کار شود راز او در زمان آشکار
بگفت و دگر باره چون نره شیر به سوی هم آورد خود شد دلیر
ز هر دو طرف تیرباران شده کمان را چه ابر بهاران شده
نشد تیر ارکارش ان ساخته همانگه و نیزه شد آراسته
جهانبخش زد نیزه بر تمور که از زین در اندر بالای ستور
برای بگهدارش خود را زبن شده روشنش از غصه اندوه کین
بدل گفت آنگه تمور جوان که در دهر هیچ چنین پهلوان
ندیدم دلیری بدین جایگاه باین گرده کاری و این یال زیک
ز رستم فزون است این نامور نه بند دگر همچه او شیر نر
پس آنگه بر جهانبخش که برانگیخت اسب از برای نبرد
برآورد نیزه به ضرب تمام بزد بر جهانبخش از بهر نام
جهانبخش را دل سپهر و تاک بران شد که پیل بفتد زخاک
نگهداشت خود را ابر تخت پیل ولیکن کمرگاه گشت همرنگ نیل
زمانی به پیچید برخود چه مار غرید بروی چه شیر شکار
بزد نعره ای ترک برگشت روز دل باب برزک خود برفروز
نه جنگ سنان خوب باشد نه تیر یکی گرز از بهر مردان بگیر
بگفت این و از تخت بربود گرز برافروخته لاجرم او بابپوز
تمور گزین چونکه گرزش بدید دگر گونه اندیشه کرد او بدید
بگفتا بیاد امرا باره یکی شود کشته زین گرز بکباره یکی
دریغ است کاین اسب گشته شود چه کشته شود بخت کشته شود
بگفت این و از باره چون برق جست بکردار درنده شیران مست
سپر بر سر آورد بهر گزند در بازو همانگه بگردش بلند
جهانبخش ازو جا بر انگیخت پیل کف اندر فشانان چه دریای نیل
فتیله فتیله همه موی سر چه افعی بپیچید بر یکدیگر
برافروخت رخ را چه گل در بهار بروزنان چه شیری که جوید شکار
بر سرهای پیل افتاد در فغان ز کفتی بدید آمد آخر زمان
تمور گزین چنین نگه کرد دید رخ خود چه پروردگار ...

ازو یاوری خواست در جنگ شیر   رخ ازدر دگر شد نسان زریر
بنالید بر داور کردگار   که ای آفریننده مور و مار

نگهدارم از شر جنگ جوی   ببر نزد او مر مرا آبروی
جهانبخش چون پیش مروی رسید   عمور گزین تیغ کین برکشید

همیخواست تا پیل خسته کند   مران شیر دل را شکسته کند
ز عزم اوی او گشت چون شنبلید   ابا خود بگفت آن یل پاک دید

چرا با تو جویم به بیهوده رزم   دگر گونه شد مر مرا رای عزم
بگفت و روان گه آنگاه پیل   برآورد با سینه چه دریای نیل

بزد خویشتن بر سپاه عمور   که امروز مارا رخشنده هور
بیک ره بر آن لشکر هندوان   همه ندند پیلان چه سیل دوان

گرفته از کینه ور تو ر   برآمد ز گردان همی بانگ شور
چو سام فرامرز آن سنگر دید   بلشکر بگفتا که اندر رسید

عمور دلاور برآمد بر اسپ   بمانند رخشنده آذرگشسب
کشید از میان تیغ خونخوار سام   همیخواست جوید از او انتقام

عمور دلاور چه آن حال دید   بکش تیغ تیز از میان برکشید
بسی در هم افگند از هندوان   سر آورد از تیغ هندی روان

ولیکن چه دید مرد آن تور   جهانبخش را با برد باید رزو
همه اوف و از بیم برگشتند   بدام بلا اندر آو بخشند

جهانبخش آمد نزد همای   همه او فرو ماند شد مبتلای
بیازید چنگ و ورا از زین   بدوش اندر آورد فارغ بکین

نگه کرد و حشار او را بدید   رخ نامور همچه گل بشکفید
بگفتا کای مهربان یار من   نگار پریروی دلدار من

ترا با تویی یا توان میکنم   بهر جای حکمت روان میکنم
بگفت و بیامد بنزدیک سام   بسام انچنین گفت ای نیکنام

بمن بازده این نبرد این زمان   ببر این پر بها و از سیدر جهان
از زین در بر و تا به پرده سرای   همی باش تا من بیایم بجای

همارا به سام دلاور سپرد   بدو گفت این کار شمار خورد
ابا خود ببر مرد جنگی بسی   مبادا که از تو ستاند کسی

بدو گفت سامش که فرمان کنم   دل و جان برای تو قربان کنم
روان گشت سام و همارا ببرد   جهانبخش آمد برمرد گرد

نگه کرد بر رزمگه بر عمور   همی تاخت بر هر طرف تند بور
ز خون روی میدان همه کرد لعل   بسی هندوان را سپرده بنعل

خروشید کای شیر دل گرد تور   چه داری پی رزم پیکار شور
تو از بهر یارت نبرد آوری   همانا سرت زیر گرد آوری

شکستم همه لشکرت را بهم   نماندم ز زر شان بیا پیش و کم
همارا گرفتم ببردم بسام   به پرده سرا برد آن نیکنام

نه زر سپد ترا زین زمان رزم کین   برو سوی لشکر که بشنو این
مروت نباشد کمن با سپاه   کنم روز روشن به چشمت سیاه

عمور دلاور چه بشنید این   یکی آه زد از دل اندوهگین
بگفتا مرا رزم بهر همانست   وگرنه درستی ز مردان خطاست

همه را چه بردیت سام از میان   مرا هست این رزم با هندوان
خروشید انگه چه شیر دلیر   جهانبخش را گفت کای نره شیر

اگر خواهی از رزم باز ایستم   از این قتل کوشش فراز ایستم
بپاسخ جهانگیر کن اندکی   که از گفت خود نگذری گر ز انکی

بگفتا رقیب من دل فکار

چو گشت رقیب من دل فکار   ز بیچی سر از کینه کار زار
چو فرداکشد پنج لشکر زده   همه نامداران کین صف زده

بمیدان در آید برم بهر جنگ   برزم من آیی بمیدان درنگ
اگر تو سر من درآری بزیر   همارا ببر پیش او با شیر گیر

اگر نه درم سینهات را بکین   کنم هر چه خواهم بروی زمین
جهانبخش گفتش که آری نکوست   از یرا که رزم تو ام آرزوست

بکردند بیجان هر پرخاش جوی   که فردا نه پیچید از کینه روی
پس انگه عمور گزین با سپاه   بر انگیخت کلک از رزمگاه

بیامد دمان پیش افراسیاب   فرو ریخت از دیده کان جوی آب
که امروز نامم درآمد به ننگ   و زین لشکرت در که کین و جنگ

همارا گرفتم ز شب تا دو شیر   سوی لشکر رخ نهادم چه تیر
ز ناگاه آن دیو هندی نژاد   جهانبخش ز آنجا آمد دوان باد

ابا سام و لشکر رسیدند تند   سپاه مرا تیغ گردید کند
بیک لحظه از وی هراسان شدند   بسوی نوای شاه تازان شدند

نکوشیده ام من ابا ده هزار   ز گردان گردنکش نامدار
بسی را بکشتم ولیکن چه سود   که رفت از کفم آنچه مقصود بود

چه بشنید این گفته افراسیاب   بغرید سخن رعد اندر سحاب
به تندید بر لشکر سر بسر   کای بد نژادان بی پا و سر

بنازید مردی و فرهنگ زور   نشیند بجا بالای بور
شما کمتر آیید از زنان در جهان   که زن بهتر از مرد بی ره روان

شمارا همه روز و کوهر دهم   بجای که هر تاج بر سر نهم
که در جنگ کینه مرا دشمنی   چه پیدا شود زود خود بشکنی

بفرمود افراسیاب آن زمان   که جلاد آن مردمان را روان
بریزد همه خون که گاه ستیز   بجوشید هر لحظه راه گریز

چه آن اضطراب از دلیر گزین   نگه کرد گیتی بآفرین
بگفت میاور بدل پر شتاب   که از شب همارا ابا کام خواب

بیارم بنزدیک تو یار تو   کنم گرم این نبرد بازار تو
بیا جام می نوش غم واگذار   دمی چند ای یل بشادی گذار

بدو داد ساقی همانگه دو جام   بنوشید با ده یل نیکنام
وزینسوی برزو و کهکش بهم   بپیچید و در بیم چو شیر دژم

که آمد سپه سوی کهکش فراز   همه خسته و رنجه برگشت باز

بگفتند شب دیل را مور   بگفت و بما نیزه گردیده هور
همارا سوی لشکر خویش برد   ترا هست با برزو این دستبرد

چو بشنید برزو بدان سو سخن   به کهکش بگفت که ای دیو تن
نبرد تو بهر از برای همای   همارفت از این جنگ کینه گرای

چنین گفت کهکش به برزوی شیر   که تکت ای لب رابه پیمان دلیر
که فردا ابا من بمیدان جنگ   نکوشی نیاری زمانی درنگ

اگر با من این عهد و پیمان کنی   روان را به پیمان گرو کان بگیر
نگهدارم که تا سوی لشکر شوی   بنزد دلیران سر در شوی

وگرنه برانجا به نزد آوریم   هوا را بار از گرد و باد آوریم
بدو گفت برزو که آری رواست   که مارا بنزد دلیران بهاست

چو این عهد بستند با یکدگر   پس آنگه بلشکر نهادند سر
چو کهکش درآمد بر دیگر آی   یکی بزم آراست با شادمانی

چو برزو بیامد بر پهلوان / بیان کرد احوال با انجمن
به عهد جهان که گهکش بگفت / تهمتن یکایک ز برزو شنفت
بگفتا که گهکش دلیر و گو / بنا بد ابا او که رزم دیو
چنین گفت با او که فردا برزو / ببازم در آرم سرش زیر گرد
ولیکن جهان بخش ازان رزمگاه / چو آمد به پرده سرا پیش شاه
همان این چنین گفت با مرد گرد / که این نامداران به چشم تو خورد
چنین بسته‌ام عهد من با تمور / که جزوی بسازم همیش سوار
چو او هست سر در نیارم بتو / تن خویش را کی سپارم بتو
جهان بخش گفتش که فردا بگاه / ورا بسته آرم بدین جایگاه
درین بد آن پر دل نیک رای / که بر خورد آوای بانگ درای
جهان بخش بشنید چون طبل جنگ / چنین گفت با لشکری بیدرنگ
که در غرش آرند شیپور و نای / همان سنج سرغین و هندی درای
برآمد ازان پنج لشکر خروش / خروشی که او برد از مرد هوش
چنین تا سپهدار شاه ختن / ز دارای رومی لشکر شکن
برافروخت برق سنان و درم / جهان جمله بگرفت از آباد و بوم
خوران تیغ کین تیغ زرین فراشت / دگرگونه از آتش نوب ساخت
ز خواب اندر آمد افراسیاب / به چندان ازان لشکر بی حساب
چو بنشست بر پشت اشهب تمور / برآشفت از بخت رخشنده هور
همی گفت ای ... روز ... / که عشق ... سوز ...
شنو اندرین رزمگه جنگجوی / برین دشت خون اندر آرم بجوی
جهان بخش را ریزه ریزه کنم / مر این کار را بر ستیزه کنم
به چندی ازان سوی افراسیاب / جهان شد پر از ناله کوس و ناب
بپوشید برزو سلیح نبرد / که آمد سر کوه کش زیر گرد
بیامد تهمتن بنزدیک شاه / دل آزرده رخ زرد مانند کاه
جهان بخش ازان سو برافراخت پیل / برآمد بجوشید مانند نیل
دگر سوی گهکش برآمد به اسپ / سیاهش بکردار آذرگشسب
باهنگ برزو گرفتند تنگ / بپوشید بر جوشن اسبان جنگ
نه چندین کسی کو برانگیخت جنگ / بمیدان دمان رفت از بهر جنگ
سر سرکشان پهلو کرد گیر / نهنگ بلا بود برزوی شیر
بدو داد رستم سلیح نبرد / که در رزم گهکش بود مرد مرد
بپوشید تن را به ببر بیان / ز طاهور کش بد کمر بر میان
نهاده بسر مغفر پهلوی / برافروخته یال برز کوی
یکی نیزه بد چون درخشان نهنگ / سپر را به پشت اندر آورد تنگ
عمود گران سنگ در پیش زین / در افکنده آن نامور بهر کین
کمر ترکشی بسته اندر کمر / حمایل ورا بود شمشیر زر
نشسته بر اسپی تکاور ز باد / چو کوهی گران زیر او دیوزاد
چو خورشید آمد بمیدان کین / تو گفتی بلرزید روی زمین
یکی بانگ برزد ابر کوه کش / کای بد رگ بدتن تیره هش
هم اورد آمد بمیدان جنگ / چه داری که کینه چندان درنگ
همانا که بیچاره از یار رفت / بمیدان درآ کت دل از کار رفت
چو از قلب گهکش نگه کرد دید / همان گفتگوهای برزو شنید
ورا دید پوشیده ببر بیان / نهاده بسر مغفر پهلوان
بپیچید بر خویشتن از جای جست / همانگه به بر خاک تیره نشست

نهد مغفر جنگجو برگرفت

ز سر مغفر جنگجو برگرفت / ستایش بر ایزد داور گرفت
چنین گفت کای کردگار جهان / تو دانای هر آشکار و نهان
تو دانی مراد دل ریش من / جهان نیز آیین هم کیش من
مکن شرمسارم میان گوان / بر این دلیران این خسروان
تو دادی توانایی و فر و زور / درین رزم ما را برافروخته هور
مکن پایمالم بر بد خسان / برزمی به سوی مرادم رسان
خدایا بذات خداوندیت / به اوصاف بی مثل مانندیت
که فیروز گردانم اندر نبرد / بیاری ازین غم دلم را ببرد
بگفت و بمالید رخ را بخاک / ز کار جهان گشت اندوهناک
پس آنگاه از خاک سر برگرفت / کله خود زرین ابر سر گرفت
بیامد بر مرکب راهوار / کشیدش همانگاه تنگ استوار
چو شیری برافراز مرکب دلیر / برآمد بغرید چون تند شیر
همانگاه اسپش خروشنده گشت / خروشید لختی و جوشنده گشت
بمیدان همانگاه بازی گرفت / دلاور بدان ترکتازی گرفت
یکی داغ رنگ زخم سنگ پی / که برزوی را بسپرم زیر پی
پس آنگه به برزو خروشید سخت / بدو گفت کای بدرگ شوربخت
همانا که ترسیده‌ای از یلان / که پوشیده‌ای تن به ببر بیان
کجا آن سلیحی که وی داشتی / که از بیم امروز بگذاشتی
ز رستم طلب جنگی ساز رزم / ندانم که بینی دگر روی بزم
بدو گفت برزو که بیهوده بس / بپیمان مران باد در هر نفس
یکی هی که من سر در آرم بجنگ / ندانم که مانی تو با خود درنگ
بخندید گهکش ز گفتار اوی / شنید و مر او را یکی گفت گوی
که فر را گر آواز باشد بلند / نشاید بمیدان لسان تو بند
تراخود آن از کجا بازگوی / که پوشی سلیح گو رزمجوی
برآشفت برزو ازین گفتگوی / بدو گفت کای بدرگ یاوه گوی
برین داوریها چه کارت بود / تو با من همی کارزارت بود
بگفت و همی آنگه نیزه گرفت / هم آورد او هم نیزه گرفت
بپیچید باز بردند هر دو عنان / بنیزه برآویختند آن زمان
بنوک سنان موی لشکر فشند / ولیکن سر خود نمی یافتند
یکی نیزه زد برزوی نره شیر / سپر بر سر آورد گهکش چو شیر
به ایران سپه خورش افغان و جوش / تو گفتی بدرید از نیزه گوش
برآشفت گهکش ز کردار اوی / چو آتش بجوشید ز کارزار اوی
به برزو یکی نیزه انداخت زود / عنان برگرائید برزو چو دود
همانگاه اسپش در آمد به سر / دلاور جدا گشت از زین زر
برآن شد که خود را بگیرد ز زین / بزد نیزه گهکش اندر زمین
ز سر مغفرش در ربود آن زمان / برآمد ازان پنج لشکر فغان
ز لشکر که گهکش نامدار / فغان رفت تا سوی چرخ چهار
تمور دلاور چو آن حال دید / ز غیرت همی دست خود را گزید
تهمتن چو از قلب لشکر بدید / بسوی نگاره یکی بنگرید
بدو گفت خود را به برزو رسان / درودی ز من جانب او رسان
بگو پیش کزین دل شکسته مشو / ازین کار یکسر رخنه مشو
چنین است آیین چرخ برین / گه که بر سمائی و گه بر زمین
نگاره برانگیخت اسپ نبرد / به برزوی شیر اوژن آواز کرد
درود جهان پهلوان باز گفت / چو آن گفته‌ها جمله برزو شنفت

بسر بر نهادش همانگاه خود / بمیدان درآمد بکردار دود
چو از نیزه شان کار نامد بسر / کمان برکشید او عقاب سپر
چو کهکش کمان دید خندید گفت / که مردی و مردان لشکر نهفت
بنیزه چه کردی ابا شیرگیر / کزین سان کمان برگرفتی و تیر
ترا زشرم ناید درین انجمن / که دادی ز سر مغفر سیلتن
بگفت این و مغفر بسر بر نهاد / که مغفر مرا باد زیبنده باد
بجوشید برزو برآهیخت تن / به کهکش چنین گفت کای اهرمن
مرا اسپ در رزم آمد بسر / که تو مغفرم را نهادی بسر
وگرنه هزاران چه تو بدنژاد / نیارد برفتن برزم ایستاد
بگفت و برانگیخت شبرنگ / ببند رخت بر کش تن ز جنگ
سپر داشت در پیش رو مرد گرد / چو تیر آمد آتش بر سر گشت خورد
بخندید کهکش بصد عز و ناز / یکی تیر انداخت بر سرفراز
چنین تا بصد گشت تیر خدنگ / بهم ریخته شد آن دلیران جنگ
یکی تن نشد خسته زان دو دلیر / رخ هر دو گردید از کینه قیر
همانگاه برزو عمود گران / برآورد چون دیو مازندران
خروشید کای کهکش شیرگیر / یکی ضرب از دست مردان بگیر
سپر بر سر آورد کهکش چو دید / هم آورد را همچو دیو سفید
بنالید کای داور ذوالمنن / نگهدار مرا خار در انجمن
درین بد که برزوی پل در رسید / یکی نعره از جگر برکشید
یکی گرز زد بر سر کوه کش / که از کوه کش رفت نیرو و هش
جهان گشت در چشم کهکش کبود / بغرش بپیچید از درد و دود
نگون گشت چون چرخ از پشت اسپ / خروشان در او آمد چو آذرگشسپ
دگر باره برگشت برزوی شیر / نگه کرد بر کهکش شیرگیر
درافتاد بر خاک از پشت کوه / ابا کوکبت و فر و زور و شکوه
بپیچیدش جهان گشت مانند قیر / برآورد گرز از پی دار و گیر
بیفزود گرز بر نامور / همانگاه برگ کشتنش کمر
سپهدار کهکش بر روی خاک / همه دامن جوشنش چاک چاک
سپهدار مغفر روان بر سرش / برازخاک کشته همه پیکرش
چو برزو برید آنکه مغفر فتاد / برانگیخت باره بکردار باد
برآورد پس نیزه سرگرای / همی خواست مغفر رباید ز جای
که کهکش زجا جست مانند شیر / بزد تیغ راست سرش دلیر
بسر اندر آمد ورا باره کی / سپهدار دار باره یکباره کی
چو برزو بپیچید کهکش روان / بیامد بر مغفر اندر زمان
همانگاه مغفر بسر بر نهاد / ز برزوان یکی دهش که یاد
چو از خاک برجست برزوی شیر / رخ آورد بر کهکش شیرگیر
بدو گفت کای بدرگ تیره روز / بکشتی روان را یکی برفروز
ز هر گونه آزموده ایم ببند / بر تیغ و کمان و به گرز گزند
کنون کار کشتی است هنگام زور / ببینم که دارد ... هور
بدو گفت کهکش که باشد روا / که باشد ترا روز کشتی هوای
بگفت و زره دامن نامور / همانگاه برزو بهم بند کمر
روان برزوی شیر گرد دلیر چنین / بر کهکش آمد دل پر ز کین
بکشتی گرفتند با زیر دست / همان کوه کش نیز آهن سلب
دو پردل بهم اندر آویختند / ز تنها جوی خون فرو ریختند
یکی همچو شیر دگر همچو پیل / خروشنده هر یک چو دریای نیل

دل هر دو گشته زغم دردناک

دل هر دو گشته زغم دردناک / ستاده چو ... برزوی پاک
یکی زد زده برزوی نامور / بکهکش که اورا درآرد بسر
بزد دست بر سینه ... کهکش / بخاک اندرش با همان کوه کش
پس آنگه بزد زور بر مرد جنگ / که از روی برزوی پل ... رنگ
ز قلب سپه رستم پیلتن / بپرسید از طوس لشکر شکن
چو سالست رزم دلیران بکوی / بدو گفت طوس ای گو جنگجوی
شده کشته اسپ و گرد دلیر / بکشتی گشادند بازو دلیر
نهاتن ابا شاه در قلب گاه / به نظاره آمد بپیش سپاه
وزان سوی افراسیاب دلیر / بیامد دمان با نمور هژبر
ابا گرد یکدست گردان تور / ستادند بهر تماشا ز دور
نقاب افکنان نیز در پیش صف / تماشاکنان هر یک از یک طرف
وزان سو جهانبخش سام دلیر / به پیش سپاه آمدند همچو شیر
جهانبخش را گفت سام آن زمان / ببین تا که این نامور پهلوان
فرامرز باشد مرا این پسر / سرافراز گردان هر انجمن
که بر قلع فکنده بد بی نان بروی / ابا برزوی پل شده جنگجوی
جهانبخش گفتش مگو این سخن / برین گفت ... بود دل خوش نکرد
که داند که بابم کجا رفته است / دل من ز اندوه او تفته است
بدو گفت سام ای گو تندشیر / شنو از فرامرز گشته را در نبرد
اگر نه بدی باب من این سوار / نه بهوش ابا مغفر و خفته کار
جهانبخش را این سخن شد پسند / که باشد ورا باب این دو نبرد
دلش زین سخن شادمانی شد پس / که چون دی نیفتاد در خوم کیست
بدل این چنین رای دادند راه / که باشد فرامرز آن صف پناه
بپیچید برزو کهکش روان / برزم اندران شد عنان بر عنان
که این گرد نیرو که آن که زور / سپهر از روش ماند و هم ماه و هور
گهی این یکی شیر بد آن پلنگ / گهی اژدهای این گهی آن نهنگ
گهی کوه کش بد چنین اژدهای / کجا بود برزو چه ببر بلای
از آن هر دو لشکر شد آوای کوس / همی تا سراپرده آبنوس
ملک در فلک بر نظاره شده / دل شیر در بیشه پاره شده
همی گفت برزو که ای سرفراز / بدیدم ندیدم چو این سرفراز
همانا نژاد است زاهرمن است / که پنهان شده زیر این جوشن است
و پا اکنه اندر جا و بر پهلوانان / بیاموخته این بر بدگمان
همانگاه نام خداوند خواند / کف از لب همانگاه بکشاد بند
همی جان بدل همچنین کوه کش / همین گفت از من شده زورش هش
دلیر تمام است برزوی شیر / بود در که رزم مرد دلیر
چنین تا خور از چرخ وارونه گشت / خروش و بر دل دران پهن دشت
چو شب گشت نزدیک برزو ستاد / بکهکش چنین گفت این شیرزاد
شب آمد شب از بهر آسودن است / نهفتم جنگ و نفر سودن است
برو تا به لشکر که خویشتن / چو خور سر زند رزم جو شو ز من
بدو گفت کاکش که آیین من / جوان باشد از آتش این من
که چون رزم جویم بمیدان کین / نجویم گریز و نسازم کمین
نه برگردم از سوی میدان کنون / اگر لشکر ... تن بدگمان
ترا گر چنان است آیین و راه / بره بر بشمشیر رو باز جای

بدو گفت برزو که یاوه مگوی / که اصلا نه پیچم ترا آب روی
کی روبه و شیر شرزه کجای / سخنهای زیبا و هرزه کی ای
ترا گر چنین است راه ایدر / بکوشیم تا چون شود چرخ پیر
بدو گفت کهکش سخن شد تمام / زمانه برآساید چو انتقام
پس آنگاه آنگه شب آمد بدست / سوی لشکر خویش چون شیران مست
بیک ره فرو کوفته طبل باز / بجاگاه علمها شد جلوه ساز
تمامی سپه شمع و مشعل گرفت / خروش سواران جهان در گرفت
ز لشکر که کهکش نامدار / برافروختند هر سوی مشعل هزار
چه افراسیاب و دلیران تور / بدیدند کشته بمانند زر
بفرمود پس شاه گیتی فروز / بکردند روی زمین را چه روس
جهان بخش پیل جهان کاردار / به سوی برادر بیاید بنگرید
بنام این چنین گفت کای رزم ساز / سپه را بگو مشعل آرد فراز
برافروخته شد همه جاگه چو گنج / به یک جا شده مشعل شمع جمع
نقاب افکنان نیز در یک زمان / برافروختش شمع مشعل روان
ز ظلمت جهان شد بپرداخته / ابر روی شب پرده انداخته
ز مشعل همه دشت روشن شده / ز مشعل جهان جمله گلشن شده
ز بس روشنی شد ستاره نهان / فروزنده شد سروران روان
دل برزو پیل شد دردمند / یکی نعره برزد بجاگاه بلند
بسوی تهمتن پس آواز داد / سخن را بدین گونه پرواز داد
چنین گفت با نامور مرد گرد / شما را مگر دیو مشعل ببرد
برزوی همه دشت گلشن کنید / همه مشعل و شمع روشن کنید
همه گرد گردان ایران دیار / برافروختند مشعل زر نگار
پس آنگاه گردان بمیدان کنون / بگردند چیزی روانها غنی
بر جستند از جایگه همچو شیر / بکشتی کشانند بازو دلیر
بهم بر بهم چه پیچان ز هر / روان زرد گشته شده دلفکار
کشیدند گردان کشان نیز صف / همی بود رستم کف خود بکف
همی گفت یزدان پل این چرخ پیر / چه بازی نمود این دار و گیر
فرامرز را از لب آورد جان / چو خورگردش از دیده من نهان
بجز برزوی گرد در رزم کس / نباشد مرا هیچ فریاد رس
دریغا که ماهم نشنید پیغ / کی رفت آن پهلو دست تیغ
هنرور نکرده است بر کین من / کی این تواند گفت بر جان من
اگر رخش بودی کنون در برم / همه مهتران ساختی کهترم
همانا ز من بخت برید دهر / دگرگونه گردید گردان سپهر
همین چاره ماه است این لشکری / شب و روز هستند باداوری
ز آواز کوس و ز بانگ درای / زمین را تو گفتی در آمد ز جای
چنین بود کشته دو پیل نامور / که خور برزد از چرخ گردنده سر
بمیدان شده کهکش سخت کوش / ز سر رفته برزوی را عقل و هوش
از آن پنج لشکر فغان خواسته / ز نعره دل شیر نر کاسته
چنین گفت برزو ابا کوه کش / که یک ره برابر درازی بکش
زمانه برآسوده کی دم زنیم / برآسایش این دیده بر هم زنیم
دگرباره چون رزمت آید هوس / بمیدان در آ و مرا خواه بس
بدو گفت کهکش که دیوانه / همانا که از عقل بیگانه
بگفتم ترا دوش من یک سخن / که گر هم نبردم بد اهرمن
ز میدان او بر نتابم عنان / مگر خسته گردد شود دیو روان

برآشفت برزو بگفتا که هیچ

برآشفت برزو بگفت ای هیچ / چنین چند بیهوده این راه کج
چه بیهوده شد سستی بالای خویش / بدین دیو نیرنگ پهنای خویش
بدو گفت کهکش که بیهوده بس / نگوید چنین بیهوده هیچ کس
بدادی ز رس مغفر و سپتین / چنین ساختی با دل خود سخن
که جاوید کهکش گزینان نبرد / همی جوید جنگ چشم گشت زرد
ترا هست پندار کز جادوان / منم خوار بنم جادوی پهلوان
بدو گفت برزو که جادو نشد / چنین جادوی زشت بدخو نشد
ز بهر چه بر رخ فکندی نقاب / چنین در فکندی رخ در حجاب
ز رخ برقع خویش را برفکن / که پنهان رخسار ه است انجمن
بدو گفت کهکش که گرد جهان / مرا نام آخر همی در میان
بهانه میاور بدین سان دگر / بکشتی بگردد کر بیندی کمر
چو بشنید برزوی مانند زهر / بر کهکش آمد ابا درد و قهر
رخ افروخته چهره پر خون و خاک / دل هر دو در بر بشد دردناک
ز خشم ملک سیدان همه نم گرفت / ز رزد و پر دل زمین خم گرفت
نفس زان شدند نامداران جنگ / دل هر دو در سینه گردید تنگ
ز خورشید گردید شد تیغ روز / یکی گرد پیدا شد از تیره روز
از آن گرد آمد برون زال زر / ز زابل هر آنکس که بد نامور
چه آن دید رستم برافروخت یال / چه جستش چه افتاد بر روی زال
پیاده روان شد بر رخش ریش / دلش گشت از چرخ گردنده پیر
بزرگان لشکر پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
همانگه بپرسید شان زال زر / ز گردان از خسرو نامور
بگفتند گردان که ای شیر گیر / بدین کار کردار این چرخ پیر
که شد چاره تا دلیران جنگ / بر پیکار ترکان گرفته تنگ
بیاسود یک روز از پشت زین / شب و روز جوشید از خصم کین
درین بد که آمد تهمتن برش / دعا کرد در زال که بدرود خورش
از آن زال پرسید کای جنگجوی / چرائی بدین رزمگه شد خوی
بگفتا چه گویم ایا پهلوان / که با من جهان کرد چرخ روان
یکی لشکر آورد افراسیاب / برآورد که تیره تر از سحاب
به پیش اندر آن پهلوانی دلیر / که مانش نمودت این شیر گیر
به سر جادوی مانده بر یال برز / کند نرم البرز را او بگرز
بمیدان در آمد هم آورد جوی / بشد کو کودرز نزدیک اوی
چه بگرفت مر کهکشرا آن دلیر / سمندش به تندی کو شیر گیر
بیامد به لشکر که ما دمان / سخن داد آن ... و جهان
شبانگه یکی دست پیل نامور / ز لشکر که نامور شد و تور
به لشکر که ما نها وند روی / ببروند در خشم ابا رب اوی
برآشفت زال و بدو گفت بس / بیمای چون بار را در قفس
برزم آمدی بزم آراستی / همه نام مردی تهم کاستی
سر افکنده در پیش رستم روان / شده کهنه از شرم چون زعفران
بپرسید باز از فرامرز سام / هم اند برزو آن پهلو نیک نام
تمامی سراسر به او باز گفت / سخن باز گفت و دلاور شگفت
ز بدمستی پور و خشم پدر / از آن تا زبانه کمند در بسر
از آن رفتن پور برزوی به خشم / چو بشنید زال این سخن از رخ به خشم
بپرسید احوال برزو دگر / بدو گفت پس رستم نامور

کجا لاجورد زره را آن … / ز بر جنگ اکه کش ببسته کمر
بدو گفت کهکش که باشد بگوی / همی گفت رستم ز احوال اوی
چنین گفت پس زال با پیلتن / که رویش چو خسرو سر انجمن
که من سوی میدان گرایم یکی / گشایم به برزو نظر اندکی
ورا باز دارم ز میدان جنگ / کز آن گفته تو دلم گشت سنگ
بگفت و برانگیخت شبرنگ جای / بمیدان در آن راند زابل خدای
تو چشمش در آمد ابر کوه کش / بخندید کهبد شد آن خوش
بگفتا بحق خداوند پاک / خداوند آب و خداوند خاک
که کهکش فرامرز باشد یقین / کز آن تنگ بسته در کار و کین
بدو گفت زرمت ابا هم نبرد / چه باشد ای برزوی شیر مرد
بدو گفت برزو کای پهلوان / بگویم از این بد رگ بدگمان
همانا که آهرمن هستش نژاد / بلای چنین کس ندارد بیاد
نکرد و ز پیکار از کینه سیر / زمان تا زمان بر فروزد دلیر
بسوی رسیدم همانا بجان / نگردد زکین سیر این بدگمان
بگفتا و ببرد از پیل تن تاب و هوش / ببست دست آسیم سوراخ موش
فتاد از سرم مغفر سیلاتن / ربود از زمین کهکش دیو تن
بسر برنهاده کنون رزم جوست / همانا سرخت در حکم اوست
چنین چشم زخمی بمار رسید / کسی این شگفتی به گیتی ندید
ببردند زخش تهمتن به شب / درین رزم آمد روانم به لب
ز سر مغفر سیلاتن برده شد / ز رزمم تو گویی روان مرده شد
چنین بد برزو که کهکش دگر / فروشید کای برزوی پر هنر
چه سازی همی حیله هنگام جنگ / نکرد از پی جنگ بربند جنگ
نه این باشد آیین مردان مرد / که نیرنگ سازند بگاه نبرد
چو بشنید زال این سخنها ازوی / بیامد برش گفت کای رزم جوی
به برزو ترا چیست این داوری / دلیری تندی کند او آری
و شیر پدیدار هر چه ابر روز جنگ / بیا تا چنین پلنگ و بیا تا چنین نهنگ
تو چون آتشی اوست مانند بار / تو آتش و او خاک داره نهاد
مرا حیف آید کزین چو دلیر / بیا گشته گرد و درین دار و گیر
بدو گفت کهکش کای نامدار / زمانی و کوشش بسر برکار
فرامرز از تند خوئی اوی / شد آواره ای پر دل کینه جوی
سر خود بلم نهاده همی / چه خاشاک بر ره فتاده همی
که از گردش چرخ نیلی و زار / یکی روز رفتم ز بهر شکار
بدیدم جوانی که بر روی دشت / چه باد بهاری برو برگذشت
طلب کردم اورا ز نام و نشان / بگفت نه نامم بود نه نشان
منم پور رستم فرامرز شیر / ز جان گشته از چرخ گردنده سیر
بسی جور دیدم همی از پدر / چه دیوانه در کوه بنهاده سر
ز جوری ز رستم رسیده بمن / بن جور دیدی در انجمن
ورا پهلوانی و اسباب جنگ / برادوی مرز در آورده به سنگ
بزد مر مرا تا زبانه ورست / بگفتا که در شکوه من حالیست
همی گفت این و چه ابر بهار / همی ریخت از نرگس آب زار
دل من برو سوخت بستم کمر / سوی جنگ برزوی پرخاش خر
که بندم و چنگال وی را دلیر / همانا بجان رستم که شیر گیر
بکردم همی جای گرشسب گو / دهم بر فرامرز سالار نو
بدو گفت زال ای دلاور جوان / سخن خوب گفتی و روشن روان

رستم جفا بر فرامرز شد

ز رستم جفا بر فرامرز شد / گزین بوم آباد این مرز شد
ولیکن بگردان ز میدان عنان / ز بهر دل من ابا پهلوان
چو فردا برآرد خور از کوه سر / بمیدان بنو بسته از کین کمر
اگر آنکه برزو برآری لب / سپارم بتو پهلوی کشور
چنین گفت کهکش به برزوی شیر / که بخشیدمت من بدین مرد و بر
از ایدر به لشکرگه باز شو / که این لطف زادی بجا درست نو
گرفت آن زمان دست برزوی زال / بر خسرو آمد ابا فر و یال
دعا کرد و بوسید روی زمین / بدو خواند خسرو بسی آفرین
پس آنگاه خسرو برانگیخت اسپ / سوی بارگه شد چو آذرگشسب
چو آراسته بزمی ابر روی زال / نشستند گردان و پیر و سال
بسی آفرین خواند شاه جهان / به برزوی برنامور پهلوان
وز آن سوی یکدست شاه تور / چنین گفت کای شاه با فر و زور
مر این پیر جادو ز زابل زمین / دگر ره بیامد درین دشت کین
زتم پیر او بر هر رسم شها / که گردن نمائی لشکرت را فناه
بکاخ طور آمد این چنین / کز آن برزو ایشان کشیم کین
همه شب بر ایشان شبیخون زنم / زمین موج بر روی جیحون زنم
بود در که رزم هنگام کار / برارم ز زال و ز رستم دمار
اگر شد چنین کار بر مراد / وگرنه برانم ازین جا چه باد
بود شهر زابل ز گردان تهی / مرا هست سوی بیابان رهی
یکی تاختن بر سوی زابل برم / یلان را ز زابل زمین بگذرم
شبستان زال و تهمتن تمام / اسیر آورم از پی انتقام
بدو آفرین کرد پس شاه تور / که با داغ کام تو خورشید هور
به پیران نفرمود یکدست شیر / که بگزین سپاه از پی دار و گیر
گزید از سپاه آن زمان مرد گرد / همی ده هزار از یلی دستبرد
چه از شب دو بهره بشد آن زمان / ز جا جست یکدست بسته میان
ز بهر شبیخون ره اندر گرفت / ابا آن سپه راه اندر گرفت
همانا طلایه که شیدوش بود / دلیر سر آورز با هوش …
چو دید آن کمین سواران تور / به نزدیک ایشان شد از راه دور
خروشید بر نامداران ترک / چو تازید از ایشان بگردار گرگ
همانا که از بهر جنگ آمدید / بگردار غران پلنگ آمدید
یکی سنگ زد و نیز شیدوش را / که در باخت شیدوش یل هوش را
برانگیخت مرکب بیامد بهوش / یکی تیغ زد بر یل پاک کیش
همانگاه شیدوش از و خسته شد / همه لشکرش خسته و بسته شد
برانگیختند اسپ توران نیان / نهادند تیغ اندر ایرانیان
شب تار شمشیر و باران تیر / غریو سواران بانگ نفیر
هر آن کس که از خیمه برکرد سر / تنش گشت بیجان ز زخم تبر
دلیران بجستند از آرامگاه / بدیدند لشکر سپه را تباه
خروشید یکدست مانند دیو / همی جست آن نامداران نیو
بهم مرد و مرکب به تیغ و برادی / همی برد و بنهی مرا رزم جوی
چه کرد آید افغان گردان بلند / خبر شد بر رستم دیوبند
که یکدست بر خاک ده یکتنی / زمین گرد چون سر بسر زهی
تهمتن ز جا جست مانند باد / پیاده سوی رزم که رو نهاد
بیامد بر خیمه زال زر / قضا را که آن پیر با نامور

ابا برزوی یل همی خورد می / لبی شادمان بد بدیدار وی
چه رستم سوی خرگه او رسید / که گرد برزم طرب شان بدید
به برزو و فرود شد پس پیلتن / که ای نامور پهلو رزم زن
نه هنگام شادی و عیش است و بزم / کمر سخت بربند از بهر رزم
بدو زال زر گفت رزم کجاست / اگر پاسخ من بگویی رواست
بزال این چنین گفت پس پیلتن / کای مهتر بهتر انجمن
چه گویم که یکدست کم بود نام / شبیخون زده بر شه شاه کام
شدم من بران زود از پی رسید / که باشد که در رزم برزو رسید
بگفت این و یکدست از رزمگاه / روان شد چه شیری سوی رزمگاه
چه بشنید این گفته را زال زر / هماتکه برجست چون شیر نر
بپوشید خفتان همان لحظه او / به برزو بگفتا نباید غنود
چنین گفت برزو که ای نامور / به تندی چه بندی همی دان کمر
چنین گفت برزوی را زال زر / کای پور روشن دل نامور
تهمتن پیاده سوی رزمگاه / روان شد بر آن سان که گرد سپاه
نگاهی که بد زیر او شد رخش / سر صد چه یکدست پیکر درخش
نه بد مرد این بد که دیو سر / چه بس زد پیاده بران نامدار
به گفت و هماتگاه گرز گران / ربود از زمین نامور پهلوان
برون آمد از خیمه چون باد تیز / نشست از بر اسپ پر ستیز
به برزو بگفتا بیا از پسم / که جز تو نیامد بیاری کسم
بگفت و روان شد سوی رزمگاه / چه آمد به نزدیک توران سپاه
شب تیره بود و فغان نفیر / رسیده همی تا بگردون بسر
کسی دست از پا ندانست باز / نبد هیچ پیدا نشیب و فراز
ز بس تیره یک بود گردون بسر / فتاده نگونسار از ابر قیر
خروشیدن اسپ و بانگ سوار / همان برق شمشیر زهر آبدار
تو گفتی جهان شد پر از رستخیز / تن سروران شد همه ریزه ریز
چه زال سپهبد بدانگاه دید / همانا سوارش بانگ و غوغا شنید
بزد دست و بدرید خفتان جنگ / نه کرد اندر آنجا زمانی درنگ
ندانست دستان چه سازد همی / که کینه چنین سر فرازد همی
بزد اسپ آمد از آنجایگاه / خروشان بدرگاه فرخنده شاه
خروشید بر پاسبانان دلیر / رخ از بیم گشته بسان زریر
بگفتا که مشعل بگیرید زود / نباید شما را که دیگر غنود
که یکسر سپاه در بلا مانده است / تهمتن ندانم کجا مانده است
روم گفت آگه کنم شاه را / بگویم ابا رزم بدخواه را
چه کیخسرو از خیمه آوا شنید / همان زال زر را که گرد دید
برون آمد از خرگه آن شهریار / چنین گفت با پور سام سوار
کای پیر من پیر با رای و فر / فرازنده تاج و تخت گهر
چه آشفته گشتی بدینسان بگوی / که آمد ز بر سپهرت بروی
دعا کرد زال دلاور بشاه / بپا کرد حالات آن رزمگاه
چه بشنید شه گفت او را بگوش / تو گفتی که از بیم از وی رفت هوش
ز هر گوشه آتش برافروختند / از آن خشم بدخواه را سوختند
روان زال با شاه با سروران / چه گودرز و طوس و دگر مهتران
بدان رزمگه بر نهادند روی / ابا کین و دشمن همه راه جوی
به نزدیک آن رزمگاه آمدند / همه تا بر کینه خواه آمدند
بدیدند روی زمین پر ز خون / دران خون سر و دست از حد فزون

همه توریان پشت داده بهم

همه توریان پشت داده بهم / شده رزمجو همچو شیر دژم
بد اندیش یکدست رزم آزمای / ز هر سو فرو ریخته خون بپای
بگردید در چشم خسرو چو آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
تهمتن قضا را دران رزمگاه / برگرد یکدست شد کینه خواه
خروشید بر سوی یکدست دون / خروشید کای ناکس پرفسون
بسی زندگانی تراشد دراز / همانا که مرگت رسیده فراز
نباشد ترا کار مردان مرد / همی حیله سازی بروز نبرد
گهی بارگه یابی و گاه شب / بریدی ارش خشان من بسته لب
گهی بر دلیران شبیخون کنی / ندانم ازین پس چه افسون کنی
چه بشنید یکدست خندید گفت / که با پور زال اهرمن باد جفت
بگویم سرت را کنون از عمود / ز خونت رسانم بر افلاک دود
عمود گران سنگ را بر فراخت / همانگاه یکدست باره بتاخت
یکی گرز زد بر سر نامور / چه بشنید آواز او زال زر
نیاورد تاب و درافکند اسپ / ابا گرد برزو چه آذر گشسب
همان شاه با نامور سروران / شدند از پی او دلیران روان
تهمتن به یکدست در جنگ بد / بیکدست گفتی جهان تنگ بد
بران لشکر توریان یکسره / رسیدند از پیلتن چون بره
بزد بانگ یکدست کای بد دلان / گریز از چه دارید خورد و کلان
یکی پاسخ آورد زینگونه گفت / که با ما مگر بخت بد گشت جفت
جهانجوی برزو ابا زال زر / بجستی سپر سر فرو برد سر
بسی سر فکندند از ه به کین / بسی زان نگونسار گشته ز زین
نگه کرد یکدست بر دست راست / بدان تا ببیند که برزو کجاست
بگودرز بر طوس آمد نظر / همان پیلتن شیر مردان دگر
که از یک طرف حمله آور شده / سراسر چه سوزنده آذر شده
بسوی دگر چون نگه کرد دید / همان زال زر را چه دیو سفید
پس از برزوی یل ابا تیغ تیز / دل توریان زو شده پر ستیز
ز کیخسرو گرد خداوند تخت / جهاندار کیخسرو نیک بخت
برآهیخت تیغ تیز از نیام / پسش نامداران ایران تمام
چه یکدست آن دید هنگام جنگ / ندید اندران جایگه دگر درنگ
عنان برگرائید شد در گریز / فتاده بجان اندرش رستخیز
تهمتن چه آن دید افراخت برز / بیکدست انداخت از کینه گرز
بزد بر سرین سمند دلیر / بیفتاد یکدست رخ چون زریر
تهمتن همیخواست گرز دگر / فرود آورد بر سر نامور
دلیران توران بیکره روان / سر ره گرفتند بر پهلوان
برون رفت یکدست از رزمگاه / همان نامداران توران سپاه
چه زان رزم بیکار کاری نساخت / سوی سیستان زود باره بتاخت
همان با سپاه و دو پایان براند / دو دیده از آن رزم در خون فشاند
از آن سو تهمتن ابا زال زر / همان نامداران کینی ز سر
بنزدیک شاه بلند آمدند / بدل چاکر افشن بند آمدند
تهمتن چنین گفت با شهریار / کای از شهان جهان افتخار
مرا این نکته در درگه داوری / ز دستم برون شد به افسونگری
ورا باره گشتم فتاده بماند / چه برخاست از جا پیاده براند

بشبستان زال زر رفتن [illegible]

همی جو رستم گرز و گرز نرم   همه گردن و پشت او بشکنم
سواران توران بیکره دمان   ببر برگشادند تیر و کمان

برون رفت آن بد رگ دیو سار   ندانم چه زاید درین روزگار
بد اندیش آخر در آید بدام   فلک آخر الامر گردد بکام

پس آنگاه بر گاه شاه آمدند   بخرگه ازان رزمگه آمدند
پس آنگاه بزمی بیاراستند   ز ساقی گل چهره می خواستند

چنین تا شه روم بخت علم   برآمد بسر بر دل افروز تاج
جهان گشت روشن شه پر خرد   بگفت ار فرستم دلیری سزد

که از لشکر شاه افراسیاب   بیارد خبر سوی من با شتاب
یکی نامور بود فرخنده نام   طلب کرد او را شه خوش کام

بگفتا سوی لشکر شاه تور   ترا رفته باید بفرخنده هور
بپرسش نیاز و از هر دری   مرا آگهی ده ز هر کشوری

چو بشنید فرخنده برسان گرگ   بیارات خود را دلیر سترگ
بیامد بر لشکر شاه تور   همی دید گردان زنند و بگیر

چنین تا چو آمد بدرگاه شاه   همی گرد هر سو بگردان نگاه
بدید اندر آنجا همه سرکشان   ز یکدست جای ندید او نشان

ز هرکس پژوهش نمود او بچه   ندانست احوال او در کسی
زمانی چه بگذشت افراسیاب   به پیران چنین گفت کای کامیاب

ندانم که یکدست دل شب چه کرد   برستم چه آورد کاوه بزرد
چنین گفت پیران کای شهریار   همانا که آن پهلوان سوار

سوی سیستان ره گرفته بپیش   ابا شیر مردان گردان خویش
که گیرد همان شهر را ناگهان   کند تیره در چشم رستم جهان

چو بشنید فرخنده این گفت کو   بهانگاه سوی خسرو آورد رو
پس آنگاه چنین گفت کای کا[...]   کای شاه فرخنده عالیجناب

بد اندیش یکدست ازاین جایگاه
سوی سیستان برگرفته راه

که سازد همی سیستان خراب
نماند در آن شهر غیر از شراب

شبستان رستم اسیر آورد   بر شاه توران دلیر آورد
چو بشنید زال زر این سخن   چنین گفت بر زرد کشت اندران انجمن

تهمتن همی لب بدندان گرفت   چه در انجمن این سخن را شنفت
ز جا جست پیران بهانگاه چه باد   دعا کرد بر رستم پاک زاد

ز غم لشکرش آمد بهانگاه بردی   برستم چنین گفت کای نامجو
مراده اجازت ازینجا دلیر   سوی شهر زابل شوم همچو شیر

که ما در در اینجای دارد وطن   ورا برنیاید برابر دو تن
همه نام ما بازماند به ننگ   چه سازم بد اینجا همی وان درنگ

تهمتن شد از گفت او دردمند   چنین پاسخ آورد کای ارجمند
نباید ترا رفتن اینسان همی   کزین کار دل را نباشد غمی

که گرد دلیرست بانو گشسب   به تندی و تیزی چه آذرگشسب
چنین پاسخ آورد پیران بدوی   که از نامور باب پرخاش جوی

اگرچه دلیرست بگاه جنگ   ولیکن زنان را نبود جنگ سنگ
برو گفت رستم کای شیر دل   که شیر از بزرد تو گرد دجل

نوشنیده این مثل در جهان   زنا پاکیزه رایان روشن روان
نه هر زن الم رت لاده بود   کجا شیر نر هست ماده بود

تو چنین درین رزم آرام گیر

تو چنبین درین رزم آرام شاد   که برزو براند بکردار باد
بود مرگ یکدست روز نبرد   سر نیزه در ره آرد بکین زیر کوه

چنین پاسخ آورد پیران بران   کای شیر دل پهلوان جهان
بود بر زوی گرد آنجا بگاه   بمیدان که رزم پشت سپاه

سپه را از آنجا بهم با بجای   ایا سنگ دل باب رزم آزمای
مرا رفته باید بر او راه من   که سازم ورا خاک تیره کفن

بدو آفرین کرد رستم به مهر   که جاوید بادا بکام سپهر
بپوشید پیران سلیح نبرد   برآمد بر افراز باره چه گرد

ز گودرز بانو همه شهریار   همی رند دو ره چه شیر شکار
چه گردید بر چرخ گردنده هور   خبر شد بنزد شهنشاه تور

ازان رفتن پیران نامدار   ابا نامداران کین شهریار
برزید برخویش افراسیاب   ازان کار کردید دلش پر شتاب

به پیران چنین گفت کای پرخرد   بیکدست پیران چه اندر خورد
نه بغنوده بسته رزم نبرد   سرش پر ز خواب آن شیره مرد

چه آسوده کرد دهمی با سپاه   رسد پیران کیو بروی براه
زند لشکرش را شکسته کند   دل من بدین رزم خسته کند

یکی نامور بود پس سرفراز
که در جای نبد کس چو او رزم ساز

به نیرو فزون بود از پیل و شیر   کجا گنگ دژ بد جای دلیر
سرافراز را نام بد نورالنهار   برش شیر نر بد که رزم خوار

برابر بمردان جادو بدی   کی نامداری بپای او بدی
ز افسون آموختن بیش و کم   کجا کار رستش افتد باز د قدم

ز جا جست پس فرخ اختر دلیر   بشه گفت کای شاه روشن ضمیر
روم من بدنبال پیران روان   که ارزم سرش را برت رایگان

بر او آفرین کرد افراسیاب   بدو گفت بشتاب با آن شتاب
بپوشید اسباب جنگ نبرد   بهمان ده هزار از سپه گه گرد

روان شد بر پیران شیر راد   همی راند مرکب بکردار باد
چه او شد خبر شد بزال سوار   که شد سوی زابل بکین ورنجار

دلیر نبردست پس رزمن است   که در رزم پهلو تر از پیران است
دل رستم زال زر تفته گشت   جهانجوی برزو بر آشفته گشت

چنین گفت با رستم زال زر   که گر امر باشد به بندم کمر
ببرم ز کینه سر نورالنهار   کنم پیکرش در بیابان بدار

بدو گفت زال ای سرافراز شیر   نه کار تو باشد همی جای گیر
مرا رفته باید از اینجا دمان   بنزد جهان بخش روشن روان

به هر جا ورا بردن لزره همی   نمودن بر او راه بودن همی
فرستادن او را سوی ورنجار   شب تار جوید از او کارزار

برو آفرین کرد خسرو روان   که پی تو باد از زمین و زمان
بهانگاه زال زر از بارگاه   برون رفت بنهاد سر سوی راه

ابا او تنی چند از خویش اوی   گرفته نگار یک پیش او
چنین تا به لشکرگه هندوان   همی راند باره کو پهلوان

خبر شد بنزد جهان بخش گرد
که آمد بر شه زال با دست برد

چنین گفت سام دلاور بدوی
کای پهلوان نامور رزم جوی

بیا تا روا بر پره شویم   ابا لشکری با تبره شویم
که دستان پیوست وانگهی   ازو گشت پیدا بعالم هنر

نترسید زمانه کهتری   که سازیم با این چنین مهتری
وگر از فرامرز او برغم است   که از درد چنینش پر از ماتم است

جهان بخش گفتش که با شیر یلی   بکن هرچه باشد دلت راهبری
ز خرگه سوی زال زر آمدند   چه نزدیک آن پرهنر آمدند

ستایش گرفتند بر پهلوان   جهان بخش با سام روشن روان
پس آنگاه جهان بخش با زال پیر   چنین گفت کای نامور شیرگیر

عجب گر غریبانت آمد بیاد   ازین بی نصیبانت آمد بیاد
کنون که آمدی شادمان آمدی   ز تو ... دراز زمانه بدی

ز لب اندر آمد یکی زال زر   بخندید و آن گه گرفتش ببر
ببوسید چهر وی از روی مهر   لب شاه کشتند زور سپهر

وز آنجا به خرگه نهادند روی   روان شرمسار و خرد مهرجوی
نشستند ساقی درآورد می   برآمد نوا از دف و چنگ و نی

چه کردید سر جوش جهان بخش راد   چنین گفت با زال پهلو نژاد
که دیدی که چون گهر رستم ز من   پدر کرد آواره زین انجمن

دلاور برون رفت شاهان بخشم   بهانه ازو گشت پر آب چشم
کنون ناورد یال ازو پیلتن   کشد باده با برزوی دیوتن

بیزدان دادار چرخ روان   بجان و سر زال روشن روان
که تا زنده ام کینه جویی کنم   نه رو بینم و نه نکوئی کنم

نخستین ز رستم کشم کین باب   ازان پس ز برزو وایا کاب
تو برگو که ایا شد روا این بنای   نترسید رستم چنین کیمیای

که با برزوی پیل کشتند اهی   بناشد فرامرز یل یاد وی
که گرد دستان بدان شیر نر   بدان یال یازی و بدان زیب و فر

کوی دید گویا و روشن روان   چه شاهان ابافر برزو نوان
دلش گشت آگنده از مهر وی   بدو داد آنگاه یکی جام می

چنین گفت دستان بدان نامدار   که از باب دل را تو غمگین مدار
وگر آنکه بابت بیامد بدید   ترا تیغ کینه ببایدکشید

ز خسرو همی داد خواه ایدر   که خسرو دهد داد تا ای نره شیر
وگر آنکه گفتی که رستم اهی   شنید ابا برزوی شاه ... یکی

نیارد فرامرز یل را بیاد   کشد باده ای سرور با نژاد
عداوت اگر از ان گفت من   مبادا بجز راستی جفت من

که هر که که رستم برآرد نفس   فرامرز خواهد دگر هیچکس
بگفت این و بر دیده اش گشت آب   ز سوزش جهان گشت گفتی خراب

ز رستم چو برداشت بدخواه رخش   شده عاجز آن سرور تاج بخش
نیارد که جوید بیاده بنرد   چه سازد ابا رزم آن شیرمرد

دگر آنکه یکدست دل شب ...   بجا برگشوده دست از کین کاین
شبیخون زد و هیچ کاری نساخت   ازین رزمگه سوی زابل بتاخت

دگر روز رستم چو آگاه شد   روانش ز اندیشه کوتاه شد
بگفتا مبادا کزان چاره گر   بایوان گرشاسپ ... هنر

شبستان ما پر ز ماتم کند   بهانه درین کار بر هم کند
ازین کار گشت اندیشه ناک   فرستاد بیژن ببیش خشمناک

چه او شد خبر شد بر افراسیاب   که بیژن روان شد ابا ... شتاب
دلیری روان کرد از پی روان   که بیژن بل سرا آرد زمان

دلاور سواری است هنگام کار   بود نام او نامور نوح الخار
سپه ده هزارست با وی دلیر   همه نیزه دار است همه شیرگیر

ازان انجمن من بدین جایگاه   بپیمودم از بهر این کار راه
که رنجه نمایی تن خود یکی   ابا خود بری زین سپه اندکی

که گردان ای پیل نامدار   براری دمار از تن نوح الخار
سوی سیستان راه را برگشت   نمایی به یکدست کو سرگذشت

سر سترا پیاری بدین بارگاه   بدان تا به پند شاه و سپاه
مبادا از ان در شبستان قدم   به ایوان ما برفرازد علم

پرستنده گان را اسیران کند   بکام دلیران توران کند
ازان پیش کو سر فرازد به جنگ   مگر گاه را بر کین سازد بتنگ

جهان بخش گفت کای شیر نر   بیارم که پیچم ز حکم تو سر
روم جنگ جویم ز یکدست دیو   سر ستران ابا رزم ... نیو

چه بشنید جهان بخش از جای جست   ... ابا صفحه ما که ... است

بدستان چنین گفت فیروز شاد   که از رزم بر زد سر ... نژاد

بپوشید اسباب جنگ و نبرد   ابا لشکری سر سوی راه کرد
سپه را بسام دلاور سپرد   سپاه فرزان نیز با خود ببرد

ابا او همی رفت یکمیل زال   شده خیره زو گفت بانوی یال
پس آنگه دعا کرد داور انهان   بیامد بنزدیک شاه جهان

تمامی حالات با شاه گفت   شد از کار او همچه گل بشکفت
جهان بخش شد جانب سیستان   بکین از پی او سر برگان

ولیکن ز یکدست بشنو سخن   که چون راند ازان نامدار انجمن
سوی سیستان راه را برکشید   همی رند تا نزد کوهی رسید

شب تیره و پس ... رزنده ...   ازان پس تا چنین آن اسپ او مانده ...
ابر پای او که فرو آرمید   زمین لجه یکسر همه بر خوید

یکی نامور در طلب کرد زود   بگفت بدین کوه سر رو چه بود
یکی دیده بان باشد از سوی راه   مبادا که آید بر ما سپاه

مران رکاب آمد بدان کوه سر   بدان کوه سر بر ... ره دو گر
سر برکنا که درآمد بخواب   نخوابید تا زردی آفتاب

بهنگام زردی ز خواب آن دلیر   سر از خواب برداشت آن خیره خر
سوی راه ایران یکی بنگرید   همه دشت بر کوه لشکر بدید

برآمد ز جا مرد پر رنگ دیو   یکی بانگ برزد بیکدست نیو
بدو گفت کز خواب بردار سر   که آمد یکی لشکری نامور

ز جا جست یکدست اندر زمان   دلش گشت از درد اندوه ...
همانگه ... برافراز ... گشت   سپه را بفرمود تا بازگشت

چو دیدند ... بدان کوه سر   بدان لشکری کرد لختی نظر
همان روز بیژن ازو ... دید   ز بیمش ... مانند بید

ازان کوه سر پس بیامد بزیر   کمین کرد بر بیژن شیرگیر
به سه بهره کرد آن زمان لشکر ...   یکی بهره با خود یکی پشت کوه

یکی بهره را سوی هامون نهان   بکرد آن حیل ساز ... روان
کمین کرد بر لشکر بیژن او   بدان تا ز بیژن کند ...

همی بود تا بیژن از ره رسید   بر اندیشش یکدست و بلا کشید

سپاه بداندیش یکدست کرد
سپه از کمین که برون آمدند
چو بیژن کمین سواران بدید
بسی تن ز ترکان بیاورد زیر
سپاه بداندیش یکدست کرد
برو گیو خندید و پا مد به پیش
به بیژن چنین گفت یکدست کرد
همان برزو رستم گیو طوس
برو گفت بیژن کای رزم کار
ز پیکار گستهم تا شب جهان
سپر در شکست یکدست در پیش تیغ
یکی ضرب دست مرا پای دار
شد از هوش بیژن در آمد به خاک
بیک ره همه حمله کردند پاک
یکی حمله آورد برسان ببر
بسی ز آن سواران کو در زمان
به پیش اندرش بیژن پهلوان
بدرگاه خسرو نهادند سر
چو آگاه شد خاقان دلیر
بسی را از آن نامداران بکشت
که ما را از این بدرگان ده کاست
جهانبخش با لشکر از پی رسید

همه جنگ شسته کون آمدند
بزد دست و تیغ از میان برکشید
بگرز گران و به شمشیر و تیر
ابر چشم ایشان نمودند خورد
دلش گشت زان رزم پیکار ریش
ندیدی همانا زمین دست برد
کرفتم چو بستند بر پیل کوس
ز مردی و کردار خود شرم دار
کمین برگشاد کای برزنان
خروشان بکردار غرنده میغ
اگر زنده مانید بردم مدار
همه دامن خویش گشت چاک
درخشنده شد خنجر تابناک
خروشان بکردار غرنده ابر
از آن کینه جستن سر آمد زمان
سوی زابلستان روان شد روان
همه زار با جان خسته جگر
برآمد برافراز مرکب چو شیر
بر تیغ و به گرز و بر خشم درشت
که شد منقطع پیکار راحات

مران را سپه برهم آشوفتند
درآمد بدان لشکر از یکطرف
سپاهش همه تن نهاده به جنگ
چو یکدست آن دید از سروران
سر راه بر بیژن گیو بنو
زیادت نشد رزم مازندران
کنون تو سوی جنگ شیر آمدی
پسنده نه نزد مردان مرد
بگفت و برآورد تیغ ورد روی
بزد تیغ نامد برو کارگر
پس آنگه یکی گرز زد بر سرش
ببستند دست سرافراز نو
بغرید یکدست از آن کین گران
سپه را یکی در پراکنده ساخت
همانگاه یکدست از آن رزمگاه
چو بیژن که رزم آمد به بند
دم کوه آن لشکر نامدار
سر ره فرو بست بر آن سپاه
سواران از آن ره فرو ماندند
که ناگه یکی ناله از روی دشت

ابر چشم ایشان نمودند خورد
ابر یکدیگر گرز کین کوفتند
چو شیر ژیان بر لب آورد کف
همی تیغ هندی گرفته به جنگ
بکوشید چون دیو مازندران
گرفت و بغرید مانند دیو
که بستم ورا دست بر بندگان
همانا که از عمر سیر آمدی
به هنگام کین و به دشت نبرد
بید رخت بر بارگی نامجوی
برو گفت یکدست کای نامور
گران گرز پرید هوش از برش
برآمد ز گردان بیژن غریو
بکردار دیوان مازندران
ز هر گوشه پشته افکنده ساخت
بیامد بنزدیک توران سپاه
سپه گشت از کار او مستمند
رسیدند بر لشکر خوارکار
برآمد غریو سواران بماه
همه یکسر دانی همی خواندند
برآمد که گردان سراسیمه گشت
چو آن ظلم پیکار زنگان بدید

درآورد گرز و برآمد به جنگ

برآورد گرز و درآمد به جنگ
جهان لشکر بیژن نامدار
بهر سو جهانبخش شد رزمجوی
چنین تا به نزدیک خوار الکار
چه جویی از این نامداران کین
نشسته برافراز پیل دمان
بدو گفت کای مرد پرخاشگر
چنین پاسخ آورد کرد دلیر
نگه کن که بر باب و پهلو چه دید
بکشتار این کینه با خوار الکار
که آورده تو که کین و جنگ
بدو گفت کای هندی تیره روی
جهانبخش گرزی بزد بر سرش
بسی را از آن نامداران ترک
ندیدند دیگر ستادند درنگ
پس آنگه و برگشت شیر ژیان
زبان برگشادند کای نامدار
سوی سیستان راند مانند باد
برانید نزدیک شاه جهان
ز یکدست اکنون یکی داستان
چنین گفت رادی داستان سرای
همی بند یکدست با لشکری

خروشان بکردار شیر و پلنگ
کشیدند شمشیر زهرآبدار
همی چون چو آب اندر آمد بجوی
پیاده مران سرور نامدار
چه تازی بدین دشت ز ابر زمین
گرفته ابر دست گرز گران
بجا کینه ور کشته بهر چه
جهانبخش نامم شد از رخ بهر
که اکنون ترا بر رخ من کشید
کای ترک از گفت خود شرم دار
که از چنین تو یار رستم آید بجنگ
کنم چاک پالت به تیغ وروی
که در خاک تیره نهان شد برش
بیفکند آن نامدار سترگ
نهادند رخ سوی پور پشنگ
پیامد به نزدیک گودرز بان
مدان تیغ چاره رفتم هنگام کار
ای نامور شیر با فر و داد
بگو شید احوال مارا سواران

مرین داستان سر بسر مر مرا
شده بر زنگین از بی داوری

همه لشکری حمله کردند پاک
برآمد فغان دلیران بجا
سپه شد از آن نامور پرهراس
یکی بانگ برزد برو ارجمند
نگه کرد بر باب او خوار الکار
برانگیخت باره بیامد به پیش
همانا که برزوی شیر اوژنی
چو نام جهانبخش بشنید گفت
تو چون پور جو زال دلیر
تو خواهی سوی زابلستان شوی
چو بشنید از او این سخن خوار الکار
بگفت و بینداخت تیغ بنزد
همانگاه بر لشکرش حمله کرد
چو دیدند آن لشکر خوار الکار
جهانبخش یکسیل از پی براند
بپرسید از آن بیژن بدرد
کمین که یکدست بارنگ ریو
جهانبخش چنین بشنوید این سخن
بگفت و روان گشت از آن کارگاه

چو بیژن که بر دست یکدست شیر
چو آمد بنزدیک همبره مستمند

فرو شد سر نامداران بخاک
ابر چرخ خورشید گم کرده راه
بیفکند از نور زبان پیلتن
بدو گفت کای ناکس بدلقب
یکی نامور دید با گیر و دار
نگه کرد بر پیکر پاک کیش
که زیبان نهان گشته در جوشنی
نباشد بهند و مگر عقل جفت
مگر بسته رزم مارا چه شیر
بسوی شبستان و سیستان شوی
برآورد تیغی چو مژگان یار
که آرد جهانبخش را سر بگرد
تو گفتی که گردون نهانید به کوه
که رسته گشته سالارشان کاه کار
ز ترکان همی خون به بر چکان
که چون گشت کارش بگاه نبرد
به بیکش درآمد سر پور گیو
بگو در زبان گفت زین انجمن
شتابان همی شد به سرراه راد
بپیوندم از گفته باستان
گرفتار گشت اندر آن داوری
بر آب اندر آن راند از کین کین

چو از آب بگذشت بگلت گو / روان خواست از دیده بان بانگ و
سوی سیستان بانگ بر زد بلند / که آمد سواری چو شیر دژم
پس نامور لشکری ده هزار / تمامی ابا آلت کارزار
بزودی لب زند پیر ابن / مبادا که سازند بر ما کمین
خبر شد بسوی سپاهان روان / که آمد یکی لشکری با گران
قضا را که بانو گشسب سوار / بدان شهر رفته بسوی شکار
چو بشنید رودابه این گفت و گوی / فرو ریخت از دیده آتش بروی
بگفتا بپرسید از دیده بان / که هست این سپه وارث یا بدگمان
چو بشنید این دیده بان دلیر / زبالا خروشید بر سان شیر
که هست این سپه زان پور پلنگ / گرازند باره چنین بهر جنگ
چو بشنید خورشید سیمین بدن / که بدخواه رستم سپاهان
طلب که در لحظه ساز نبرد / بپوشید تن را ابر سان گرد
بفرمود تا باره آراسته شد / همه مردم شهر را خوار شد
گرفتند بر دست تیر و کمان / سوی باره رفتند پیر و جوان
تو گفتی قیامت پدیدار گشت / و یا فتنه خفته بیدار گشت
تمامی شهر اندر آمد بجوش / بگردان در آمد از ایشان خروش
دگر کین چو بگلت از هیره مند / گذر کرد با لشکری روزمند
یکی گرد بر خواست از روی دشت / گزان چشم بگلت گو خیره گشت
برون آمد از گرد گوری دمان / ز اندام او خون به صحرا چکان
تنش خسته گشته ز پیکان و تیر / برون جسته گویا که از جنگ شیر
چه بگلت بر گوره خر بنگرید / که از دشت زابل بیامد بدید
سر ره بدان گور وحشی گرفت / ز زخم سر نیزه‌اش شد در شگفت
ببند آرش بر گور پیچان کمند / سر گور وحشی در آمد به بند
چو بگلت بگرفت آن گوره خر / پدید آمد از دشت گردی دگر
برون آمد از گرد یک نامور / پس او غلامان زرین کمر
بیاراسته تن با سباب جنگ / بزین بر نمودش زمانی درنگ
همی تاخت شد از پی گور گور / بگردان گردان در آورده شور
یکی بود بانو گشسب آن سوار / که بد دختر رستم نامدار
بگه کاه چون آن سپه را بدید / به سوی غلامان یکی بنگرید
کاین لشکر از ملک چین آمدند / همانا بر ما به کین آمدند
چه برداشت که آن دلاور نظر / یکی پهلوان دید بسته کمر
گرفته شکاری او را به بند / از آن بانوی ماه رخ شد نژند
بگفت سخن آن دلاور سوار / که کرده دو دست علم او شکار
برزم روان بعد از آن سپاه / ابا تیغ هندی شوم کینه خواه
بگفت این و آهنگ آویز کرد / بزد پاشنه رخش را تیز کرد
یکی بر خروشید مانند شیر / بگلت گفت ای سوار دلیر
گر گفت که صید هژبران بگیر / نترسیدی از زخم شمشیر تیر
سرت را چنان سوی چنبر کشم / بدان تا بدانی که من کی کشم
بخندید بگلت بر زد خروش / بدو گفت یکدم ز من دار گوش
تو هم صید مایی در این روی دشت / ز دم چاک اختر بدین سر کند گشت
بدو گفت بانو کای زشت روی / چه سان صید سازی مرا با زکوی
زنم بانگ گر بر سپهر روان / نه بیمم شود چرخ گردان توان
منم دختر رستم نامدار / که سازم بکاخی شیر گردان شکار
مرا نام در بزم که زال شیر / نهاده است بانو گشسب دلیر

نهادم آن سخن برداد بگلت گو

چنین پاسخش داد بگلت گو / که گفتی سخن پاسخ از من شنو
تو را باب در نام بابن چه کرد / همه نام مردیش در آمد بگرد
دلیری او بود از پشت رخش / کنون رخش بردم از آن تاج بخش
فرامرز را آن گرفتم ز بند / همان گیو گودرز طوس بلند
کنون بیژن گیو در بند من / بمانده از آن نامور انجمن
شگفتی از او ماند بانو گشسب / بنزدیک او بند از کینه اسپ
بدو گفت نامت بگو ای دلیر / که هستی سوار افکن گرد گیر
بگفتا که بگلت نام منست / جهان سر بسر زیر کام منست
چه بانو گشسب دلیران ستند / بهر آزید بر خود بگردار
بگفتا که کاریم آمد بزرگ / چه سازم همی نام بردار گرگ
دگر آنکه بیژن به بند و بیت / به بند اندران مستمند و
به پاسخ بگلت گفت آن زن / که با من بگو زود ای بدگمان
که چون او فتادی به زابل زمین / چه تازی بهجای سران یکی
بخندید بگلت از آن گفتگوی / بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
سپس چون زدم بر تهمتن به بد / بکشتم بپی تن به کین و غضب
وز آنجا بدین بر زمین آمدم / ابا این سپه سوی کین آمدم
گر سازم نبشسته رستم فراب / برم زی شهنشاه افراسیاب
نه خستن به پیش دلیران کین / ز لشکر سمندت کشم زرین
چو بشنید بانو گشسب این سخن / برانگیخت آن باره سیلتن
برآویخت با نیزه آن نیکبخت / بگلت بل گفت ای شوربخت
به خاک اندر آرم سرت را کنون / برانم ز اندام تو جوی خون
چه بگلت دید آن دلیری اوی / همان در که رزم شیر اوی
برآمد همی نعره برافراز اسپ / بشد حمله آور به بانو گشسب
دو پهلوان نیزه برآویختند / ز سمها چوی خون فرو ریختند
فغان دلیران به گردون رسید / حریفی با دیا بان هجیر رسید
سپاه سرافراز بانو گشسب / درآمدند بر رزمگه جلوه اسپ
همان لشکر که بگلت نیو / رسیدند افغان کنان همچو دیو
رده برکشیدند هر دو سپاه / جهان گشت زان بوم لشکر سیاه
بنیزه شد کارزار گردان بسر / یکی تن نیامد بزیر و زبر
ستادند از دور نظاره گر / همانا گرد بگلت با نو دگر
بگه کرد با نو گشسب سوار / زنا که میان لشکر نامدار
به بیژن فتادش نگاه و نظر / که در بند بودی و رایات بر
چه آن دید بانو گشسب دلیر / برانگیخت اسب و در آمد چو شیر
بگلت افکند پیچان کمند / بر روی بگلت آمد به بند
همان نیز بگلت ویله کنان / بیفکند بر روی گند یان
ز بس زور آن هر دو شیر نژند / گسسته شد آن تاب داده کمند
دگر باره رزم نو آراسته شد / ز نعره دل شیر نر کاست
عمود گران سنگ بانو گشسب / برآورد آمد چه آذرگشسب
بگلت گفتا کای اهرمن / سر دیگری بود این راز فن
بگفت و بگردانید بر گرد سر / بکند از دشت بگلت بر سر
بزد بر سرش بانوی کینه کش / که بگلت بل گشت از روز خویش
همی گفت بگلت کای پردلان / همانا که هستی ز زاهرمنان
زنان شان ز مردان دلاور ترند / بهنگام کینه چو شیر نر ند

چنین تا سر گرز گران آن دلیر
بگرداند گرز گران گرد سر
ورا دید آسیا دو بالای برز
زخود کرد رو دختر نامور
بیکدست گفت کای پر خرد
بپندار جفت تیغ پرند آورش
که گر بر سرش در رسد تیغ کین
ولیکن تیغ آن دختر نامور
بزد تیغ برگستوان را برید
بیکدست گفت کای شور بخت
بر رکفت یکدست بندم کمر
همان نیز با نوی مارب فر
سوی مردم شهر جوشید باز
بدان نامداران همی رزم جوی
که رود رکه رزم با یک هزار
چه آمد برش پاسبان پرهیزکار
ابا خود ببرد مرد جنگ آورست
سر ره گرفت آن بانوگشسب
نشسته ابر اسپ چون شیر دوش
وزان سوی بانو یکدست شیر
ابا یکدگر کینه کوش آمده
همیگفت یکدست با خویشتن

بزد بر سر گرد یکدست شیر
بزد بر سر دختر نامور
برآشفت از کین برآورد گرز
مر این ضرب را نیز ضرب دگر
کزین ضرب را تا بداری سزد
بدان تا بکاک افکند پرکش
شکافند سینه ورا تا زمین
سر آورد بر پای مرکب بدو
چه بانوگشسب آن دلیری بدید
توازیر کشتی کمربند سخت
به کشتی بگردد در شیران نر
زره دامنش را بزد بر کمر
کای نامداران گردن فراز
همه دشت پر گرز و تیغ و درست
برابر بدی در صف کارزار
به خورشید گفت ای گو نامدار
به جنبان عنان و دره بر مایست
بر ایشان بمانند آذرگشسب
رسانید بر چرخ گرد نبردش
دل هر دو در بر بجوش آمده
که هرگز ندیدم چنین رزم زن

چه نوبت به گرد دلاور رسید
رخ بانو از درد شد پر ز خوی
یکا ضرب دیگر بزد بر سرش
چه نوبت بجفت تهمتن رسید
سپر زود یکدست بر سر کشید
بدانکه یکدست برد دست اوی
همانگاه از اسپ چنگ به جست
برآورد یکدست تیغ دست اوی
ز اسپ اندر آمد بروی زمین
به کشتی بکوشیم با همدگر
بجفت و کمربند زرین کشید
چه گردید بر چرخ گردنده هور
سر ره بدان لشکر نامدار
چه بشنید خورشید از دیده بان
گرفتم ز رستم هنرها بیاد
برت را به خفتان رومی بپوش
که دشمن گذشت از لب هیرمند
چه بشنید این پاسبان پرهیزکار
یکی بانگ برزد بدروازه بان
رده برکشیدند هر دو سپاه
همانا که از دیو دارد نژاد

یکا نعره از جگر برکشید
بلرزید سر تا سر اندام اوی
بدان تا بکاک اندر آرد برش
بزد نعره ها نزد او برد و بید
دهان دختر نامور در رسید
بترسید از تیزی تفت اوی
بروی زمین در زمان برنشست
بترسید از تیزی تفت اوی
دلش گشت از رزم کینه غمین
به بینیم کردار گردان پسر
دو بازو بمانند شاخ درخت
غو دیده بان بانگ ستور
گرفت است بانوگشسب سوار
طلب کردم پاسبان را در زمان
ز رود و زال بود پیوسته شاد
همی دار با خویشتن عقل و هوش
جهان گشت تیره ز نعل سمند
بجوشید مانند شیر شکار
که بگشای دروازه را این زمان
بیزد برآورد گردان بزیر
نظاره بر ایشان همی چهر روی
فلک زین دلاور بدان زد بیاک

ندانم که چون گرم او در جنگ

بدان نامور دختر جنگجوی

ندانم که چون گرم او در جنگ
زهی مرد رشت ایزد دادگر
سر باد در آید به سنگ اندر آن
بجفت و کمربند او را گرفت
یکی زور بر زد بد جفت جوان
همانگاه بیفشاند بر خاک پست
بر آهخت از برش ذوالپیل
برآورد او را گرفت اندر میان
تو گفتی مگر اندر آن پهن دشت
همان لشکرش نیز یاور شدند
چه لشکر فزون گشت آن سروران
بشد کشته در رزم پانصد سوار
سوی شهر زابل نهادند روی
چه نزدیک شد آن سوار دلیر
گشادند دیده بروی سوار
که بانوگشسب او شاده بدبند
همه پاسبان پهلوان را شنید
همانگه بر انگیخت اسپ نبرد
جهان تیره تر گشت بر چشم پاک
چه یکدست آگه شد از کار اوی
کدامی گریزان شدی از گوی
بود نام من بوکان مرگ تو

که در کیان به چه بود زیر و چنگ
که یکدست را داده چندین هنر
همیگفت و میریخت از دیده خون
فروماند یکدست اندر شگفت
که از هوش رفت آنکه بانو بدان
روان زود یکدست دستش ببست
کشیدند همه خنجر کابلی
برو راست کردند تیغ و سنان
ز پولاد کوهی پدید آرگشت
ز گرمی بمانند آذر شدند
گرفته در دست گرز گران
بپیچید ریشان ازان کارزار
دلی پر ز درد و پر از آب روی
خروشید کای نامداران شیر
بر آن نامور پاسبان پرهیزکار
ابر دست یکدست ناهوش بند
رخ خویشتن سوی یکدست کرد
شدش دل ازان نامور پر هراس
همانگاه سوی رزم آورد روی
مرا زودتر نام خود باز گوی
کنون کشته این یکدست ترک تو

جهان نیز با نوگشسب سوار
اگر آنکه او زد رستم به بند
بنالید کای کردگار جهان
بیازید یکدست یکدست را
در آرید او را از بس چند گام
سپاهش چه دیدند آن داوری
بیکدست بر حمله آوردند
ز بس تیغ و تیر و سنان و سپر
سر جاخته گشت آن ایل نامور
یکا حمله کردند چون شیر نر
بسی رزم جستند سودی نداشت
سرانجام جستند راه گریز
ازان سوی آن پاسبان پرهیزکار
کی رفت سردار سالار تان
بگفتند کای سرفراز گوان
بجستیم از هر دری کارزار
همه دشت کین دید دریای خون
میان سپه اندر آمد چه گرگ
برانگیخت اسپ و برش شد چه باد
چنین پاسخش داد از کینه پاس
ترا سیر گردانم از داوری

ندیدم همی گفت ازین نامدار
شود رستم زال ازین دردمند
دلم را ز اندوه و غم وارهان
بزد بر کمربند او دست اوی
بدان تا سرش را در آرد بدام
گرفتند آهن کند آوری
به تندی بمانند آذر شدند
که آمد بر اندام آن نامور
دو از زخم تیر و یکا از تبر
فکندند بر خاک بسیار سر
ز کینه یکا راعنان بر نگاشت
شدند سیر از کینه و از ستیز
بیامد ابا لشکر نامدار
که گردد کرستی بیا دل آزارتان
نماند بجا تاب و توش و توان
ز ما کشته گردید پانصد سوار
بمانند دریا دلش بردمید
بدادند تن نامداران نگون
پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
بمیدان کین هر دو بازو گشاد
کای زشت بدگوهر پاسبان
نمانم که جانی سوی آمل بری

بزرگ‌وار است گویم بران
خدنگی ز ترکش برون کرد و...
ز جا جست یکدست مانند شیر
بخواهید بر خاک یکدست شیر
یکی تیر ناید ابر سنگ سش
...سنگ تیغ تیز از میان برکشید
به آن دو به یکدست شد دل ز تیغ
...بنش چو بازوی پرهیزکار
چه آوردی در این سپاه
همان پیش من و پاس ارسند و یل
چه یکدست آمد بنزدیک شهر
که یکدست در شهر پر روی‌گان
اگر زانکه خود رای دیگر نهی
چه خورشید از باره این گرش که
مباد اتو دو شاه و را یش زمان
بدانه که چون رستم آگه شود
دگر زانکه در شهر ما در بود
چه بشنید یکدست شد پر ز قهر
سپاهش بیکره بیاده شد
ببوت از زمی ز بالا و زیر
بداندیش یکدست با مکر ریو
بهو بر زرگس شد از هر دو تیر

برگشت مو بانم این انجمن
که پیکان او پاره الماس بود
رخ از بیم گشته بسان زریر
کمر زر کرد زوی همانگاه و تیر
دل پاس از آن بشد درش
سپر را همانگاه و در سر کشید
ببند رخت بر پاس چجان بکند
ورا تیره شد روز برگشت کار
به خورشید شد روشن سیاه

بگفت و برآورد گرز چاچی کمان
به پیوسته بر چرخ اندر کشید
دگر باره تیری ببند اخت پاس
چنین گفت تیر آن یل نامور
ببند اخت چاچی کمان را ز دست
بشد حمله آور بیکدست که
چو بال دلیر اندر آمد به بند
همانگاه یکدست با کین و قهر
به بند اندر آن دید بانو گشسب

ز دور بانو گشسب جو بنده بهر
ابا ماه رویان بیا سوی من
به فرق خود از خاک افسر نهی
ز دل شادمانی فراموش که
کنون سار با درش تخت و کاخ
ز چاره تراداست کوته شود
بیاورد کلانشتن ابا بدگهر
زره بر به افلاک فش ... زهی
به پیکار کین دل نهاده شدند
جهان شد پر از پیکان و تیر
برآمد دو غوغا برد دار دیو
جهان گشت مانند دریای قیر

خورشید یکدست بر شهریان
همه گنج زابل بمن ده نخست
بگیرم من این شهر ویران کنم
خورشید بر ناکس تیره کیش
سوی چاره کوشی و نیرنگ رنگ
بیاید بکردار نر اژدهای
چه سازی تو با بار اژدهین
هماندم ز برابر آمد از اسپ خویش
سوی شهر که یک ره روی
بیا هوی گردان بالا شدی
چنان کاتش فتنه شد سربلند
فتاده دلیران خسته شده

شده خیره از روی سپهر روان
پس آنگه ز کین نعره برکشید
بدان نامور مردوران کم ... کس
ببند رخت بر سوی آن بدگهر
بغرید برسان پیلان مست
همی خواست بنمایدش دست برد
کشیدش همانگاه ز اسپ سمند
رخ خویش بنهاد تا زان به شهر
بدش اندر افتاد آذرگشسب
چه در با دل نامور بر دمید
که گوید خورشید در زمان
بدان نامدار دولت مادرست
کنم پیکان سیران کنم
ز غیرت نماندست کو زرپش
بدان ابلستان تا خطیب درنگ
تو زان اژدهای کردی رهای
که کم باد نامت بروی زمین
دلش گشت خورشید ریش
برآمد ز هر سو یکی هوی
فغان رزم ... دلاشدی
که شد گرد برگرد به حلقه بند
دل شیر گردان شکسته شده

[illegible]

به زابل بسی آتش اندر بود
چنین جنگ به تا شب دیوچهر
خورشید یکدست با کین و ...
چنین پاسخش داد خورشید باز
بسا کس که از خاک ... به پر
بسا کس که بر خسته ... گرد
بسا کس که اندر سرای سپنج
ابا پس و رنجیخت نازنه کند
همه رنج او همه یکباد شد
بسوی هزاره فتادش نظر
حذار که او داد بالا و پست
ز خواهی به بری سر ما ز تن
بالستاد و لختی بشد در شگفت
یکی داستان گویم ار بشنوی
شنیدم که در آن زر آبادکان
چه شد پیش دریا به کشتی نشست
یکی هفته بودند با سوک و درد
کای اخر ... بدو بر
که کرسته کردم از این ...
ز هر گونه چیزی فراز آورم
چه از هند برگشت بازارکان
دوران انجمن چو صد کس از آن

گروه بان چه بانه پرآواز بود
برآمد دگرگشت ور سپهر
به خورشید مه پیکر اوراز کرد
که بد گوهری تو فنونها مساز
بسا کس که او شد به بیداد و سر
زاندوه او چشم را ژاله کرد
سراسیمه گوید از بهر گنج
بشادی همه عمر خود سر کند
چه رخت از جهان بست از آو شد
یکی گنج زر دید در ره گذار
ز بر دست هر دست آورد دست
کسی هم ببرد سرت از بدن
ز حیرت لب خود به دندان گرفت

کمی نامور مرد بازارکان
دل خویشتن ز مال و اسباب بست
همی هر کسی سویه بر خویش کرد
بحال ضعیفان یکا در نگر
بسوی وطن باز گردم چو باد
بدین پر که برگ ساز آورم
بیامد سوی زر آبادکان
لب نقل و زر و درم رفت ...

به آتش فکنند کشا ونده دست
جهان تیره شد هیچ دریای قیر
که فردا چه سر بر زند آفتاب
نه آگه از کار گردان سپهر
به اسپ تازی که در ره برد
چه بیچاره شد رنج جان ببرد
بیاموخت از هر دری کیمیای
نماندش بجز غصه چیزی به دل
بسی اینها خرچه تیره کار
تو نیز ای بداندیش بی هنگ رای
هزاران چنین خواهد آن سیکند
یکی کشته دید بر زو براه
بجز ... گرگرشته در جهان

سوی هند رو کرد از ناگهان
قضا را برآمد یکی تند باد
هزاران نامور مرد بازارکان
چه این سویه ورزی آغاز کرد
یکی جشن آرایم اندر جهان
قضا را هزاران بجز آرام یافت
بیاورد آمدش ناگهان عهد خویش
به فرمود طباخ را در زمان

جهان شد پر آتش ز بالا و پست
... افزوده مانند از دور و کبر
کم شهر زابل سراسر خراب
سخن بشنو از من بیاد و بگیر
که فرسوی بتر لشکرش ... ببرد
هزاران سویه کرد آگاه جان سپرد
زگه وز اهون کریش کیای
شد از عمر خود ش ... خجل
که از گشت این چرخ گردون ملال
یکی سکره هوش آور بجای
از این که نهادی چو در ان کند
که از غش در خون جانش تباه
که از گون شدی کشته و چه روان
چنان بد که لختی بره کردی
که جمع آورد سیم و زر در جهان
گرو سویه بر اهل کشتی فتاد
رخ آورد سوی خدای جهان
اباخویش این عهد ساز که
گران باز گویند کار آگهان
هزاران مرو از هر دری کام یافت
طلب کرد پیکان را جوش
طعامی کند بهر آن مردمان

علامی شتها نه همی رنگ رنگ / بفرمود کردند پس بیدرنگ
غلامی فرستاد از شهر شیر / که شیر اژدها از نژاد که دلیر

پی شیر رفت آن غلام سترگ / ابا خورشتن بر د ضریح بزرگ
ستد ز شهر آنکه سوی راه شد / ز کار سپهری نه اگاه شد

فضا را یکی لقلقی بد پلید / مر آن افعی اژدریه بدید
به پرواز بد لقلق و بپرید / ز افعی یکی قطره زهر چکید

بیامد در آن تخت با فر و زیر / بخورد به آگه غلام فقیر
بیاورد آن شیر با درد و رنج / روان گشت طباخ شیر و برنج

به مجلس بیاورد خوان گستر / هر آنکس از آن خورد را ندید
بدادند یکسر بر و بند پاک / از آن عیش شد سینه خاجه چاک

روان شاه اگه شد از کار او / سر دار شد تا کمان جای آور
شتاب یکی بیتیم آمد بیاد / ز کعبه رفر و سی پاک زاد

قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گشتند و کر
فرو این حکایت همین از کس / که جز حق نداند کسی راز کس

چه بشنید یکبارگی زد خروش / که ای خواهر رستم تیز هوش
بکاری نباید مر این گفتگوی / برون آی بر من یکی رزم جوی

وگرنه چکار آید این درد سر / نداری ز کردان تو اصلاح خبر
کسی را که او تیره شد روزگار / همه آن گنده گان بیاید بکار

اگر چند باشد ابا مال و گنج / ز گیتی نه بیند بجز درد و رنج
بجفت و بجوشید دیگر باره بخت / یکی تیر زد بر شه نیک بخت

سپاهش گرفتند گرد حصار / برآمد فغان و به کیرو به دار
چنان شد که شهر اندر آید به جنگ / همه نام رستم در آید به ننگ

بنالید خورشید بر دادگر / که ای آفریننده زیب و فر
رساننده روزی مور و مار / نوازنده بیدلان دلفکار

برآرنده حاجت بندگان / بفرمان رایت سر افکندگان
تو ملک از این زمین تا بکار / برآرد از جان ضعیفان دمار

تویی پادشاه همه بندگان / فرازنده افسر سروران
غنی شد تو را هر که محتاج گشت / سزاوار دیهیم و هم تاج و تخت

شبستان رستم به چنگ آورد / همه نام ما را به ننگ آورد
دل ذرال از این کار خسته شود / میان یلان سر شکسته شود

نداریم جز تو پناه دگر
پناه از تو خواهیم ای دادگر

درین بد چو خورشید والا گهر / که از قدرت ایزد دادگر
یکی گرد پیدا شد از روی دشت / که خورشید از آن گرد پس خیره شد

بیکدم جهان گشت پر جنگ جنگ / ز بس خنجر و تیغ الماس رنگ
همه روی آن دشت لشکر گرفت / خروش تبیره جهان در گرفت

ز بس پیل گفتی که روی زمین / همه گشت بیچون که آهنین
درخشیدن خنجر آبدار / جهان جبه و جوشن کارزار

تو گفتی زمین پر ستاره شده است / دل بد دل از بیم پاره شده است
جهانبخش در پیش سر اندر پیل / پس لشکری همچه دریای نیل

عمود گران سنگ در پیش تخت / از و شادمان لشکر نیک بخت
چه از دور ریگ است آن دید گفت / که گردید با من همه درد جفت

چه سازیم بدین هندیان تیره روی / جهان نیز با لشکر رزم جوی
اگر جنگ جوییم با نام و ریس / سپر کرده از رزم پیکار سیر

پس آنگاه با لشکر خویش گفت

پس آنگه با لشکر خویش گفت / که مردی که این لشکر به نهفت
مرا نیز کاین لشکر پر ستیز / که در رزم تا اندر میان تیغ تیز

جهانبخش کی باشد آن بد گهر / که در رزم ما بسته دارد کمر
بجا حمله کو پا ابا برکشید / سپر ای چنین لشکر در کشید

چه بشنید لشکر رده برکشید / جهانبخش از آن رجز او بدید
به لشکر چنین گفت کای سروران / رده بر کشید از کران تا کران

که یکباره آورد لشکر به جنگ / نباید بدانجایی کردن درنگ
سه صف بر کشیدند مانند کوه / ز پیلان لشکر روی هامون ستوه

که یکبارگی مانده اند رود نیل / جهانبخش از جا برانگیخت پیل
بمیدان در آمد خروشید سخت / بیکبار گفت ای بد شوم بخت

ز مردان بجا مانده یی لشکران / سواری لشکر نیزه ور سرکشان
که گرد دلاور ز شیره مردان مرد / که از جست از زن یکی سر زد

توان رزمگه از چه یکباره اشتی / به زابلی زمین راه برداشتی
کنون تو را باشد ای بدگهر / که چه ای شد ز شیران نر

ندیدی که تا جان بود در تنم / تن تو به میدان را بخاک افکنم
بمیدان در از رزم جو شو ز من / در سنگ از چه باشد توان اهرمن

همانگه یکبارگی برزد سمند / بیامد به میدان آن دیو بند
که تو آن ایاس بر پس بدید / جهان پهلوان گردکش جهرم

بیازید یکباره بر خو بلتن / جهانبخش را گفت کای پیلتن
بود دیر تا من ترا خوار ستم / چه پیش آمدی زود تا رستم

نه هر روز گردون بگردد بکام / نه هر لحظه ای شکار است رام
برزم تو چنین که خسته شدم / به فرطوم پیل تو بسته شدم

وگرنه هزاران چه تو ای دلیر / برزم ... شود گاه پیکار و سیر
کنون بازجویم نبرد نخست / اگر چند گردون ابر کام تست

به بندم هر دشت بگردار سنگ / به گردن در اندازمت پالهنگ
جهانبخش گفتش که ای رزمجوی / به هنگام کینه سخن پر مگوی

برو اندر آویخت یکبارگی
... کینه جو پیلسالار نو

بهم حمله کردند و سرفراز
همی تاختند از نشیب و فراز

بکرز و به تیغ و به تیر و سنان / در افکندند از کین عنان بر عنان
سرافراز پور فرامرز گو / جهانبخش سردار سالار نو

بیازید بازو به گرز گران / بکوبد در دیوان مازندران
یکی زد گرز کز ضرب دست / از آن پس شتر ...

همانگه یکبارگی از هم بزد / بکردان گردان برآورد گرد
دگرباره برگشت اندر زمان / نگه کرد بر جانب بدکمان

و را دید استاده بر جای خویش / جهانبخش گردید از آن سینه ریش
برآورد آن گرز هفتصد منی / خروشید بر سان اهرمنی

همی خواست گرزی زند بر سرش / به خاک سیه افکند پیکرش
یکی سنگ برداشت یکباره نو / خروشید مانند نره دیو

بزد سنگ را بر سر پیل نر / که مغزش فرو ریخت بر خاک بر
بیفتاد شیر دلاور ز پیل / خروشید برسان دریای نیل

ندانست کان مرد جنگی بود / که رزم شیر در رنگ بود
جهانبخش را گفت کای شیر دل / که شیر از نبردت بگردد خجل

بپ رزم جستم ابا سروران / به گیو و به گودرز نام آوران
همان زر فرز مهر بر روی شیر / بپ رزم جستم ابا دار و گیر
ز رستم بپ رزم جستم کنون / تهمتن ز من هست اندوه گین
کنون رستم آمد ترا کهتری / که رزم کینه ازو بهتری
کنون ای دلاور چه تدبیر شد / جهان چشم ازین بر کی خیره شد
به سوی سپاهت یکی باز که / ابا باره یک لحظه بساز که
چو سر برزند باز خورشید سپهر / بگیرد جهان را به آیین و مهر
بمن در گهی چو شوی ز من / ابا نامور گرد لشکر شکن
جهانبخش چون این سخن گوش کرد / ز رزم و ز کینه فراموش کرد
بدو گفت امشب بجشنیدمت / چه با در ره راستی دیدمت
بگفت ای روان شد چه کوه گران / بر لشکر که آمد سر سروران
وزان سوی یکدست با یک ریو / بجشنگه آمد ابا گرد دلیو
نشست و طلب کرد کندآوران / همی رای زد هر کسی از گران
چنین گفت یکدست با انجمن / که من رستم مرد این دو تن
که رزم همچو ن که آهن است / عمودش فزون تر ز هفصد من است
ازین بیش ندانم که در نیمه شب / بزین اندر آیم به بسته دو لب
ز رایه که سهمم مر این بهتر است / که این جای ماوای شیر نر است
ز راه بیابان سوی ره شویم / مگر رسته از چنگل وی شویم
چنین گفت لشکر مر این بد رای / که گفتی بجا ای کو بنگ خوای
چو بگذشت یک پاس از تیره شب / فراموش که نه و گاین و غضب
نشستند بر اسپ اندر زمان / نهادند رو در بیابان دمان
سوی شاه توران نهادند روی / به بسته لب از خنده و گفتگوی
همان شیرزن و پاس با توگشب / به بند اندرون شان ابر پشت اسپ
ازین روی چون صبح صادق دمید / خبر زی جهانبخش پر دل رسید
که یکدست زین دشت برگشت تخت / ز بیم توای گرد فرخنده بخت
جهانبخش بشنید گفت این چنین / که یکدست بر ما کشوده کمین
[illegible] با پل شد از بهر جنگ / نباید بدین کار کردن درنگ
برآمد بر افراز پیل ژیان / روان شد سوی شهر بسته میان
همی راند آن پهلوان بلند / گذر کرد با لشکر از بهر بند
دگر دیده بان گرد لشکر بدید / سوی شهر آن لحظه غو برکشید
که آمد سپاهی بر افراز پیل / از ایشان فلک گشته همرنگ نیل
چو خورشید بشنید شد در شگفت / وزان لشکری لب به دندان گرفت
همی گفت با خویشتن ماه روی / که باشد مر این لشکر جنگجوی
رها ید چه یکدست زین داوری / عیان شد مر ان رزیت لشکری
تمامی بر افراز پیلان سوار / جهانبخش در پیش با گیر و دار
چو خورشید از آن سو شگفتی بدید / بلرزید با خود بکردار بید
وزان سو جهانبخش چون در رسید / بزودی فرستاده برگزید
که برگوید احوال مرد دلیر / بپرسد هم احوال یکدست شیر
برانگیخت آن مرد پیل دمان / بیامد بدر روز زه اندر زمان
خروشید کای نامداران شهر / بگویید ازین شهر کس هیچ بهر
جهانبخش پور فرامرز شیر / ز ری سوی یکدست آمد دلیر
خبر هیچ دارید از آن بد نژاد / مرا گرده باید ازین گفته یاد
چو خورشید بشنید این گفت گو / بجشنش جهانبخش گو را بگو
که یکدست با لشکر بیکران / کی تا فتن گه ز رزمگه ران

بکینه و بازوی بانوگشسب

بکینه و بازوی بانوگشسب / ببست و برافکند بر پشت اسپ
همه نام ما واژگون شد به ننگ / شب آمد کرد اندر اینجا درنگ
دگر مبشت ما را رها نامور / ازان بدرگ دیوزاده خبر
بیامد جهانبخش را باز گفت / جهانبخش چون زان سخنها شگفت
ابا دل همه لنگاه اندیشه کرد / خرد را در آنجا یکی پیشه کرد
که گر من شوم سوی آن رزمگاه / بیا دارکین اوز و کینه خواه
مر این شهر یکباره ویران کند / کنام پلنگان شیران کند
همان به که سازم در اینجا درنگ / که رستم یکی مرد پولاد چنگ
ازاید به نزد یکی زال زر / که تا باز گوید بدستان خبر
فرود آمد آنجا کو پاک دید / رخش بود مانندهٔ شنبلید
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه بنوشت بر زال پیر
سر نامه نام خداوند پاک / که او کرد پیدا همی آب و خاک
خدائی که در تن روان را سرشت / خرد در سر نغز آدم نوشت
ازو گوهر ما به سنگ آمده / وزو برگل سرخ رنگ آمده
ازو آفرین باد بر زال زر / خداوند گوپال و تیغ و کمر
سرافراز ان تاج گردان / کزو لیث گردنده گردان
بدان ای پدر چون ازان رزمگاه / نهادم رخ خویشتن سوی راه
رسیدم ابا لشکر خود نخار / بجستم من او را بهنگام کار
وزان پس سوی شهر گشتم روان / بیکدست برخوردم از ناگهان
ندانستم آن بدرگ بد نژاد / ز زابلستان میرسد بچه باد
یکی رزم کردیم هنگام شب / ز هم بازگشتیم دل پر غضب
چه شد روز از دو من ندیدم اثر / ندانم کجا رفت آن کینه ور
ازان هم نه آگه که بانوگشسب / سوی جنگ او رند از کینه اسپ
گرفتار گشت با پاس پیر / همان شیرزن ای پدر روشن ضمیر
دلم شد پر آتش ز کردارشان / همی خون گریستم ز تیمارشان
کنون من ندانم که آن بدگهر / کمین کرده بر سر شهر جای پدر
وبا سوی آن رزمگاه آمدم / زبیم شتابان براه آمدم
خبر چون زودی ده مرا آگهی / که مغزم ز کردار او شد تهی
فرستاده جست مانند باد / بباید بدو گفت در ره ستاد
ببوسید آن مرد روی زمین / دعا کرد بر پهلوان گزین
ستد نامه را زود در دست داد / ره زابل روان شد سوی شاد ری
ولیکن سخن کو سکن لذ تو ز / که با روی دلبر بود پیش حضور
شب و روز از درد بریان بدی / ز هجر همه زار گریان بدی
چنین تا برآمد بر این چند روز / تو ز دلاور بدی تیره روز
یکی روز بنشسته بد پیش شاه / ستاده بر او فراوان سپاه
زنا که خروشی بگوش آمدش / کزو ناله دل در خروش آمدش
بپرسید کاین مویه و زار چیست / بگویید کاین ناله زار کیست
درین بد دلاور که جمعی سپاه / برشته رسید ندارد گرد راه
همه خسته و سینه کردیده چاک / بسر بر پراکنده گرد و خاک
بپرسید از ایشان شه افراسیاب / که گویید احوال ما را جواب
دعا کرد هر یک که ای شهریار / تو باشی که شد از جهان [illegible]

چو رنید رندان نهادیم روی / جهان بخش با لشکر جنگجوی
پس آنگه بیامد سری پر ز جنگ / بیا برجهان رازبان گرد سنگ
خودی بزد بر سر ذوالفقار / بیفکند او را در اندیشه خار
درآمد بسوی دلیران مای / بسی تن بکشت او و گردان مای
بنا کام کردیم برگشت تیز / نهادیم رخ را به سوی گریز
چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاد آمدش کینه های کهن
به پیران چنین گفت شاه سترگ / که ای نامور پهلوان بزرگ
ندانم که آن هندی تیره روی / چه آرد بیکدست پرخاشجوی
هوزان چنین گفت کای شهریار / که در آتش تیغ فروز اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است / تو را تخت شاهی نه اندر خور است
کی این باشد آئین شاهان راد / شه چرخ دخفه به گیتی مباد
بدرتیکه ایران برستم وریست / که او را همه فر و یال کوپ است
سران نامور خود بدین رزمگاه / بهم با دلیران ناورد خواه
اگر در سرت شهریاری خرد / برو از چه سازی ز هر گونه بد
نخستین درآورد مرا او بدام / پس آنگاه بکن هر چه آید بکام
تو لشکر فرستی بر شهر اوی / فشانی بگیتی همی زهر اوی
بهران نام داری که این شنفت / بداد و بدارش ترا انشرد
اگر باشدت دوست دشمن شود / از او جان ترا پر ز شیون شود
زمستین جهانبخش از شهر هند / بیامد به در در شیر نژند
ز رستم همی جست کای پدر / کنون لب بر خونت این شه گمر
ببد کشته از ظلم او ذوالفخار / دگر تا چه سازد به هنگام کار
بگفت این و برون شد از بارگاه / بلرزه فتاد وند شاه و سپاه
همی گفت دیگر بگویم ببرد / که نامت ازین رزم شد زیر گرد
ره شهر توران زمین بسپرم / بدین شاه جاه دگر بنگرم
چه او شد برون شاه افراسیاب / به فغفور چنین گفت کای کامیاب
یکا رنجه شو تا ببرد تمور / درود شاه ز فرخنده هور
مرا او را بپا ور بدین بارگاه / که از روی کژ خواهیم عذر گناه
همانگاه فغفور چین درزمان / بنزد تمور گزین شد روان
بر چهره افسون و نیرنگ رنگ / سخن گفت با نام بردار جنگ
دلاور بدو گفت کای شهریار / که زندشاهان بدینگونه کار
بیزدان دادار فرخنده هور / بتیغ و به گرز و به بازو بزور
که گر زین سپس حیله سازی کند / بزنجن چنین ترک تازی کند
سر شیر ببرم به تیغ ازبدان / برکش بموبانم این انجمن
همانگاه فغفور والا نسب / فرو بست لب آن نهنگ یال و لب
مرا او را بزد یک شه و آوری / چه اندر سرش آفرین گسترید
شه نور از مهر نور خنش / سراز چرخ گردان بر افراختش
بدو گفت کای پهلو نوردسال / بود حیله بسیار کار و جدال
پس آنگه به تیغ بدو دادگی / چو شد مست آن پهلو نیک پی
میران بار که بود تا شب رسید / روانش زهجران سوی لب رسید
خیال هوا در سرش بد بس / بگوزاره بودش دگر هیچ کس
چو شب شد برون آمد از بزم شاه / سوی خرگه آمد که وصف نیاه
پس زو زریکریت زرجیار / زنالیدنش شد جهان پر فروز
چنین گفت با دل ... کزین / که خود را بپا رای از او هر کهن

همراهش سوی لشکر هند شو

همراهش سوی لشکر هند شو / بر او همرهان جنگ ... شو
بپاسش از آن لشکر هندوان / زچون روی آن شه گزارهوان
همانگه رخ جانب مرد سترگ / بیاراست تمور را گرد ارگ
برون آمد از لشکر شاه تور / به لشکر که هندوان شد چو باد
که شب تیره را در آرد و قیر / برون آرد از چنگ بازی سپید
زیکدستان کار او کینه خواه / سخن بشنو آنکه برد و دانند
که چون از جهان بخش بپیچید روی / ابا او دلیران پرخاشجوی
رخ خویش بنهاد بر سوی شاه / بسوی بیابان بپیمود راه
قضا را در آن شب که گرد جوان / بشد سوی لشکرگه هندوان
سواری چو ماه از ره اندر رسید / بشه گفت یکدست کو در رسید
سه گرد دلاور گرفتار بند / که هستند هر یک چه سرو بلند
یکی نامور دختر رستم است / که چون او دلیری بگیتی کم است
دگر پیران گیو پاس سترگ / که هستند هر یک بگردار گرگ
چه فرمان دهد شاه فیروز گر / تو فرمان شه بسته دارم کمر
چنین گفت پیران با فراسیاب / کز این شو سخن ای شه کامیاب
دلیری روان کن یکدست بنو / که از روی یکدست روان پور گو
ابا بانوی پاس پرهیز کار / برو هر سه را سوی توران دیار
بمرز سپنجاب ره بسپرد / ز جیحون چه بالا روان بگذرد
بزنگ و ده گوهست پور نژاد / ابا کین ور شیر نزهت تا ...
سپارد مر آن هر سه تن را بدوی / بسوی شه آرد همانگاه روی
مبادا که آگه شود زین تمور / ستیزه کند با شهنشاه تور
دگر آنکه در بند ایرانیان / قراخان بماند زتورانیان
چه پور شهان به بند اندر است / جهان بدام گزند اندر است
چه افراسیاب آن سخنها شنود / بسی کرد پیران یل را ستود
طلب کرد شه بارمان را روان / بدو گفت کای گرد روشن روان
از آن ...ید ربرو سوی یکدست شیر / ابا خود ببر هم سپاه دلیر
درودش ده از من فراوان بکی / که ای نامور شیر پرخاشجوی
درود تو رسانند شه از روی تاج / که جاوید با دل یکدست سیر
مر این بسته گان را بده تو جوزر / که تا من برم سوی توران دیار
تو سوی شهنشاه چین باز شو / بر شاه بابار ده و ساز شو
چو بشنید این بارمان سترگ / دعا کرد بر نامور شاه ترک
سپه برگزید و بیامد براه / بیکدست گفت پیغام شاه
مر آن هر سه یل به بند گران / به بسته بزنجیر آهنگران
گرفت و روان شد بنزد ... / ابا نامداران مردان کین
به خرگاه تمور رفت یکدست شاد / به آرایش خویشتن سر نهاد
از آن در سخن از تمور گزین / بگویم بیاری جان آفرین
که چون سوی لشکرگه هندوان / بپیمود ره آن دلیر جوان
همی رفت تا نیمی از شب گذشت / بیامد چه پیران در آن تیره دشت
بیامد ز ره بر طلایه رسید / بپا ایستاد از در روم برکشید
طلایه چه بگذشت آن کینه خواه / به لشکرگه هند آمد ز راه
زیاد گرامی نشانه بدید / همی هر زمان لب به بانگ گزیم
چنین تا بخرگاه سام دلیر / رسید آن سوار افکن گردگیر
لب پاسبان دید شمع و چراغ / بگردش بسا بان زبینا چو زاغ

ابا یکدگر باده نوش آمده / تمامی ز باده بجوش آمده
بهندی زبان یکسره در سرود / نگر چون رسیدند او آی رود
شگفتی فرو ماند از ایشان تور / بالستاد بهر تماشا زور
زمانی چو شد آن دلاور جوان / ز مهر نگارش رخ زرد و توان
پیامد بر فرکه سام شیر / بفرکه نگه کرد مرد دلیر
نهادابدان بارکه خود ندید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت با خود بدم این مکان / که باشد درین خیمه آن مهربان
کنون رنج من یکسره شد بباد / بدین روز من دشمن من مباد
زناگاه تندر که دم درکشید / همی فرش هر سو بکردار کس
زناکه یکی خیمه سبز دید / دلاور بدان فرکه اندر رسید
همی دید گردش پرستندگان / بخدمت ستاده پس بندگان
کنیزان هندی لعب دلنواز / بفرکه شده سروشان جلوه ساز
همی دلبران بانوی دلربای / سر ماهرویان عالم همای
نشسته چو خورشید بر تخت زر / غلامان بسته بخدمت کمر
ولیکن که زنجیر از زر ناب / نهاده ابر پای در خوشاب
کنیزان همه ساز جام می / همی از غم دل بوزده آه وی
همی هی برکشیده سرود / همارا بدل بر بپیچیده دود
تمور گزین شد چو چشمش بدید / ابا خویشتن گفت جان آرمید
زنش در سوی آسمان کرد روی / بنالید کای داور راست گوی
نمودی بمن روی یار مرا / بجا آوریدی قرار مرا
کنون از تو خواهم که یاوری / که دیرا برم برسوی لشکری
همی گفت از و رنگ ره کر / فکنده بدان ماه پیکر نظر
چنین تا زمانه درآمد دراز / کنیزان سوی خواب رفتند باز
بگیتی مرا چشم افسرده شد / همه شمعها یکسره مرده شد
ستاده بپیران پرده سرای / غلامان زنگی بچنگ بپای
تموز دلاور چه آن دید گفت / که اکنون گل شادمانی شگفت
بیامد بفرکه اندر زمان / بناگاه خنجر کشید از میان
شکافید بر فرکه زد آن نامور / بفرکه درآمد چو شیران نر
برآورد شمشیر کین از نیام / در آن جشن گشت کرده تمام
همه جشن را سر بسر دید مست / یکی ضربتی زد ز پا و ز دست
همه او فتاده نگون از شراب / بمستی نموده ز عقل اجتناب
تموزجی که بیچاره انجام کار / به سستی کند او همی روزگار
بزور آنکه با باده کشتی کند / فکنده است هرکه درشتی کند
تموز دلاور درآمد بتخت / ببوسید دست بت نیکبخت
همانا ز خواب اندر آمد بجای / چو کبک دری اندر آمد ز جای
ستاده کو نامور را بدید / دلش بر چو پر درد آهی کشید
تمورش چنین گفت کای نازنین / مکن هیچ شادی کن از کار من
که اکنون رها سازمت باز دام / برم سوی لشکر کهت شاد کام
همانا چنین دلبرت کای مردکیت / زنش در چنین گفت چندین غایت
مرا بند بر پا نهاده زرز / تو دانی تو دانش برکش این مکر
بزنجیر زر مانده پای تدرو / چه آب ستاده ابر پای سرو
تموز دلاور بیازید دست / همانگاه زنجیر را بر شکست
روان حوری از بند آزاده شد / چه گلزار شد سرو آزاد شد
برون آمد از فرکه هندوان / تموز دلاور که پهلوان

ملایه زناکه بپیکش نزار

ملایه زناکه بپیکش نزار / رزنجیب بر او در شور
بهندی زبان برخروشید سخت / بیامد بنزدیک آن شوربخت
وزان دید استاده با ساز جنگ / یکی زان ابر سان غران پلنگ
برش آن چنین گفت کای پهلوان / بگوئید احوال خود در ایمان
تمور دلاور ... تیز روی / بگفتا کای مرد پرخاش جوی
چه جوئی ازاینجا روان شو کنار / به احوال ما را بیانت چه کار
پراکنده چشمه همه موی سر / تو گفتی که دیوست پرخاشخر
بپوشید بر روی خفتان جنگ / سرافراز چرمی ز چرم پلنگ
تو گفتی که کوکب زنده شد / جهان پیش او جلوه بنده شد
بمیدان درآمد بر آن تخت پیل / زگردان در رزمشان کرد میل
زجولان چه برداخت شیر ژیان / خروشید آنگه بهندی زبان
هم آورد از لشکر ترک جوان / زنیزه دل شیر کردان بکاست
بگفت کی شد تمور گزین / نیاید چرا در بر من بکین
ببرده همارا آنکه شب / زنجیر پس ترا جان رسیده بلب
رقیبی ابا شیر نرمی کنی / بدست خود آتش بسر میکنی
بدادار داور بنده داد گر / گزو لشکر پیروزی و زور فر
که گر هشم آیا بدین دشت جنگ / زخونت کنم دشت را لاله رنگ
وردست بین رشته تا بدار / به بندم در آویزم آنگه بدار
چو بشنید آواز او هم صف / نظاره برو بر از هر طرف
تموز دلاور چه آواز شنید / بمیدان نگه کرد او را بدید
بپوشید جوشن برآراست کار / برآمد بکردار شیر شکار
بیامد به پیش شه افراسیاب / دلش از جهان بخش در اضطراب
اجازت طلب کرد از شاه تور / که آید بمیدان کین شیر زور
بدو گفت یکدست کای نامدار / ازو جان خود در ابرنخار دار
که چون او دلاور یکی بنزد / شنیدیم زگردان مردان مرد
تموز دلاور بر آن نیکبخت / بیامد بکردار آذرگشسب
یکی جوشن خسروی در برش / کله خود زرین فراز سرش
بدو گفت یکا نیزه هندی / تو گوئی که او بود مار سر
برآراست تن را ... تمور / جهان بخش را نعره بر زد تمور
بدو گفت کای هندی تیره روی / به خود بر چه نازی چنین یاوه گوی
وزان موج در رزم نوبت چند / که یکدست گوشد زفور دمند
دگر هندی و عشق بازی کجای / برون بغ از کی سرد آرد بجای
جهان بخش گفتش که ای تیره روی / قرار کم مبادا دل از در دجوی
تو گوئی که شیر نبردی منم / جهان کرد کین کاه مردی منم
زمردی تراکر که بودی نشان / بپا دست بدی رزم گردنکشان
بزرگی که از تو کرفتم همای / تو بودی همی مانده ارزان بجای
دران رزم دادم امانت بجان / برستی ز چنگال شیر ژیان
تمورش چنین پاسخ آورد باز / که اکنون ابا شیر نبرد ز ساز
اگر سر بری از کف نره شیر / نکن هر چه داری ز مردی بویر
اگر من سرت را درآرم ببند / کنم هر چه باشد دلم را پسند
بگفت و همانگه کمند کیان / بینداخت بر شیر نره ژیان
جهان بخش چون دید کو درادای / همان دردگر رزم پیکار رای

برت اندر آورد و پیچان کند / بیندازدت بر نام دار بلند
سر هر دو پر دل درآمد به بند / جدا شد از ایشان شده دردمند
همانگه برانگیخت اسپ چو پیل / رخ اهرمن کرد مانند نیل
هیونان که او را ربایند زین / همان نیز در جنگ کار چنین
سر از کام بگسست پیچان کمند / یکی را سر اندر نیامد به بند
بر زور کت دیدند بازو دلیر / و دست ان ابر یکدیگر اندر چه شیر
و هر دو دل با شنده اژدهای / بر جوشش آمد همچو ابر بلای
ز بس زخم آن دو کرامدار / سنانها بکینه شد پاره پار
پس آنگه کمان را برافراختند / بکینه همی تیر انداختند
شنیدم ز رزادی این داستان / که یک حرف از گفته راستان
که در لعب تیر و کمان کرد تور / سر دیده وی بست پای مور
جهانبخش را تیر باران گرفت / هوا را تو گفتی که باران گرفت
تن نامور را سراپا خسته کرد / بر وراه آورد را بسته کرد
زاندام او خون به صحرا چکید / جهانبخش جوشید چون او بدید
بگرز برو جوشش برزد غریو / تو گفتی بغرید کوه آن دیو
کشید از میان درزمان تیغ تیز / برانگیخت پیل از برای ستیز
بنزد تمور آمد از راه دور / بزد تیغ آنگه بفرق تمور
بنا که سر را ببرید خود / بنارک فرود آمدش تیغ زود
تمور دلاور یکی آه کرد / جهانبخش رخ را سوی راه کرد
تن هر دو تن از ضعف سستی گرفت / همان هر یکی راه پستی گرفت
چنین گفت یکدست با سروران / کجا آن شیر دل نامور سروران
بتازید بر سوی میدان کین / ز هندی بریزید خون بر زمین
بگفت و به میدان برون تاخت اسپ / سپاه از پسش همچو آذرگشسپ
بیامد بنزد تمور گزین / سپردش همانگاه ترکان چین
پس آنگه ابا لشکران مرد و لو / روان کرد قصد جهانبخش نو
جهانبخش را سر از و خیره شد / چو چشمش از آن بدگهر تیره شد
گرفتند گردش سواران تور / بکردند حمله بدان پیل زور
جهان شد پر از خنجر آبدار / هزار انکه بروشد با شند قار
ز کشته جهان گشت دریای خون / دران غم فتاده سواران نگون
چو سام نریمان دید بر زد خروش / بکردار دریا درآمد بجوش
بیکدست بر لشکرش حمله کرد / برافلاک بر شد خروش نبرد
یک لحظه آن لشکر هندوان / براندند بیلان چو باد دمان
چو از قلب لشکر سیاوه بدید / برو چین پیروان یکی سکر ید
بکشت برزنگی ای مرد کو / بنزد یکی یکدست کین خواه نو
برانگیخت روهین چو شیر سکار / ابا او ز ترکان سپه ده هزار
ابر سام و بر هندوان حمله برد / چه بکشاد بازو دمان مرد گرد
چو آن دید ارکش صف زال زر / برانگیخت باره چه شیران نر
باایران سپه گفت درگاه جنگ / چه اکرده باید بدینسان درنگ
بکوشید و رزم پلنگ آورید / سر دشمنان را به چنگ آورید
که سام جهانبخش بی یاورند / اگرچه که کینه چنین آزرند
چو بشنید گودرز کین کوس / جهاندند هرکیب اسب صد فسوس
ابا نامور لشکر زابلی / کشیدند چه خنجر کابلی
به ابر اندر آمد همی بانگ کوس / جهان گشت مانند آبنوس

چه زال سپهدار گودرز طوس

چو زال سپهدار گودرز طوس / بمیدان رسیدند با بوق کوس
ابر توریان حمله کردند پاک / ز شمشیرها شد بر و سینه چاک
وزو نیوشه توریان بنگرید / براشفت پس را بدان کرد گزید
به فغفور چین گفت کای شهریار / سپه را ابا پیل ایدر بدار
ز پیل اندر آمد برآمد به اسپ / برانگیخت اسپ آذرگشسپ
پس او چه پیران سالار بود / چه کلب و زخوات سر دار لهو
زکیسوی افراسیاب دلیر / ز کیسوی یکدست مانند شیر
همه روی آن دشت پر کشته شد / ز کشته به هر جای پشته شد
ز بس تیغ روهین و زخم درشت / شده پیل مانند خار پشت
که گرد افراسیاب دلی / به چشمش درآمد یکی مرد شیر
زناگاه زال و شه افراسیاب / رسیدند بر هم چو کشتی بآب
بهر سو که زال دلاور شدی / تو گفتی بروی زمین رستی
ورا موی کر دیده مانند برف / دلیری که زینی سوری شگرف
و سلاق بر بسته برابر و یان / ز رخ ساره مانند ارغوان
که ابروی او در بیاید به چشم / از او شاه توران درآمد به خشم
بر ستان چنین گفت کای پیره گرگ / چرا رزم جویی ز گردان ترک
همانا تو ئی زال و سام سوار / که جویی نبرد دلیران شکار
ای پر فسون مرد نیرنگ ساز / برت مرگ نامد پدید از فراز
همانا رسیده زمانت بسر / کو لستی دکره بخیه کمر
بیا صید را چنین سر آید زمان / خود آید به چنگال شیر ژیان
برآشفت زال زر از گفت شاه / بدو گفت کای جادوی دین تباه
زمانه همیشه ز تو پر غم است / دل پیر و برنا پر از ماتم است
بسی عهد بستی با آیین خویش / پشیمان نشدی زود از کار خویش
نداری بدل ترس روز جزا / بود کار تو چاره نا سزا
ولیکن ندانی که فرجام کار / که زین باید جان زینهار
بگفت و برانگیخت اسپ نبرد / ابر شاه توران زبان حمله کرد
جهان شد ز انبوه گردان سیاه / اجل را تو گفتی که گم گشت راه
دلیران ایران شده خیره دست / توران میان اندر آمد شکست
سپاهی ز فغفور چینی در رسید / که چون او سپاهی دگر کس ندید
برابر دیانان شد جهان تار تنگ / بشد چهره بر زال پور پلنگ
دلیران ایران بگاه ستیز / ندیدند چاره به غیر از گریز
روان کوس و دستان یل راه کوان / بکشتند بر تن که جنگا کمانند
بیاد از تن خود به کشتن دهی / جهان پاک برکرد دشمن دهی
چه زال سپهبد نگه کرد پس / ز گردان بر نخاد ندید هیچ کس
دل آزرده گشت از پرستش و هوش / که آمد بیاری او کوه کش
بیامد بیدان کو جنگ جوی / همان ضرب سابده گوپال روی
همان گیو گودرز چون شیر زد دش / بهمراه او پهلو تیز هوش
بیکره نهادند از کینه جنگ / هم از ابر بهرام و هم از زهیر شنک
چو آن دید دستان شد شاد دل / ز اندیشه گفتی شده آزاده دل
برانگیخت شبرنگ کین زال سام / بر شاه توران شد از بهر نام
یکی تیغ انداخت بر شاه تور / یکی نعره بر زد که ای پیل زور
بدید پس درزمان شاه تور / دم تیغ آمد بفرق ستور
به یکباره اسپ دلاور به خاک / بیفکند شه را روان دردناک
برو حمله آورده دستان دگر / گریزان شد آن شاه پرخاشگر

دگر باره آن لشکر بیکران
رسیدند با تیغ گرز گران
اباذال زرجه آذر شدند
که رزم مرد دلاور شدند
جهان گشت پرپر و پیکان تیر
به عالم بپیچید بانگ نفیر
جهان ناگه کوس با گاودم
جهان بانگ سرنای و رویینه خم
سران را پس سر شد از تن جدا
دلیران گرفتار دام بلای
یکی را سر افتاد بر روی خاک
یکا را به شمشیر تن گشته چاک
یکی را بسر کشته گشته به جنگ
شده کینه گستر لبان پلنگ
یکی را بر از در شده سر بباد
فتاده بهم آتش در نهاد
چنین جنگ بد تا جهان شد سیاه
ز تیغ و برگشت هر دو سپاه
جهان بخش را سام و روشن گهر
بهر که در او زد خسته جگر
بر لشکر او همه خسته گیهان او
بپا رفت در بارگه جای اوی
وزان روی خسرو و با سروران
در آمد به خیمه ابا مهتران
دگر سوی توران شه نامدار
چه برگشت از رزم و کارزار
دلش گشت از رزم بیکار سیر
طلب کرد یکایک و ... بسر
چنین گفت با یکه تازان خویش
که کشتیم از این رزم که سینه ریش
چه سازم کاین درد درمان کنم
بر این کار بر خویشتن ... کنم
چنین گفت یکایک ... تور
کای نامداران به چشم نور
همه نامداران ایران زمین
ز من در هر ... درگاه کین
کز این ... بهر ... که دیو سار
بجستی به تورانیان کارزار
کنون دیر که بد که ایران زمین
گریزان شد ... در روز کین
دریغا که کم ... این نابکار
و با خسته گشتی که کارزار
ولیکن نه چندان دلیر است مرد
که تو را ... که کینه زد دست برد
چنان زور ... نام آورد
که صد برزو گهکشش چاره است
بگویم یکی راز دارم بدل
که ... سازش زیر گل
گزینم ز لشکر سپاهی بزرگ
یکایکی برکشیم گردار گرگ
سپه را ... همه در کین
روم ... برد در شیر غرین
همی یکتنه تا به خرگاه اوی
گه شب ... ادرم ماه روی
بود خسته تن مدارز توران
زنم خنجری سازمش ... روان
گرازش ... گشته او رزم ساز
تا کار این رزم گردد دراز
بروکرد افراسیاب آفرین
که چتو بداد کلاه و کین
دگر ره به شادی و عیش و طرب
نشسته تا شده بهره ... ب
ز جاجت یکایک آمد بردن
جهان دیدگشته همه فیروز کن
سپه برکشید او بکردار باد
بسوی جهان بخش ... نهاد
کز آن شیردل را سر آرد زمان
سرش آورد ... تو ریان
نبرزو دگر گویمت داستان
چنین گویم از گفته راستان
روان از پی بارمان ... گرگ
یل کینه خواه نامبردار گرگ
یکا هفته میرفت در ره چنان
یل شیردل برزوی پهلوان
... ندید از پی بارمان
همی راند باره بهر سو روان
زره رب ادسر سوی دشت گاه
همی رفت تا به دشت نبرد
نه آگه از این بد که برزوی شیر
که از ره فتاده ... آن دلیر
چه شد روز برزو در آمد بدان
ز کم گشتن ره شد در شتاب
بخود گفت ... دیگر ... دگر
چه آورد مارا از این ره بسر

شدم فاش و شد مرا راه کم

شدم ... و شد مرا راه کم
همی ماندم این اسب پولاد سم
همی گفت ... ناگه رسید
ز پیا توشه یکا جانش ... رسید
چو شد روز برپا گهی ... دلیر
فرود آمد آن پهلو شیر گیر
بیالای سنگ سر اندر نهاد
بخوابید آن گرد فرخ نژاد
چه سند رزم ... اسب جنگی ...
دل از ... خدای جهاندار بست
همی رفت ... آفتاب
زگرمی ازو گفتی ... بتاب
چه زور و جهان رزم خوار از اختر
بامر خداوند بر گاو سر
ستوران ... بماند
چه نگوی برزوی ... جای ماند
نه چاره ز دکروشش را به تیغ
بسی ... از کارکردن دریغ
بر افروخت آتش ... تاب
درو رگه در روی آتش کباب
بگفت و همی خورد کرد دلیر
تمامی همی خورد تا بوده سیر
همی بکه پیاده بره برفتاد
همی رفت مانند شیر ... باد
پیاده جهانجوی برزوی گرز
همی رفت چنین شیر با هوش گرز
همی گفت کای چرخ ناساز کار
ازین گرد ... خویش شرمی بدار
یکایک که از مادرم زاد ده
نشیم ز برزگری داده
چه با من تو را مهر آمد پدید
برون شد و ... تو زان رسید
به جنگ تهمتن فرستادیم
بنوشد بدل همه شادیم
تهمتن در ... فرستادی به بند
... ماندم ... کشند
چه مادر خلاصیم از بند داد
بر رستم رسانیدم آنگه نژاد
دگر ره یکی حیله کردی و بند
که تا رزم جویم ز پولاد وند
چه زان ورگذشتم بمازندران
بپایم نهادی تو بند گران
چه گویم ز قطران ... نکبار
چه گویم ز کرده آن نابکار
دگر رزم کین با فرامرز گرد
مران داور برات بد شمرد
کنونم در این دشت چون کرد یاد
سر را سیه کردی تو ای بدنهاد
همی رفت بگروان گفت وگوی
رگزور گر ... شده با دوکوی
چنین تا به روز و شب آن دلیر
بره بر همی رفت مانند شیر
بروز نسیم کوهی از ... دید
مرد تن خود بدان که کشید
چه آمد برابر ز آن کوه سار
یکا شهر برزو بدید از کنار
ز ایوان گنوران و برج حصار
نه کردی ... شمار
ازان شهر مردم گروها گروه
همی رخ نهادند بر سوی کوه
پر از مویه چنین مردم غم زده
ولیکن جمله بودند ماتم زده
جهانجوی برزوی بران تیغ کوه
شده خیره از ماتم آن گروه
چه گفت بگوم از شهر رزک
بد بیدار شه چنین شاه سترگ
یکا شاه میرفت چتری بسر
لشکش پاک ... سیاهی ...
هر آنکس که همراه آن شاه بود
سیه جامه و لب پر از آه ...
شهنشاه را چتر زربفت سیاه
سیه جامه بود و سیه بد کلاه
همی زو مران شاه دستی بسر
همی گفت زار ای گرامی پسر
همی گفت و زاید آن تیک بخت
که شد شهد در کام جانم که تخت
چنین تا بپا مد بدان پای کوه
جگر ... ناله آن گروه
فتاوش ... برزو نظر
که نظاره بود اندران کوهسار
ابا باب کباب با گرز و تیغ
تو گفتی ... میغ
شد خیره از ایاک برزوی اوی
ندیده کسی هم ترازوی اوی
به برزو چنین گفت فرود شاه
که آن نوجوان را بیاور براه

چه آن مرد نیرو بکیت برزو رسید
دعا کرد و بر پهلوی شیر گرد
شهنشاه ما را بدان این سوارست
بدین بارگه تا که آن شهریار
بفرمود تا من که احوال من
بدو گفت برزو که ای مرد کو
چه دولت آمد ز روشن روان
دعا کرد کای شاه با نام و کام
ندانم که باشد مرا این نژاد
بسی مرحبا گفت برزوی را
که ای شیر دل مرد با نام کام
بسی مرحبا گفت برزوی را
چه گونه گذارت بدینجا فتاد
که ما را چنین تنگ آیین داد
شهنشاه پوشیده این روزگار
به برزو چنین گفت کای نامدار
همی گفت بیچاره از روی زرد
چه گلگشت بگذشت از روزگار
چه بالیده گشت سرو سهی
زناگاه این چرخ سفله توان
ببین پای یک رای نامدار
از و آهوی دشتی اندر رسید

یکی شیر برکنده کوه دید
زمین را به پیشش بوسید دیر
که داند که شهر و دیارت کجاست
ز بهر چه باشد چنین سوگوار
بیان کن تو با او همه حال من
همانا تو ما را ندیدی برو
که نامد بگفتار آن پهلوان
بیامد بگفت من آن یل غرام
که مانند او کس ز مادر نزاد
مران نام ور گرد خوش خوی را
همانا که هستی ز دستان سام

بگو راز خود ای که پاک زاد
که امروز از روی بدانیم باز
مرا بیکس آیین بگو از کجاست
زدی آتش اندوهم در جگر
همی بخش از دیده با سوگ درد
یکی داده فرزند پرورد گار
فروزان بد از روی آن چون مهی
بروز رفت از شهر آن نوجوان
که باشد درآنجا یکی تیره غار
همانگاه بر غار تیره رسید

ازان یال بازوی آن دشت گرد
بدو گفت کای نامدار سترگ
بدو گفت برزو که ای شیره مرد
چنین پاسخش داد آن مرد گرد
هلا زود تر باش با من خرام
نیم چاکر شاه ای نامور
ازان تیغ کوهسار آمد بزیر
تو برشفت برمن یکی بانگ زد
چه بشنید از و شاه با نام داد
همانگاه برزوی آمد به پیش
نگه کرد شه بر رخ شیر دل

بپاسخ چنین گفت برزوی شیر
نخستین بگو سوگوار از چه
چه بشنید از روی شه درد سند
چه گویم که یارب زبانم مباد
که چون رفت شاهی ز شند بلند
بود مر مرا نام فیروز شاه
برزم و ببزم و بعیش شکار
به صحرا روان شد هم تند بهر صید
مر این غار در پای این کوه بود
بغار اندران رفت آهو روان

فرو ماند حیرت دران کوه برز
پیام آوریدم ز شاه بزرگ
کشیده بگیتی پی گرم و سرد
کای نامداران به چشم تو خورد
که دارند شهنشاه حالت تمام
بروز هژبر این خبر را ببر
بیامد بر شاه گرد دلیر
چنان کز دلیران شیران سزد
بیامد بر روی پاک زاد
ستایش گفت با شاه پاکیزه کیش
ز خطش شده مشک چینی خجل
بپرسید انگه جهان جوی راد
چنین داستان را بدانم بویر
چنین خسته و سوگوار از چه
همانا یکی آه برزد بلند
همان فرقتا این روز نم باد
ز اندوه فرزند بودم نژند
نهادم ورا نام بهروز شاه
ز کفش کو بد سام سوار
چه آهوی وحشی در آمد به قید
گزدن چنان عونان پراندوم بهر
پیش رفت بهروز نوشین روان

زناگاه بیکی برآمد بغار

زناگاه بانگی برآمد ز غار
بکریند بهروز بگرفت زود
که یاره آمد است از تیره غار
غلامان ازان غار گشتند باز
همی خواستم کز تن خود روان
ببینم رخ پور خود را مگر
فرستند و را رستم نامور
کنون ای سرافراز فرخنده کام
بخندید برزو زگفتار اوی
زایران بتوران شدم چاره جوی
مرا راه گم گشت در تیره شب
کنون تا به سنجاب چند است راه
بسی سال ماه است بیل و نهار
کنون چون رسیدی بدینجا فرزز
سه بانوان و دختر سلیقن
نهفتن فرستادم از ام براه
کنون با تو ای شاه پیمان کنم
بفیروزی شاه با دستگاه
بگفت این و از دست انگشتری
چه آن دید آن شاه فرخنده چهر
بخفت و براسود تا روز شد
بشه گفت برزو که ای تاج ور

همه روی یامون شد تیره تار
تماشش وران برد مانند دود
برون آمد انگشت چون خار
برمن ابا درد و سوز گداز
برآرم ابا شیر دل پهلوان
ز فر یکی پهلو نامور
بشایسته کاری به بندد کمر
چه با تو همه راز گفتم تمام
همی گرم تر گشت بازار اوی
که با خصم کردم یکی رزم جوی
بیابانی آمد به پیشم عجب
کزاید ز روانه شوم من بگاه
که دارم برو دیده انتظار
سوی شهر چین میروی رزم ساز
ابا پور او شیران رزم زن
که کردم ابا یارمان کینه خواه
مرنجان جانم گروگان کنم

که بهوی فروز ندچین شتری
به شهرش درآورد از روی مهر
جهان همچه روی دل افروز شد
همراه من کن یکی راه بر

یکی دست از غار آمد برون
غلامان چه دیدند افغان کنان
سرتن زان غلامان روان برکند
بگفته احوال او را به من
یکی نوبدم بد ابا رای هش
ز سام نریمان نژادش بود
قضا را گذارش به اید رفتد
تو برگو که از تخمه شیر می
بدو گفت کای فرخ نژاد
قضا خود یکی دیده ام باز لب
سپردم بیابان این کوهسار
بدو گفت فیروز کای پاک دین
بدان تا بیابد توای شیر دل
چنین گفت برزو بفیروز شاه
دگر نامور پاسس پرمیز کار
کنون گر بمانم درین سرزمین
دگر چین باز گردم ز توران زمین

به پیمان بده داد برزوی راد
بیاورد خوان خورش گونه گون
بیاورد دسپی که بد در خورش
گشتاپان روم ای شیر یک خواه

ستبری بمانند عاجی کمان
سوی غار رفته بکبر روان
ستانش شان که که بدان بفکند
تو گفتی روانم در آمد ز تن
همی گفت ای شاه فرخ منش
دلیری و مردی نهادش بود
چو این عقده از فتراو فتند
ز نسل جهان پهلوان رستمی
منم پور سهراب برزو براد
قدر سینه ام را بناوک بسفت
رسیدم بدینجای ای شهریار
چه سازی دلم را زاندوه کین
برادی روان هر دو پایم بگل
که ای شاه دانای با دستگاه
بتوران به بند ندای شهریار
نهفتن ابا من شود خشم کین
شوم سوی این غار اندوه گین
سپارم بدست تو بهروز شاه
در شاد مانه بروش گشاد
بخورد و برآسود آن ذوفنون
بسی آفرین خواند بر داورش
بباید نشستن بدان جایگاه

یکی ترجمان داشت نوفل بنام
بر برزو آورد او [illegible] ن
بشد پیش و برزو یکی باره خواست
بپرسش اندرش نوفل نامجوی
یکی هفته ببرید راه [illegible] از
چو آگه شد و [illegible] نام دار
روان از پی برزو [illegible]
کشیده و بینداخت سوی شیر
که با من فلک بازی [illegible] نمود
بدو گفت غم نیست ای نامور
همان شب برفتند تا روز پاک
چه از روز روزه همی بگذشت
یکی آهو از گرد آمد برون
پسش نیز گردی نمود ار شتاب
درون بود برزو که از روی دشت
ولیکن که دانایی پیش زمان
بزنگاوه [illegible] آن بند کرد
یکی ماه در مرز توران بمان
ز دنبال آهو ابا [illegible] ن
چنین گفت زنگاوه با یاران
بجا سوی اینجا روان گشته اند
بگفت و بر انگیخت با یاران

ز ملک عرب بد او از اعظام
بدو گفت کای گرد روشن روان
بدان تا بپیماید آن راه راست
سوی مرز توران نهادند روی
بر خواب رو به از رش آمد نیاز
همیدون ابر روی آن مرغزار
دلاور ز خواب اندر آمد بدید
که گردید آن شیر از غم سیر
نیاریم دگر ورا اینجا غنود
که باشد زمانه است روز دگر

سرش برد بالا پر ز خون
گران روی با مون شتابان شد
ز گرد سواران جهان تیره گشت
چنین گفت این نامه را ترجمان
چنین گفت با یاران شیر مرد

همی راند باره چه باد دمان
کای گرد بیدار روشن روان
چه مارا بدید [illegible] سر گشته اند
بر انگیخت باره چه باد دمان

بیامد همی رفت در کوه راغ
بود رهنمای [illegible] نامور
نشست از بر باره آن کوه برز
شب و روز پویان نه کردار باد
بخواب اندران رفت برزو [illegible]
بناگاه شیری چاهد ز دشت
برزو نخفت و بگرفت تیر و کمان
بنوفل یکی ویله زد در شتاب
چو بیدار گردید نوفل ز خواب
همانگه بخشم نهادند سر

تنش پر ز پیکان گران [illegible]
بنوفل چنین گفت برزوی گرد
برسید نوفل ز توران گروه
که چندین بار آن سرکش دلیر
که جستی پی رزم در دشت [illegible]

که گرد برزوی نوفل بدید
که از دور بینم همی [illegible]
یکی زان همی تن شد بالای کوه
همانگاه نزدیک برزو رسید

بد اندرش از تابش خورشید داغ
که گردید [illegible] در رنج و بر
برآراسته تن به شمشیر و گرز
زده باد [illegible] آتش اندر نهاد
برآسود نوفل ابا آن دلیر
که از سهم او آسمان خیره گشت
خدنگی به پشت اندر زد آن
بجستش یکی سر در آورد زخون
دلش گشت از درد برزو کباب
در آنجا بود آن شد بل شیر نر
روان برزد در دهن برزد خاک
یکی گرد پیدا شد از روی دشت
ز اندام او خون به صحرا چکان
که آمد که کینه [illegible] بسترد
تنش لرزه لرزان در آمد به کوه
بیاورد [illegible] مانند شیر
کنون روز [illegible] هنگام [illegible]
وزان پس ازین سر [illegible] دمان
همانگه عنان سوی ایشان کشید
به [illegible] بیاسند بسته کمر
یکی دیگر از هول باشد ستوه
بدان پهلو شیر دل بنگرید

یکی دید ایستاده بر دشت کوه

یکی دید ایستاده بر دشت کوه
چو گفت برزو کای نامدار
یکی کاروان چهار رنگ و بوی
گم شد بسیار از کاروان
بگرد اندر خشنده آذر گشسب
هم اکنون رسیدیم بدینجا یگاه
بدو گفت پیش آی بر گو تو زود
درین بد که آمد برش [illegible]
همانا ندانی که این مرد کیست
بدان آمده سوی توران زمین
بلشکر بگویی که ای نامور
خبر چنین بر شاه توران رود
چو زنگاوه بشنید این گفت کی
به پهلوی با نوو پاسخ دلیر
بزنگاوه زد نعره کای [illegible]
تو عربی و من شیر توران دیار
برآشفت زنگاوه زان رزم ساز
همان لشکری حمله کردند پاک
بغرید برزو برآورد [illegible] تیغ
هزار از دلیران توران زمین
برآشفت زنگاوه از لشکرش
بدانی که این اژدهای دژم

که از هول او شیر بودی ستوه
یکی مرد نجارم ای شهریار
درین مرز توران نهادند روی
بهر گوشه جویی خوش شد روان
که چندین بدواندم ایدر [illegible]
بیا ده [illegible] و جان بتاه
که آن کوه برافراز کوه شد [illegible]

[illegible] که براز دامی دمان
عنان باز گردان برادر کیست

که شاید بجا برگشت [illegible] کین
به بستند پرخاش او را اگر
ز شادی شب و روز می [illegible]
به برزو چنین گفت کای چاره جوی
به بندت کنم تا بجا ناید اسیر
چنین گفت ای تو یکی اندر [illegible]
کنون چنین برزم آمدی پایدار

سپر بر سر آورد مانند میغ
بر و حمله آورد شد از بهر کین
همی خواست تا بند برد اندر رش
کشد مرد [illegible] چنگ و صدق بدم

بکوشید برزو که بر کوه [illegible]
ازان سوی موصل یکی کاروان
زناگاه جمعی بیا برزدند
چه دیدم که کشته شوم ای سوار
مرا باره افتاد بگسسته شد
ز برزو چه زنگاوه این راشنید
بدو گفت برزو ابا نامور

همانگاه بدانست برزوی را
مر این نامور تخمه نیز هست
برو گشته گشته و را باره یکی
به بخت یکی شهنشاه و توران زمین
همه شهر ملک ایران شود رام ما
ترا چاره اکنون نیاید بکار
چو بشنید برزو بشد پر ز خشم
بجا ناگه نزد یکی شیر نر
بیا مورزه رزم مردان [illegible]

بیا ده بکردار شیر نبرد
بهر سو که می تاخت چون باد تیز
گرفته عنان باره آن دلیر
بدو گفت زنگاوه پس چنین کنم

در بندیش پوینده بهر [illegible]
سوی شهر توران زبان [illegible]
همه مال اسباب ما بستدند
نهادم بنا کام رو در فرار
دل و جانم از [illegible] غم [illegible] شد
دگر باره بر پهلوان بنگرید
همیدون من از کس ندارم خبر
چنین گفت مرد جهانجوی را
نبیره جهان پهلوان رستم
به چنگال ما مانده بیچاره یکی
به بستند دستش درین [illegible]
برآید ز گردان همی کام ما
به بندم ترا بازوی [illegible]
بجوشید خونش به تن بر چو چشم
نباید همی رزم پرخاش خر
همی دم نخایم ترا [illegible] نبرد
همی که هر جا بنی گشت و تاز
شد از [illegible] زبان [illegible]
بسی سر ز توران [illegible]
فتاده بتوران [illegible] رستخیز
[illegible] گشتی از [illegible] سیر
که این خار [illegible] کنم

چنین داد پاسخ دو را یاران   خود درگه رزم پیکار رهان
بفرما که لشکر که جنگ آورند   سران بد اختر به جنگ آورند
ز تیر و کمان رزم جوید ازدی   بدو کس نیاز و دشمنان رو بروی
بیکره به تیر بر سرکش   بگیرید یکسر بگرد اندرش
ز هر سو به هو تیر باران گرفت   جهان را ز خون لاله زاران کند
بیکبار ره مران لشکر توران   کشیدند بازو به تیر و کمان
ز پس تیرکان مدبران نامور   تو گفتی که برزو برآورد پر
چو نوفل ز بالای کُه سنگ بد   بر آنجا مقام ستادن ندید
سوی شهر موصل ره اندر گرفت   ز گرد دارکره ران شد اندر شگفت
وزینسوی برزو چو دید آنچنان   یکی حمله آورد و بیل کمان
ولیکن چو پیشه بد و بیشتر   شود عاجز از آتش او پیل نر
تن پهلوانش پی خسته شد   تو گفتی بر انجمن غم بسته شد
بناکام برشد به بالای کوه   پس او دلیران توران گروه
چو زنگفاوه او دید شد در شگفت   پیاده شد و راه کوه برگرفت
وزین سو ز بانو و بیژن سخن   چنین خوانده ام از دبستان کهن
که چون بارمان آن سترگ دلیر   بزندان زنگفاوه کرد اور اسیر
یکی بود زنگفاوه را خواهری   دلیر و سرافراز با داوری
که در رزم با نامداران هزار   بکوشید آن دختر نامدار
قضا را که با تو گرفتار شد   دلش زان گرفتاری افکار شد
کمان ور او گرد یک دست شیر   ابا بارمان هدیه داد آن دلیر
بزنگفاوه بسپرد پس با رهان   کاین هست از دختر پهلوان
نیارست زنگفاوه تا بکشد آن   بیاورد تا نزد خواهر کیان
بپرسید کلچهر کای نامدار   گرا باشد این چرخ زه را سوار
بدو گفت کای خواهر مهربان   بود این ز تخت جهان پهلوان
سر سرفرازان کو تاج بخش   خداوند گوپال رخشنده رخش
که نامش بود رستم پاک دین   سزاوار تاج و کلاه و نگین
ورا دخته کشته گرفتار بند   بزندان به بند است اکنون نژند
ابا پور دلاور ز ایرانیان   که بستند خنجر کشی را میان
چو بشنید کلچهر با زید جنگ   کنار برزه اند را آورد سنگ
بهر روز کش کامد اندر بدان   نزد بر کمان آن بت سیم تن
کشید و نیازست اورا تمام   رخش گشت زان دوه او لعل فام
بیفتاد بر جای بیهوش شد   یکی لحظه از خواب خاموش شد
همیگفت با تو که آهن الست   ملک زبان زن در دهن ...
چو زنگفاوه تازد به سوی شکار   روم سوی زندان آن نوبهار
ببینم که مردی او تا کجاست   که گوید که گر رزم ترا زد مات
چو بگذشت چندروزی از روزگار   برون رفت زنگفاوه بهر شکار
بزندان درآمد بت ماه روی   یکی شمع رخشنده در دست اوی
ستم تن و دید در زیر بند گران   سراپا شده زیر بند گران
چو چشمش درآمد بدیدار پاس   ره در بش فرو خواند روی هراس
ز کلچهر هوش و خرد دور شد   چو آمد در گوش من زنبور شد
رخش سر بسر زعفران وار شد   دلش از غم عشق افکار شد
بدل گفت دیگر چه گوئی بمن   نهاده بر آتش خود جان و تن

چو زنگفاوه از کارم آگه شود

چو زنگفاوه از کارم آگه شود   بگویم یکی آتش اندر زنم
همیگفت کای بیتابه نظاره گر   جگر پر ز خون و ... ره بتو
تبه کرد و با تو بد و خوب چهر   بخورشید بر روی با مشک مهر
بدو گفت کای ماه شوریده موی   چه ایستاده ای ای جان بازگوی
اگر چه اسیرم درین دیار   که در بند زندان درین روزگار
مدیدیم غم از اسیری خویش   بیاشیم از چرخ و از کینه رش
که نیک و بد و دهر هم بگذرد   بعالم بد و نیک کس بگذرد
که من نیز دخت جهان پهلو   که کینه و جنگ ... منم
نگاهی که آمد تهمتن به کین   ز زابل زمین سوی ما چین چنین
ز ایوان افراسیاب دلیر   تهمتن بیاورد پیچد اسیر
گریزان چنین بتان دراز   رخ دلستان و لب دلنواز
چه دیدم به ایشان ستودم ...   سخن گفتم و هم شنودم بسی
تو نیز این بزرگی ز سر دور کن   دلم را ز گفتار پرنور کن
بدو گفت کلچهر کای ماه روی   به پیغاره چند این سخنها مگوی
تو گوئی بانوی زابلستان   سخن گوی پیدا و دل مهربان
ولیدر شگفتم ازین روزگار   که چون بسته دست ترا از ستوار
من اندر چه توران زمین دخترم   ولیکن که کینه کین آورم
بتوران سراسر بگفت من   بمردانگی نیست کس جفت من
بدان دلیری که گفتم بتو   ز نیروی تو در شگفتم ز تو
که چرخ تو رامی نیارم کشید   ازین روی اندیشه باید کشید
بدان آمدم سوی تو ای سرفراز   که با تو نشینم زمانی دراز
ز گفت دل خویش شادان کنم   تن و جان بسر دست کردو کار کنم
نخستین بگوای تو بشنیم بر   ز احوال این رو بگو پر هنر
که از نامداران ایران که اند   فتاده درین بند بهر چه اند
بدو گفت بانو گشسب دلیر   کا ماه رخ دلبر دلپذیر
مرا این نام ... بیژن بنام   دلیر است گرد است مردی تمام
بود باب او گیو زان انجمن   نگو در زابلستان فرزند من
دگر نامور هست پاس سوار   که هرگز نه پیچد سر از کارزار
تهمتن ورا پور خود خوانده است   بی بهره خرمی رانده است
ولیکن ابا گل رخ سیم بر   بمن باز گو حال خود سر بسر
بدان تا بدانم ز نسل کئه   سخن گوی زین گونه بهر چه
بدو گفت کلچهر کای نازنین   مخور غم مشو هیچ اندوه گین
چو من دیدم این خوبی و چهر تو   بدل جای دادم همی مهر تو
بدین حصن زنگفاوه را خواهرم   ولیکن بجان مر ترا یاورم
ز بهر تو سازم تن و جان نثار   بدانم که باشی چنین دلفکار
ز بند غمت رستگاری دهم   بهر چیز گوئی تو یاری دهم
بشرطی که پیمان کنی از نخست   که باشد بهر کار پیمان درست
برآری مراد دل ریش من   بگوئی همه راستی پیش من
قضا چون بنزد تو امروز نمود   دلم را مر این پسر دل درربود
که نامش بود پاس پرهیزکار   چه دیدم ورا شد دلم بیقرار
چو بشنید ازو پاس پرهیزکار   بدو گفت کای سرخ گل عذار
نگاهی که اندر نهادی قدم   غم عشق زد در دل من علم

بصد جان و دل مر ترا عاشقم — ولیکن به عشق تو کی لایقم
چو زین بند جانم شود بی گزند — به ایران زمینت برم ارجمند
شبستان رستم نشست کنم — کنیزان همه زیر دست کنم
چو بشنید کلپهر زو پاسخ جوان — بگفتا که من نیز بستم میان
که امشب شما را ز بام زبند — تمامی که پاپیز زنان کزند
همانگاه آن گلرخ نیکنام — از اینجا برون آمد آن خوش خرام
همانگه غلامی بیامد برش — دعا کرد زان سان که بد در خورش
بدو گفت ای گلرخ دلبری — یکی مژده دارم اگر بشنوی
که زنگاوه با بارمان سوار — از ایدر برفتند سوی شکار
به نخچیر برزو بدو نیک مرد — گرفتند و رستم نهبر برد
بکشت او سپه را ز توران — چو شد خسته بر کوه شد پهلوان
به تیر و کمان شد ز برزو بکوی — بسی را بکند آن نامجوی
بیارد کسی شد برش رزم خواه — که گشته در حصن کوهی پناه
ولیکن شود مرغی آن نامور — بیاید دگر سوی ایران گذر
چو بشنید کلپهر شد پر ز غم — بپرسید از روی زر روی دژم
که برزو یکی آمد توران زمین — که او هست سالار ایران زمین
چنین پاسخ آورد داد او غلام — کای ماه رخ سرو طوبی خرام
مگر زانکه با بارمان سترگ — بیامد دران نامدار بزرگ
سوی برش شد گشته از راه چو — بیاده فتاده است در رزم تور
به جنگ ترکان کنون مانده زار — گریزان شده بر سر کوهسار
بدانست کلپهر کز کارزار — بیاید برادرش سوی حصار
جهان را بکام دل خویش دید — مراد دل خویش در پیش دید
بیا مدبری چهره بر روی تخت — چو بشنید در دژ لب بند سخت
چو بهره نکرد گشت از تیره شب — بپوشید کلپهر ساز و سلب
بزندان درآمد چه سرو روان — سخن گفت زن برزوی پهلوان
زکف راو گشت نوی دژم — فرو شد تو گفتی بدریای غم
به کلپهر گفت از زنیت بهم — که برزو ابر کوه گشته مقیم
بیارد کسی رفت بر کوهسار — که از تیر او دیو گردد فکار
چو بشنید از و دختر ارجمند — از آن نامداران جدا گشت بند
در حصن بگشاد کلچهر زود — برون آمد از حصن مانند دود
مران چار سردار با تیغ تیز — نهادند سر سوی برزوی برز
وز ان سوی برزوی بر تیغ کوه — همی رزم جستی ز توران گروه
کس از بیم تیرش بران کوهسار — بیاراستند از پی کارزار
شه هندوان چون علم برکشید — سفیدی بشد در جهان ناپدید
جهان تیره شد همچو زلفین یار — بدان لشکر آمد زمانه قرار
بفرمود سپه بارمان در زمان — بزنگاوه کای نامور پهلوان
بفرمود سپه را که دریای کوه — بپا ایستند هر جا گروها گروه
بیامد که این شیر با زور و تاب — چه بینی سپه را تمامی بخواب
از این دار که رزو بیرون شود — از آن دیدها بر ز خون شود
بفرمود زنگاوه با آن سپاه — که بستند هر سوی بر او نیز راه
ولیکن چو شب آمد براه کار — بنالید برزو به پروردگار
چنین گفت کای داور پاک — بر انگیزه آب بر روی خاک
جهان آفریننده داد کر — که فرزند بستم بجنیه کمر

به آه اسیران با درد و سوز — که دارند مویه ز شب تا بروز
یکی نیز و من بخشش ای دادگر — که باشی نگهدار در بحر و بر
به ایران زمین هدیه نو برم — اسیران همه پیش خسرو برم
کنم رستم و زال را شادمان — ابر بارمان بر سر آرم زمان
چو شد روز روشن یکی بنگرید — دران پای کوه لشکری را بدید
کمان را برآورد بر روی دست — چو شیران ابر روی زانو نشست
همانگاه زنگاوه برزد خروش — خروشید بر لشکر تیز هوش
همه لشکری برنشستند زود — ز گرد سواران جهان شد کبود
چنین گفت زنگاوه با بارمان — کای گرد سپدار روشن روان
برو بهره کرد او از ایدون و پس — بجوشید بیکار زان پیش و پس
همانگه ز هر سو ببستند راه — بر برزوی یل آن کو نه بیاد
همانگاه آمد به پیکار شیر — ز پیش و زپس رزم جوشد دلیر
به چهره یکی کرد آن لشکری — سر نامدارش بشد اسیری
دل خویشتن نهاد بر مرگ خویش — سپه یاد کرد از دلیران خویش
زناگه برآمد یکی تیره گرد — خروشید از ان گرد دردی برد
کای نامور برزوی پهلوان — رسیدیم آنگه چو پیل دمان
بخور غم که ایزد رهانیت داد — مرنجان روان ای کوپاک زاد
نگه کرد برزو به گردان دران — یکی نامور دید چون بیستون
همی تاخت اسپ از پی کارزار — بدستش یکی خنجر آبدار
سپس سه دلاور چو شیر ژیان — بگردن گرفته عمود گران
فرو ماند برزو بشد در شگفت — خدای جهان را ستایش گرفت
چو آن گرد نزدیک او رسید — چو شیر ژیان نعره برکشید
بزنگاوه از کینه آواز داد — بدو گفت کای ناکس بدنژاد
ترا با نبرد دلیران چه کار — کنون پیش شیران یکی پایدار
بیزدان ندیدیش ای بدگهر — که با این همه لشکر نامور
بی رزم یکی تن بگر بیشه — مرا او ز پی باریکی خسته
یکی چون پلنگ اندر آمد بکوه — ز غار اشود پیکر او سته
درآیند رو به بگردش هرار — جوان تا که سازنده او ز شکار
کنون ای بداندیش تیره روان — چه جوئید بدین نامور پهلوان
چه با نهنگ دمان رزم جوی — ابا شیر نر رود را او کار بری
چو زنگاوه این گفت کو بشنوید — بجست راو نامور بنگرید
یکی پهلوان دید با تیغ تیز — بر اسپی نشسته ابا صد ستیز
سپس سه دلاور کشیده عنان — بیاراسته تن به تیغ و سنان
بر خود ماند زنگاوه کاینجا که اند — در آهن شده غرق بهر چه اند
بزیر آمد از کوه و شد به اسپ — برانگیخت اسب چو آذر گشسپ
چو نزدیکتر شد مران نامور — بشیرن فتادش بناگه نظر
سراپای او را یکایک بدید — ز حسرت بجنبد بدندان گزید
بترسید آسیمه تر شد سرش — چه دیده بینداخت بر خواهرش
ورا دید در زیر جوشن نهان — بزه اندر آورد از آن کین کمان
بدانست کان ماه گیسو کمند — رها کرده آن ترکش از زابند
ز کینه بکوشید بر خویشتن — بشیرن نگفت کای اهرمن
چه کوهی بجستی ز زندان من — چه کردی چنین عزم میدان من

به دل گفت پیران که ای خیره سر — ببین گفته من یکی در نگر
تو را یک شهنشاه توران زمین — همه کشته گردیم هنگام کین
چه بودی که زنهار بدی یکسره — خداوند گردنده مهر و ماه
بدست شهنشاه توران زمان — چه بد کرد با شاه ایران زمین
رها بندی ما راز بند گران — برستم از این رنج و غم ناگهان
برآشفت زنگه وه برکشید تیغ — بزد بر سر پیران سپدریغ
سپهر بر سر آورد پیران روان — بزد تیغ زنگه وه بد گمان
فرو برد سر را با بند بود — بپیچید پیران که زه
بشد گرچه خسته از زخم تیغ — بغرید زنگه وه مانند میغ
همانگه به پیران به پس اندرش — که در خاک انداخت آن پیکرش
دمان پاسخ چنین دید یار اندر آن — همی بار جانت بکار آمدش
بر زنگه وه زد نعره کای نامدار — یکی ضربت شیر زیان با بدار
همانگه یکی تیغ زد بر سرش — بپیچید بر روی دل اندر کشش
همی خواست کاورا ربایند زین — بجوشید زنگه وه شیر کین
بزد تیغ نیزه بدو نیم کرد — دل پاسخ را زان پر ز بیم کرد
و زان با یکی تن برآویخت زد — یکی زخم از او بر زد بخشید
چه آن دید از او بانو گشسب — کمان کرد بر زه برانگیخت اسپ
به پیکار تیزی روان در کشان — دلش از کار گردون توان
ز هر تاب زنگه وه را زد بسر — گرازان سوی سر گردنکش گذر
درافشاند زنگه وه در دم کجا — دهان پر ز خون و دل اندوهناک
سر سرکش برید و در دم بتیغ — نیامدش از گشتن او دریغ
چه خواهر برادرش کشته دید — تنش را به خون اندر آغشته دید
برآورد در لحظه تیغ و روی — بر لشکری زود بنهاد روی
کشیدند لشکر سر از رزمگاه — نهادند سرها به قربوس زین
همه کینه و جنگ بگذاشتند — سوی بارمان راه بر دو رشد
بجنبید کای نامور پهلوان — تو باشی که زنگه وه شد بیروان
به پیران سپس بارمان شترک — کای نامداران زخورند در ارگ
بگویید احوال زنگه وه زود — که گر دید از خشم دلش پر ز دود
نگفتند از پیران و پاسخ شیر — همان هم زبانو گشسب دلیر
ز گلچهر اندهر او سیم تن — چه بشنید از زید ز خویشتن
در این بد که پیران نمودار شد — اگر بارمان کار و شور رسید
بنا کام بگذشت راه گریز — بدید اندر آن جای روی ستیز
سوی دشت ری راه را برگرفت — ز گودرز گلچهر اندر شگفت
چو دیدند لشکر که شد بارمان — گریزان برفتند اندر زمان
و زینسوی برزوی بانو دمان — همان پاسخ گلچهر پیران همان
سوی خوان زنگه وه بشتافتند — گرامی تر آن چتر کان یافتند
به پشت هومان کردند بار — برفتند بر سوی موصل دیار
چه بگیفته رفت و در راه تیز — برآمد یکی گرد چون رستخیز
به برزو چنین گفت بانوگشسب — که در دل چنانم آذرگشسب
از آنرو که این چرخ وارونه کار — دگر باره پیش آورید سپرد
به دل گفت برزو کای مهربان — بر آن جان از این گرد تیره روان
کاین لشکری است فرزانه — که موصل زمین هستش آزاد مکان

هوا خواه من باشند یار

هوا خواه من باشند و یار من — نه پیچد سر از رای فرمان من
به بانو همه داستان برگفت — چو بشنید بانو گشسب دو رگفت
و زین بد که پیش آید آن نیکخواه — سپهبد سرافراز فیروز شاه
پیاده بشد پیش باز آمد اوی — به گرد گردان فراز آمد اوی
پیاده بشد برزوی نامدار — همان با نوی پاسخ در نیزه کار
همان پیش پیران و گرد گلچهر شاد — برفتند نزد شه پاکزاد
ز دیدار ایشان برافروخت شاه — به برزو چنین گفت کای نیکخواه
مرا کرد نوفل ز تو آگهی — کنون ای خردمند سرو سهی
بپاسخ نمی تا بپایم برت — نمایم یکی رزم این جا کرت
که از ره تو باز آمدی ای دلیر — نماندی در این رزمگه باز دیر
و زانجا سوی شهر راندند باز — همه پهلوانان با رزم ساز
یکی هفته در شهر بودند شاد — بهشتم که گرد نیکو نهاد
به فیروز شه گفت کای شهریار — که بنمای بر من ره تیره غار
که بهروز شه را برون آورم — و با خویش با خرمی آورم
چو بشنید فیروز شه در زمان — برآراست پس لشکری در زمان
همراه برزو بانوگشسب — سوی غار راندند چون باد اسپ
چه آمد بنزدیک آن تیره غار — فرود آمد آن لشکر از هر کنار
به بانو چنین گفت برزوی گرد — کای نامداران به ... سپرد
یکی هفته این جای آرام گیر — بر آسای برکف روان جام گیر
که من بروم سوی این تیره غار — بیاری بر داور کردگار
اگر زانکه آن داور داوران — دهد نصرتم ای سه بانوان
برون آرم از غار بهروز را — کنم شاد جان جای فیروز را
دگر رفتم و نامدم باز پس — در آیندم بر انگیز از جا فرس
بسوی نیایم تهتن حرام — رسان ازمن او را درود و سلام
بهان زال و سام فرزند را — بیابان نامداران آن مرز را
بگا یکی زنده سام حرام — چه از نیک این دیده گشت درهم
نگه کرد در افتاد با نوگشسب — نگاهش درافتاد آذرگشسب
بدو گفت کای گرد روشن ضمیر — بجان تو و رستم زال پسر
که گر سیر ... با تو آیم دمان — از این راه می برنتابم عنان
چه دریافت برزو که بانو گشسب — نباید ز گفتار شش از راه کرد
به پیران عرادان تنها کجا اند — پس آنگه سوی غار تیره براند
ز پس اندرش بانوی شیرگیر — همی راند مرکب بگرد اندر شیر
بنزدیک غار آمد آن پاکزاد — از آن غار تیره کس آواز داد
که بر گرد دای برزوی نامور — پیاده که آمد ز بانگ بسر
ز بشنید سر اندر کشید دلیر — همان نیز بانو بپیش همچو شیر
زنا که از آن غار بانگ دگر — برآمد که تو هوش از سران شد بدر
پس از سنگ بستی برآمد ز غار — کمر بند بانو گرفت استوار
بکندش ز زین و هم اندر زمان — شد آن دست از غار تیره نهان
ز برزوی پر دل برآمد خروش — تو گفتی از او در رسته قل هوش
کشید از میان تیغ الکن مرد کار — روان راند مرکب در آن تیره غار
دگر باره آمد ست آمد برون — که گیرد کمربند آن گاو خونان
جهانجو روان کرد تیغش علم — ببر برد آن دست ز چرخ قلم
درافتاد آمد ست بر روی خاک — برآمد یکی نعره در دمنک
که چنگ برزو اش کر — مر برزو ... گشت لغا و تدر

بشد خیره برزوی پر دست   شگفتی فرو ماند از تیره دست
برآمد یکی غار از روی دشت   جهان سر به سر چون شب تار گشت
چو آمد بهوش پهلو باشکوه   نه فیروز دیدار نه غار و نه کوه
یکی دشت پیش اندرش هولناک   همه ریگ بوم و همه شوره خاک
شگفتی فرو ماند برزوی برز   بگردن در آورد آن گاو گرز
یکی کوه در پیش او می نمود   سرش رفته بر سوی چرخ کبود
چو آمد بدان گونه یل کامیاب   دل اندر تنش خیره وز گرمی کباب
به یکسوی آن کوه یک بیشه دید   کزان جان دیوان پر اندیشه دید
بیکسوش بد قمری و سترن   ز گل روی صحرا شده پرچمن
بنفشه ز هر سو سرافکنده پیش   چنان دان که بر گل سر آورده پیش
بهر گوشه بلبل اندر خروش   چو می آید از چشمه‌ها برز جوش
میان اندرش بحر بر جای بود   درازیش صد تیر پرتاب بد
میان اندرش منظری ساخته   سر از طاق کیوان برافراخته
منقش همه صفحهایش بزر   برآن کنگره گون وانهای گهر
صدای دف و ناله ارغنون   ز ایوان دمادم رسیدی بر آن
ز بس کوششها و حریفان بزم   دلاور به ایوان شدن عزم جزم
نبد رای رفتن بدان جایگاه   دلاور همی جست هر سوی راه
همی گفت با خویشتن کین حکایت   مرا شد یقین کین مقام بلاست
همی خواست خود را فکندن در آب   که شخصی بزد بانگ با اضطراب
کای نامور برزوی شیر دل   مکن تا نگردی ز کارت خجل
بهش باش آزاده که پیشه کن   ز فرجام کار خود اندیشه کن
نه این جایگه بزم خسرو بد   که صد خسرو اینجا یکی جو بود
چو گفت این برزو که بانگ از کجاست   نگه کرد لختی سوی دشت راست
درخت چناری بدید اندر او   ببالای او مرغ بسیار بود
بزیر اندرش صفه‌ای بسته دید   به صفه یکی مرد بنشسته دید
روان شد بنزدیک آن مرد کرد   جهان آفرین را بسی نام برد
چو آمد بنزدیک مرد شگرف   یکی پیر را دید موئیش چو برف
رخش بد از خور فروزنده‌تر   به رستی به یزدان پرستی کمر
سیاهی بدل بر سفیدی شده   امید آمده ناامیدی شده
ز بس گردش روزگار روان   وز آن پشت خم گشته چون کمان
گذشته ورا موی ابرو ز چشم   ز ابرو بپوشیده او هر دو چشم
چو برزو بر روشن دلش بنگرید   همانگه ابروی دعا گستر بدید
پس از ساعتی پیر روشن ضمیر   بدو گفت کای برزوی شیرگیر
بتو باد هر دم ز ما مرحبا   که الدولت از مهر بخش خدای
ز بهر چه اندر فتادی بکوی   بجز راستی چیز دیگر مگوی
بپاسخ چنین گفت برزوی گرد   کای جمله عالم به چشم تو خورد
نگاهی که گوید جواب سخن   ز هر چه بپرسم ز سر تا به بن
همه یک بیک رفته پاسخ بدوی   بپاسخ مرا رای فرخ دهی
چنین پاسخش داد یزدان پرست   که گویم ترا هر چه در پیش هست
نه خستی نگفتش بگو کاین چه جاست   مرا این منظر طاق کیوان کراست
دگر از چه گشتی تو ای بد زنهیم   که بشنود خور گشت بغیر از نسیم
و دیگر چه دانی که برزو منم   خداوند شمشیر نبرد منم
بدو گفت پس کای تیز هوش   چو گفتی بگفتار من دار گوش

تو بشناس کاین منظر زرنگار   بود زان شه چون ای نامدار
جهان جمله خورده است بر چشم وی   به پیشش کمربسته صد شاه کی
دگر گفت کای سرور نیک نام   که نامم چه سان داشتن تو بکام
چه دانی که از تخمهٔ نیرمم   نبیره جهان پهلوان رستمم
بدان ای سرافراز ایران زمین   چو آمد فریدون ز ماچین و چین
همراه خود گنج بسیار داشت   گهر زر و سیم و به خروار داشت
به خدمت بکوشش گشت دانش پژوه   چو آمد بدانجایگه با گروه
یکی جای خوش دید همچون بهار   عجب جای خوش بود و بس مرغزار
حکیمان طلب کرد اندر زمان   بسی گفت از آن راز شک رونهان
که خواهم بدین سرزمین بهشت   وزین جایگه بر طلسمی نوشت
چهل عقده در راه بندی بجای   چنان چون که باشد مقام بلای
کشیده چنین روی بر وی نهاد   چهل عقده زانجایگه بر گشاد
مگر رستم اعظم شفیع آورند   چو او در مقام رفیع آورند
طلسمی ببست آن شه شیرگیر   پر از اژدها و پر از ببر و شیر
پر از غول جادو پر از دیو و دد   که کس از وی چنگال شان نا رهد
بیاراسته چنین به خیل و حشم   شهنشاه گردش بسان حرم
یکی ماه در پیش خود داشتش   بفرمود تا سر ز چرخ افراشتش
بفرمود پس تا به دریا درون   یکی قصر سازند از چهل ستون
چو شد منظرش چابک ساخته   سر از کاخ کیوان برافراخته
فریدون چنین گفت با شاه چین   که باشد مقام تو اندر چنین
بمنظر همی باش شادی گزین   بکام دل خود به منظر نشین
همانگه ز احوال گنج طلسم   بدو باز گفت و بدادش چهل اسم
یکی لوح بد نام یزدان بدوی   نگه دیده هر سو بکردار موی
بدو باز داد و از آن در براند   بسی شاه چون او از آنجا بخواند
قضا را بدین ره گذارش فتاد   که بنشسته‌ام من ابا پاک زاد
بلب دگر یزدان همی رانده‌ام   خدای جهان را همی خوانده‌ام
برم راند مرکب چو آذرگشسب   فرو ماند یک لحظه بر پشت اسب
بپرسید احوال من از کران   همه پاسخش زود کردم بیان
چو دانست در دیگر حق قایمم   بیا در جهان آفرین ها یمم
بدانگه که با من ز حال طلسم   همان دم بسپردم بجنبی چهل اسم
چو بشنید این آفرین ساختم   سخن را بدین گونه پرداختم
که ای نامور شاه نرازده‌ای   نویدی مرا زین سخن کن عطای
که آنکس که بر هم زند این طلسم   ز جنگش بچه ستاند چهل اسم
که باشد بگو ای شه نامور   که باشد مرا در رهش او نظر
چنین گفت شاه فریدون سخن   که گویم ز اول ترا تا به بن
سواری در اینجا گذارش فتد   دلیری سرافراز صاحب خرد
ز تخم سرافراز سام سترگ   به جنگ اندران همچو درنده گرگ
سواری که بازور و بازوی برز   بکوبد تن اژدها را به گرز
پسر زاده تهمتن بود آن جوان   بود نام او برزوی پهلوان
طلسم ورا زود بر هم زند   بنام جهان آفرین دم زند
از او برد یک هدیه‌ای نو برد   زند سیم من نزد خسرو برد
از آن روز باز ای یل نامور   براه تو پیوسته دارم نظر
بدو گفت برزو که یزدان گواست   هر آن چیز گفتی همه بود راست
بفرمان رستم از آن مرز و بوم   براندم قضا ره نمودم بروم

[illegible]

بر اسپ و درم چه کم گشت راه / شه روم را جامه دیدم سیاه
سر چند تن از غلامان ببند / بجانم یکی آتش اندر فکند
چه دخت همی با سروران / سواران زمین بد به بند گران
دلیران ایران رهاندم ز بند / بکران زمین باز راندم سمند
همی بود با نوچه آذرگشسب / برون دستی آمد بر دوش ز اسپ
بدست آورید بر لهو زه / بغار اندران برد ماننده دود
چو ایشان یافتم من ز پیش زمین / رسیدم ابا پیر پاکیزه دین
کنون از شه جهان ناپدید / ستانم بپاسخ ز هم ابن الطلسم
بدانم که با نوبر شاه چین / گرفتار گشتست ای صف شکن
چنین پاسخش داد دانش پژوه / که اینجا برو تا بدان تیغ کوه
بیاره بسی بردون غول دیو / نگین برگشاده ابا مکر و ریو
چنین گفت پرسش که در پای کوه / یکی شیر بینی ابا صد شکوه
چه بردی رسی گر زیاز روی کین / بدو زن که پنهان شود در زمین
یکی اژدها بینی ای نیک نام / که آتش فشاند چه دوزخ بکام
که شهد را بنزد شاه جهان / ببینی ابا نامور پهلوان
گر از روی بنو مر سد صد ستم / بر چون و چرا آن کلید از بند
چه از حد گذر یابد این داوری / کند با تو آنگه سخن گستری
بیان کن زبا نوز کار طلسم / بگرداند تا بیارد تر آن چل طلسم
همه زر و سیم فریدون درست / هر آنچه خواهی شود زود درست
که هست این بلی فریدون که / که او کوی مردی ز مردان ببرد
چه آمد بیان کوه سر آن دلیر / ز بالا نگه کرد آنگه برزیر
بر تیر و اندران چار برج / نهاده به بالای هر یک سر درج

ز غار سپه دستی آمد برون / ورا کنده برده بغار اندران
کنون مژده دادم گفت ای نامور / که برزو بدست سپارد پسر
بر فیروز شه دادم انگشتری / سپردم سوی توران ابا داوری
ابا با نوش مهران دیار / ره اندر گرفتم سوی تیره غار
مرا خواهد گفت برباید از پشت زین / زدم تیغ بر دوش از روی کین
برآمد یکی ناله درد ناک / بهش رفتم و اوفتادم به خاک
بدانم کنون با نوی نامور / کجا باشد ای پیر روشن گهر
چو گفت پیر این سخن گوش دار / زمانی ابا خویشتن هوش دار
بدو گفت برزو که برگوی راست / که اکنون طلسم فریدون کجاست
بگیرد حصنی که از هفت جوش / بره بینی ابا گرد با تاب و توش
دگر گفت برزو مر این هم درست / که دانم یکی راه بنظر کجاست
تراشیده از خاره آن شیر نر / تراشیده چون اژدها از کمر
یکی راه بینی بکردار غار / بدو در شو و هیچ اندوه مدار
بکن بیم از نامور پیلکش / تن خود در افکند بکام اندرش
برسم پرستار به پیشش بپای / همی باشد لب برزبان جز خدای
همی باشد آرای با عقل و هوش / به پیش اندرون پرستار و شش
پس احوال شهر را همه باز گوی / بگوید فریدون تو نیکو بدوی
چه آن لوح از شاه چین بستدی / ز تو هر رشد در دو گیتی دهی
پس آنگاه آن گرد فرخ نهاد / به برزو یکی انگشتری باز داد
دعا کرد برزو بدانش پژوه / ز پیشش روان شد بدان تیغ کوه
یکی حلقه دید از هفت جوش / گرازان سوی پردان رساندی هوش
ببالای هر برج برغی چه قیر / نشسته سر شیر همانند شیر

همی هر زمان نعره بر زد دلیر

همی هر زمان نعره بر زد دلیر / فغان از زن سیم برخ کلاه
به پیشش در اندر یکی میل بود / برآمد سرش تا بچرخ کبود
یکی دست او یک رنگ به / بزد دست و کرد تیغ کلنگ
چه کرد آتش یکی حبت آن دلیر نر / یکی و دو ... ز جگر
که آتش بجهید بر کوه و دشت / چنان کز سپهر روان در گذشت
ز دکاه آن مرغهای بزرگ / گسسته زنا لهٔ گردون گرگ
ستونش برد نعره و از پا نشست / برآمد از آنجا یکی سبز گرد
همی کوبی برزو بشد در شگفت
پس آنگاه از آن کوه آمد به پشت / تنش لرزه لرزان و دل پر نهیب
چه آمد بر شیر برزوی گرد / بزد بر سر شیر آنگه گرز
نگه کرد پس برزوی پهلوان / پدیدار آمد یکی ترد بان
بدان تا ببیند برزوی سنگ خو / بدان سنگ کرد لختی نگاه
به انگه چو بنمود چلی غام قندی / پس آنگاه زد بر زمین گرز پای
بشد بیهش از برزوی پهلوان / چه آمد به پایان از زر روان
بخفت اندران بیک ... / گسسته یکی گروه چتر دلبر
بجنبید آن چیستی ... / نشسته به پیش اندر افکنده سر
پرستار سپید ابا زیب و فر / رده برکشیده بنزدیک در
برقص اندران چنین فرخنده سرو / مغنی خروشان ...
دلاور نگه کرد آفرین بر خدای / به استاد در پیش و در کف یکی جام
یکی جستی آمد ز نا که برون / سراپای او غرق گشته بخون
نگه کرد چه بر مجلس شاه چین / بیفتاد جانش برآمد ز تن
بیفتاد ای گفت کن تیغ تیز / بگردند با تو برادر زبیر

بهر برج صد غول و صد اژدهان / گرفته همه گرد تا در درون
برو بر نشسته یکی دیو نر / بکردار پیلان و را بود سر
بر استاد برزو به نظاره یکی / فرو ماند لختی ز بیچاره بگی
پس از دیو به برخی برزد دو چنگ / به آواز آمد یکی گاو زنگ
ببندید تخت آن تیغ بر آستان / چه برگشت گرد اندر دمان
که از جاذب رستان پس بزرگ / پدیدار شد سر گرداز گزد
که ما نیم ما نیم بسیار رهای / جهان خسته ماندم و بیکار جای
همی هر زمان لب بدندان گزید
بجز بودن با شیر مردان دلیر / پس آنگه روان شد بکردار شیر
چه آن گرز بر سر شیر رسید / بزد در زمین شد روان ناپدید
که از سنگ مرمر تراشیده به / نگویی که جای تراشیده بد
چه یکدم برآن جای بگه ایستید / یکی اژدها کاتش افشان بدید
تن خویشتن در کام آن اژدهای / در ایوان یکی تخت بگردد از سیم رباب
یکی خانه دید با زیب و فر / نهاده بد و اندران تخت زر
ابا باده و طوق با گوشوار / گرفته بر آن تخت زرین قرار
بدرگاه او بر شیر و پلنگ / بزنجیر بسته از هر سوی نک
به مجلس روان سرو قدان چه ماه / شکسته ابر گوشه سر کلاه
صدای دف و چنگ بانگ رباب / دل زهره را کرده هر دم کباب
چه بگذشت یک لحظه از پیش کم / تو گفتی جهان شهر اندوه و غم
بپا کرد او با نوی نامدار / بدیده یکی دشمن اندر کنار
برآشفت چون شاه چین آن بدید / با نوی پر دل یکی بنگرید
چنین گفت شه با یکی از گردان / که اندر بر سوی ای در میان

سر رستم زال زر را بیاد / همه شهر ایران بدشمن شماد
شه چین ورا داد چندین سپه / که این کار هرگز نکرده کسی
چه برزین کین آوری پور سام / ز عالم بر آید بر انیسانش تمام
پس از رستم زال من زنده کی / نخواهم که باشد سر افکنده‌ای
کو شد بگیتی ابا شاه چین / در آرد بجا کشش همانگاه تیغ
بیاد عنداو ندیده‌ام شب / چنین تا بر آمد سر از روز شب
بروز چهارم شهنشاه چین / بجا خواست با ناموران انجمن
ببوسید چهرش همانگاه لب / جهان جو ز کارش بماند عجب
ز نکلین تو در عجب مانده‌ام / ببزدان سپاسش ترا خوانده‌ام
کنون باز گوی ای کو سکینه‌ام / که از من چه جوئی درین جای کام
اگر سوی شاهی کشد دل ترا / همه روی گیتی سپارم ترا
چه گویم که روزم شب تار گشت / به گیتی سراسر زنگار گشت
پس از رستم و بانو و زال زر / نخواهم که عالم بگیتی دگر
بپاسخ بگفتا که از غم دو در / و دیده اندین غم برازنم ملال
تو را حوصله آزمودم سبب / کز این خیره کیبها نمودم سبب
که تیره کرده همی انجمن رنت / به خاک سیه اندر آرد برنت
بنام خدا بیا راستی / کنون یافتی آنچه می خواستی
لب برزوی گو پر از خنده شد / شه چین مرا این خنده راننده شد
که آن لوح گورا بود نام حق / که باشد طلسم وی اندر نسق
شه چین بر برزو بر خویشتن / شگفتی بماند اندران انجمن
بگفتا که ننهای رنگ شهری / وگرنه ازین گفته یک جان بری
شه چین بدانجو که ناتم بدبر / بشاه فریدون دعا گسترید

همانگه که آن چین لب شد بجهود / بر زال و رستم بیاور و زود
کنون وقت آن شد که شکوه کنیم / نشینیم در بزم رامش کنیم
چه آن دید ازو برزوی شیر / بخود گفت از عمر گشتم چه سیر
همی خواست کز روی قهر و ستیز / بر آرد ز بیکینه روان تیغ تیز
دگر بند آن پرسش آمد بپاد / فرا نمود او دست بر دل نهاد
پرستنده را باسپا وده دلیر / جهانجوی برزو سر افکنده زیر
چه آمد بپرسش سر افراز راد / بجای بر پرسش زبان برگشاد
بگفت که ای برزوی صف شکن / که یارت بود داور ذوالمنن
که یک همچو تو نامور آفرید / بگوش خانه چه تو نشنوید
که کام ترا زود حاصل کنم / بعالم ترا رست دوش دل کنم
ببوسید روی زمین پهلوان / که ای نامور شاه گردن روان
نه دل مانده با من نه نیرو نه زور / همانا که شد مر مرا تیره هور
شه چین بخندید شادی فزود / ز یاقوت لب در دندان نمود
کنون ان رو که این کار شد بحال / محالیکه باشد سر سر خیال
همی خواستم تا در آید ز جای / به بندی لب خود ز نام خدای
نیفزود جنگی رنج از داوری / همی خواستی از خدا یاوری
بمن باز گو آرزوهای خویش / که کام دلت را کنم بیش بیش
پس از خنده با نامور شاه چین / چنین گفت آن پهلو صف شکن
بده تا طلسم فریدون گرد / بپاشم ز بهر من ابادست برد
ز حیرت لب خود بدندان گزید / ببر زوی بر دل یکی ... برید
نگین فریدون جهانجوی راد / لبالب ... همانگه بخود
ببرزو چنین گفت شاد آمدی / که از تو همی ... شاد آمدی

ازیندر بر این مظفر برای

ازینسو دبیر این مظفر برای / ز مانه درانجا توقف نمای
که دیوی ز روی هوا در رسد / که بر چرخ گردنده‌اش سر رسد
ترا چون بهر جا فروز آورد / ز گفت رباتو درود آورد
و ما کرد برزو درآمد بیام / بلیلاس را خواند آن نیکنام
یکی بسته سنگ چه چرم هژبر / سر شاخ او بر رسیده به ابر
بر برزو آمد ز روی هوای / بگفتش چرا رنجه کردی مرای
ولیکن بمن برنشین زه تر / ترا من نمایم همه راه و بر
بروی هوا رفت دیو دلیر / چه برزو بدوشش بپیچه شیر
ز ناگاه پیا پنه آمد بدید / یکی میل ناگه در آنجا بدید
بلیلاس برزو را گفت این چنین / زمانه در آنجا یکی برنشین
که در پایش چنان تخمی سزد / که آن مرغ از آنجا یکه بر پرد
چه از استخوان بر زمین رو نهند / ببیت بر یکی کوه فرخ نهند
پلنگ از آن غار آید برون / که باشد در ارزش صد گز فزون
بدو گفت من ای دلاور که اف / به خنجر همه پیکرش بر شکاف
بگفت این و پنهان شد آن دیو نر / دلاور بنالید بر داد گر
زمانه چه شد آسمان تیره شد / بدانسان که برزوی ایل خیره شد
بیامد فروش نی چه دریای نیل / چه بنشست او بالای میل
جهانجوی چون کوه عالی بدید / بر آن کوه کو دید مانند شید
پلنگ بغرید آمد برون / ز خنجر سخن خنجر اکنون
همانگه برآورد برنده تیغ / چو خورشید مانند غرنده میغ
بیفتاد بر جا دو نیم شد / چه آن دید برزوی با هم شد
یکی لوح ناگاه شد آشکار / نوشته بد او نام پروردگار

بلیلاس را چار نوبت بخوان / ز گفتار بربند آنگه زبان
چه پرسد ز تو پاسخ ده روان / که ما را بسوی کوه نهان
چنان کن که او گوید ای پهلوان / که تا کت بر آید بدوشش روان
که ناگاه روی هوا تار شد / یکی نیزه دیدی نمودار شد
یکی طوق از نقره در گردنش / سراسر چه قطران نمودی بگل
بدو گفت برزو که ای اهرمن / چنین گفت با شهنشاه چین
چه بشنید برزو بر او برنشست / دل اندر چه جای جهاندار بست
گذر کرد از هفت دریا چه باد / شده خیره زان برزوی پاکزاد
یکی غرفه در میل بد ساخته / ز آهن مر او را به پرداخته
یکی مرغ آید به تن همچه پیل / چه اندر نشیند ببالای میل
بروی هوا بر پرد آنچنان / که گردد نهان از دو چشم جهان
یکی غار بینی بدان کوهسار / رود اندر درون شو ابر تیره غار
به شمشیر زن گردنش روان / که بیجان به گردد هم اندر زمان
که گردد ازان لوح ازو بی بدید / طلسم ترا لوح باشد کلید
که از کار او بوی خون آیدی / همه ز زرش از یک قرن آمدی
یکی مرغ مانند پیل بزرگ / ببیداد سینه چنگ همچه چنگ گرگ
چه برزو ورا دید شد در شگفت / که آن شیر دل پای او را گرفت
بدید از آمد یکی غار تنگ / درآمد در آن غار چون پلنگ
به سوی دلاور یکی حمله بد / چنان خنجر به برزو اول فشرد
بزد تیغ لیکن بر سر آن پلنگ / که از زخم تیغش ز... چنگ
کشید از میان خنجر آبرنگ / بدرید پای بر آن پلنگ
ز پولاد لوحی چو من بد بسنگ / دلاور بشادی بیازید چنگ

درازدربوده هماکه بخواند   شگفتی زشاه فریدون بماند
پس آنکه یکی رسم خوانده روان   بیامد همان رخ ازآن بیابان
برو برنشست او دلاور چو پیل   بیاورد مرغش ببالای میل
بلیناس آمد ورا در ربود   ببردش بر شاه جن هرچه بود
شه جن بهمراه برزوی شیر   بر پر آمد هماکه دلیر
چو شد آگه آن پسر دلش شد ز تو   بگفتا مرا زنده یکی شد ستوه
چو بر هم زنی این طلسم زمین   بیا بر سر من زمانه نشین
که جان را بیزدان سپارم ...   که نزدیک شد تا ازین جهان
ولیکن زمن یک سخن گوش کن   بسوی بلای چنین رو مکن
که چل عقد در راه باشد بزرگ   همه اژدها و همه شیر گرگ
شه جن ابا برزوی نامور   بگفتا کزین کار برپیچ سر
خرد یاد و داد آوری پیشه کن   ز فرجام این کار اندیشه کن
چو بشنید ازو برزوی سرفراز   بدو گفت کای شاه گردن فراز
چو گویم به پیچم ازین ره عنان   چه گویم بنزد جهان پهلوان
که بخت بدام اندر آمیختم   همانگه زکین روی برتافتم
اگر با نوپور فیروز شاه   بگیر سپهری بازگردم براه
شه جن بدو گفت کای نامدار   بگفتا مرا گوش جان برکار
که بانوگشسپ بهروز گرد   بیابد که نابد مرانی دستبرد
که آنکه از غول باشد تهی   که چنین او ز غولان نباشد تهی
همه غول مانند پیل دمان   نیارد کسی پیش تاب و توان
بدو گفت برزو کای شهریار   چه سان باز گردم ازین روزگار
بگفت او بشد سوی کوه بزرگ   روان شد سرافراز شیر سترگ
چو آمد بدان کله کوهسار   بزیرش بدید آن طلسم ...
شه جن بدو گفت کای نامور   ازین کار بیهوده اندر گذر
زمینه بزین کوه برپای باش   هشیوار با دانش ورای باش
که تا من فرستم یکی را روان   بسوی طلسم فریدون روان
بدان تا که ظاهر شود راز این   بدانی سرانجام آغاز این
علامات او را بدانی همه   بپیشی ز هر سو و کش دمه
پس آنگه که آن جن یکی را روان   فرستاد آنکه چه باد دمان
چو آن جن به نزدیک باره شد   ز هیبت تو گفتی دلش پاره شد
بدون میل آن آهنین رنگ ...   همان دست بر تیغ کوبنک زد
ازان دز یکی ... آمد برون   همه دست چنگال او پر ز خون
سر جنی آنگه هم از تن بکند   بخاک سیه پیش ... برفکند
خروشان بر آن جن شد ...   جز از رفتن او زمانه نبود
پریدند مرغان زبالای درج   دگرگونه مردم برآمد به برج
همانگاه غولان یکی ره نفیر   زدند و جهان گشت مانند قیر
یکی باد گردی بیامد شگرف   یکی ابر آمد ببارید برف
پس از ابر آمد بدید آفتاب   هوا را همه کرد پاک از سحاب
همان سر سبز روی دلدار شد   هوا تیره گشت و ... تار شد
فلک شمع خورشید را کرد ...   جهان و خروسی هم از سر گرفت
چنان گشت گیتی که ...   همه داوری ...
بیزبک افسون می شد زدست   تو گفتی که افسون زچنگش برست
تو باید برادر که روی جهان   گر آهستو ما مانده روی تو ...
گهی دیوت از راه بیرون برد   گهی غولت آنگه که ... برد

بیابد گهی در دم اژدهای

بیابد گهی در دم اژدهای   گهی اندر افتی بدام بلای
زمانه بدست یکی بد سیر   زمانه بر منبر همی پاد سر
زمانه عزیزان چه ابر بهار   زمانه کشان ناله سوکوار
زمانه گرفتار در دست غم   زمانه فتاده به بیشه دژم
زمانه اسیر جهانه شده   اسیر جهانه جوانه شده
زمانه بدانش دل افروخته   زمانه سراپای خود سوخته
زمانه بدست یکی سزای   زمانه گرفتار رنج و بلای
چو گل خندی از خار او هم کنی   ببلبل بهین دل به جو هم کنی
نگه کن به کهف ربر کنگ نر   که چون قهقهه برکشد از جگر
اگر نه طلسمت پس چنین بلا   گران دیده و دل بیازر بلا
یکی شب نشینی تو در بزم یار   یکی شب ز هجرش شوی دلفکار
کشد یکیک را فلک زیر خاک   نهد بر جگر آتش دردناک
زمانه غم پور و درد پدر   زمانه بگریید ز تو سر بسر
خوش آنکه یکباد دیده ویک   نگه کرد بر یک ... یکی
بنوشید جامی و سرمست شد   جهان سربسر پاکش از دست شد
رخ از جمله عالم یکبار بتافت   بدرگاه حق تو انگر ستافت
زهر دو جهان شد طلبکار اوی   که تا برشود گرم بازار اوی
ازان شاه ناگاه سرمست شد   ره نیستی کوفت ... شد
کجا بود وجیت این گفته ای   دریغا فتادم بدام بلای
چه سان برکشد نفس شوریده رای   چه سان ردی کوشش آدم ...
خدایا عطا برعطا کن مرای   ز لطف چنفت ده مرا رهنمای
اگر لطف تو برکشد از جهان   جهان پاک گردد ز ظلمت نهان
امان ده که این نامه باستان   بگویم بنزد کهن داستان
رسانم بر جان جاه سخن   بگویم همه داستان کهن
کنون باز گویم برت داستان   ز گفتار فرزانه باستان
همان رزم رستم ابا فیروزان   یکایک بیاد آورم از نهان
منم بلبل بوستان سخن   سراینده داستان کهن
سراینده پرده تا زبان   چنین گفت آن نامه را ترجمان
چه برزو چه در کوه چنین او بدید   بلرزید بر خود بکردار بید
سروشی بگوشش رسید از نهان   گزانده غم نیز را وارهان
قدم پیش نه تن یکی رنجه کن   ابا شیر سر پنجه در پنجه کن
که فیروزگهی وش دان ...   ازین پس شدی دل بغنوی
هماکه هدر زا بیاتش گرفت   بجان آفرین بجالش گرفت
بمالید رخ را ز پای بخاک   همی گفت کای دادفرمای پاک
نفیر از تو کس را خداوند نیست   کسی کاین بداند خردمند نیست
بگفت و از خاک سر برگرفت   شه جن از و ماند اندر شگفت
بپوشید بر تن روان سازجنگ   یکی لوح پولاد بودش بچنگ
چنین گفت با شاه جن نامور   که اکنون بدین کار بستم کمر
دل نامور هیچ غمگین مدار   بر نیک مرا هر زمان یاددار
بگفت و دران شد بسوی طلسم   بزیر لب از لوح خواندی جل اسم
چه برزو بنزدیک آن میل شد   رخ دیو بر سیل چنین نیل شد
نگه کرد بر لوح مرد دلیر   چنین بود کاین را بیفکن بزیر
که گر زنگرا او آید در صدای   بمانی گرفتار رنج و بلای

جهانگیر با درد جامی گران   به پیوست تیری به براو پهلوان
کشید و ببند رخش بر دیو نر   که شب بر دیو تا فرق سر
یکی نعره زد دیو اکوان نیل   درافتاد مانند زنده پیل
چو افتاد دیو ستمگر بزیر   برآمد ز غولان بکره نفیر
بکرد جهان تیره شد یکسره   تو گفتی که رفته سپه از رشد
هوا تیره گشت پر گرد و خاک   زمین شد پر از ناله دردناک
جهان شد که دیده نه بدکار کرد   شتر چون فرو ماند بر کوه سر
بل و یال برزوی شیرفش   بیفشاند یک لحظه زور و روش
چو آمد به هش دید خود را به کنج   ولیکن ز بانو دلش پر ز داغ
یکی بوستان دید گرد جوان   بسی بو خوشتر ز باغ جنان
درختان همه دست بر دوش هم   شده بلبلانش ندیم از نغم
ز هر گوشه جوی و آب روان   همان نیز نسرین و هم ارغوان
نگه کرد برزو زمانی بباغ   نه دزد دید و نه جن نه آهو نه زاغ
یکی قصر ناگه بدیدار رشد   کز اوج گردنده یکبار رشد
سرش بر شده تا بهفتم فلک   همان غرفه زش جای جبرئیل و ملک
ببالیش درخت چناری همان   فکنده همی سایه بر آسمان
یکی صفه بر بسته بر پای اوی   بدان صفه بر شد گو نامجوی
نگه کرد مردی به زنجیر زر   بدید آن جهان پهلو شیر فر
سراپای در زیر آهن نهان   رخش گشته از درد و غم زعفران
همه موی او چون سفیدی برف   بیال و ببازو بپا لاغر و کرف
چو برزو بدو دید گفت ای گوان   بیا بند از پای من بگسلان
چو برزو ورا داد از بند رهای   که بودی گرفتار بند بلای
کنون سالیان شد که ماندم به بند   خلاصی نیابم ز بند و کمند
اگر تو خلاصی دهی باز پس   وگرنه خلاصی نیابم ز کس
بدو گفت برزو که برگو که   به بند اندرین مانده بهر چه
بگفتا یکی مرد بیچاره ام   ز شهر و وطن نیز آواره ام
مرا دیو آورد در بند کرد   چنین با من آن بدرگ سند کرد
بگفت و بپوشید رخ خویشتن   چو دید آن چنان برزوی رزم زن
از آن موی او دلش بر فروخت   تو گفتی از آن ناله جانش بسوخت
بیامد که بندش گشاید روان   بخندید و گفت آن گو پهلوان
که بنهم بدین لوح شاید یکی   بدانم بدو نیک چند اندکی
نگه کرد بر لوح برزوی برز   چنین بد که او را میفکن بگرز
ور اگر رهاند ز بند گران   کجا یابم از زخم تیغش امان
پس این سخنها ز لوح آن اندکی   که تا زار و یا پا ز بیرده یکی
جهانگاه آمد بر شیر نر   یکی گرز کین زد مر او را بسر
مر آن مرد با خاک کردید پست   دلاور چه شیر دمنده بجست
قدم زد در آمد به قصر اندرون   ز اندوه بانو دلش پر ز خون
در قصر ناگه بشد تا ببید   دلاور از آن ... سر در کشید
جهانجوی آمد میان سرای   به استاد لختی جهانگیر بجای
یکی غول ناگه بدو در رسید   نگه کرد برزوی یل را بدید
بدو گفت کای بدرگ بدگهر   بجستی دلم را و کندی جگر
بکشتی مرا شوی ای تیره بخت   کنون وقت آن شد که بندی رخت
دلاور نگه کرد بر لوح زود   چنین در نوشته بدان لوح که بد
که او را در آور به خم کمند   پس آنگه نگه کن به بیخ و چند

جهانگو کمند کئی برگشاد

جهانجو کمند کئی برگشاد   بیفکند در گردنش همچو باد
بپیچید اندر آورد سر غول زود   برافلاک برزد فغان چو دود
پس از رنج برزوی نامور   یکی هیبتی اندرش در نظر
چو آمد در آنجا سرافراز شیر   رخش گشت از بیم شیران زریر
به خود گفت آن شیره مرد سترگ   کز اکنون یکی کارم آمد بزرگ
گرایدون که چنین ببر گردم دلیر   محالست جان بردن از چنگ شیر
همانگاه شیران بیکباره روان   یکی حمله کردند بر پهلوان
دلاور به لوح اندر آن بنگرید   همانگاه بر روی نوشته بدید
که ای آنکه آیی بدین جایگاه   ز هر سو ببند د تو شیر راه
بیا و اگر با شیر جوئی نبرد   که ناگه سرت اندر آید به گرد
مر آن غول بفکن بنزدیک شیر   که مانند به بند تو شیران اسیر
پس آنگه این رسم اعظم کوبانی   ببینی تا چه پیدا شود از نهان
همانگاه آن غول را نامور   بینداخت در پیش شیران نر
دریدند شیران مر او را از هم   دگر ره جهان گشت پیدا ز دم
پس از گرد برزو یکی بنگرید   به پیش اندر آن قصر عالی بدید
مرتب همه خشتش از زر ناب   درخشنده مانند آفتاب
صداهای پر سیم از آن اندرون   رسیدی به گوشش گو ذوفنون
بهر یک در چپت مشعل بپای   زبانه کشان آتشش بر سمای
چهل زنگیانی همه مست خواب   فتاده بدید آن یل کامیاب
به بالین هر زنگی نامور   نهاده ده کند و کمان سپر
جهانجوی برزوی دم در کشید   صدای عجیبی به گوشش رسید
ز ناگاه از آن قصر زنگی بلند   برآمد که لرزید آن هوشمند
که ای نامور زنگیان دلیر   که این نامور را بگیرید اسیر
از آنجا بیامد بنزد دشمنا   بدان تا بجوید بنزد دشمنا
گران با یکی بر خوارت از بام قصر   مر آن زنگیان هر یکی چون هژبر
بجنبید هر یک چه برق از نهان   چه دیدند مر برزوی پهلوان
ربودند از جای کوپال و تیغ   خروشان چو شیران ابر در میغ
بر برزوی پهلوان آمدند   بکردار شیر ژیان آمدند
همی گفت هر یک کای بد سیر   پی کین ما بسته دلای کمر
تورا از کجا آمدی ای کینه خواه   که آیی فرامان ابر قصر شاه
بدو زیم اکنون تنت را بتیر   سرت را ز کینه درآریم بزیر
بگفتند این و هم اندر زمان   بکردند حمله بر آن پهلوان
همان نیز از قصر یکی عجب   در آمد که شد پهلوان در نهیب
دلاور بدان لوح نظاره کرد   مر آن زنگیان را همی چاره کرد
نوشته بدان لوح بد این چنین   که بفکن مر این لوح را در زمین
همانگاه آن لوح را پهلوان   بیفکند در پیش آن زنگیان
بیامد مر آن لوح بر سنگ خورد   همانگه هوا گشت چون لاجورد
یکی آتش از سنگ ناگه فروخت   مر آن زنگیان را سراسر بسوخت
همانگاه در قصر گردید باز   بدو اندرون شد گو رزم ساز
یکی خانه دید همچون بهشت   تو گفتی که مینو بداور سرشت
منقش همه طاق ایوان اوی   همی بد ز گوهر نگهبان اوی
بدو جای صفه همی ساخته   ز هر گونه ساز نو آخته
یکی صفه پر بود از سیم و زر   یکی صفه دیگر فراوان گهر
ز سیم پر به از لؤلؤی شاهوار   بجا ... یکی تخت گوهرنگار

سوی تخت شد برزوی نامور چو آمد بر افروز آن تخت زر ز پولاد صندوقی آمد پدید دلاور به بالای او بنگرید
نوشته چنین بد که هر کو نژاد بیاید بر افروز این تخت و گاه بداند که تخت فریدون بود سزد گر بدین گفتگو بگرود
نبندد دل اندر جهان کهن که باشد همه مکر افسون و فن به نیک زمانا دارد دگر بیاید بدین درگه سیم و زر
ز بهرش یکایک بیابد تمام به صندوق پولاد دارد مقام چو برخواند برزو بجانند باد سر تنگ صندوق را برگشاد
نگه کرد صندوقی از لعل دید همه ساز کین لعل بر لعل دید بخندید برزو ابا خویش گفت که اکنون گل شادمانی شکفت
بپوشم مر این ساز با روز جنگ ز خون روی ها چون کنم لاله رنگ بنازم بباشد به ببر بیان کنم سرفرازی میان کیان
بزد دست پوشید آن ساز جنگ ز شادی رخش گشت چون لعل رنگ بپوشید لختی به خود بنگرید ب ط یا لبش کرد کای سر بدید
همی گفت کز توای ذوالمنن که دادی چنین سرخ روی به من پس آنگه بلوح اندر آن پهلوان نگه کرد بنوشته دید اندر آن
که یک کار مانده است ای نامدار که گردد مرا کی حصن زیر و زبر همایی که باشد بدین شیفته بتیرش بینداز بر خاک راه
که گردد شکسته طلسم آن زمان بیاری پروردگار جهان نگه کرد برزوی همانگه ز جای بر افراز سر دید تا که همای
یکی تیر بگرفت روشن روان به پیوست بر چاچیانی کمان بزد لاک هما را بزیر آورید ز آگوش نام شیر آورید
زمانه برآمد ز ایوان طراق بهم برشکست آن همه پیش طاق هما گفته برزوی باش دشت همان رنگ برزو چه گل را شد
در آمد درون اندر آن پهلوان حاتن دید بسته به بند گران بسیار هر و بر زنجیر زر شده پر فغان هر و بر نگر
یکی دید افتاده تن بی روان شده بیهش از روی گرد جهان چو برزو در آمد بدانجایگاه ببرید بند آن هر و بر کینه خواه
وزان رخ یکی بود با کوکب که بر بوده بد دیو شان از پی خورشید چون روی وی را بدید ز شادی همه بند بر هم درید
مرا او را هم افکنده بر در گرفت ز کردار او ماند خیره شگفت ببو گفت بانو کای نامور بود پور فیروز روشن گهر
جهاندار پهلو فرزند شاه که باشد سزاوار تخت و کلاه چو بشنید برزو همانگه بجست بیامد همه بند او بر شکست
درود پدر داد فرزند رای که جوید نهال برومند رای وزان روشن جهن بدان کوه سر بدان پاره‌ها دوز نهاد او نظر
همی گفت ای داور کردگار فروزنده آتش تیز تاب که تا باد را نفخه خوش شده است ز تو روی دهر مینو شده است
در او پدر داد فرزند رای که جوید نهال برومند رای درین دشت چون گوران باره زد بزیر او فتادند غولان پر درد
یکی بارگه‌ای در آمد ز دشت ازان جنیان سی و شش کشت وزان پس شه جنیان بنگرید ازان باره دزد شش نبد
سه تن ایستاده ابا یکدگر بپای یکی نامور تخت زر شه جن ازان کوه آمد بزیر بنزدیک برزو در آمد دلیر

برزوی را درود [illegible]

دعا کرد گفتش که بهروز باش

دعا کرد گفتش که بهروز باش همه ساله با بخت فیروز باش
فرستاد کس نزد فیروز شاه بدان تا بپاید بدان جایگاه پس آنگه بکنج اندران تاختند همه سیم و گوهر به مردان شدند
چو آمد شهنشاه او را بدید رخ شادی به گل روی او بشکفید چو فرزند را دید گردید شاد بپرسش همانگه زبان برگشاد
بسی آفرین کرد برزوی را بپرسید گرد جهانجوی را که اکنون چه داری بدل در هوای که از بهر چه کوشید بود زور و رای
ببو گفت برزو که ای نامور هیون آور این گوهران را ببر مر این تخت زد از بر پیل مست ز گرد و سپه راه بر پیل بست
که این سیم و این تخت این گوهران ببو وزان شاه خسته نوجوان شهنشاه خسرو که چنین اود کر بشاهی نشسته بگیتی کمر
بیاور و پانصد هیون ای شهریار مران گوهران را همه کرد بار همان تخت زر تا بر پشت پیل همه روی آورده شد رود نیل
چو برزو ازان دز به بیرون کشید همانکه بر پیر لنگر رسید ببو گفت کین پیش کای نامور سروش برآورد غربی خبر
که از دهر بربندم امروز رخت تو ایدر نگهدار این تاج و تخت بدان که که من سوی ایوان کشم بنزدیک آن راد مردان گرم
تو ز ایدر برو سوی ایران زمین ابا خنجر تاج و تخت و نگین درودی ز من نزد خسرو رسان ز من شاه را هدیه نو رسان
بگویش ازین رزم غمگین مباش ز دیده خونابه جز این مباش که کاهی تو فیروز باشی به جنگ که گرستم می رخش آید بچنگ
ببرزو چنین گفت کای نامور بکن گوش و بگشای زین گفتگو بجو با جهان جنبش یکی رهگ که آری سر جوش با زیر سنگ
میفروز آتش بدل در جهان که از وی شوی خوار و زار و نوان همانکه که این کرسی شلیتن کجا دیده در دیده انجمن
نگهدار جای کز شب بود او همی که دشمن همیشه از او پر غمی ز مان گذر کرد چون از جهان نشسته اندر کین سام روشن روان
چو شد پشت زال از او برش نگه کن که چون گشت نر پیکرش چو نیرو ز زال سرافراز شد نهفتن ببالای او باز شد
کنون تو طلبکار او گشته چو از بهر او زار سر کشته حسد مرو را در بلا افکند تن اندر دم اژدها افکند
حسد آتشی باشد افروخته در و مرد همواره دل سوخته اگر هوشیاری و آزاده مرد به گرد حسد تا توانی مگرد
بگفت این و برزد یکی تیز دم نهاد او ز ترکان هر دو دیده بهم چو بشنش ببر برد جان پاک فشاندند آن نامداران به خاک
پس ناله کردند از بهر وی دلیران فرخنده نیک پی پس آنگه یکی دخمه آراستند ز عود و ز مشک پیراستند
بدان دخمه کردند جا پیر رای دگرگونه کردند تدبیر رای پس آنگه برزوی با شاه جم طلب کرد و آنگه در انجمن
سوی رستم زال بنهاد روی ابا نامور لشکر رزم جوی چنین گفت با شاه کردان زمین کای نامور شاه پاکیزه دین
تو با ده هزار از دلیران کین همی آرای گنج و تاج و نگین و لیکن همیشه بیدار باش ز دشمن سر خود نگهدار باش

که با باد و برف و نامور
شب تیره بر لشکرش برزنم
فرستاد یکدست را پیدرنگ
مر اکنون بدین ره کمر بسته ام
بهم برزنم لشکرش را همه
سوی شاه توران ره اندر گرفت
همی رفت بر سان ابر بهار
تو برزوی پیل را بره بازدار
که از رزمگه چون بتوز گزین
چه برگشت لشکر فرود آمدند
کمر بست بر لشکر نامور
برستم چنین گفت کای سرفراز
سپه را از وبود دل اهاوتی
بدو گفت رستم جدا یا وهارزار
بخواب اندران دید دال گزین
چه دال زر این سهمگین خوار دید
یکی خواب دیدم که آتش برخروش
بدانم که امشب دلیران تور
بگفت این و برجست از جای شیر
همی گفت امشب بنزد کس پش
بیارست خنجر راز بهر بنزد
بگفت این و با جند تن برنشست

همان پاسخ پیل پهلو شیر فر
بیکار تیغ از پیکرش برزنم
به ایران سپهدار شب قیر رنگ
زکردار یکدست دل خسته ام
چه گرگ اندر آیم میان رمه

زیکدست بشنو کنون کارزار
بنزد جهانبخش شد بهر کین
بد اندیش یکدست آن رای دید
روان شد سوی شیر خسته جگر
دگرباره بیچاره شد دردا ز
که او دوش با پیل و بر پهلوی
که فیروزی رزم از داور است
که او دوخت یک آتش سهمگین
ولی از کار فرزند به تاب دید
یکی بهره از هندوان او بجست
کمین برگشادند از راه ور
طلب کرد صندوق چه دلیر
بدید آید از گرگ درنده پیش
نشست اندر زین و برخواست کرد
برو بخت یاره چه پیلان مست

کمین برگشایم به افراسیاب
اگر چه مرین رزم خود زیست
دگر گفت تا رستم زابلستان
بتازم از ایدر چه شیر شکار
به فیروز لشکر و آن گنج و زر

رسانید این داستان کهن
و سردار گشتند خسته بهم
که بندد میان از پی کارزار
چه برگشت زال زر از رزمگاه
جهانبخش در رزمگه خسته شد
زمهر زد و خنجر هیچ نامداهمی
همانگاه زال اندر آمد به خواب
بلشکر که هندوان روانها د
زخواب اندر آمد همانگاه زال
ندانم چه آمد بدان لشکر ای
بتازید بر لشکرش هندوان
چه چشمش بر آب بر زرم او فتاد
بپوشید جوشن روان زال زر
ابا مرزبان گفت ایدر مایست
بلشکرگه هند بنها د روی

وراو رسانیم از خورد و خواب
ولیکن میان دشمن آرست
بهم برزد آن مرز کابلستان
روم سوی آن لشکر بدنبار
پس آنگه ابا لشکر نامور
بدل بر همه کین او سر گرفت
شب و روز با لشکر نامدار
چنین یاد کرد از دلیران سخن
بران پنج لشکر برآمد زهم
کند بر جهانبخش پیل روزگار
سپاه بنزد کو صف پناه
در رزم در روی مالب بسته شد
ندانم برو بر چه آمد همی
بنزدیک رستم کو کامیاب
همانگاه بر سروران در فتاد
برستم چنین گفت کای پهلوان
زخشم ارزره دیو افسون گری
جهانبخش را سر شود در زمان
روان برکشید از جگر تند باد
کمر بست پهلو بدو در کمر
پس من بیا در سواران چه مست
ولیکن برای و سری کینه جوی

روزانسوی یکدست با سند بیل

وزان سوی یکدست با سند بیل
ندارست کاین مرغ و سان ...
همان ... بر ...
بشنیدم که مرزوی ...
...
یکی زود ... مای درآب
... رسید ...
کنون ... آمد زمین ... برد
نگاهی که برگشت بخت از برت
چه لشکر از ... لشکر رسید
جهانبخش را بد ... دلیر
... حسته
... مردانه بود
همی بود کو جانب پیل ...
... گفتش ... بگو
... روان ... شیر
زناگاه یکدست گرد ...
کجا زاغ ... آوری
بدو گفت کو جانب ...
... که جانب ...
... برگشت ... جنگ ...
جهانبخش برآمده ... تیغ

سوی لشکر هندوان کرد روی
... رزم ... ورا ...
... ...
... کنار
... و ... آب ...
... آب ... برد ...
... برد ... گفت
چنین ... ...
زدارم به ... اندر آورد سرت

زهرگونه رزم ازوی افزون ...
برداشت یکی ... فرزانه بود
بهرجا که بد گرد روشن روان
... جای ...
بنزدیک یکدست گرد دلیر
بر او جانب گفتا کای ... رزم ...
دگر هم برد سر بکار آورد
زنام و ... یکی بر شمر
... ...
... ...
روان ... یکدست ... تیغ

بگفت ... پیل بی ...
... یک ... دل
... ...
... اندر ... ...
... گرز ... آب
... ...
... ...
نگاهی که ... ترا ... بخت
کنون باز ... ...

... بدکردار ...
پس اندر جهانبخش آن نامور
که ناگاه و مردی ... بد ...
... سخن ... یکدست ...
... که جانب ... لشکر ...
... ... دلیر
... کرد تا زد بدنبال شیر
بدو گفت یکدست جنگ منم
... ...
... ... گفت این ...
یکی سنگ زد ... سر ... ...

روان و ... زرم ... ...
که تا که روانی ...
که روی ... ...
که ما هی ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... جهان ...
... ...
که گر جانب ... همی نام ...
همی ... آورد آواز باز
... بود ...
... ...
... گفت که جانب ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
که شد کشته آن ...

چنان دان که جانب بر خاک خوار
در آمد به پیش و گرفتش کمر
که تا لشکر و بر دلیران تو را
[illegible] را چه [illegible] کشید
چه چندی بیامد در ره [illegible]
بدو گفت یکایک با سروران
ولی زال روشن روان [illegible]
که [illegible] تا من [illegible]
یکایک [illegible] تیره روان
بدو گفت تا تو [illegible] انجمن
که آمد سواری [illegible] دمان
[illegible] دید با [illegible] پهلوی
بپرسید [illegible] ازو [illegible]
[illegible] بر [illegible]
کنون سوی [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible] نام [illegible]
چه کرجاب را [illegible]
روان شد سوی رزم یکایک [illegible]
یکی تیغ [illegible] بکشید
همی [illegible]
همی تاخت [illegible]

دل رزم کار [illegible] کشته [illegible]
رسید [illegible] نامور [illegible]
پس آنگه برآید برافراز [illegible]
همی سوی ایران [illegible] رسید
همانگون سواران [illegible]
همانا [illegible] نیا [illegible]
و زین رادمردان [illegible] بدید
بپرسید [illegible] یکی
که زال دلیر است پشت گوان
نوازی [illegible] پاسخ [illegible]
بپرسید خبرها از این [illegible]
[illegible] بیا [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible] بیا [illegible]
[illegible] بر [illegible]
دگرگونه پاسخ [illegible]
که کردی [illegible]
زتن [illegible] سر [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible] رهایی

یکایک بر [illegible] شد
چه لشکر [illegible] خواست
بیازد به لشکر که هندوان
[illegible] کش [illegible] کرد [illegible]
برآورده تن [illegible] سنان
رسید چنین نزد [illegible] کاوه [illegible]
[illegible] نام [illegible]
بدو گفت [illegible] تو [illegible]
به خود [illegible] بر جا ستاد
چه زال دلیر آن دلیری بدید
برون تاخت [illegible]
یکی نامور دید [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
کنون [illegible] برشاه [illegible]
بدو گفت یکایک [illegible]
[illegible] سروران
چه بشنید زال [illegible]
[illegible] شد [illegible]
دل [illegible] کرجاب [illegible]
[illegible] خبر زال [illegible]

[illegible] کارکشته [illegible]
[illegible] بر خاک [illegible]
جهانگیر پیل [illegible] زمان
[illegible] سپهدار [illegible]
[illegible] زال روشن روان
[illegible] رزم [illegible] پیش
چه زال [illegible] ولب
[illegible] برد [illegible]
[illegible] ره [illegible]
[illegible] دلیر [illegible]
چه [illegible] برآمد برآن [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] بدام [illegible]
به بند [illegible]
[illegible] پیمان [illegible]
بدو گفت کای زال [illegible]
بیا [illegible] آورد [illegible]
یکی خنجر [illegible]
چه [illegible] چنان [illegible]
پس [illegible] زال [illegible]
[illegible] تیز جان [illegible]
[illegible] دو [illegible]

همی تاخت تاری [illegible]

همی تاخت تازی [illegible]
همانگه سواران ترکان نهان
[illegible] زال [illegible] نهیب
[illegible] تیره و لشکر [illegible]
[illegible] همی تا بود جان به تن
زهر سو [illegible] بر زال راه
چنین گفت با لشکر [illegible]
که آید [illegible] دمان
[illegible] همی [illegible]
[illegible] مرزبان
جهانبخش پیل [illegible]
ببرد [illegible] مرزبان را روان
[illegible] سام [illegible]
بر و مرزبان گفت کای [illegible]
همان [illegible] اندر زمان
[illegible] درنگ آوری
اگر زال از ایران سپه کم شود
اگر من از [illegible] برآیم به اسپ
[illegible] شود [illegible] روان
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] سوی زال زر
[illegible] سام سرافراز [illegible]

برو رزم [illegible]
[illegible] تیر و کمان
[illegible] شب
[illegible] تیغ و سنان
که [illegible] تیره و طن
برآمد به [illegible] سپاه
کهای [illegible] روز [illegible]
بنزد جهانبخش روشن روان
[illegible] آن سپه [illegible]
کای نامور شیر دل [illegible]
[illegible] پوستم
بنزدیک او سام یل [illegible]
بدو گفت کای [illegible] روان
[illegible] در [illegible]
[illegible] گونه [illegible]
که این رزم [illegible] داوری
[illegible] همی [illegible] شود
[illegible] کشت
[illegible] چهره [illegible]
که من رزم [illegible] میان
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] مانند [illegible]

یکایک برزو [illegible] کین
[illegible] زال [illegible]
نباید بر خویشتن [illegible]
همانا مرا جان [illegible] رسید
[illegible] شمشیر کین
[illegible] مرزبان [illegible]
بدین جایگه پای [illegible]
[illegible] سوار دلیر
چه [illegible] دیده [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] سام [illegible]
جهانبخش [illegible] در خواب [illegible]
[illegible] مرا [illegible]
پس آنگه زخواب سرافراز زال
پس آنگه چنین گفت کای [illegible]
[illegible] که یکایک [illegible] جنگ
چنین گفت با مرزبان [illegible]
[illegible] توران [illegible]
بر و مرزبان گفت کای سرفراز
[illegible] هزار [illegible]
بدو گفت سام ای دلاور سوار
ابا مرزبان [illegible] سپه [illegible]

کو [illegible] پاسخ [illegible]
برو [illegible] تیغ و خنجر زدند
بگفتا [illegible]
که این رزم [illegible]
ابا چند [illegible] کین
چه آن [illegible] دلیران [illegible]
[illegible] رزم [illegible]
به لشکر که هند آمد [illegible]
همه تیغ [illegible]
چه یکایک [illegible]
تمامی [illegible] بگوید
برادر [illegible] خسته [illegible]
همانا که [illegible]
هم از رزم یکدستی [illegible]
که آمد [illegible] کار [illegible]
[illegible] دل [illegible] جنگ
که این رزم [illegible]
[illegible] جنگ
سپاهی [illegible] رزم ساز
که بودند [illegible] کین [illegible]
[illegible] هم [illegible]
ابا خود هزار از دلیران [illegible]

وزان روی هم رزم جست زال — برآورد چون کوه البرز یال
همانگاه بگذشت برشد به اسپ — بر زال آمد چه آذرگشسب
وزاو دید مانند پیل مست — بیک گرز پولاد او دست بست
همی کوفتی بر سر مرد گرز — همی لست کردی همی یال و برز
سپه را بر آتش همی برگماشت — همی زآسمان نعره اندر گذشت
صدا از نامداران و دستان گذشت — سپاه اندر آورد و از کین به پشت
بر زال زر گرز و خنجر زدند — همی بر بر و یال و بر سر زدند
تو گفتی که باد و لیت بر که دشت — چو آمد بران نامور برگذشت
همانگاه یکدست آمد به پشت — یکی گرز بر یال او زد درشت
سراسیمه شد زال پرخاش خر — به پیچید از ضرب آن بدگهر
بدانست کآن داوری در گذشت — ز توران یلان چند تن را بکشت
در آن دم برآمد فغان و نفیر — تو گفتی سراسیمه شد چرخ پیر
غو کوس برخاست سنگ و درای — تو گفتی که کوه اندر آمد ز جای
زبان سام برد بگردار شیر — بیامد بیاری زال دلیر
همه رزمگه آن لشکر هند و چین — برافلاک برشد همی گه کین
چو یکدست آن نازش سام دید — همانگه بنزد دلاور رسید
سر راه بربست بر نامور — بدو گفت کای بدرگ بدگهر
تو را شاه کیخسرو با ترین — برون کرد از مرز ایران زمین
اگر دو کشتی از دلیران نژاد — نکردی ز رستم و دیرانش یاد
ابا پیل جهان بخش در ساختی — بن بیخ ایران براندا ختی
چه کردند زال زر و پیلتن — بیابت که بد سرور انجمن
چه گیتی به تیغ تو دم کرد راست — ز رستم همی جای کرسب خواست
نوازندش بزد تا زیانه بروی — ز بهرای آن برزوی رزمجوی
کنون تو بیاری زال دلیر — کمر بسته اندرین شب چو شیر
ز یکدست چون سام یل کش کهن — بدو گفت کای زشت ناپاک مرد
کسی با نیا رزم کین آورد — که او رخنه خواهد بدین آورد
اگر پیلتن سرکشد هر زمن — فدا سازمش اندرین انجمن
توای بدگهر مرد نیرنگ ساز — که اندک سرت اندر آید بگاز
بگفت و برآورد گرز گران — بگرد دلیران جنگ آوران
بیکدست برحمله آورد چست — یکی گرز زد بر سرش از نخست
بدان سان که گر بر سر پیل نر — زدی بر نهادی ابر خاک سر
بخندید یکدست گفت ای سوار — ز ضرب دلیران نه‌ای پایدار
چه آن داوری دید سام گزین — بنالید پیش جهان آفرین
جهق که ای داور [illegible] الامان — مرا یاوری ده اندرین انجمن
درین بد که یکدست مانند باد — برافراخت یک دبل برکشاد
یکی گرز انداخت بر سام شیر — تو گویی که شد زال را رخ چو قیر
یکی ساعد سام را خسته کرد — فلک بازویش را کمان بسته کرد
همانگاه سام دلاور نهنگ — بیکدست برتاخت از بهر جنگ
یکی گرز زد آنچنان بر سرش — تو گفتی که برشد روان از برش
روان سام بر لشکری حمله کرد — همانگه برآمد یکی تیره گرد
چه دانست یکدست کان سروران — سر آمد بروی بگرز گران
عنان برگرائید مانند باد — بر لشکر خویشتن رو نهاد
دم صبح را چون جهان راه کرد — هوا را ز پیکار کوتاه کرد
همی راند یکدست رفته ز هش — چنین تا به لشکر که کوه کش

طلایه خبر برزوی سرفراز

طلایه خبر برزوی سرفراز — که آمد که کین لشکری پر نیاز
همانگاه کو گفتش برآمد به اسپ — تو گفتی برافروخت آذرگشسب
سپاهش درآمد ز جا در زمان — بگردون درآمد خروش و فغان
بیامد برآراست صف سپاه — تو گفتی نگون سار شد چرخ و ماه
چه از دور یکدست کو آن بدید — ز جنگ دلیران خلاصی ندید
عنان برگرائید زی دشت تاخت — چه زان رزم پیکار کاری نساخت
پسش تاخت لشکر همانگاه بور — دراقی و در نامداران تور
بسی زان سپه را ز کین خسته کرد — بسی سر از آن سروران بسته کرد
چه آن دید از کوه یکدست دشت — روان همچو باد و وزان درگذشت
ابا لشکری در بیابان براند — ز نازش همی گرد بر بر فشاند
چه او شد جهانجوی که رنگش دمان — بیامد به لشکرگه خویش دمان
وزان روی زال زر و سام راد — رسیدند زی مرزبان همچو باد
وز آنجا بنزد جهان بخش شیر — رسیدند آن سرفرازان دلیر
جهان بخش از آن کار گرجاب کرد — که آگاه گردید بر جا فسرد
یکی لخت سوگند را کرد یاد — بجان دلیران با فر و داد
به آذر گشسب و بنا رو به نور — بجان نوای زال فرخنده هور
که چون بر نشینم برافرزر پیل — ز خون دشت کین سا کنم رود نیل
بخواهم همی کین که جاب کرد — ز توران نمانم بزرگ و نه خورد
وزان پس بدو گفت زال گزین — گر آید بر پادشاه زمین
جهان بخش گفتش کای نامور — بترز نیا از این کار اندر گذر
که تا از هراز نیاید خبر — به نزدیک خسرو نه بندم کمر
وزان پس سرافراز زال گزین — بیامد بر خسرو پاک دین
ز یکدست که جاب از رزم خویش — همه گفت با شاه آزاده کیش
برو آفرین کرد شاه جهان — که باشی همه ساله پشت مهان
چه یک چند بگذشت از آن رزم کین — یکی بزم آراست شاه زمین
نشستند گردان به آرام می — شه توریان هم ابا نای و نی
همی گفت سالار توران زمین — که چون شد که گردد نمود گزین
همه خستگیهاش بهتر شود — بدی دیگر اندران بگرود
سر پور دستان ببرد ز کین — ز خونش کند لعل روی زمین
وزان روی کیخسرو و زال زر — بپرواش چنین که با یکدگر
که برزو بتوران زمین اندر است — ابا نامداران به کین اندر است
جهان بخش ایدر بود خسته نیز — بگو که بدبخت کمتر چه چیز
گر برزو آید از آن راه دور — بجوییم پیکار گردان تور
همان نیز گرگینش را با خودش گفت — کاین داور و جهان بد نهفت
به برزو مرا کار پیکار جنگ — تمام میان اژدهای نهنگ
به مکران ز توران به باید گذشت — کاین رزم پیکار ما سر گشت
وزین روی رستم که کاماب — دلش [illegible] از رخش پیچ و تاب
همی گفت نامم درآمد به ننگ — بنزد دلیران پرخاش جنگ
اگر رخش در زیر من بودیم — در ننگ اندرین رزم کی بودیم
بنالید گفت الهی جهان — تو دادی که از ننگ رو نهان
ز صنع تو عالم همه شد پدید — تو دادی بنه هر سو در را کلید
تو از نیست هست آشکارا کنی — روان آب را از سنگ خارا کنی
همه ار چه بنزدیک تو رو نهند — ترا جو به روز رخ سوی او نهند

همه نام من از تو آمد بلند   همان پیش شاهنشاه ارجمند
کنون آن همه نام آمد به ننگ   برون رفت یکباره نامم ز چنگ
مرا رخش بدخواه از ایدر ببرد   بدست شهنشاه و بدان سپرد
اگر رخش با من بدی بیدریغ   سر از تن جدا کردمی من به تیغ
همیگفت آن پهلو کامیاب   فرو شد بیا که سر او کو آب
چه چشمش بخواب اندر آمد بدید   یکا مرد را زرخ بکردار شید
رگش بود برتر ز چرخ بلند   ببالا در از او به تن زورمند
شده موی ریشش سراسر سفید   رخش داده بر ماه تابان نوید
بهر دست بودی ارزنش فزون   تنش بر مثال که بیستون
برستم چنین گفت کای پهلوان   رگ دلار بگذرست دل بد مدار
بنای توام کرد گرشب شیر   که از چرخ ماه آوریدم بزیر
همه چین و هند و بهم برزدم   همی تیغ بر چرخ اخضر زدم
چه برگشتم از فیروزان جنگ جوی   نهادم سوی شاه ضحاک روی
ابا گنج بسیار با خواسته   ز زر لشکر را بپا راسته
یکا کوه دیدم بدو تاختم   ز غفلت سر از پای نشناختم
قضا را کشیدم بدان کوهسار   بدان لشکر کشن کردم نظر
که از نعل زرین سر آراسته   تمامی ابا سیم با خواسته
شدم شاد و بر خود فکندم نظر   بدیدم ببال خود زیب و فر
همیگفتم از دین اهرمن شد پدید   چو من نابدار ان بعالم بدید
چو این گفته شد پورش از رستم   کنه خود از داد دگر خواستم
یکا گور ناگه نمودار گشت   ز هامون سوی راه دشوار گشت
لبش تاختم مرکب ای نامور   مرا آن گور از چشم شد بدر
بر آواز که هین براندم سمند   بدیدم یکا کالبد بس بلند
که هر دست او بد ببالای من   همی گردنش بود پهنای من
سروشی بگوش آمدم خشمگین   که صنع خدای جهان را ببین
ببال و ببازوی خود برمناز   همه زیب بیدا نشتی بر تا ز
از آن گفته خود پشیمان شدم   ستایش کنان پیش یزدان شدم
که از جهد او بند خود خواسته   به پورش همی لب بپار راستم
تو نیز ای تهمتن بدان روزگار   که رفتی امان جان نیک بر
ابا گوش من گوش جستی نبرد   نهادی ورا در جگر داغ درد
چه از رزم تو گوش بگرفت زال   نکردی همی شکر پروردگار
شدی خویشتن را بکردار من   زبیکدست از آن روی دیدی شکن
نمودت چنین پیکری روزگار   ز دیگر بگوئی ز خود گاه کار
چه خورشید اگر چرخ داری نشست   بدرگاه او نیز باید زره بست
بدرگاه او خویشتن کم شده   کی خویشتن شاد و خرم شده
نه خواندی ز جمشید و ضحاک شاه   که از خویشتن چه پیمان شد تباه
چه از خواب بیدار گردی برست   کی جامه باید که پوشد برت
بدو گفت کای پهلو صف پناه   بدان انگه باشد همی رسم و راه
چه پوشی بدرگاه یزدان شتاب   بیکدفعه از درگهش رخ متاب
ستایش بکن مر خدای جهان   که بخشد ترا زور و تاب و توان
بدو تا ببخشد بتو کردگار   که تا وارهی از محنت و شمار
همی کن ز خوردش برآور دمار   بل دگویش رستم نامور
کمر بسته بهر نیایش گری   ز بس خورد گردان همه داوری

ز برزو دگر بر سر آیم سخن

ز برزو دگر بر سر آیم سخن   بگویم برت داستان کهن
چنین گفت دانای یادستگاه   که برزوی یل گرد لشکر پناه
چه بسپرد آن سیم و زر را تمام   به فیروز شاه از ره مهر کام
ابا ده هزار از دلیر سترگ   روان شد برزم دلیران ترک
همیر اندر کف بکردار باد   جهانجوی برزوی فرخ نهاد
پس از عرصه تار زنش بند بور   بیامد به لشکرگه شاه تور
بلشکر چنین گفت کای سرکشان   سرافراز شیران گردنکشان
یکی از شبان هم پشت آورید   یکی نام رفته بمشت آورید
بگفت این و برسان باد وزان   بیامد بکردار شیر ژیان
طلایه به لشکرگه شاه تور   همی گفت هر دم گردی دلاور
ابا ده هزار از دلیران ترک   همی گشت بر دشت مانند گرگ
زناگاه برزوی یل را بدید   گروی زره نعره برکشید
بر انگیخت اسپ و بر آمد ز جای   بیامد بنزدیک نیزار دریای
چه چشمش به برزوی پردل فتاد   بپرسید از وی ز نام و نژاد
دلاور ازو نام پرسید گفت   که هرگز نماند دلیری نهفت
مرا نام باشد گروی دلیر   که روبه بچنگال من است شیر
چو بشنید برزو بدو گفت زه   منم خواستار گروی زره
هم امشب ترا ای بد روز کور   ببندم دو بازوی پردی و زور
بنزدیک خسرو برم سیدرنگ   ترا سیر گردانم از دشت جنگ
همانا که نامم نوزاری بوبیر   گزینسان گمانی خویشتن را دلیر
ببریدم ز مرز سپنجاب راه   بیاری یزدان خورشید ماه
ز زنگاوه گلی جستم اندر نبرد   برو روز گردم سبک لاجورد
چو بشنید با آن گروه زره   تو گفتی که خون در دلش شد گره
بگفت ملبکر که ای سروران   بنشنید هر سوره بدگمان
بر انگیخت با نوکشب دلیر   بنزد گروی اندر آمد چه شیر
بزد دست تیغی چه مژگان خویش   بر آورد چون شیر آمد به پیش
برد بانگ کای بدرگ دیوسار   اگر مرد جنگی دمی پا بدار
ز تیغ توای دیو ناپاک زاد   سیاوش را کشته تن سر باد
کنون بخت او لیت بای ترا   بهم برزنم جمله رای ترا
بگفت و بیند اخت تیغ و دم   بپیشش ز تیغش همانگه قلم
بیامد گرفت دست او را بخست   دم تیغ بر فرق او بر نشست
بپیچید سر را گروی زره   گریزان شد و بر ابرو گره
همانگاه برزوی پیلتن روان   همان نامور لشکر بیکران
بر آن لشکر توریان تاختند   سرانراز کینه سر انداختند
خروشید برزو چه رعد بهار   چنین گفت کای لشکر بیشمار
خروشید کز مرز توران زمین   بیامد جهانجوی برزو بکین
همان برخروشید پیلتن دلیر   بگفت منم پیلتن شیر گیر
همان با نوی پاس پرهیزکار   خروشید هر یک چه رعد بهار
شه تور با نامداران بگفت   که این راز کس را نباید نهفت
همانگاه افغان لشکر شنید   سوی نامداران خود بنگرید
که آیا چه بشد آن دلاور سوار   ندانم از این گردش روزگار
گروی زره اندر آمد چه باد   برش ماه توران زمین بوسه داد
کای نامور شاه ماچین و چین   تو هستی شهنشاه توران زمین
سنجون زده برزوی نامور   بر آن لشکر کشن برخاش خر

[illegible] آمدن [illegible]

چو افراسیاب از گروی این شنید
جهان تیره بران سر و سپه کلان
خروشید افراسیاب سترک
چو شیران بر او بر کین آورید
چو برزوی بشنید کردان سخن
یکی نامور خرداد نام
با لا و بازو و مردی بدی
یکی نیزه زد او بر پشت اوی
خروشید بر پشن رزم ساز
یکی تیغ انداخت بر نامور
بزد تیغ او بر بارنده خون
بزد بر سر نامدار سترک
بیفتاد خرداد آنگه بمرد
یکی باره آورد از بهر اوی
قضا را که یکدست یل نامور
توی کوشش تا من زدم بیدرنگ
وز آن جستن چنین بیبرد سوی
وز آن سو همی تاخت برزو به برد
سیاه شه چینی در آمد زجای
برانگیخت برزو که پس دلیر
ابا لشکری سوی یاری کشید
مر آن سیم و زر را بت آورم

همانگه چه شیری زجا بر دوید
چه کارم چه رخ آورت چه بارشان
چنین گفت کای نامداران ترک
رکینش بروی زمین آورید
خروشنده گشته چنین اهرمن

هم آورد شیران و گردان بدی
که افتاد از دو بانوی رزم جوی
همانگه بیامد کو سر فراز
بسر اندرآورد پشن سپر
برآورد پشن کو فر فنون
سپر را ببرید با نیم ترک
تو گفتی نبوده است خرداد گرد
نشست از برش بانوی رزم جوی
همی خورد باده همیداشت سور
بر بندم و بازوی شیران جنگ
گذارم سوی جنگ برزو شوی
ابی تن در آورد در زیر گرد
بر آن سپه نامدار رزم پای
همه راستی کو بدیش ناگزیر
سپه را از آن در طلب بر کشید
سوی شاه فیروز ره بسپرم

بهراه آن نامداران تور
نشستند بر باره بادپای
از آن برزگر زاده بخرد
که امشب بپای خواهد بگور
ببرزو گشادند هر سو کمین

بیامد بر بانوی نامور
چو افتاد بانو زمرکب بزیر
چو خرداد بر پشن افکند چشم
بزد بر سر خود نشد کارگر
به خرداد پس گفت که ای بدتبار
سپر را ابدرید ببرید سر
همان لحظه برزو بدان کار رسید
ابشد سوی یکدست آگه خبر
چو بشنید برجست از جای خویش
بدو گفت یکدست کان خوب باد
بگفت این و بنشست بر رخش جنگ
بیامد پس پشت پرهیزکار
سپاهی بیامد چه دریای آب
بر لشکر آمد همانگاه دلیر
بپاس انچنین گفت آن نامدار
وزان پس بفیروزی شهریار

چو کلباد و ستهان سپهدار در
سوی رزم برزو بگردان پای
چنین جنگ برخاست بد رسل
همانا که شد سرور ارزو کور
گرانیده شد هر طرف گرز کین
کجا در قمق بود او در مقام
خروشید کای سگزی بد گهر
گرفته تو راز نشان در ستیز
بجوشید خونش همانگه زخشم
بجوشید پشن کو نامور
یکی ضرب تیغ مرا پای داورک
سر تیغ بنشستش اندر جگر
چو بانوی یل را پیاده بدید
زیک پر برزوی پر خاش خر
تهمتن کزین گفت کای پاک کیش
که تو جنگ جوئی و من سوشاد
وز آنجا بیامد لبان پلنگ
بدو گفت کای سرور کامکار
کجا جان بریم ای گو کامیاب
به لشکر بگفت کای نره شیر
بتازیم از ایدر سوی شهریار
بتازیم زی یار سستم نامدار

بگفت این و راندند لشکر را

بگفت این و راندند لشکر چه باد
بپرسید احوال افراسیاب
همانگه که یکدست سوگند خورد
بگفت این و با لشکر بی کران
بریدند تا روز نیمی گذشت
همه سبزه دید و همه جای خواب
فرستاد زی شاه مکران زمین
ابشد آن دلاور بگرد در باد
وزان روی یکدست ناهوشیار
نشانی ز برزوی پردل ندید
ازین بد که گردی نمودار شد
برون آمد از گرد فیروز شاه
یکی تخت زر بسته بر پشت پیل
ابشد خیره یکدست زان تخت زر
وزان روی فیروز چه لشکر بدید
بدانید مگر دوست یا دشمن اند
چو آمد دعا کرد بر جاست د
که این لشکر از کیست این تخت زر
مر این لشکر از شاه مکران بود
همه زان برزو به سر بسر
کنون میرود سوی شاه دلیر
بدو گفت یکدست برزو کجاست

جهان پهلوانان فرخ نژاد
چنین داد افراسیابش جواب
روان را به سوگند در بند کرد
روان شد پس برزوی پهلوان
زناگاه کوهی پدید از گشت
ابر روی سبزه روان گشت آب
که برزو بفیروزی آمد بکین
پیامش بفیروز و بهروز داد
همی راند با ره چو ابر بهار
بکوهان کشان یک بیک بگزید

مرصع سراسر بدر و گهر
همی کرد بر آن هیونان نظر
بخایید لب را بدندان گزید
دلیر نبردند یا ارجمند
بپرسش همانا زبان برگشاد
گر از جای باشد ابا نامور
که کام وی از دهر شادان بود
مرآن پهلوان نامور شیر فر
برسم هدایات برزوی شیر
زبرزوی کو جان مادر بلاست

وزین سوی یکدست زی شه رسید
که لب را ازین لشکر ما بکشت
که تا سر ز برزو ببزم بکین
وز ارزوی برزوی با نو و پاس
به یکدست کوه و دره شد پدید
فرود آمد انجا بکینه کوش
که شو زه سپر سیم و تخت و کلاه
همانگه بیارست فیروز شاه
بیامد ز برزوی یل برگذشت
بگفتا کاین سگزی دیو کین

سه ره صد هیون یکسو زبر بار
همی گفت آیا که این شهریار
یکی را فرستاد تا بنگرد
برانگیخت آنرد مرکب دلیر
بدو گفت یکدست یل از نخست
بدان پاسخ آورد مرد آن زمان
هیونان بود بار شان سیم و زر
نشسته طلسم فریدون گرد
بگفتم تو بر گوی احوال خویش
چنین گفت آن گرد تیز دمای

ز برزوی پردل نشانه ندید
ز لشکر برون شد بر خم درشت
تن آراسته چشم بر روی یلان
سده راه بر باد یل پور رس
سپه برزوی کو بدان کینه کش
سوار گزین کرد بسیار هوش
برزوی بیاور برین براه
رخ آورد با لشکری سوی راه
که چندی بپیمود کهسار دشت
همانا فرود شد بر تیر زمین
بدان سان که گردون فلک تار شد
ابا نامور لشکر کینه خواه
همان هم دو صد استر راهوار
که باشد که راند چنین بی شمار
مر آن لشکر را همه بشمرد
بیامد بر نیک یکدست شیر
تو بر گو به پیشم سخن را درست
که شادان همیشه بزی اندر جهان
مر این تخت باد ارمغانی گهر
برون آوریده ابا دستبرد
ابا نامور مرد آزاده کیش
سنا بکه روانند چه باد صبا

که تا زنده بد لشکر گشت و تور / یل جنگ جو پهلو نیک اهور
هم از رزم جنگ‌وران دلاور دگر / کنون رزم باز کوس سر بسر
بدو گفت بیکلات کای جنگجوی / بروش فیروزشه باز گوی
که بیکلات باشد سر این سپاه / یل پرهنر و کو نیک خواه
که بر کای برزو که بسته است / ز با دیدن او جگر خسته است
کنون راه بسته بر این سپاه / که این سیم و زر را برد نزد شاه
چو تا بر شاه توران زمین / تو را رهنما باشم ای پیش بین
ستانم ز شه آنکه این سیم و زر / ز بهر توای شاه با زیب و فر
دگر ز آنکه رای دگر باشدت / کز این جا چو میدان که سر باشدت
همه لشکرت را بهم بر زنم / بر جانت یکی آتش اندر زنم
چو بشنید هند و پیام چه باد / بپاسخ بغرید فرخنده داد
به تندید فیروزشه در خروش / به آواز آورد سر عی کوس
همان صف برآراست بیکلات گرد / بمیدان در آمد سوی دستبرد
خروشید مرد هم اندر حوالت / از آن لشکر نامور خواست
برانگیخت بهروز اسپ نبرد / بپیش پدر شد و رخساره زرد
بدو گفت کای باب روشن گهر / روم من بمیدان این بد سیر
بدو گفت فیروز کای پور من / توی در جهان پاک دستور من
بمان تا از این لشکر نامدار / سواری براند چه شیر شکار
بگردان زمین نام او بد بلند / سر چرخ را آورید به بند
کی بود شهیار نام دلیر / بمیدان برون تاخت با تیغ و تیر
بیکلات گرزی بزد از نهیب / یکی پای او شد برون از رکیب
خروشید بیکلات مانند دیو / بدو گفت ای نامور مرد نیو
ابر ضرب کردن یکی پایدار / که هستی سوار افکن مرد کار
بزد گرز بر فرق شهیار شیر / که از عمر یک ره که دید سیر
چه بهروز در صف لشکر بدید / یکایک حسرت بدندان گزید
برانگیخت شبرنگ که آید بجنگ / گرفتش عنان شاه فیروز تنگ
بدو گفت کای پور با نام و کام / سوی اژدهای دژم کم خرام
سزا نیست که بیکلات مرد کوست / میان گوان نام او پهلوست
دل پیل بر زره بر سان بود / مپندار کاین رزم آسان بود
بپیران سرم داغ بر دل منه / مرا زنده سر در ته گل منه
بدو گفت بهروز کای شهریار / تو ماندی میان شهان یادگار
نکن شیرم اندر دم یک زجنگ / بیا و رسر نام من زیر ننگ
تو دانا که برزو بگردان زمین / ز بهر من آمد چه شیران کین
طلسم فریدون فرخ شکست / مرا اندر آورد تا که بدست
کنون این بداندیش تیره روان / بود دشمن نامور پهلوان
ازو کاهلی گر کنم اندر نبرد / سر این سپه را در آرد بگرد
اگر کشته گردم ابر در جنگ / وزان به که دشمن شود تیز چنگ
بدو گفت فیروز کای پور شیر / خدای جهان رامی دادر دگیر
برانگیخت بهروز اسپ نبرد / نهان کرد ماه فلک زیر گرد
بزیر برش یکی اسپ چون باد سر / تمامی سلاحش همه بود زر
نشسته برآن اسپ گبره دار برق / که بر غرب رفتی یک تک ز شرق
بمیدان در آمد کو نیک رای / برگرد بیکلات آمد ز جای
بیکلات زد نعره کای بد نبار / ترا با شهنشاه مکران چه کار
چو کشته شد غره زین رزم کین / بهر ابرشه ماکشودی کین

بدو گفت بیکلات کای نامور

بدو گفت بیکلات کای نامور / ترا پاسخ آرم کنون سر بسر
مرا با شهنشاه نبود نبرد / بار دواج پاکان با سوز درد
مر این سیم و زر زان برز و بود / که اندر دلم کینه او بود
اگر در بیارم بدستان گهر / شهنشاه خواند مرا بدگهر
هر آن باشد مر مرا کار بست / که چون او سپهدار بد در بست
بمن گنج بد هد و زید ... / نبرد گرگ گفتار من بگرود
برآشفت بهروز شمشیر کین / کشید و بیامد چه شیر عرین
بیکلات زد تیغ زهراب دار / بدان تا سر آرد بدان روزگار
مگر بود جوشن نشد کارگر / بغرید بیکلات پرخاشخر
چنان تیغ زد بر سر نامور / که بگذشت آن تیغ تا زرد شیر
چو شد خسته بهروز روشن روان / بیکباره آن لشکر بیکران
بیکلات بر حمله کردند پاک / هوا شد ز گرد سپه چون مغاک
به فیروز بر جوزد بیکلات دیو / خروشید کای نامور مرد نیو
کسی را که در سر نباشد خرد / ز گردنده گردون در آید بسر
بر شاه بگشاد لب شهریار / بدو گفت کای رزمجوی سوار
فرستادم این که برزوی از / بباید بدین رزم با تیغ و گرز
چه بیکلات این گفتگو گوش کرد / زگفتن که خون در دلش جوش کرد
برو تند دندان بدندان در آن / بر آورد آن تیغ زهراب گون
سپه بر سر آورد فیروز شاه / بزد بر سر آن تیغ کین کینه خواه
که از ضرب دستش سپر بر درید / سر تیغ تا ناف اندر رسید
نهاده فروزنده پرروان / بر آمد ز لشکر یکی ره فغان
ز نیک رکوتاه کردند دست / سراسر سپه گشته بر جان شکست
هیونان به پیش اندر افکند زود / بر شاه توران زمان شد چه دود
وزان رو چه خور گشت بر آسمان / بر آمد از آن هر دو لشکر فغان
همه کوس بر پای فرو کوفتند / دران هر دو لشکر بر آشوفتند
دم صبح کاین لعبت زرنگار / بیاراست روی زمین چون بهار
ز هر سو سپه صف برآراستند / به آورد که مرد کین خواستند
نشست از بر پیل افراسیاب / همان نامداران با جاه و آب
جهان بخش خرمهره تا طبل جنگ / فرو کوفتند از پی نام و ننگ
همان کوه کوس کوفت کاس نبرد / ز گرد آسمان گشت چون لاجورد
نقاب افکنان طبل کین کوفتند / جهان را بیکباره بر آشوفتند
صف آرای گشتند از هر طرف / دلیران همه بر لب آورده کف
جوان جات در خواست کهرم دگر / همان شیده روهین پرخاشخر
چه پیران و کلباد و ویسه دگر / بیاید بنزد یکی نامور نبرد
وزین روی با کیخسرو تاج ور / نشستند از بر تخت زر
چه گودرز سالار بر میسره / زده بر کشیدند کوران یکسره
چه گرگین و چون رنگه شاه وران / همه نامداران گشتند آوران
سپهدار شاه طوس نوذر نژاد / گرازه دگر شیره مردان که راد
سپه را به آیین همه پای داد / بهر جایگه پهلوان جای داد
بنزدیک کیخسرو و تاج ور / به ایستاد رستم ابا زال زر
وزان سوی گهکش بر آمد به اسپ / بکردار سوزنده آذرگشسپ
به پیش سپه گیو گودرز گرد / دگر نامداران با دست برد

جهان گشتن پیل اسف پیارانم
یکی گرد و تاریک دروی دشت
پامد بنزدیک افراسیاب
غو کوس شادی برآمد بماه
درین بد که آمد خبر نزد شاه
چه خسرو بگرد اندران بنگرید
رگزداریکارت شاه زمین
بر آشفت زال زر اندر زمان
ستانم ازو تخت با خواسته
اگر او راز اید ز تو گردی تباه
درین بد که رجوارت کردی دگر
به پیش سپه تو کوی مانح توش
رسیدند نزدیک بیلاک گرد
چه برزو بیلاک افگند چشم
بیلاک گفت ای ود تیره روز
تو پیرنج خواهی بدست آوری
بجست و مرآن خنجر آب رنگ
لبش تا بخت بانو چه شیر شکار
ننددرا بدرید او را بجست
بنزدیک کیخسرو تاجدار
بجوسید برزو زمین سنده وش
که فیروز گردد سرانجام کار

به پیل اندر آمد بانند ه د
برآمد گرد و دیده ها خیره گشت
سرا گفت چندین سخن باشت ب
بخون شد دل شاه و ایران سپاه
رگزداریکارت فیروز شاه
همانی ز ایت کرد بیلاک دیو
بر آشفت برولش بپیچید کین
به خسرو چنین گفت کای شهریار
بیارم بر شاه آزادسته
به خاک اندر آید سر تخت شاه
بدبیدار شد لشکر ... سور
همیر اندبا ره چو شیران اوش
مران چار سردار با دستبرد
برو بر نگه کرد از روی خشم
دل خویش برو کرد بر فروز
به بینی کنون کینه داوری
بینداخت برنا مور مرد جنگ

ازو مرد جنگی چو روبه بجست
مران هدیه را کرد بر شه نثار
بدو گفت کای شاه جوینده فش
بغزدانی داور ... کرد کار

نقاب افگنان همه صف اندر کشید
سواری برون آمد از تیره گرد
بیکباره از لشکر توران
همی گفت آیا چه آید دگر
بدرشاه آوریدند همان خواسته
همونان با لخت و با پیل و زر
زنا کام شد آسمان پر ز گرد
روم زود گرم بیلاک گرد
بدو گفت رستم کای نامبر گرد
کی نخت رزایرانیان کینه خواه
همی تیغ زوبین گرفته بدست
لبش سه دلاور برآورده تیغ
ز لشکر روان تاخت بیلاک زهد
بنبدید شمشیر بر شیر نر
روم من بکرات زمین سینه ریش
بگیرن شاه هند برم سر رت
بکنگشت اور اقم کرد تیغ

پس آنکه همونان آن سیم وزر
بدو گفت شه کای یل کامگار
مرا یاوری داد کردن جهان
به عون خداوند فیروز بخش

چه آن پنج لشکر بهم بر داشتند
برآراسته تن لب ز نبرد
بگردان برآمد زرشادی فغان
ازین چرخ وان پور حیله گر
همونان با لخت آراسته
به پیش سپه بد روان سر
هوا شد لب ان شب لاجورد
بگرز گرانش کنم یال خورد
مراین رزم را خورد توران شمرد
شود کار رزم دلیران تباه
سراسر بگردد پیلان مست
خروشنده هر یک بگردد تیغ
به برزو برآمد بانند ه د
برآورد زد نعره ارجبک
برت آورم گنج شاهان پیش
کنم طعمه کرگسان پیکرت
فرو جست بیلاک راه گریغ
بروز دیکا تیغ زهراب دار
بیاورد برزوی روشن گهر
بلادست فرگاه تا شهریار
که خسرو نباشد ز گردان جهان
بهاگناه آید بدست تورخش

سر نامداران درآری به بند
بیاراسته تن به کین بایب رزم
به ایرانیان کس نبد رزم جوی
گرفتش چنان زال زر ای پسر
بدو گفت برزو که باشد روای
دگر با تمور آمد و زو نبرد
ازان گرد آمد همه پر دل برون
یکی تن بپوشیده زرین زره
رخش بعد رخشنده تر از آفتاب
چه آن گرد نزدیک برزو رسید
بدان تا بیاری رخشنده هور
چه چشمش بروی تمور او فتاد
تمور دلاور چه اورا ... بدید
بدو گفت کای مرد بنهفته چهر
کنون نام خود باز گو ای سوار
سوار دلاور بدو گفت بس
تو را من بدین نیزه جان ربای
همانا که ازین داستان بزرگ
زمن نام جستی و اصل نسب
زگفتارت برزو شد توربان
تمور گزین چون ازو این شنید
من آنم که هرگز من رزم جست

بیاری یزدان فیروز مند
بمیدان کین کرد او عزم جزم
که روی آورد سوی آن شیر جوی
بدین پر خسته دل اندر نگر
ز سر دور کن ای نیا این هوای
به جستم ابا باب آزاده مرد

به جای چی کالی برآورده زه
ولیکن برخ بر فگنده نقاب
همانگه خروشش دلاور شنید
روم بسته آرم بنزدت تمور
همانگه در دلش بر او فتاد
بیال و کوپال او بنگرید
همانا که بخت از تو برگشته بود
بدان پس بشیر نر با بیدار
بدین گفتگو بر مجا ور نفس
چه کوه گران اندر آرم بپای
نه بشنیدی از شیر درنده گرگ
منم نامداری ز ملک عرب
خبر آمد و من برستم میان
همانگه خروش از جگر بر کشید
شود راز و ویران و دگر بخت

درین بد که برزو است افغان شور
خروشید اگه تمور گزین
همی خواست برزو کاین رزم کین
تو از ره رسیدی و جستی نبرد
ستاده من تو شوی جنگ جوی
درین بد برزو یل شیر فر

پر از تیر ترکش سپر بر کتف
بپیش آن دلاور بجنبید گشتان
چنین گفت با آن دلیر دگر
بگفت و برانگیخت مرکب دلیر
بغزید کای ترک ناهوشیار
لبش خیره مرد دلاور ازوی
که از دشت چون گور زی شیر نر
چرا کرده ای رخ نهان در نقاب
ندیدی همانا دلیران جنگ
نه چون برزو گردکش روز کین
که با گرگ گفت ار چه باشی دلیر
کجا سعد فارس بود نام من
گزاید ز به بندم و از دست بدست
بدو گفت بشنیده کارمن
که از بهر ایران و توران زمین

بیا که درآید بمیدان تمور
هم آورد میجست آن گرد کین
کنند آفرین کرد با آفرین
درآری سر نامور خود زیر گرد
ز لشکر رهید کو شوم رزمجوی
که از دشت برجوارت کردی دگر
بزن اندران چون که پیل ستون
چه ماه فلک روی در منخسف
بیکبار پیرانک گردکشان
که ابدر جهان کس نیکا در نگ
بیامد بمیدان چه غرنده شیر
هم آورد آمد چه داری بپای
بلرزید بر خود از و جنگ جوی
چه باد بهاری اشدی ره بسیر
چه خورشید رخش نهان در سحاب
گزیت آن برآورده یال جنگ
نه ام من جهان پهلوان سام گزین
ولیکن غباری برو یال و شیر
همه رزم کردان بکام من
تنت را بکوبم بزخم درشت
نه آگاهی از رزم بیکار من
زمن در بهر رسند اندوه کین

هماکه نقاب افگن از روی کین — کمندی فکنده به قربوس زین
بیفکند بر پهلوی پیل سر — بدان تا کشد پهلوان را ز بور
تمور کز زمین بیجان کند — که بانوی را هم در آرد به بند
چه بال و پر دل در آمد بدام — برآورد ده پر باره تیز کام
همی خواست کاو را ز لا برو گار — همان خواست تا هر دو گرد دلیر
ز بس زور و پهلو تنگ نام — بشد پاره پاره زهم چرم خام
پس آنگه سنان را برافراشتند — چه شیر ژیان نعره بر داشتند
همه پر دل بتیزه کشودند چنگ — بسی رزم جستند در دشت جنگ
تمشد فیروز بر یکدگر — نماندند از آن خسته هر دو جگر
تمور دلاور چو دید آنچنان — بر آن نام نامور برد دگر کمان
همی گفت اهرمن است این سوار — کزین سان به جوشد که کارزار
همی دید بدل آن سوار دلیر — همی گفت گردیدم از عمر سیر
اگر جان برم من ز دست تمور — نجویم دگر رزم پیکار تور
برانگیخت آنگه یل بزر رای — ربود از زمین نامور گرز رای
خروشید تند و صفت بر تمور — چنین گفت کای مرد برگشته هور
اگر نامداری و جنگ آوری — چه شیر نبردی و رنگ آوری
یکی ضرب زد آن دلیر سوار — بگرد و بمیدان کین پایدار
تمور سر افراز چون بنگرید — دو رزم اژدهائی هم آورد دید
سپر از روان برد بالای سر — بر ایستاد بر جای پرخاش خر
بزد بر سرش آن سوار دلیر — که شد لاله رنگش به کردار قیر
بپیچید بر خود دلیر سوار — بدل گفت ازین نامور نیز هار
همانا که اهرمن کینه ور — به پرخاش آمد به بسته کمر
که از جنگ این جادوی پر بلای — درین رزم پیکار یابم رهای
وگر در جهان کس نیارد به بند — مرا پاسبان زور و چشم کمند
درین بد که آمد دلاور چو باد — بتندید از آن کین بغل بر گشاد
دوم ضرب زد آنچنان بر سپر — که بجهید او ترکش بر دشت در
تمور دلاور پر اندیشه شد — ز اندیشه گفتی دلش تیره شد
پس آنگه تمور از زین بجه بود — برانگیخت آن کره رخش زاد
برآورد گرز آن یل رزم جوی — سوی آن سوار زرین گرد روی
سپر را همانگه ببر در کشید — تمور دلاور چو او را بدید
یکی ضرب زد بر سر نامدار — که پیچید بر خویش مانند مار
ز ضرب دوم ترکشش را بگشت — ز نیروی مردی و زخم درشت
پیاده فرو ماند از آن مرد جنگ — کشید از میان تیغ سیماب رنگ
بیامد که گلرنگ گردد سوار — ز تیغ دو دم زود سازد نگار
ز گرینگ مرد دلاور بجست — سوی تیغ زهر آبگون برد دست
سواری که بد همره آن سوار — چه دید آنچنان کینه و کارزار
برانگیخت اسب از جنیبت چو باد — پیاده زنی کرد پهلو نژاد
سواری که از بهر پیش آورد جنگ — چنین گفت کای نامور مرد جنگ
شب آمد کنون وقت آرایش است — نه هنگام کین است و آرایش است
نقاب افگن آنگه ببردار تور — چنین گفت کای گرد فرخنده هور
برو سوی لشکر گهت شد زمان — که بندیم فردا کمر بر میان
تماشا کن ای پهلو کامکار — بیزدان که از من سخن گوش دار
ز کین با توام بهر آمد پدید — یکی چهره بنما چو تابنده شید
بپاسخ شگفت که راز نهان — که بر نیز این گفته ها را زبان

سوار دلاور بگفت ای دلیر

سوار دلاور بگفت ای دلیر — سخن چند گویی چنین خیره خیر
همانا بدانم ز چند و ز چین — که هر دو بدل قصه ام فسون
ابا یکدگر رزم جوئیم و بس — نباید به یاری ما هیچ کس
اگر من تراز راز و نهان کنم — به بندم به بندت نه پیچان کنم
پرستار خود ساز شرمنده وار — برآرست از کینه و کارزار
خروشید بر چرخ لشکر به کین — بدان سان که ترقید روی زمین
کای نامور لشکر جنگجوی — شما هر ده زین کینه دارید روی
فرو ماندگان هر دو لشکر ز جای — همه نیزه داران اژدهای دمان
برانگیخت ذال دلاور سمند — بیامد بر آن سوار بلند
خروشید گفتا که بر جا به ایست — بدانم که تا خود نبرد تو چیست
همانا فرامرز شیر اوژنی — که گوهر جهان چشم روان بینی
برو یال بازوت ای نامور — وزان شیر ابرو درانی جگر
بغیر از فرامرز کس روز جنگ — به پیشش پرستش بزد درنگ
بیزدان که این چرخ برپای کرد — خرد بر سر من تو ماجای کرد
بر تیغ و به گرز و سنان و سپر — به ارواح شاهان با زیب و فر
که گر نام خود را نگوئی بمهر — همان نیز تمانیم خوب چهر
از امید بر شد تا به جهان — مرا باز دار تا راز نهان
کاین کینه جویی که من دیده ام — ز گرشسب و از سام بشنیده ام
سوار دلاور بجست از سمند — چنین پاسخ آورد کای ارجمند
ز نسل توام نام بانو گشسب — که چون گره دلادم بشم بر اسب
پس آنگه نقاب از رخش کرد دور — بر ذال زد گفت کای شیر نور
تهمتن گرانی گفت گر بشنود — بدین جنگ پیکار تو گرد
برارزم جوئیم همی از تمور — برآری مراد دل شاه تور
بدو گفت کای ذال زر ارجمند — شد از گفته تو دلم دردمند
شنیدم که با گرز وی نامور — قطب سپه بر به بستی کمر
همی خواستی سوی میدان کین — بتازی نبرد تمور گزین
بر او هوش اما که برمن رسید — شد از کار تو چهره ام شنبلید
که چندین بی آنصد گذشته زمان — بمیدان شود بهر کین و جدال
ابا چون تموری بگردی تو جنگ — ندیدم دگر هیچ جای درنگ
دگر بر زو از رزم کین مانده بود — ز بس در پی دشمنان رانده بود
وگر آرزو داشتم اندر جهان — که در رزم این شیر بندم میان
دلش شد ز گفت تو پر داغ و درد — نماند و خشم چهره اش گشت زرد
نگر تنگ بستم بلی کارزار — نمودم هنرهای خویش آشکار
بدان گفت دستان کای نامور — که باشد که بر کینه بسته کمر
دلیرانه آورد مرکب بر است — نه بد بود از زنده بر پیکر است
بدو گفت بانو که او دختر است — ولیکن دلیر نبرد آور است
سوار دلیر است و دو نخت نژاد — که با او به کین پیل زاست تا د
بگفت ای ابر کوه پیکر نشست — هماگاه چون ابر اندر نشست
سوی دشت راند چنین با دو تیز — برآمد ز جا هر یکی رستخیز
که چون شب شود سوی لشکر روند — نهادند با شادی دل بغنوند
وزینسو بیامد روان ذال زر — بنزدیک کیخسرو تاج ور
بدو گفت خسرو که بود آن سوار — که بنمود رخساره کان نگار
چنین پاسخ آورد ذال از نخست — که هنگام کین از تمور بار جست
مرا روی ننمود دختر بری — سر و گوش از بهر فر سر بری

شهنشه همانگه بدارست زود
که بانو گشسپ پهلو رزم بهه

همانگاه آن پنج لشکر به جنگ
بیامد بدرگاه خود پید رنگ

سوز دلاور برافراسیاب
سخن گفت از بانوی کامیاب

که چون این سوری شنیدم به جنگ
کجا شیر بسته چه اندر جنگ

نداریم که باشند ودانام جست
چنین کینه جو گشته از بهر کیست

چنین گفت یکایک در انجمن
که فردا چه آید مرا رزم زن

کنون سازم و تا ببینم که کیست
چنین رزمجو گشته با ما به چیست

وزان روی خسرو دیگا جشن کا
بیاراست بر برزو بر سپاه

شراب سخنی و آغاز رود
دلیران ز شادی روان بر درود

لب زنده دف و برنهاده بروی
روان با روان اندر مهر جوی

پر از چهره کان است بر جام می
دو رخ چون گل و پر گل از نای و نی

یکی خسرو آراست جشنی بمهر
بدان سان که گردید خیره سپهر

زناگه بگوش دلیران بنو
برآمد خروش و فغان و غریو

ببر سید خسرو بر ایرانیان
بپاسخ گشت و بندگیم زبان

که آمد فرستاده نازنان
ز درگاه ستان نای شیر کارزار

نبرد مود خسرو که آید روان
که تا جوید از رازهای نهان

درآمد فرستاده نامدار
ببر سید شاه آن کس که چون است کار

یکی نامه آن مرد بارای و فر
بیاور دری رستم و زال زر

چو زال دلاور بگفتند بدید
زغم چهره رستم بگشت چون شنبلید

ببر پیشه کای سرفراز مرد
چرا کشوران گشته از این گونه زرد

بخسرو چنین گفت دستان شیر
که حیرانم از کارش چرخ بر

یکی دشمنم گشت آمد پدید
که در رزم مانند دیو سفید

سپاهست با او همه کینه جوی
سوی زابلستان بکین کرده روی

زمغرب زمین اندکی نیکین
برزو بدستان برگشته کین

بود نام او پیل دندان کوش
که رزم کین است چنین شیر زور مش

کجا پور کوس است ای شهریار
کند کینه با سب خود و جوشن یار

لب از غلامان زن کشته لک
تنان شان بخاک اکل آغشته اش

کنون بسته خورشید دریای شهر
نشسته است با شهره بانو پر از فر

به بیرون شهر است آن کینه جوی
چه سازیم ای شاه این راز گوی

چه بشنید برزو زجا جست زه
بدو گفت مارا بباید غنود

روم بر سر پیل دندان و کوش
ببرزو برآرم زجانش خروش

بدو گفت دستان که خامش باش
بهر انجمن صاحب هوش باش

سبک سر ببایش و هشیوار باش
سپه را نگهدار و بیدار باش

گزیده روم ز پی شیر لشکرش
ببزم سر پیل و بمیدان کوش

دگر هست در پرده ای روز
بدیدار سیمرغ آمد نیاز

یکی تیر سیمرغ دارم بدست
کزان بر براافلاک دارم نشست

به صندوق زر و درم اندر نهان
نداند کس او را کم و بیش آن

چه دشمن شود کشته کاه برد
روم سوی البرز چون بادکه

برآتش زنم بر تو جویم نشان
ز سیمرغ و رخش سرکش آن

تهمتن ز شادی دلش برشکفت
بدستان و شاه جهاندار گفت

که اکنون دلم شاد گشته بسی
چنین چاره برگزیده کسی

درآمد چنینست همانگه و زال
ابا رستم و برزوی با همال

بر رستم نگه کا ای سرفراز
که من بیشتر روم سوی این رزم ساز

بیامد برش بانوی سرفراز
زمین را ببوسید بر دوش نماز

فرو شد بر نامداران لکین
که باشند شیری ببند سنگین

چرا نام ما را به ننگ آوری
نه زیبد تو را کینه و داوری

بجان تا که برزو بسان پلنگ
و با پیش ان نامور تیز چنگ

روا کی بود ای نیا در جهان
گزاید در روی تو سوی بدگمان

بجان تا روم من به پیکار جنگ
به فر جهاندار با برزو جنگ

سر پیل دندان کوش بلند
ببزم جهان چو سرکو شفند

بدو زال زر گفت کار توست
سر پیل دندان بیکار توست

برآشفت بانو و با زال گفت
کوهبان چه گویا سخنها درشت

اگر دخترم جنگ شیران کنم
همه آرزوی دلیران کنم

همانا که با گرگ درنده شیر
ندانم چه گفت از پی در درکیر

که گر ماده شیر اندر آید به پیش
تن صدچه تو در ربایند ز خشم

بدو زال زرگفت کای پرهنر
ندانسته گفتی سخن سر بسر

مرا گرگ خوانندی و خوار پیش
مگر این سخن را نداری تو نیز

که با شیر نر بر درنده گفت
نداند که بگشاد راز نهفت

که من گرچه ببرم درروز جنگ
فزونم ز صد شیر و با صد پلنگ

تهمتن به خندید کای نامدار
مرا نیز گردی بدین هوشیار

چه دانست بانو که زال دلیر
برآشفت رخ زال و شد چو قیر

بیامد ببوسید دست نیای
نیا را از او دل برازکیمیای

پس آنگه چنین گفت کای نامور
بدین رزم من نیز بسته کمر

بقدر کناه خود اندر جهان
بکوشم ابا لشکر بدگمان

بنزد رفت زال و به برزوی بزر
بدو گفت کای کرد باتیغ و گرز

چه زیبد ز روم سوی زابلستان
ایا نامور شیر کابلستان

مجو با جهان بخش پیکار جنگ
اگر چند جنگ اوفتد آید به ننگ

اگر تو شوی کشته بر دست ادی
بزابل رود شد گو رزمجوی

همی رفت در ره چنین با دو هفت
چه از زخم تیغش چند روزی برشت

خبر شد بجهان بخشش ناگهان
که دستان بزابلستان شد روان

چه بشنید رخساره اش برفروخت
مرو زاب سپیدی دیده و رخت

به خو گفت گر رزم از زال بهه
که آن پهلوان کرد با زال بهه

چه او شد به نزدم بکینه میان
ابا برزوی پیل سرآرم زمان

در این بد که برخاست آواز نای
ز لشکر که شاه توران خدای

همان کوس برزو و فرود کوس
که روی زمین گشت چون آبنوس

رده برکشیدند هر دو سپاه
بدان سان که بد رسم آیین و رای

ارزان پنج لشکر مغان و نفیر
برآمد سراینده شیر چرخ بسر

غو کوس آواز شیپور نای
همان کاو دم با غریو درای

بدان سان که چرخ بر برد ری
که مانند خیره و سالار کی

همیگفت هر یک که این رزم کین
یکی تن نیاید از آن زمین

کنون سالیان اندر آمد بکار
که جوئیم این کینه و کارزار

ندانیم از این پنج سالار کو
که فیروز گردد شود شاه نو

نمود دلاور بگفت سپاه
برآشفت و آمد بنزدیک شاه

بنالیس پیش که بر شاه تور
که چینو مباد اسلحه و ستور

بسی سالها است و لیل و نهار
که جویند کردنکشان کارزار

وز جنگ ان درس این زمین بس
مهل تا بمیدان رود هیچکس

بیا جنگ برزوی شیراوژن است   که در جنگ مرتا هر دشمن است
دگر جنگ رستم که شیر جنگ   که در رزم کین نهنگ است از پلنگ
بغرید برسان کفت با نامور   سرافراز باشی ز جنگ ظفر
ترا یک تنه برده ام پیش بنه   که رزم جوانی یک تنه
چه برزو بدید آن گرفتار شد   به ایرانیان کار دشوار شد
بکوه به جنبند گردان تور   به دشمن وارنند یکسر ستور
بر اندوه رزمی بید آورند   همه جنگ دیو سفید آورند
بر رستم بکر بدره سرود و تن   برافروختش تیغ و گرز گران
پیاده مرا او را به جنگ آورند   ز که بر سرش زیر سنگ آورند
وزان پس چو خسرو بر بندیم راه   ازو باز گیریم تخت و کلاه
تو و شاه فغفور ایران زمین   من و کرد و گیلان و ماچین این
تمور دلاور برافروخت روی   یکی خنده زد پهلو نامجوی
ازان خنده افراسیاب دلیر   جگر خسته گشت و دلش شد ز زیر
بفرخ تمور بها نجوی گفت   که پنهان مدار و بگوای شگفت
برآشفت دی بغنده چنین   همانا ندارم سر جنگ کین
تمور بها نجو به افراسیاب   چنین گفت کای شاه با جاه آب
همانا نه اگر از روز کار   ندیدی ز برزوی یل کارزار
همان از تهمتن ندیدی هنر   ازین گونه گوئی سخن در بدر
برآنم که این داستان غلام   تو نشنیده از خواجه ننگ نام
که بشری درآمد میان کله   کله گشت از قوت او یله
پرستاره با خواجه خویش گفت   که فردا بشنم بکین از نهفت
که بشر از ازیش من بگذرد   بپا میدسوی کله بسپرد
برو بر بکیان تیغ و خنجر زنم   سر شیر نر را به خاک افکنم
چه روز دگر شد بشد در نهفت   ازان خواجه بد فرداوان گفت
زناگه بیامد دمان نره شیر   که گرد از کله سگاری دلیر
که بر آن ملکین که هادش گذار   جوانمرد را دید در انتظار
کمین کرد او را سر از دو بزیر   یکا طعمه شیر شد شیر گیر
شگفت آمدش خواجه را او بدید   بجست و بدینسان شگفتی ندید
که بر شیر نر او کمین کرده بود   ابا خویش شمشیر کین برده بود
کنون میدی شیر ژیان شد بدشت   ز جنگ آوری روز او در گذشت
کنون ای شهنشه شنیم آن غلام   که شمشیر کینی داریم اندر نیام
بود شیر برزو و اباسیلتن   که باشند سالار آن انجمن
اگر بخت بان برآید همی   همه داور بهار آید همی
دگر گر تهمتن پیاده بود   چه البرز بر پای استاده بود
ندانید که شیر دلاور نهنگ   پیاده بیاید هر سو به جنگ
ولیکن بگویم که دارند هراس   که بنمود مرا بیم از مهر آس
ازان گفتم این ماکه این داوری   بکری ابا شاه چون سروری
بگفت و برانگیخت گلرنگ را   بکین تیز کرده بیا جنگ را
چو آمد بمیدان دلیری نهنگ   لب نامداری پشیری نمود
خروشید کای برزوی سرفراز   دلاور سوی رزمت آمد نیاز
شنیدم که داری تو جنگ پلنگ   که کین مذاید شتاب از درنگ
همان سالیان که این او سیاب   همی رزم جوئید در رزم گاه
ترا که نه جستی نبرد یلان   نبرد کرکجوئی نبرد یلان
چه بشنید برزو برانگیخت بور   که آید شتابان به جنگ تمور

گرفتش عنان رستم زال سام   به برزو چنین گفت کای نیکنام
مر جنگ سوار کین اژدهای   همانا روی پیش تیر بلای
کدامین یکی خواب دیدم شگفت   همان به که مانی کنون در نهفت
همان تا که آید به پیکار کین   سر سرفرازان ماچین و چین
نه پرورفت برزو برانگیخت بور   تهمتن همی که هر گونه شور
ز قلب سپه در که کارزار   برآراست تن یل کامکار
یکی خود از لعل به بد در سرش   زره لعل آیین همان در برش
کجا سار کیش همه لعل بود   یلی ترکش ماه نونعل بود
نشسته ابر مرکبی اچه باد   ازان بچه پیوسته آتش نهاد
ابر عرصه چون برق و به تیزی اکوس   ندیده چنین مرکبی چابکس
همه نامداران ایران زمین   برفتند با او بمیدان کین
عجب عذر ازان نامداران گوان   ز روت چه خویش و از دوت
پس آنگه بیامد به جنگ تمور   بدو گفت کای ترک برگشته هور
همانا که باکت نباشد ترا   ز نزد توت نباشد ز مردان
بدین گونه خواهی که جوئی نبرد   همانا کنون شد مرد است مرد
تمور دلاور بدو دادن نامدار   که گرد گفتش کای مرد کار
به پیغاره چندین مگو سرزنش   به ارواح پاکان پر سرزنش
تو در رزم دیدی ز من دست برد   که چون رزم جستم ز مردان مرد
دگر در که رزم از من کمی   ندیدی که تا باشدت خرمی
بدو گفت برزو خموش ای سوار   کان گفت گو ها نیاید بکار
یکی زن بتر باشد اندر جهان   که داری همه راه رسم زنان
شب آید ورخش تهمتن بری   بخندند گردان برین داوری
بیزدان که او جان به تن راه کرد   خرد را ازین معنی آگاه کرد
که گر رخش در زیر رستم بدی   شمار اکنون سوگ شیون بدی
به برزو چنین گفت گرد دلیر   که از من سخن بشنو و در پذیر
بدانکه که گلرنگ در رزمگاه   بیامد دمان سوی ایران سپاه
اگر با شما مردی و مهتری   که بد در که کینه و داوری
همانگه که گلرنگ را پیدرنگ   سوی من فرستادی از دو جنگ
درین بد کرد و دلاور تمور   که آمد جهان بخش سر برز ستور
نشسته برافراز پیل سفید   رخ از کین برزو شده شنبلید
خورشید سپردار دل بر تمور   بدو گفت کای نامور گرد تور
عنان بازگشتی ز پیلی حرام   که جویم ز برزو کنون انتقام
بکین مرز مرز کاری کنم   که اندر جهان یادگاری کنم
مر ز مرز بردل بردی جهان   شد آوازه زو کس میان جهان
من این برگزر را به جویم همی   جهان را ز خوناب شویم همی
زره لعل پوشد کله خود لعل   هم اکنون نعل
تمور دلاور بدو بنگرید   بگفتار آن شیر دل بنگرید
بدو گفت اگر باز گردم ز جای   درآرد سرافراز برزو ز پای
اگر با جهان بخش جویم نبرد   بترسم که گردم دگر روی زرد
جهان بخش را گفت کای نامور   نکه کن بگفتار من دیده گر
نه چنین تو من از بهر کین آمدم   بچیزی که شیر عرین آمدم
جهانجوی برزو بمیدان جنگ   بیامد خروشان ازان انجمن
من و او هم اکنون نبرد آوریم   میان ما سر هم بگرد آوریم
تو برگرد و نزد لشکر خویش پوی   که با برزوی یل شوم کینه جوی

جهان بخش گفتش کای نامدار / تو شو سوی لشکر که گوشش دار
کمر بسته در رزم پیکین بر کمر / زبر برزد و شد زار و خسته جگر
تمور دلاور برآشفت از وی / همانا جهان که باده کوی
اگر رزم جویی از من کینه خواه / وگر نه سوی لشکرت رد براه
جهانبخش برداشت گرز گران / بیامد بمیدان چو باد دمان
بزد تخت آن پیل جنگی زجای / بیامد خروشان چو شیر از دهای
چو تندر خروشید برگفت گرز / بزد بر سر نام بردار برز
تن کوه از بیم او تفته شد / دل آسمان نیز از و کفته شد
از آواز آن بیخ لشکر خموش / بشد بر سر نامداران هوش
تو گفتی که شد بسته شیر دژم / به آورد کشت دهند رازهم
ازو او به کرنگ اندر جهید / هم از پیکر پیل برز در رسید
تمور دلاور از و در شاد / ازو در گشت اسپ تازی نژاد
جهانبخش گفتا ابا پیل نر / کرخ طوم جهید بدور کمر
تمور جهان جوی شمشیر کش / بزد پیل برزا زجا در کشید
جهانبخش افتاد بر روی خاک / ولیکن جست آنجا چه کرد از مغاک
تمور دلاور یکی تیغ تیز / ببید زخشت بروی برد ستیز
سپر را ز بر زد برش چون شرار / بپیچید از درد دستش اندر جگر
همانگه تمور دلاور چو باد / ببید زخشت تیغ و نفل درکشید
بازید بند کمر که گرفت / جهانبخش ماند از و در شگفت
ازان بیخ لشکر دلیران کرد / نظاره بدان جنگ و آن دستبرد
ز تیغ ایستاده بنزدیک شاه / شده خیره وزان چو پیل کینه خواه
همیگفت هرگز کی گونه جنگ / ندیده کس از ببر و شیر و پلنگ
چو برزو نگه کرد آن جنگ دید / کردار دریا دلش بردمید
بجنگ که این رسم مردان کرد / نباشد که مانم بدین دستبرد
تمور دلاور هم از بهر من / همی رزم جوید بدین اهرمن
همان به گزین هندی نابکار / بدین کینه که من برآرم دمار
نه نیم رفت شد بند دستش باد / جهانبخش پیل را پس آواز داد
گزو دست بردار ای نامور / که تا من ز برزت ببندم کمر
جهانبخش گفتش که باشد روا / ازان رو که دارم بنیروت هوی
چنین گفت پس با تمور گزین / که یکدم بر آسیب زیکار کین
بدان تا بدین برزکر زاده من / سواری فلان بدین انجمن
تمورش چنین پاسخ آورد باز / که ما را به جنگ تو باشد نیاز
دراز تخت با او جهانبخش شیر / زکینه رخش گشت همرنگ قیر
بدو گفت کای برزوی تیز جنگ / بیا از او بازوی من خواه جنگ
جهانبخش گفتش کای نامور / نه چنین برآرم من از برز سر
پس آنگاه با تو نبرد آورم / همه رسم مردان مرد آورم
بگفت و براوگیت باکردتور / بر تخت برزو همانگاه بود
بیکتا زبانه یل ارجمند / بزد بر سر پای سردار ما بند
روانند یدکه کشن برزتخت / بر برزو آمد چو آذر گشسب
ببرزو جهان گفت کای مرد شوم / تبه گشت از شومیت شاه روم
زمردان پر دل بدوری نژاد / چو تو نامداری بگیتی مباد
بدو گفت برزو کای بدگهر / چرا یاوه کوید سخن بر سپهر
چنین پاسخ آورد که کش بر دیا / که از من ست پیکار در جنگ جوی
جهانبخش با نامور گرد نو / همی رزم جوید بباز و زور

تو ز فرصت غنیمت شمردی روان

ز فرصت غنیمت شمردی روان / زدی تا زبانه برد جوان
درین بود کهکش که سام دلیر / ز هندو سپه راند مانند شیر
یکی پیل بهر جهانبخش کرد / بیاورد سام از پی دستبرد
جهانبخش را گفت کای نره شیر / لباس از بر پیل برد دلیر
چنین گفت با کرد توری نژاد / که از جا برانگیز مرکب چو باد
که از بهر کین من ببستم کمر / برش چون تو ای مرد پرخاشخر
جهانبخش را گفت کهکش چنین / که یکدم برآسا و مردی بپای
جهانبخش گفتش کای شیر نر / توئی پهلوان شیر پرخاشخر
بیا تا ببندی کمر با تمور / بپیکار رزم جوئید زهشت ستور
که برگین بابم فرامرز کرد / به برزو نمایم یکی دستبرد
بدو گفت کهکش که فرمان تو راست / که امروز روز دلیران تراست
برزنجت مرد دلاور زجای / دهان پیل بکشاد تا گشت دژ
به برزو چنین گفت کای شوم بد / تو را همن برزیم درین دشت ری
بکین پدر با تو جنگ آورم / ز تو نام مردی به ننگ آورم
هم اکنون ببندم ترا هر دو دست / اگر بر سر چرخ داری نشست
بدو گفت برزو کای نابکار / نقر تهمتن و زال ز رزم کارزار
وگرنه من آنم که چرخ بلند / نیارد بر و بازوی من ببند
من آنم که در رزم پولادوند / ببین رزم جستم زهر دو سمند
من آنم که تهران شد ز تنگ ر / که رزم از گرز من شد فکار
من آنم که عنقای دیو دلیر / بهنجاری خار رزم گشتم ز بیر
من آنم که گشتم بکین اژدهای / ز من نامداری نیابد رهای
من آنم که از من شد افراسیاب / جگر خسته ترا و دیده پرآب
من آنم که در شهر کران زمین / بدست آوریدم همی گنج و کین
شکستم طلسم فریدون کرد / که تو زان ازین سان گسسی دستبرد
پس از نامور رستم زابلی / منم مرد میدان و شیر یلی
جهانبخش چون این سخن کرد گوش / بدو گفت کای مرد بی هوش
توئی آنکه در رزم یکدست کرد / گرفتار گشتی که دست برد
منم آنکه یکدست دربسته ام / در خرمی بر رخش بسته ام
وگر من ازان آمدستم به بند / که یارب تبه را در آرم به بند
مرا با دلیران و شیران چه کار / مرا کوشش همی کارزار
زکف راو برزوی نامور / برآشفته شد کهکش هیچ زر
برافروخت با او بگرز نبرد / بنزد هم آورد آمد چه گرد
خروشید کای هندی تیره روز / کنون از قفا جامه دران بدوز
اگر از برم زنده گردان شوی / زبیم عمود دمی نغنوی
برآرم بگردون بگوبم سرت / بخاک اندر آرم سر افسرت
بیاورد سام دلاور سپر / همانگه برزو یل شیر فر
جهانبخش گرفت در سر سپر / همانگه برزو یل شیر نر
بیک گرز زد بر سر نامور / بدان سان که برزو شد آسیمه سر
سوار دلاور بپیچید ازان / ولیکن بر خویشتن بر توان
همیگفت برزو دلیرست و بس / که رزم آزمای ببر و شیر است و بس
درین بدکه آمد سرافراز باز / بسیم گرز زد بر سر رزمساز
جهانبخش آن گرز را دید و نمود / ولی بر دلش بر بپیچید او د
بسیم گرز زد و چه کوه گران / ولیکن گمان بردش شیر ژیان
که صد کوه آهن بیکره روان / فروزان بد برق شیر ژیان

ازان ضرب در دشت کان اوفتاد / ولیکن چو بازو بکینه گشاد
براورد آن گرز البرز رنگ / بیامد بر برزوی شیر چنگ
بترسید کای بزرگ زاده چنین / یکی ضرب دست دلیران به چین
ولیکن ز تیغ سپه پیلتن / جهانبخش را دید چون اهرمن
دلش پر ز اندوه شد بر سپر / که آیا به برزو شود خیره سر
که گر برزوی شیر جوید نبرد / جهانبخش او را درآرد بگرد
پیاده بمیدان شده خشمگین / که جوید به پور فرامرز کین
ولیکن جهانبخش گرز گران / بزد بر سر برزوی پهلوان
همانگه خطا خورد گرز گران / بیامد بدست جهان پهلوان
یکایک برزو بهم بر شکست / دل شیر پرخاش خور را بخست
چو خورشید رستم بیامد به پیش / برزم جهانبخش آزرده خویش
جهانبخش گفت ای نامور / برآسا زمانی ازین کارزار
بدان تا بگویم ترا یک سخن / ازان پس ترا هرچه خواهی بکن
جهانبخش را گفت سام دلیر / که یکدم برآسا ازین دار و گیر
که آمد جهان پهلو نامور / سر سروران رستم زال زر
جهانبخش چون روی رستم بدید / فروماند از داد آفرین گسترید
جهانبخش گفتش کای کامیاب / که هستی فروزنده تر ز آفتاب
مرا با شهنشاه ایرانیان / نباشد همی رزم را در میان
به برزو مرا کینه و ماجراست / که از وی مرا درد دل اندر جهاست
بدو گفت رستم که ای نامدار / بسند و چنین کار را کردگار
که او نامور زیب پشتان / که دارید از سام نیرم نشان
به خیره چنین کینه جویی کنید / ابا یکدگر زشت خویی کنید
جهان تیره آید ازین کارزار / بیاید بر نامور شهریار
بشد دی گذاریم چندین جهان / که تا خود چه بازی کند در جهان
جهانبخش گفت ای نیای بزرگ / بوی در جهان نامدار سترگ
بداداررروزی ده مار و مور / درخشنده مهتاب تابنده هور
که تا کین باب ای کو منیف پناه / بجویم نیایم بدان بارگاه
نکوئی بران جنگ جسته ام / بلی لیکن برزو کمر بسته ام
بسند و چنین داور دادگر / تو خود ای نیا هم یکی در نگر
که روی پدر را نبینم به چشم / چگونه بگیرم برین کار خشم
بدو گفت رستم که بشنو سخن / هشیوار میباش و تندی مکن
اگر باب تو زین سپه کم شود / همه مرز ایران پر از غم شود
چگونه تو دانستی ای نیکبخت / که زیست بابت ازینگونه رخت
جهانبخش گفت ار زشاه ببله / سخن گفت زرآن کونه و ولوله
ز برزو و از رزم باب دلیر / چه آنگاه گشتم رخم شد زریر
قسم با دو یزدان کردم بیزدان پاک / که تا زنده باشم درین تیره خاک
نیاسایم و ناورم یاد سور / که تا دیگر برزو رسانم بگور
بدو گفت رستم کای مرد کار / شب آمد برآسای ازین کارزار
چه خور تیغ فاید به نیا حصار / دگر ره کر بند در کارزار
جهانبخش گفتش که پیمان نمای / به پیمان روانی را گر و کان ثنای
که گر باب من باشد اندر جهان / ببندم کمر خدمت را میان
دگر از وقت نیاید بد بهار / بمن بر بیاری تو بیکار زحهر
به بندی همه باب برزو را / برم فرستی جهانجوی را
بدان تا ببینم سر سرفراز بکین / برآسایم از رزم کین و کمین

همانگاه رستم بدل گشت شاد

همانگاه رستم بدل گشت شاد / بدستان که او گفت همان بداد
پس آنگاه برزو خمیده روان / ابا نامور رستم پهلوان
بیامد به نزدیک شاه دلیر / رخش از جهانبخش گشته زریر
رخ از درد گشته بمانند قیر / فرو ماند از گردش چرخ پیر
فرزکیا دلیران ناوردخواه / همه سر نهادند سوی خوابگاه
ولیکن کسی را نبد زین خبر / که لشکست برزو را یال و پر
چه برزو درآمد به خرگاه خویش / بدان مرزبان زال گردیش
بدو گفت جوشن ز من بر کشای / بپوشان تنم را به نیلی قبای
بیاورد هر دو یکی ارجمند / مر او بازوی پهلوان بست بند
همه پهلوانان ایرانیان / تمامی ز پهلوان جهان
برانده ز دل سوی برزو شدند / همه دست کوبان بر او شدند
چو رستم ابر سوی برزو رسید / همانگه سرشکش بگل بر چکید
بدو گفت کای پور روشن گهر / زبیاد ست بسته گفته زال زر
نگفتش بجز با جهانبخش جنگ / که نام دلیری درآری به ننگ
بپیش اندر افکند برزوی سر / زغصه ز رخش گشت همرنگ زر
همانگه ببستند بازوی اوی / بروهرفت چین گل رخ نیکوی
وزان سو جهانبخش چون شیر خروش / بخیمه درآمد دل از غم بجوش
خیال همه زاد او را به خواب / بدلش اندر افتاد صد اضطراب
که چون در دل او گذار افکند / به خاک او تن پهلوان افکند
ولیکن ز زال زر و پیل گوش / سخن بشنو ابر دل بسیار هوش
که چون زال زر راند از ری سمند / همیرفت تا شد بر تیره سند
خبر شد بر پیلدندان گوش / که آمد بکین زال بسیار هوش
چو بشنید از شهر یکسو گذشت / همیگفت زال زر آمد بدشت
ولیکن همی راند زال سوار / ابا نامور پاس پرهیز کار
یکی خامه ریگ در دشت بود / کجا سر رسانیدی به چرخ کبود
براند که کرد آن بدل گشته شاد / بر آن خامه ریگ بر آن باد
نگه کرد زال اندران پهن دشت / چو چشمش بران لشکری خیره گشت
گران تا گران دید پر اسب مرد / همان خرگه و خیمه سازو نبرد
تو گفتی همه دشت لشکر گرفت / دگر ره جهان کینه از سر گرفت
چنین گفت دستان به بانو گشسب / که در جانم افروختی آذرگشسب
چه سازم بدین لشکر نامور / که شد بوم را باک زیر و زبر
بدو گفت بانوی کای نامور / چرا شد همه چهره ات همچو زر
فراز لشکر ایرا سراسر بهم / دگر رخ بتابم از ناکسم
وز آن روی چون پیلدندان گوش / بیامد بر زال با تاب و توش
بجنگ بجنگا که ای سروران / دلیران نام آوران گوان
بجنبید بر کینه یکره ز جای / برآمد بر مرکب باد پای
به یک ره همه تیغ کین بر کشید / سر زال زر را به چنبر کشید
بیکره کشیدند سرهای کوس / رخ چرخ گردنده شد آبنوس
تو گفتی قیامت پدیدار گشت / و یا فتنه خفته بیدار گشت
ز بس ناله کوس و آوای نای / برازید بر خویش بانو گشسب
خروش سواران و بانگ نفیر / برون برد هوش از دل چرخ پیر
بانو چنین گفت زال دلیر / کای نامور دختر شیر گیر
همانا که این لشکر بیشمار / بجنبند از جایگه کارزار

تو برگرد زبید ر بکر دار باد / نباید زما یک برو ایستاد
بتازان که زیدر به لشکر رسید / بیاری همی همچه آذر رسید
بدو گفت بانو گشسب سوار / که ما را بود یار پروردگار
مبادت به یاری لشکر نیاز / ازان رو که گردد سخنها دراز
بگویند گردان بهر انجمن / که چون زال آن پهلو رزم زن
هم آورد خود را سپنده نه بهر / سوی کینه گشت و فسون آزمود
بدو گفت زال این چه آشفتگی است / که در رزم زینسان سخن گفتن است
نبینی که این دشت کین تفته شد / جهان همچه دریا بر آشفته شد
همانا نداند تو این داستان / شنیدم من از گفته باستان
که گر خشم خورد دست خوارش مدار / مبینش مگر از دیده اعتبار
که چون باد خیزد بروی هوا / چه برگ از درخت سپرد کیمیای
چنان داد بانو جواب نیای / که بشنود مرد این سخن کیمیای
که گویند گردان که کین و رزم / بدشمن به جوشید پرخاش خوی
تبرسید و رو کرد سوی گریز / سپه را بپا آورد سوی ستیز
نخواهم که مانم به ننگ پدر / بدشمن بپیندم یکیتی کمر
برآشفت ای گفته دش زال زر / یکی تازیانه زد او را به سر
بدو گفت کای خیره سر روز / نبینی که شد این سپه تیره روز
چه خوش گفت دانای گیتی ستان / که با زن مزن داستان در جهان
برآشفت بانو ز کردار زال / برانگیخت اسپ و برافراخت یال
سر ره بدان لشکر کین به بست / یکی تیغ زهرابداده بدست
خروشید گفت کای بدنشان / همانا که هستید رهبر منان
کی پیلدندان و سالار دشت / گزرت ان دل ورای بیدار دشت
بیا تو صفیار خنجر گذار / دگر بود صفیار با گیر و دار
دلیرافکن پردل سرفراز / به چنگال شیر و به دندان گراز
چه با تو سره بدان لشکری / گرفت از ره کینه و داوری
نخستین بجوشید صفیار گرد / مه بانوان را البی بر شمرد
بدو گفت ای نامور مرد جنگ / چه جوشی به خود همچه شیر پلنگ
چو آره بدین لشکر نامور / به تنها به یستی توای خیره سر
بدو گفت بانو که بیهوده بس / که در رزم یاری نخواهم ز کس
بدو گفت صفیار که سخن / ز هر چت بپرسم ز سر تا به بن
همانا فرامرز شیر اوژنی / که زینسان نهان گشته در جوشنی
چنین گفت بانو به صفیار گرد / کای نامور شیر با دستبرد
فرامرز پردل کجا ید ردی / شما را دل و جان در آزر بدی
منم پور او سام پرخاشخر / که چون او بمیدان ببندم کمر
بخندید صفیار از مرد جنگ / ببینی بدو گفت جنگ پلنگ
درآرم ترا سر به ننگ اندرون / برانم ز اندام تو جوی خون
بدو گفت بانو کای پیره سگ / نباشد بتن مرترا هوش و رگ
مرا هیچ سر در نیارد به ننگ / که شیر ژیانم به هنگام جنگ
کشیدند صف لشکر پرگران / به نظاره رزم کند آوران
وزان کو سر زال او پاس دلیر / شد خیره از دختر شیر گیر
زمانه خروشید صفیار گرد / درآمد به بانوی بر دستبرد
یکی نیزه زد بر بر هم بزد / سنان تا برآرد سر از او بگرد
نشد کارگر نیزه بر مرد جنگ / بغرید بانو برآورد چنگ

بزد نیزه در ربودش از پیل

بزد نیزه در ربودش ز پیل / تنش زیر پی کرد او همچه پیل
وزان پس برانگیخت باره چه گرد / بران لشکر بیکران حمله کرد
سواران ز هر سو برآن تاختند / بکره زکینه برافروختند
فغان دلیران درآمد به ابر / هوا گشت چون کام شیر هژبر
چنین گفت با پاس پرهیزکار / که تا لشکر آرد سوی کارزار
ازان کوه سر زال زر همچه ابر / بغرید آمد بکردار ببر
بجنگ که زال دلاور منم / که کینه سوزان چه آذر منم
برآورد گرز گران را به دوش / بگردنده گردون برآمد خروش
درآمد بدان لشکر از روی کین / برآورد با گشت روی زمین
برآمد ز هر سو فغان و خروش / برانگیخت پس پیل دندان گوش
چنین گفت با لشکر سرفراز / بگیرید از رزم چنگال باز
چه زال زر آنجا نبرد آورید / برابر بنیان روز تنگ آورید
بر بانو آمد همانگه ز زال / فرو برد و لنج و برآورده یال
بدو گفت آن دختر نامور / تو نیز پهلوان جهان زال زر
بگفتا منم دخت تو ای نیای / لبی دارم از دیدنت کیمیای
همانگه کشیدند میان تیغ تیز / برانگیخت باره ز روی ستیز
بپی را از آن سرفرازان بگشت / مه بانوان خود زخم درشت
ولیکن ز هر سوی آن پهلوان / گشودند بازو به نیروی کیان
یکی تیر پرسان آذر گشسب / بیامد بر اسپ بانو گشسب
بیفشاند از باره دخت سترگ / ز جا جست مانند درنده گرگ
سپر بر سر آورد و بنمود تیغ / ز پیکار خون اندر آمد چو میغ
ز هر سو بر زال فیروز جنگ / بباریدن باران تیر و خدنگ
بنالید بر داور کردگار / همی گفت ما را ز پیکار دار
درین بد که از شهر بر خواست غو / دمادم بیامد بکین شیر نو
همانگه خورشید از کاخ شهر / بیامد به پیکار با درد و قهر
ابا دو هزار از دلیران خویش / بیامد به پیکار با سینه ریش
بزد بر سپاه شه پیل گوش / برفت از سر سروران عقل و هوش
به پشت پیکار جنگ آوران / یکی را اندر آمد بر بندآوران
ز هر گوشه هر دو غوغا شد پدید / رخ پردلان گشت چون شنبلید
هوا گشت پر پر و پیکان و تیر / زمین شد ز خون یلان شیر گیر
بیامد روان پاس نزدیک زال / ورا دید بازور و کوپال و یال
بهر سو همی تاخت مانند شیر / خروشان بمانند غران دلیر
ببازید بازو بکین شیر نر / پراکنده کرد آن سپه سر بسر
بیامد به نزدیک بانو گشسب / سر او از زراست [illegible]
پس آنگاه زال زر و سروران / نهادند رخ سوی کند آوران
ز خون سران شد زمین لاله گون / فتاده در آن خون یلان سرنگون
خبر شد بر پیل دندان گوش / که زال از سپاه تبه آورد جوش
چه بشنید غرید چون شیر اس / یکی حمله آورد بر سوی پاس
همانگاه انگاه در آمد بروی / بشد نیز و از پاس پرخاشجوی
ربودش ز زین پیل دندان گوش / بزد بر زمینش چنانک خروش
ببستند پس بازوی پاس را / یکی راند و آورد الیاس را
ز هر سو سپه جوی خون شد روان / بگردون در آمد غریو یلان
جهان گشت پر ناوک تیغ و خشت / تو گفتی هوا از زمین لاله گشت

ولشکر ز پیکار آن کینه گاه / نهادند سر سوی ایران سپاه
و سالار او گشته کشته بجنگ / دلش گشته زان رزم پیکار تنگ
بفرمود در بارگه خوان نهند / بخوان خورد بنهای الوان نهند
بفرمود تا پاس را در زمان / بیارند سوی بارگه ترجمان
چنین گفت مر پیلدندان گوش / که ای نامور مرد با رای و هوش
چنین پاسخ با پیلدندان پاس / ندارم ز تو هرگز در دل اندر هراس
چنین گفت پس پیلدندان باز / که ای پهلوان گو سرفراز
چنین گفت پس پاس پرهیزکار / که اندر جهان پهلو نامدار
ولیکن شنیدم که پاس دلیر / که باب ترا کشت یکباره شیر
بیان که پاس دلاور از آن / ز کیدت ز کار او بدگمان
همان بردن فر بهمن عیار / همان رزم پیکار مردان کار
چو بشنید ازو پیلدندان گوش / بیا پاس سرافراز گفتا خموش
سوی چاره گشتی که نیکات کرد / ز باب تو تخمی ز بخت باد دستبرد
جهان از تهمتن بلرزد همی / اگر کوه آن جنگش نیرزد همی
بپی گفت از کینه و کارزار / که فردا که بر اسپ گردم سوار
در این بد که گلچهر آمد به پیش / دعا کرد بر زال فرخنده کیش
چنین گفت کای پهلو شیرفش / چه گویم به پیکار این دیوکش
بچنگال گوش اسیر آمده / ز دردش رخ من زریر آمده
مرا گفت دستان که ای خوبچهر / تو را داد گردان مهر
تن پیلدندان بگرد از پیل / بزیر اندر آرم ز بالای پیل
چو شد روی هامون برنگ آبنوس / برآمد به چرخ برین بانگ کوس
چو ما بنفشه سپیده گرفت / خور از شب لاژوردی رسیدن گرفت

روان پیل دندان بخرگاه خویش / درآمد ازان رزم پیکار کیش
دلیران او خسته و کوفته / برآشفته جویا برآشوفته
چو خوردن خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو پاس اندر آمد بدان بارگاه / بدان دیوتن که لختی نگاه
همانا که از تخمه نیرمی / و یا پور آن نامور رستمی
جهان پهلوان رستم شیردل / که از شیر بستد به شمشیر دل
که تخم گوش بن گوش ای پهلوان / برآورد از تن گردی روان
بنودم درون رزمگه اندرا / که کشته کینه جو پهلو سرورا
بخشا ز بیداد با من بگوی / که چون گشت باب من کینه جوی
نخستین شد او سوی قطران زنگ / دگر از فسونها و نیرنگ و رنگ
دگر باز گشتن به افراسیاب / همان رزم گردان با زور و تاب
چه دیدی که رستم بگاه نبرد / ندارد همی تاب مردان مرد
بدان پاس گفت ای جهاندیده گو / همانا ندانی تو سردار نو
وز آن روی چون زال آمد بشهر / ز دیدار گردان نخوه یافت بهر
ببرم سر پیلدندان گوش / ز جانش برآرم فغان و خروش
ز خشم رخ از دیده بارید رشک / سرشکی که عاجز بد از او بزشک
گرانمایه پاس سرافراز من / انیس دل و محرم راز من
ز بهر وی از شهر توران زمین / نهادم رخ خود به ایران زمین
چو فردا برآیم به اسپ نبرد / به گردان برآرم ز پیکار گرد
رهانم تن پاس یل را ز بند / بدان سان که آید دلت را پسند
همه شب دلیران ناوردخواه / در اندیشه تا ز آوردگاه
برون آمد از شهر زال گزین / ابا نامور نامداران یکین

رده برکشیدند در پیش شهر

رده برکشیدند در پیش شهر / ز قهر و غضب کینه با چهره زهر
بدست دگر بانوی شیرگیر / بیاراسته تن به شمشیر و تیر
وزان روی ما پیلدندان گوش / درآمد جهان اندرآمد بجوش
علمها برآمد ... ابر / جهان شد پر از بانگ شیر هژبر
یمین و یسارش چه کرد و به راست / خروش از سواران جنگی بخاست
بمیدان درآمد بکردار کوه / خروشید بر سوی زال گروه
منم پیلدندان و گوش بلند / سزاوار شاهی و گنج سمند
سواری درآید بمیدان دمان / به روز نبردش را به نیرو گمان
خروشید کای پیلدندان گوش
ببرم سرت را هم اکنون به تیغ / درآرم همی ماه نو زیر میغ
به رخسار ره تند گل در چمن / ور لب همچو غنچه بوقت سخن
بدو گفت ار گو چه نامی بمن / که در می فشاند بوقت سخن
ازان پیلدندان چو زو این شنید / بدو گفت کای پهلو همچو شید
بیا از سر این کینه ساز جور / بدان تا نشینیم با عیش و سور
بدو گفت بانو که بیهوده بس / کجا گل درآید همی دم به خس
هم اورا و تیغ از میان برکشید / سپر را همانگه سپر درکشید
خطا خورد آمد ابر بارگی / بیفتاد بانو به یکبارگی
پیاده برو بانگ برزد بلند / که آید به لشکرگه باز روند
بدو گفت خورشید کای نامجوی / که گفتند که با پیل نورز جوی
ولیکن زال خورشید میدان گوش / بر پیلدندان درآمد بجوش
به خود گفت ما که زال زرست / کزین سان فروشنده چنین آذرست
چنین داد پاسخ که زال زرم / که لیکن بیابنده آذر رم

به یک دست خورشید مه رخ ستاد / به قلب اندران زال فرخ نژاد
همان شیر پیکر درفش سیاه / جهاندار آمد سوی قلبگاه
ز پیل و ز اسپ و ز مرد نبرد / رخ ماه تابنده شد زیر گرد
ستادند مردان پرخاشجوی / بدست اندران تیغهای وردی
نخستین دمان پیلدندان گوش / بر آن تخت پیل و برآمد بجوش
که ای نامداران منم کینه خواه / پسر سرافراز ضحاک شاه
هم او را تو خون در جهانم کم است / که او پیلتن پهلوان زمست
هم او را تو آمد بیکبار بیداد / همانگه شد از پی کارزار
بجوید این چنین اینسان برجوش
برو پیلدندان نگه کرد دید / دلیری بیال و بر او بدید
قدی دید مانند سرو ... / نهان گشت ... آن رزم ساز
منم گفت سام سرافراز شیر / که از چرخ آرم زحل را بزیر
مرا مهر از تو درآمد بدل / همانگه فرو رفت پایم بگل
چو بستم ... بیاید بکین / سپارم ترا کشور زابل زمین
بگفت و برآورد تیغ و بروی / ابا پیلدندان بشد رزمجوی
سپر بود فولاد آن تیغ تیز / چو آمد بر او شد ریزه ریز
همانگاه زال دلاور چو باد / بیاری او رو بمیدان نهاد
پیاده سرافراز بانوی شیر / به لشکرگه آمد و رخ چون زریر
ولیکن سپاس از خداوند کار / که خسته نگشتی درین کارزار
بیا دید سام را و همچو شید / ولیکن موی ریشش سراسر سفید
خروشید بر زال کای نامور / ز اصل نژادت بگو سر بسر
تو خود پدر را بجو خود ز من / همان نیز از رستم و پیلتن

بد اندیش گردد بتیره خرد
بمیدان کین رخش آن خون بد
دگر جنگ جویانه منم جنگ خواه
برانگیزم پیل از دمن کینه خواه

کنونم که ترسیدم از جنگ تو
کو دیدم که کینه ز آهنگ نو
بدستان چنین پاسخ آورد باز
که ایدر نشانی تو باشی و مردان متاز

نه چنین ترا سر درآرم بدار
وزان پس به ایران شوم شادکام
بگفت و برانگیخت از جای پیل
همه روی آن دشت شد رود نیل

بگرز گران آن زمان دست برد
بزد ذال آمد پی دستبرد
خروشید بر ذال کای گرگ پیر
یکی ضرب دست دلیران بگیر

همانکه یکی گرز زد بر سرش
که لشکر بدیدند دل لذ برش
بپیچید بر جوشن ذال سترگ
بدو گفت زد بیم آمد بزرگ

کرامروز از جنگ این اهرمن
تن آسان روم بر سر انجمن
همانا ز ما در نبوئی کنون
برادم شدم در جهان خوار و خون

درین بد که آمد بداندیش باز
دگر گرز زد بر سرش سرفراز
بسم گرز زد بر سرش بچه کوه
که بشنید او آتش از هر دو کوه

بنالید کو کشته آن سرفراز
که کینه در جنگ آن رزم ساز
نکه کرد دادور از بر جای دید
تنش همچو ابر زبر پای دید

همی گفت این ... بر دست برد
که از کوه خارا برآورد گرد
درین بود که باره بر انگیخت ذال
برافروخت آن نامور بر زیال

خروشید کای پیلتندان دلیر
همانا که از عمر گشتی تو سیر
هم اکنون ز پیلت درآرم بزیر
نشست راز جان سازم این اهرمن سر

بگفت این و برزد بدش گرز سام
دگر ره روان شد بر تیغ نام
سپر بر سر آورد مرد دلیر
بزد بر سر نام بردار شیر

خط خورد آمد ابر پیل نر
بیفتاد در خاک بر خاکش خر
ز آنده و مشد کوه او زریر
بدانست کز رزم گردید سیر

سپاهش یکی ره در او بخشید
هر لشکر یکره بهم در کشید
برآمد بگردون خو نای کوس
جهان شد سراسر برنگ آبنوس

همه دشت که بد پر باد دست
ز بس کشته کان کوه گردید پست
ز یکسوی خورشید با نوی شیر
جهان کرد بر دشمنان همچو قیر

بیکسوی ذال دلاور چه پیل
جهان را بجنگ کرد همرنگ نیل
گرفتند لشکر به کین گرد ذال
دران رزم پیکار دل پر ملال

روان پیلتندان برآمد بدرد
بمانند سوزنده آذر گشسب
سپه را بکین یکسره بر گماشت
زلب سپه رود می بر نگاشت

زناگاه آن لشکر پر ستیز
نهادند رخ را براه گریز
شه روم چون از سپه داد شام
بهر یک سخنه و شدش کار خام

زهم بازگردید هر دو سپاه
رسیدند گردان به آرام گاه
چه در خیمه شد پیلتندان کوش
چنین گفت کای نامداران بهوش

که با ذال زر پیل را پای نیست
برزمش دگر شیر را رای نیست
چه بر کوش بر دست یکدست کو
بشد کشته آن شاه ...

کنون او بر شاه توران زمین
کمر تنگ بسته به پیکار کین
کنون پای در بند ما مانده است
همه نام هستی ما خوانده است

چه شب تیره گردد کنم راه طی
از ایدر برانم سوی دشت ری
چه از تیره شب بهره در گذشت
سوی ری ابا لشکری در گذشت

دران تیره شب پیلتندان کوش
ابا لشکری راه ری پر خروش
گریزان سوی دشت ری تیره شب
همه زخم خورده همه پر تعب

جهرنان پرازنبار الذی رالذی

هیونان پر از بار از پی روان
ابر آن هیونان یکی نوجوان
بزنجیر بربسته سرور بود
بپوشش یکی بس هیچ گفت و شنود

ربوده‌ش به پشت هیون عماری بست
برو پوشش از راهی که آمد نخست
کنون دستان دگر گونیست
همه گرد انده بدل شونیست

چه ذال زر آمد بدان رزمگاه
پا مدد مان سوی آن بارگاه

می آورد رزمگه ...
بیاراست مجلس بسان بهار
درآمد ز در ترک ... براه
که شادان بزی ای گو نیک خواه

ازان روکه شد دشمن دور گریز
ز نیست ازان لشکر پر ستیز
همانا بر فشاند زی دشت ری
تو فیروز باش ای گو نیک پی

چو بشنید از و ذال سام سوار
روان کرد لشکر خداوندگار
چه آن رهنمون ترکمان شد درست
زنگهور پهلو ... پاسخ بجست

همان بهچوی خوارست با مدفنون
که آتش بورزد بدو اندرون
پادرود کنگهور هر خیر گفت
بر شیر زابل زبان از نهفت

بدان اندر آمد سبک ذال زر
بهمراه او بانوی نامور
چه از سیستان ذال پهلو چه پیل
یکی کوه بید آمدش همچه نیل

سرش بر رسیده بچرخ بلند
زسبزه و لاله رش مهرومه بهرومند
یکی دید بوستان پر از لاله بود
همه روی بوستان چو ژاله بود

یکی مرغزاری به پیش اندران
زهر سوش شاخ درختان نگون
خوانده چشمه چون آب حیوان بدید
یکی جای خوش آن دلاور بدید

زهر سو چرا گشته آهو بره
خروشان زهر سوی کبک دره
زهر گوشه سنبل دران مرغزار
بپیچیده بر یکدیگر استوار

شقایق چه رخسار خوبان چین
کشیده اسب ... بروی زمین
همه دشت از سبزه و کشته نهان
زهر گوشه بلبل اندر فغان

چه ذال سپهبد بدانجا رسید
ببانوی سرور یکی ...
که ای در فرود آی ای نامور
که آمد ز روم سوی آن کوه سر

بدو گفت بانو که فرمان برم
ز فرمان از رای تو نگذرم
فرود آمد از باره دخت دلیر
بیامد نشست از بر آب گیر

وزان پس برآمد بکه ذال زر
بیکدست خنجر بیکدست بر
برآمد دمان تا بدان تیغ کوه
ز آنده و ز رستم دل اندر ستوه

برافروخت آتش کو نیک نام
پر از رنگ بوکشت صحرا تمام
همی گفت کای داور دادگر
تو دادی بمن فر و زور و هنر

تو پاک آفریننده هور و ماه
تو کردی بدیدار پیل و ...
تو داناکزین رزم افراسیاب
همه شهر ایران زمین شد خراب

بر ستم یکی بزده رخش را
که تا کینه جوید بدان ... را
رسانید این مرغ فرمان روای
ازان روکه دارم دلم در هوای

بگفت این آن پر بر آتش نهاد
دل او ز سیمرغ گردید شاد
زمانه چه بگذشت شد تیره روز
ولیکن شد هوا چون رخ دلفروز

چه سیمرغ پرواز که در از هوای
جهان شد بسان رخ دلربای
هوا گشت از پر چه تابنده شید
دل ذال شد پر ز بیم و امید

پدیدار شد مرغ فرمان روای
بر ذال آمد بروی هوای
یکی تیغ در سایه پر او بپای
نهان بد و زیر پیش بدی ...

ولیکن کرو سیمرغ بر ذال زر
نو بر کوه‌کن راز خود سر بسر
کز بان ... مرمرا خوار نیست
بدل بر دگر ره چه آراستی

چو ناگه ز رزم رخ پیدا و گر ترا بد رسید ای گرامی پسر
بپرسید پاسخ چنین داد زال که زنده هرکه را ن ببادوت حال
ندانی که کردان چه آمد بلای همی گفت خواهم ز بیهان سرای
ازان رو که افراسیاب سترگ یکی لشکر آورد بیسان گرگ
همه پیش سپه پهلو پیلور ورا نام کشته ز رخش ستور
بیامد بر گیو گودرز چست که با گیو شد رزمجو از نخست
سمندش بیامد بر شاه پای همانا که شد کجت هرای مای
چو گیو دلاور در آمد بدام به لشکر کشش شد دلیر تمام
شب از نامور لشکر شاه چین ابا گرد یکدست از بهر کین
بیامد دمان رخش رستم ببرد مرا در غم و رنج بیشون سپرد
کنون چند سالست کز رزم کین زمانه بیاسود شیر گزین
خرام کای شاه سپهبد دگر چه دارد همی رخش را نامور
اگر رخش رستم در آید بدست ز توران زمین اندر آید شکست
وگرنه شود شهر ایران خراب ز سپاه او بدگوهر افراسیاب
هرچند پوینده شد زجهان نیامد نشانی بدید از نهان
ندانم که گردون چه دارد بجای وگر ره بکین تا چه دارد بجای
چنین داد سیمرغ پاسخ بروی کای نامور پهلو جنگجوی
سخن گوش کن دل بغم در مبند ز کاران هر ان دل مکن مستمند
چو رستم که شود در سر بگذارند که رزم کین نام یزدان نخوانند
همی گفت چنین دلیری دگر بمیدان کینه نه بیند دگر
ندانست کان فریدون پاک همان آفرید آدمی را به خاک
کنون لاجرم کرد کار جهان وز درگه عاجز برزم گران
ولیکن کنون ایزد دادگر که هرکس برد نام او سر بسر
بگویم ترا تا که رخش کجاست اگرچه در آورد دلش با براست
چه یکدست رخش دلاور سوار به شب بردزی شاه توران دیار
شه تور اورا سوی شهر چین فرستاد زی برکیان دلیر
فسیله بگفت دارد گوه دشت چنین بد بود چند روزی گذشت
به یکدست دریای چین ای دلیر زیاهست با پیکر و زور و شیر
بصحرای گنک بهشت اندر است او بخت با تاج و با افسر است
یکی حصن دارد چه بام فلک نظاره بدان حصن جای ملک
به افسون زحل اورا آرد برد کنون کوه از افسون او آب گرد
ز زر آب ازرد آرد ز افسون بدید بلایه چه او در جهان کس ندید
نیارد کس از شهر افراسیاب شدن سوی او ای یل کامیاب
بهر سال از شهر توران زمین هزار اسپ گیرد چه مردان کین
کجا هست مرجان جادو بنام سر جادوان را در آرد بدام
قفا را بیامد به سوی کله کله بود در شهر توران یله
ز اسپان تازی همانکه هزار که زین کرد آن جادوی نابکار
چو چشم فسون کرد اندر جشن ندانست که او هست از تاج و گشن
برفت او سوی حصن رو در گرفت سر درکجا بادگر زان شگفت
کنون رخش در شهر چین اندر است تهمتن به ایران زمین غم خور است
چو بشنید زال این بر دید جوان به دیده بدان رخش کا فور گون
همی گفت نام و بماند به تنگ همه روز رستم در آمد به تنگ
بدو گفت رستم شود کام کار ز گردون این چرخ دارونه کار
برونزود آید سوی دشت ی جهان بخش رستم ... لالار ...

روان کن همیدم سوی شهر چین

روان کن همیدم سوی شهر چین که آن رخش آید و روشن کین
ولیکن در راه او هفتخوان شجاعان بسته او جادوی بیشتران
چهار دگر مانده از دیر باز بگویم ترا من کنون چاره ساز
نخستین رسد زی کنام هژبر که از رستم ناروکذر کرد ابر
دویم اژدها کام گرازان دلیر بباید گذشتن بکردار شیر
سیم شیر ارشش پر از آتش بلد اگرچه گذشتن بنا خوش بهد
چهارم بهد غول را جایگاه بپنجم طلسم است ایا کینه خواه
ششم قلعه آدمی خوار دان بهفتم یکی تخت دیوار دان
که بندی کشیده است افسون بجای وزان بگذشتن بود نا روای
ولیکن جهان بخش برهم زند طلسم ره هفتخوان بشکند
چو بشنید زال این برافروخت روی چنین گفت آن پهلو رزمجوی
کی سر در آرد بگفتار من گرش گر بسته به بیکار من
به برزوی یل داده او داوری همه لخسم بیکار کند آوری
اگر کوشش او بتوران زمین شود بار او اندر زمان خشمگین
بگویید فرستی هر سوی جنگ که تا سر درآری هر از زیر سنگ
مرا فرزند را در جهان خسته به چنین من اکنون کمر بسته
بدو گفت سیمرغ ازین ان مگوی به کشتی که راهی ندارد بسوی
وز فرزند در رزمگاه اندر است دلاور به پیش سپه اندر است
همه کینه جوید ز دیران و تور چه که برنشیند به پشت ستور
دگر با جهان بخش چنین بار تیز همی رو نهند سوی کین و ستیز
برو باز گو با ب توزنده است ولی دل ز کینه آگنده است
چه رخش تهمتن بدین سرزمین همانکه بشنید تهمتن بزین
نگاهی که بگریزد افراسیاب چه با داند رآید از ان سوی آب
درین سرزمین هیچه با دستور سوی مرز توران روند سر بسر
بگفت و یکی پر ز تن ... کرد دل زال زر را پر از نور کرد
بدو داد پرواز کر داز فر ز نهان شد ز چشم گو رزمساز
چه اورفت دستان چه آذر گشسب بیامد به نزدیک بانوگشسب
چنین داد مژده بد بخت جوان که رستم هم اکنون ز رنج و غمان
همه گفت سیمرغ را باز گفت بشد بانوی نامور در شگفت
بدو گفت اکنون کنم راه ملی روم تا زنان زی شهنشاه کی
برستم دهم مژده زین سخن زبن بر کنم بیخ شاه کهن
نیارا چنین گفت با نوگشسب میفروز در جانم آذر گشسب
مراهم ابا خویشتن بر بیک که تا باز دانم سخن اندکی
چنین گفت دستان که در شهر باش ابا شادی و عیش با بهر باش
زن ار هست دانا و با زور دست ولی زن بود گو بود پیل مست
شبستان زنانرا بود در جهان ز مردست میدان و تیغ و سنان
چرا شوخی و خیرگی میکنی چه دیو دژم چهره گه میکنی
کجا رفت از رزم تو بازکوی که مردم بکین رو در آری بروی
چه بانو شنید این برآمد بهم دلش گشت پر درد و اندوه غم
بدو گفت چون زال از اندر رود سراسر ز گفتار من بگرود
ابا یکهزار از پرستار خویش که هستند هر یک بکردار خویش
نهان کن رخت را بزیر نقاب روم شب به جنگ افراسیاب
بگفت این و با زال زر برنشست برابر درآمد بپیل چهره دست
طلب کرد خورشید را زال زر ز سیمرغ گفتش سخن سر بسر

نگهش همیشه در شوشید و روز / مبادا که کرده ... بتره روز
زمانه که عدو ورکش بد کین / نبشهر اندر آید چه شیر غرین
به خورشید بانوچه ذابل سپرد / سوی ری روان شد سپهدار گرد
ابا نامداران هم ده هزار / روان شد نبرد دیگا ستهربار
سراینده داستان کهن / چنین یاد کرد از دلیران سخن
که روزی که سام اندر آمد بنبرد / بدرت تمور کو ارجمند
قضا را قراخان با زور دست / به برزو سر راه از ان کین ببست
ربودش ززین شیر خنجر گذار / بیاورد زی رستم نامدار
به بند اندران ماند آنگاه تا جور / ولیکن به تشنه زخسته جگر
بیکباره بسی ... / زدرد دل خود بیکبارگی گفت
که از شهریاری دلم گشت سیر / فرو ماندم از گردش چرخ پیر
قراخان به چنگال برزوی کرد / گرفتار گشته که دست برد
ببرد دل من بسوزد همی / روانم زغم برفروزد همی
سر و گیهان کرد ... شیر / همان نیز خسته سوار دلیر
به چنگال گرگش فرو مانده اند / همه نامه غم فرو خوانده اند
مبادا که ایرانیان ناگهان / ازان نامداران برآرند جان
بدو گفت کیکاوت غمگین مباش / به هنگام کین بیدل و دین مباش
که امشب بفرمان پروردگار / به ایرانیان رو نهم هوشیار
کشایم قراخان یل را زبند / ~~به بند کمربند خنجر فکند~~
بگفت و بند را ببر درفکند / ببندد کمربند خنجر فکند
تمورش بگفتا که یار توام / بهر جا که باشد ... توام
بگفت و کمان را ببر درفکند / همان اسلحه نیز در بر فکند
بیارامت هر دو چه ایرانیان / بجنبد که اسب چه شیر ژیان
ابا گرد کیکاوت پهلو به کین / همانگه دوا سوی ایران زمین
شب تیره ... درنده شیر / برفتند ... گرد با دار و گیر
رسیدند نزدیک ایران سپاه / بدیدند همه خیمه و بارگاه
همانا که رستم بد پاسدار / ابا ده هزار از دلیران کار
همی گشت بر گرد آن لشکری / بدل کینه جوید بر ازداوری
تمور کز ... سواران بدید / بکیکاوت پردل یکایک بگفت
که مار رانه گشت این رنج و راه / چسان پا نهیم اندر ایران سپاه
بدو گفت کیکاوت کای رزمجوی / فرو بند لب را تو از گفتگوی
که کیکاوت رهام آن لشکری / بدل کینه جوید بر ازداوری
به لشکرگه شاه توران شدند / تو گفتی که بردار شیران شدند
رسیدند نزدیک پرده سرای / شنیدند آواز بربط سرای
به مجلس درافکنده مطرب خروش / زمانی ستادند شیران زوش
بیامد تمور و زنگ ... ستاد / ابا گرد کیکاوت پهلو نژاد
یکی تخت زر دید در بزمگاه / نشسته برو بر سرافراز شاه
همان برزوی یل چو شیران مست / نشسته به پیش و سرافکنده پست
رخش گشته از رزم شنبلید / زآب دو دیده رخش ناپدید
چنین گفت یل با دلاور تمور / که گو یا به برزو سیه گشت هور
وگرنه چنین در نشسته چراست / درین انجمن زار و خسته چراست
تمورش بگفتا که ای نامور / همانا که آن هندی بدسیر
که کینه دلش هم برشکست / همان تیره گردید بر یل بست

بخود بر بپیچید گرد دلیر

به خود بر بپیچید گرد دلیر / بگفتا که کارم آمد هنر بر
اگر از جهان بخشش این داوری / بگویم بهنگام کین آوری
سرش ... زیر سنگ / شود نام نیکو همه زیر سنگ
چو فردا در آیم بنزدیک شاه / نشسته برم هندی کینه خواه
به بیچاره گویم منم پهلوان / که هستم سرافراز روشن روان
از ان رو که از برزوی نامور / بگویم که کینه چنین شیر نر
شکستم بکین بازوش ... / برزم نگردا و زمانی درنگ
همی بود خیره در آن جایگاه / همی کرد بر نامداران نگاه
یکی گرد بودی کیاکوش نام / بیاورده در رزمگه نام کام
کجا ترپت یافت از رستم روی / بپیش دل بهر پرخاشجوی
چنین گفت رستم کیاکوش را / مر آن نامور شیر با هوش را
گرازیده بروتا به پرده سرای / ابا نامور پهلو نیک رای
مران تخت برگشته شیر نژند / بیاورد بدین بارگاه بلند
کیاکوش برجست مانند شیر / ببرده سرافراز مرد دلیر
بس آن مرآن ... یل نامدار / برفتند مانند شیر شکار
همی شد کیاکوش گردان رس / ببندند ره را ایرانیان هیچ کس
همه سر نهاده گو زاب اندران / کیاکوش آمد به خیمه دران
چو پیش بروی قراخان فتاد / بدو گفت کای ترک پیروز داد
رسیدت زمانی جوانا بسر / که رستم بکین بسته دارد کمر
بگفت کیاکوش زپرده سرای / برون آورید آن کو نیک رای
تمور کز این شیر نخجیرگیر / بیامد بنزد کیاکوش شیر
بدو گفت کای پهلو نامدار / بن ده قراخان را با هوش دار
کیاکوش گفتش که بیهوده بس / چنین هرزه هرگز نگفت ایچ کس
ورا پیرم نزد شاه جهان / بفرمان رستم دلیر جوان
تمورش بگفتا که ای گرد یل / ز توران زمین آمدم چون اجل
وگر هم نبردی ابا مرد گرد / چپا سوی من با یکی دست برد
کیاکوش چون بشنود این سخن / زکینه بکوشید مرد کهن
همی ورت تا برکشد از زور لب / همانا فرو شد دران تیره شب
گرفتش دهان ... اندر زمان / همان دست با پای آن پهلوان
قراخان ز بندش رهانید گرد / نبود او به ایرانیان دست برد
ز لشکر برون رفت گرد جوان / پس کیکاوت روشن روان
طلایه همانا که رهام بود / زحل در بر تیر او رام بود
چو از دور آن هر دو یل را بدید / کمان را زه کرد و اندر کشید
یکی تیر بر بازوی گرد شیر / بزد ناگهان آن سوار دلیر
از ان تیره شد خسته دل تمور / بگفتا همانا که برگشت هور
دگر باره رهام اندر رسید / یکی نعره از جگر بر کشید
بدیشان چنین گفت بکشاد لب / کجا بوده اید اندرین تیره شب
بدیدند رهام گودرز رای / سرافراز گردان این مرز رای
بجایی که در شب طلایه منم / نه آهرمن را گاه رزم کنم
پسش تاخت کیکاوت با هوشمند / زناگه بدید تخت بردی کمند
ز رنجش روان اندر آورد گرد / ببستند آن هر دو دست دلیر
بیاورد پیش برزو تمور / به اسب اندر آمد کو شیر زور
چنین گفت با گرد توری نژاد / که ما اندر اینجا بباید ستاد
بپ از دلیران ایران بجست / بر و در فتاد ماند به یل بست

بیامد بنزدیک افراسیاب	بزد نعره تفت فرخ اندر شتاب
بسی آفرین کرد شه بر تور	که از بازوی تو ... قیصر
ز رخش جهانجوی افراسیاب	دلیر سوار افکن کامیاب
که ارزند بزرگ و مهان خستگی	فرو بست در دم به آهستگی
اگر روز لشکر کشیدند صف	همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف
نغلب اندر آمد شه افراسیاب	زمین گشت مانند دریای آب
زنگو جهان بخش بر پشت پیل	زمین گشت مانند دریای نیل
برش سام برگشیده رده	بیامد به پیش سپه صف زده
زنگوی کهکش ابا گیو و نیو	رده برکشیدند مانند دیو
زنگو نقاب افکنان دلیر	رده برکشیدند مانند شیر
چه آن خیل لشکر کشیدند صف	جهان شد پر آواز از هر طرف
همانگاه یکدست تیز و روان	بیامد بنزدیک توران
دعا کرد بر شاه توران زمین	اجازت طلب کرد از بهر کین
بگفتا پیاده شوم سوی جنگ	سر پیلتن را درآرم به ننگ
چو رستم پیاده بیاید بجنگ	درآورم به اندر دنا مشتی سنگ
درین بد که برخاست از ناگهان	یکی گرد بر شد سوی آسمان
نمودار شد ناگهان لشکری	کمرگاه بسته پی داوری
همانا فزون بد از چهل هزار	همه شیر مردان خنجر گذار
به پیش اندرا پیل دندان کوش	سپاهش بکردار شیران روش
چو آمد سپه را بیارست زه	بمیدان بیامد بکردار مانند ببر
خروشید کای نامداران شیر	منم پور بن کوش کرده هژیر
نبیره جهانجوی ضحاک شاه	که تا جنس همی راز گفتی بجاه
بخون پدر من بمغرب زمین	سپه رانده ام من به پیکار کین
کنون نوبت رزم کین من است	که خنگ فلک زیر زین من است
شنیدم که یکدست تیره روان	برآورده از خشم بابم روان
درآید به پیش زمن دست برد	بدانند مردان که دانند کرد
نیم همچو ایرانیان کینه خواه	منم پور بن کوش آن صف پناه
بکرده بجنبید آن نخ صف	دل کوه کهکش شد از زور تف
برانگیخت اسپ و بیامد بجنگ	بدو گفت ای مرد پا فرو هنگ
پسر سرافراز ضحاک شاه	سزاوار تاج و هم اورنگ گاه
تو مخفو بد نژادی و هم زمینی	سبک رهبد و رخش و بر نهی
برزمی که باشد چو من کینه خواه	بمانند شیران درآورد گاه
چنین داد پاسخ ورا پیلکوش	گزاین سان به پیکار کین بر خروش
نژاد مخفو و نام باب یکی	بدان تا که خوانم ترا رزم جوی
بدو گفت ور گرز نام من است	هم اکنون جهان زیر کام من است
بگفت این و بودش گرزگران	بجوشید چون دیو مازندران
شگفتی فرو ماند از آن نخ صف	نظاره بدو تاخت از هر طرف
به کهکش خروشید پس پیلکوش	کرای ابله غرچه تیز هوش
تویی نسل ضحاک و من نیز هم	تو پیلادمن نیز شیر و زم
بیا تا بدم پشت آوریم	که ایران توران گشت آوریم
بدو گفت یاری کجا هم زکس	که باشد حذر ای جهان یار کس
چو بشنید این پیر کشته کار	بکهکش چنین گفت کای نابکار
من از تو بدل ترسم و بیم	به شمشیر سازم تنت را دو نیم

بگفت برانگیخت از جای پیل

بگفت و برانگیخت از جای پیل	رخ از درد گشته بکردار نیل
زکینه بفشرد دندان بهم	به کهکش درآمد چو شیر دژم
ببالای سر برد گرز نبرد	که آن شیردل را درآرد بگرد
هم آنگاه کهکش بینداخت گرز	برافراخت آن پهلوان یال برز
گرفتش سر و دست اندر زمان	ز دستش برون کرد گرز گران
بدو گفت ای خیره زشت کار	یکی ضرب دست مرا پایدار
سپر بر سر آورد مرد نبرد	بتن لرزه لرزان چو برگ رزد
برآورد کهکش روان گرز را	برافراخت آن پهلو برز را
بزد بر سر سپلدندان کوش	بدان سان که شد تا گران خروش
سپر بر سر و سر فرو زیر تن	شد از تیغ کهکش خاک تیره کفن
دلیر که کهکش نامدار	برآمد غو کوس از هر کنار
برانگیخت با لشکر پیلکوش	دمان کوه کهکش بچه بر زد خروش
برآمد از آن نخ لشکر غریو	همی گفت هر کس که زیبت نیو
درآمد بدان لشکری همچه گرگ	پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
سپه یکسره روی برگاشتند	بمغرب زمین راه برداشتند
چو برگشت کهکش از آن لشکری	درآمد بمیدان پی داوری
هژبر بد بر سوی یکدست تند	بدو گفت کای ناقص زشت کند
درا تا بجا هم ز تو جنگ کوش	برآرم ز جانت همی دم گرش
... اندر آمد به چار	که بشکست این کینه و کارزار
همی رزم تو مانده ای بر کنش	بکین در کمر بند پای سرزنش
سر انجمن جهان بخش درگاه کین	تو مشار رای مرد بیداد دین
نگه کن سوی سپلدندان کوش	چه سان رزم جستم برید من ...
برور وز گردم شب لاجورد	نمودم برو کار مردان مرد
چه یکدست برکوش کرد این سخن	ز کینه بجوشید بر خویشتن
بپوشید اسباب رزم ستیز	بکرد و کمر بست شمشیر تیز
خبر شد همانگه بنزد تمور	زبیکار کهکش برآمد غرور
بدو خسته بازوی پرخاشخر	به ناگه برآمد بکلک بر
ز نفرگه برآمد بدشت نبرد	بیکدست گفت کای نامور
بدیدم بر این سان یکی خواب سخت	که ناگاه بودی برافراز تخت
بیامد یکی ابر غرنده شیر	ببالای آن ابر غران هژیر
بیامد بر تو هم اندر زمان	نبود است نزدیک من ای یار جان
مباد او وی سوی این دشت جنگ	سرت را درآرم همی زیر تنگ
مرا بازوی پهلوی خسته است	ز هر سوی دشمن کمر بسته است
به چندید یکدست از گفت اوی	بدو گفت ای پهلو رزم جوی
چو بینم که با او نتابم بجنگ	کزین برکشیم آن پلنگ
بحیله سرش را بزیر آوریم	بنزدیک شاه جهان آورم
بگفت این و برگند اسپ نبرد	بمیدان درآمد بکردار گرد
چو از قلب که پیلتن بنگرید	مر آن دیو تن را ابر دشت دید
بجوشید بر خویشتن شیر نر	بلرزید از آن دیو پرخاشخر
بگفتا ندانم که چرخ روان	بمن بر چرا گشت نامهربان
یکی بدگهر را چنین شکرد	که از نامداران کین کینه ور
نهفتن درین بود ایرانیان	به خوار اش کر بر کشادند زبان
بیامد بر رستم و مژده داد	که آمد ز نره زال فرخ نژاد
نمودا که از رخش دارد خبر	همان از فرمرز پرخاشخر

شهنشه چو بشنید این گفتگو / بگفتش چه نامی [illegible] باز گو
بگفتا مرا نام فرخ بود / که بر خاک راه کیم رخ بود
بشاه فریدون رسانم نژاد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
بغرید تا کوس بنواختند / دلیران همه شورش انداختند
خروش دمامه برآمد بماه / جهان گشت بر چشم ترکان سیاه
بدین مژده دادش همی شهریری / جهاندار کیخسرو نیک پی
همانگه برآمد یکی تیره گرد / گر از چشم زمانه همی خیره کرد
برون آمد از گرد و زال دلیر / سپاه فراوان همراه شیر
بدانش دمان پیش سپاه از پیش / چو خشم [illegible] از دشمن ناکشش
همه داوری با شه زال زر / بیان کرد آن شیر پرخاشجو
ز رخش دلاور [illegible] بار جست / بگفتش که گویم یکی سر درست
از آن رو که [illegible] بر داوری / [illegible] بدکرداتی چنین سرسری
چو اندر کشش سپهبدان کوش / خبر دار شد زال [illegible] بیهوش
بیکباره دمان گشت زال سوار / بدل گفت ما [illegible] کینه یار
ز پاس سرافراز شد دل نژند / از آن رو که ماند اندر او سنگ بند
پس آنگه در آورد که بنگرید / بمیدان ورا سالار کیان را بدید
بایستاد بهر [illegible] زور / ولی بد ز گرشاسپ دلش پر ز شور
در اندیشه شد بهر دل زال زر / که این شیر دل مرد پرخاشجو
فرو مرز باشد و یا دیگری / گزین سان [illegible] بسته بر داوری
ورا زان سو چه نکارت آمد بجنگ / بر گرشاسپ کو کمر بست تنگ
به گرشاسپ خورشید کای تیره هور / بمیدان درآید ز لشکر ستور
مرا خواستی رزم خواه آمدی / چو شیر ژیان رزم خواه آمدی
اگر کوه باشی بر آنم به سنگ / هم اکنون بگیرم کنم سر برنگ
چو بشنید گرشاسپ از او این سخن / بدو گفت کای ناکس اهرمن
بردی نخوانند مردان نورای / کجا زن بود مرد میدان نورد
بخندید نکارت از آن گفتگوی / بدو گفت ای ناکس یاوه گوی
چو تو نامور صد بمیدان جنگ / [illegible] بزم در رنگ
بگفت و همانگاه نیزه گرفت / بمیدان کجا هم سر نیزه گرفت
ز رستم سواران نامور نورد / پر از گرد شد گنبد لاجورد
غریو تبیره برآمد بماه / بیامد بمیدان آن کینه خواه
ببند رخت نیزه روان [illegible] / یکی نعره زد گز روان رفت هوش
از آن ماند نکارت کو در شگفت / زبان برگشاد و [illegible]
فرو شد کای گرشاسپ نامدار / همانا شدی یا سر از روزگار
بخندید گرشاسپ کای تیره کار / هم اکنون نمایم ترا کارزار
سنان را گرفتی تو از زره روان / که آری روان از تو چشم برون
بدو گفت نکارت کای بدگهر / بزور آزمایی به بستم کمر
درین بد که گرشاسپ یکبار زور کرد / ز نکارت هوش و خرد بر رکرد
به هر زور گشتی تو آن نامور / بیازو درآورد آن شیر نر
ز چنگال نکارت نیزه گرفت / همه داد [illegible] سر نیزه گرفت
از ایران سپه بانگ کوس و نفیر / برآمد برابر گنبد لاجورد
همی گفت دستان که این گرد مرد / چو سنجد بمیدان کین همنبرد
که از دو که از جنگ نکارت گرد / گشاد نیزه اندر که دستبرد
چو ایرانیان نعره برداشتند / همه تو [illegible] شدند

همی گفت نکارت گرزن سوار

ز گرزن [illegible] گرشاسپ کف / کای هندی [illegible] تیره جفت
چو روز دگر خور برآمد ز کوه / بمیدان در آمد ز هر سو گروه
فرو شد کای هندی تیره روی / بمیدان درآ او زمین کینه جوی
چو بشنید سام این [illegible] آمد به پیش / چنین گفت با نامداران خویش
ز زابلستان روم من بمیدان جنگ / بدان تا درآرم سر تو به سنگ
نه چندین تنگ کامی سروران / ببندید پیکار کند آوران
بگفت و درآمد به آوردگاه / همی گرد [illegible] درآمد بجاه
یکی نیزه در دست شیر شکار / گر او از [illegible] جوانی ز [illegible] نهار
بنزد تو آمد [illegible] دیده کرد / کای نام بردار [illegible] نبرد
اجل آوریدم بدین رزمگاه / که گفت [illegible] جهان [illegible] که خواست
تهمتن دلاور برانگیخت اسپ / بیامد بگردار آذرگشسپ
چو گفت کای بدرگ [illegible] / بیاموز [illegible] کارزار خوار
جهان بخش را خواستم من بجنگ / تو سوی نبرد آمدی [illegible] بدرنگ
بگفت این و آمد همانگه بجنگ / کمان را برآورد تیر خدنگ
جهان سام برگرفت چاچی کمان / همی تیر بارید بر [illegible] بد گمان
سپر را به جنگ اندر آن [illegible] / دل نامداران برآمد [illegible] شد
ز گرشاسپ دران هیچ تیری نماند / که راز دل پهلوان [illegible] نخواند
چو گرشاسپ تهی شد [illegible] ز کین / ببندید [illegible] و کرد کین
برهم [illegible] ز کین بیمند / [illegible] اندر آورد پیچان کمند
بیک دیگر آن اندر او یخته / دل [illegible] یکباره پرداخته
بهم زور کردند آن دو دلیر / رخ هر دو گردید از کین زریر
[illegible] زور کردند بر یکدگر / ندانی [illegible] ظفر [illegible] خطر
کمند کیانی بشد پاره پار / [illegible] کین [illegible] سوار
چنین گفت سام دلاور بدوی / کای شیر دل مرد آزرم جوی
کنون چون بیامد حرام است رزم / بود وقت [illegible] خوردن و گاه بزم
تو برگرد بر سوی لشکر خرام / ببینیم تا [illegible] این چرخ کام
بر آسایش تن دمی دم زنیم / یکی [illegible] جنگ [illegible] بر زنیم
ببندیم فردا کینه کمر / ببینیم [illegible] که آید برو
پس آنگه به لشکرگهان تاختند / از آن رزم جستن امان یافتند
همانگاه سام دلاور ستور / [illegible] لشکر از [illegible] سور
یکی تیره گی زآسمان شد پدید / بنزدیک سام دلاور رسید
از آن تیره یکی دستی آمد برون / [illegible]
گریبان سام دلاور گرفت / از و ماند سام دلاور شگفت
بغرید مانند آذرگشسپ / همانگاه [illegible] گشت [illegible]
دل هندوان گشت از غم دو نیم / همه لشکرش گشت پرترس و بیم
خبر شد بر رستم نامدار / کای نامور پور سام سوار
بشد سام یل از جهان ناپدید / رخ ماه شد [illegible] شنید
چو بشنید رستم چنین گشت سخت / بلرزید بر سان [illegible] برگ درخت
تن جامه را چاک زد آن دلیر / [illegible] دریغ از جهان جوی شیر
چنین گفت با زال کای نامدار / برآشفت [illegible] کارزار
جهانگیر [illegible] آید از گفت [illegible] / نه پیدا نشانی ز [illegible] چو دود
دگر رزم نکارت را زد به پیش / دل [illegible] دیده ریش
پس آن [illegible] لشکر فرود آمدند / سوی خرگه خود [illegible] دادند
[illegible]

ول گرشاسب شد پر از درد و غم
به یک سال زان کشور آمد دور
بیامد چو باد اندران بن دشت
سپهدار نخچیر یک گوره خر
سر گور از تن جدا کرد شیر
چو بریان شد از هم بکند و بخورد
رها کرد اسب اندران مرغزار
یکی شیر را دید تن همچو کوه
برآورد برزه و زد بر کمان
بر اسب اندر آمد هم آنگه چو باد
یکی تو پیدا شد از تیره گرد
رسید بر گرشاسب فراز
بدو گفت که تو کیستی
… تو آورده زور
… را بگذر گران
بدان که … گرشاسب …
خروشید مانند شیر نر
چو آن اهرمن دید شمشیر تیز
همی رفت گرشاسب پس در گهر
بدان تیغ کوه اهرمن شد نهان
یکی غار بد اندران کوهسار
چو آگاه آن اهرمن شد …

بیرون آمد از بیشه … دژم

زمین پس برافروز گرشاسب گشت
که تا پر گشت آن … ش …
برافروخت آتش زبیکان تیر
ز نخجیر شکارش برآورد گرد
بخوابید بر سان شیر شکار
دو دو دشت صحرا ازان پر ستوه
برآشفت از گرد ش آسمان
جگر که خویشتن رو نهاد
که دیدار او دیده را خیره کرد
که دیدار تو بود ما را نیاز
درین کوه صحرا پی چیستی
که بر پای خود آمدستی بگور
بمانند یک آهنگران
که گفتی ابر جان اهو زده بینی
بینداخت تیغی ابر بد گهر
همانگه رخ آورد سوی گریز
همی راند مرکب چو شیران نر
چو آمد به بالای که پهلوان
بیامد دران کرد پرخاش خر
همانگه ز رزن غار بیرون دوید

… اندر آمد فراز … شیر

چو گرشاسب آن گوره خر را بدید
بیفکند آن گوره خر در زمان
بر آن آتشش بر بریانش کرد
یکی نیستان بد کنار یکی
خروشی برآمد ازان نیستان
یکی نعره زد جست از جای خویش
بزد تیر بر سینه شیر نر
زناگه یکی گرد برشد زدور
تنی همچو فیل و سر پر ز شاخ
بدو گفت گرشاسب کای نابکار
تو نه پور کیوی نه زال سوار
چو بشنید از و گرشاسب این سخن
درین بد که آن دیو پرخاش خر
کشید از میان تیغ برریخت …
دم تیغ بر باز دیو خورد
پسش راند گرشاسب گرد در کوه
بکوهی رسید اهرمن پس بلند
پیاده شد از اسپ با صد شکوه
روان ناله دیوش آمد بگوش
خروشید بر گرشاسب شیر گیر

برفت او به صحرا که شیر گیر
دران دشت دید او یکی تیره گور
ز قربان کمان کیی برکشید
پیاده شد آن گرد روشن روان
ازان پس که بتوشش بجانش کرد
بیامد دران جایگه کینه خواه
نگه کرد گرشاسب هم اندر زمان
چو ببر دمان اندر آمد به پیش
چو شیر ژیان اندر آمد به سر
سرش بر رسیده بگردنده هور
ببالا دراز و به سینه فراخ
چه نامی کنون پیش من بر شمار
بجا دار ای اهرمن نانت چه کار
بدو گفت ای بی‌درک اهرمن
یکی سنگ زد بر سر نامور
بیامد بکردار آذرگشسب
بیفتاد دستش بدشت نبرد
از آن گشت دیو ستمگر ستوه
که نشتن نیارست برکه سمند
رخ آورد چون غرم بر سوی کوه
خروشید گرشاسب برآمد بجوش
که ای بد سیر مرد با دار و گیر

مرا نام سرخاب بود دلیر